دانلود
کتاب

بلندی های بادگیر

نویسنده : امیلی برونته

بلندی‌های بادگیر
اثر امیلی جین برونته
ترجمهٔ علی‌اصغر بهرام‌بیگی
چاپ: پانزدهم

وقتی بانوئی در ۲۹ سالگی کتابی نظیر «وادرینگ هایتز» می‌نویسد که این‌سان بدیع و منحصر به‌فرد از کار درمی‌آید برای ما بی‌اختیار این پرسش مطرح می‌شود که نویسنده چه نوع آدمی بوده و برای نگارش چنین اثری از چه تجربه‌هائی غریب و نا مألوف الهام گرفته است؟ ولی آنگاه که به سرگذشت امیلی برونته می‌نگریم درمی‌یابیم که زندگی کوتاه‌مدت وی با هیچگونه سانحه و حادثهٔ تکان دهنده و غیرعادی قرین نبوده است. تقریباً سراسر زندگی وی در کشیش‌خانهٔ بخش «هی‌ورث»[1] سپری شده، جائی که بر گورستان مجاور کلیسا مشرف بوده و در پیرامون آن تا چشم کار می‌کرده خلنگ‌زارهای ایالت یورکشر[2] گسترده بوده است.

خواهران برونته ــ امیلی و شارلوت و آن ــ با مهر و عطوفتی عمیق به یك دیگر وابسته و مأنوس بوده‌اند و در عین حال هر کدام به‌خلوت آن دو تن دیگر احترام می‌گذارده است. از بین این سه خواهر امیلی انزوا را اختیار کرده بود. بر پهنهٔ گستردهٔ خلنگ‌زارها ساعتها راه می‌پیمود بی‌آنکه جز سگش «کیپر» مصاحبی همراهش باشد. حتی آن

1) Haworth 2) Yorkshire

زمان که به تدریج سلامتش رو به افول گذارده بود در جستجوی چاره و راهنمائی بر نمی‌آمد و کمك کسی را نمی‌پذیرفت. همچنان به زندگی و سرگرمیهای روزانهٔ خود ادامه می‌داد تازمانی که آخرین بیماری ناگزیرش ساخت دست از تلاش و مبارزه بردارد و این ناگزیری، اندك‌زمانی قبل از درگذشتش بود. سرشت خوددار و متکی به‌نفس وی از ماجرائی بهتر معلوم می‌شود که خواهرش شارلوت آن را نقل کرده و در زمان خود به نام «شرلی»، به‌تصویر درآورده است: دریکی از راه‌پیماییهای هر روزی، سگی بازوی امیلی را گاز گرفت. وقتی به خانه بازگشت بدون آنکه از درد و سوزش خود با هیچیك از افراد خانواده سخنی به میان آورد یك سیخ بخاری آتشین را برداشت و زخم ناشی از گزیدگی سگ را با آن داغ کرد!

با همهٔ این احوال، با آنکه روزهای زندگی امیلی برونته در گوشه‌گیری و فارغ از دنیای خارج سپری می‌شد، از نظر روحی و قدرت تصور و تخیل بسیار عمیق و سرشار بود. خلنگ‌زارها، روح تشنه و قدرت تخیل وی را سیراب و بارور می‌ساخت. هر زمان که از خلنگ‌زارها دور می‌شد دستخوش افسردگی و اندوهی برنتافتنی می‌گشت. پهنهٔ از هرسو گستردهٔ خلنگ‌زارها که در تابستان‌ها با صفا و دلپذیر بود و در زمستان حالتی بس گرفته و تهدید آلود پیدا می‌کرد همان اندازه بخشی از داستان وادرینگ هایتز را می‌سازد که اشخاص داستان. به راستی هم اشخاصی که برفراز تپه‌ها می‌زیستند نظیر هیت‌کلیف و کاترین، نسبت به آنان که زندگی‌شان در پناه مطمئن دره‌های این منطقه می‌گذشت همچون ادگار لینتون و ایزابلا، جان سخت‌تر و پرطاقت‌تر بودند.

در سراسر داستان وحشی و غریب «وادرینگ هایتز»، که از قدرت و تصور سرشار آمیخته با افسردگی امیلی برونته پدید آمده است چهرهٔ قهرمان اصلی، هیت‌کلیف تسلط دارد. آدمی به گفتهٔ شارلوت برونته «موجودی است که شیطان او را به حرکت درمی‌آورد!» اینکه وجود چنین شخصیتی باور کردنی است یا آنکه اصولا موجودی با این مشخصات می‌تواند به حیات خود ادامه دهد، نکته‌ای نامربوط می‌نماید و به کار ما نمی‌آید. آنچه در آن جای هیچگونه سخن نیست، قدرت و گیرائی

فوق‌العادهٔ داستان است تا بدان پایه که در دنیائی که امیلی برونته می‌آفریند مستغرق و از خود بی‌خود می‌شویم ــ همان طور که آقای «لاك‌وود» این آدم محترم و معقول هم وقتی در آغاز داستان پا به صحنه می‌گذارد، در خواب دچار کابوس می‌گردد و آن زمان هم که چشم از خواب می‌گشاید در عالم بیداری دستخوش کابوسی نامنتظرتر می‌شود و ناله و استغاثهٔ کاترین لینتون را که مدتی پیش درگذشته است در کنار پنجرهٔ خوابگاهش می‌شنود. البته منظور این نیست که داستان وادرینگ هایتز سراسر جولانگاه اشخاص هراسناك و نامطبوع باشد. در این داستان آدمی لطیف طبع و با اخلاص نظیر ادگار لینتون و نیز موجودی آرام و بی‌تظاهر و قابل اعتماد مثل «نلی‌دین» نیز هست. اما زندگی چنین اشخاصی در داستان، کاملا تحت‌الشعاع هیت‌کلیف و کاترین قرار می‌گیرد، دو موجودی که به حکم تقدیر محکوم بدان هستند برای هرکس که بیش از اندازه به آنان نزدیك شود رنج و آزار به نصیب آورند. چنین داستانی مشحون از شوریدگی و هیجانات سرکوفته، ظاهراً اثری کاملا تحمل‌ناپذیر از کار درمی‌آمد هر آینه به صفا و روشنی فرجامین نمی‌انجامید و کسانی از نسل دوم قهرمان داستان به‌خوشبختی وشادکامی دست نمی‌یافتند، دو نفری که از سیه‌روزی و ناکامیهای بزرگتران خود جان سالم به در بردند. حتی ارواح دستخوش رنج و حرمان هیت‌کلیف و کاترین در گورهایشان بر حاشیهٔ خلنگ‌زار از نعمت آرامش ابدی برخوردار می‌گردند در حالی که برفراز گور آنان، «پروانه‌ها در میان بوته خارها و سنبلهای کوهی به اهتزاز سرگرم می‌شوند.»

وادرینگ هایتز تنها رمان امیلی برونته است. وی اشعاری بس نغز و لطیف نیز سروده است. برخی از این اشعار با اشعار دو خواهر دیگرش در یك مجموعه به چاپ رسید. در این مجموعه، هریك از سه خواهر برای خودنامی مستعار برگزیده بود: کوررِبل[3] (شارلوت برونته)، الیس بل[4] (امیلی برونته) و آکتن[5] بل (آن برونته) این مجموعه اشعار در آن زمان (۱۸۴۶) که به چاپ رسید توجه چندانی را به خود معطوف نساخت ولی پس از آن بتدریج لطف و غنای آن بر علاقه‌مندان بیش از پیش

3) Currer Bell 4) Ellis 5) Acton

آشکار گشت و مورد تحسین قرار گرفت. در این اشعار، ما با جنبهٔ دیگری از روح امیلی برونته آشنا می‌شویم و درمی‌یابیم که وی از چه لطافت طبع، از چه تمایلی به عزلت و گوشه‌گیری واز چه احساس مذهبی عمیقی برخوردار بوده است:

اگر زمین و انسان از میان رفته باشند
و خورشیدها و کائنات از گردیدن بازایستند
و تو تنها برجای مانی
باز هرگونه وجودی در ذات تو متجلی می‌گردد.

ماتیو آرنولد، شاعر و منتقد دربارهٔ او گفته است: «اشعار امیلی برونته در روانی و بیان‌شور و هیجان‌رنج و اندوه، لطف خاصی دارد که از زمان بایرن تاکنون کسی نظیر آن نسروده است.»

* * *

برای نام این داستان در فارسی تاکنون معادلهائی چندعرضه گشته است: بلندیهای بادگیر، مرتفعات بادگیر، تپه‌های بادگیر، بلندی‌های بادخیز، تپه‌های بادخیز. همهٔ این معادلها از یك سو ترجمهٔ تحت‌اللفظی عنوان اصلی داستان بوده و از سوی دیگر تا اندازه‌ای گویای محیط و جوی است که داستان در آن می‌گذرد، جائی که پیوسته در معرض بادهای سخت و جانگزای شمال انگلیس، ایالت یورکشر، بوده است.

اما نکتهٔ مهمی که خوانندهٔ عزیز باید بدان توجه کند اینست که «وادرینگ هایتز» یکی از دو عمارت محل وقوع قسمت اعظم ماجراهای داستان می‌باشد و در این معنا، اسم خاص به شمار می‌آید و نمی‌توان آنرا به فارسی ترجمه کرد و شاید زیبنده می‌بود که نام داستان امیلی برونته، همچنان وادرینگ هایتز باشد و به این نام اصلی شناخته شود.

علی اصغر بهرام بیگی
تهران، ۱۳۶۲

۱

سال ۱۸۰۱

هم‌اکنون از دیدار صاحبخانه‌ام بازگشته‌ام ــ همسایهٔ گوشه‌گیری که مرا دچار دردسر خواهد ساخت. جائی که در آن مأوی گزیده‌ام براستی روستای زیبائی است. گمان ندارم می‌توانستم جائی از این بهتر در سراسر انگلستان پیدا کنم، مکانی که اینچنین از هیاهوی شهر و مردم بدور باشد. اینجا برای اشخاصی نظیر من، که از مردم گریزانند، واقعاً حکم بهشت را دارد و آقای هیت‌کلیف[1] و من چه خوب می‌توانیم در برخورداری از این انزوا سهیم باشیم. او یك آدم حسابی است! وقتی مرا دید که سوار بر اسب بسویش می‌روم چشمان سیاهش را بوضعی مظنون به صورتم دوخت. در آن لحظه نمی‌توانست دریابد که از دیدارش چه احساس مهر و صمیمیتی در دلم پدید آمده است و آنگاه که خود را بدو معرفی کردم انگشتانش را با عزمی رشك‌آمیز بیشتر بد درون جیب جلیقه فرو برد.

«آقای هیت‌کلیف؟»

در پاسخ سری فرود آورد.

1) Heathcliff

«من، لاک‌وود[2]، مستأجر تازهٔ شما هستم. افتخار دارم که پس از ورودم در اولین فرصت به دیدارتان نائل می‌شوم. امیدوارم با سماجتی که در اجاره کردن عمارت تراش‌کراس گرینج[3] بخرج داده‌ام شما را دچار محظور نکرده باشم. دیروز شنیدم شما از این بابت....»

با شگفتی صحبت مرا قطع کرد و گفت: «آقا، عمارت تراش‌کراس گرینج به خود من تعلق دارد و تا جائی که بتوانم به هیچ‌کس اجازه نخواهم داد اسباب ناراحتی مرا فراهم آورد. حالا بفرمائید تو!»

جملهٔ «بفرمائیدتو» را با دندانهای فشرده ادا کرد و از لحنش چنین بر می‌آمد که می‌خواهد بگوید «زودتر شرت را کم کن!» حتی در ورودی باغ که او به آن تکیه داده بود حالتی داشت که از خشونت این کلمات نمی‌کاست. گمان می‌کنم همین وضع مرا بر آن داشت تا دعوتش را بپذیرم. در قلب خود نسبت به موجودی که از خودم بمراتب محتاط‌تر و کم‌حرف‌تر بود احساس دلبستگی و تمایلی کردم.

وقتی دید که اسبم با سینه‌اش بنرمی در ورودی باغ را کنار می‌دهد، دستش را برداشت تا در را بگشاید و سپس بدون مقدمه در جلو من روی جادهٔ باریک سنگفرش براه افتاد و هنگامی که وارد حیاط می‌شدیم صدا زد:

«جوزف، اسب آقای لاک‌وود را بگیر و کمی هم شراب بیاور.»

تصور می‌کنم با این دستور دوگانه‌ای که به نوکرش داد در عین‌حال می‌خواست به من بگوید: «همهٔ این منزل است و همین یك پیشخدمت و بنابراین تعجبی ندارد اگر در شکاف سنگفرشهای حیاط علف سبز شده و کوتاه کردن آنها به عهده گاوها گذاشته شده است».

جوزف مرد سالخورده‌ای بود. شاید خیلی هم پیر بود ولی درعین حال نیرومند و قوی بنیه می‌نمود. وقتی به من کمك می‌کرد تا از اسبم پیاده شوم با حالتی عبوس زیر لب گفت: «خدا به داد ما برسد!» و در آن لحظه‌که نگاهش را به صورتم دوخت قیافه‌اش را بحدی دزم و اندوهبار یافتم که حدس زدم وی با ادای جملهٔ مزبور می‌خواسته است برای

2) Lockwood 3) Thrushcross Grange

تسکین درد و رنجش طلب کمکی کرده باشد و منظورش ابراز نگرانی از ورود بیموقع و نامنتظر من نبوده است.

وادرینگ هایتز[4] نام عمارت محل سکونت آقای هیت‌کلیف است. «وادرینگ» در لهجهٔ محلی این ناحیه در وصف جائی گفته می‌شود که به هنگام طوفان در معرض وزش بادهای شدید باشد. واقعاً که ساکنان این عمارت برفراز این تپه‌ها اغلب اوقات دستخوش طوفانهای سخت و بادهای سرد و جانگزا هستند. از خمیدگی چند درخت کوتاه کاج در انتهای باغ و خارهای بدمنظره که به یك سو کج شده‌اند و گوئی از خورشید طلب احسانی می‌کنند، می‌توان بخوبی دریافت که باد شمال وقتی دراین مکان می‌وزد تا چه اندازه فشار و خشونت دارد. خوشبختانه معماری که این عمارت را بنا نهاده پیش‌بینی لازم را کرده و آن را بسیار محکم ساخته است. پنجره‌های باریك عمارت کاملا درون دیوارها قرار گرفته است و تکه‌سنگهای بزرگی که اندکی جلو آمده گوشه‌های بنا را در برابر فشار باد محافظت می‌کند.

قبل از اینکه از آستانهٔ در ورودی عمارت بگذرم اندکی درنگ کردم تا گچ‌بریها و کنده‌کاریهای اطراف در مخصوصا سردر را تماشا کنم. در میان انبوه درهم کنده‌کاریها که بیشتر نقش پسر بچه‌های چاق و برهنه و حیواناتی را با سر شیر و بدن پرندگان مجسم می‌کرد، تاریخ سال «۱۵۰۰» و نام هیرتن ارنشاه توجهم را جلب کرد. دلم می‌خواست لحظه‌ای چند بیشتر توقف کنم و از صاحبخانهٔ ترشرو و عبوس خود داستان مختصر بنای عمارت را بپرسم ولی حالت وی در آن موقع چنان بود که گفتی به من امر می‌کرد یا فوراً وارد شوم یا آنکه هرچه زودتر آنجا را ترك گویم. من هم بهیچ‌وجه دلم نمی‌خواست قبل از اینکه داخل عمارت را ببینم کاری کنم که کاسهٔ صبر صاحبخانه‌ام لبریز گردد و مرا جواب گوید.

پس از عبور از در ورودی، بدون اینکه از راهرو یا سرسرائی بگذرم بلافاصله وارد اتاق نشیمن شدم. در این ناحیه نظیر چنین اتاقی در سایر

4) Wuthering Heights 5) Hareton Earnshaw

عمارتها شامل اتاق پذیرائی و ناهارخوری و آشپزخانه است، ولی تصور می‌کنم در وادرینگ هایتر آشپزخانه به قسمت دیگر عمارت منتقل شده بود، زیرا از درون بنا صدای بیخ وبیخ و بهم‌خوردن لوازم آشپزخانه به گوشم می‌رسید و نیز هیچگونه اثری از پخت و پز غذا یا سرخ کردن گوشت در اطراف بخاری بزرگ اتاق دیده نمی‌شد. از آن گذشته بر روی دیوارهای اتاق نیز نشانی از ظروف مسین و لوازم آشپزخانه نبود، ولی از یك گوشهٔ اتاق برق و جلای ظروف بزرگ مفرغی و آبخوریها و تنگهای نقره درحالی‌که در طبقات یك گنجهٔ بزرگ چوب بلوط چیده شده بود جلب توجه می‌کرد.

روی سربخاری چند تفنگ قدیمی و یك جفت تپانچه قرار داشت و سه چایدان که بر آنها نقش و نگار پرزرق و برقی نقاشی شده بود زینت آنجا را کامل می‌کرد. کف اتاق از سنگ سفید و هموار پوشیده شده بود. صندلیها با پشتی بلند به شکل قدیمی ساخته شده و به رنگ سبز بود. یکی دو صندلی سیاه‌رنگ سنگین نیز درگوشه‌های باریك اتاق قرار داشت. در طاقنمای زیر گنجه جای‌ظروف، سگ مادهٔ جگری‌رنگی خوابیده بود و برگردش گلهٔ کوچکی از سگ‌توله‌ها می‌لولیدند و سر و صدا راه انداخته بودند.سگهای دیگری نیز در گوشه‌های دیگر اتاق آرام گرفته بودند.

این اتاق با مبل و اثاثش اگر از آن زارعان سادهٔ شمالی با قیافه‌های خشن و ساقهای ورزیده و شلوارهای کوتاه بود هیچگونه غرابتی نداشت. این گونه زارعان که در صندلی راحتی خود می‌لمند و لیوان آبجو کف‌کرده‌شان را روی میزگردی مقابل خود می‌گذارند در سراسر این نواحی تا شعاع پنج شش میلی دیده می‌شوند به شرط اینکه شما سر موقع یعنی بعد از شام به دیدارشان بروید.

ولی بین محل سکونت و طرز زندگی آقای هیت‌کلیف تضاد عجیبی به چشم می‌خورد. قیافهٔ وی سبزهٔ تیره‌رنگ است و بیشتر به کولیها شباهت دارد. از حیث رفتار وطرز لباس پوشیدن نیز بسیار شبیه ملاکان دهات است. با اینکه سر و وضعش تا حدی نامرتب است ولی این

سهل‌انگاری وی را چندان بدنما نمی‌کند، زیرا اندامی ورزیده و قیافه‌ای مطبوع و دوست‌داشتنی دارد و رفتارش آمیخته با وقار و متانت است. شاید بعضیها در وجود او نشانی از تکبر و تفرعن بیابند و آن را ناشی از عدم اصالت ذاتی وی بدانند ولی ندائی درونی به من می‌گوید که چنین نیست. من به حکم غریزه می‌دانم که حالت خشکی و سردی وی از آنروست که از تظاهر به احساسات یا هیجانهای ناشی از دوستی متقابل بیزار است. وی باطناً می‌تواند کسی را دوست بدارد یا از کسی اظهار تنفر کند ولی بهیچوجه خوش ندارد در برابر، نسبت بدو اظهار دوستی یا انزجار شود. نه، من در این میان، راه اغراق در پیش گرفته‌ام و صفات و خصوصیات روحی خودرا بی‌محابا به وی نسبت می‌دهم. آقای هیت‌کلیف شاید برای طرز رفتار مخصوص خود نسبت به کسانی که احتمال می‌دهد با وی دوست و آشنا شوند دلائلی کاملا مغایر با حدسیات من داشته باشد. از کجا معلوم که این طرز قضاوت ناشی از سرنوشت خاص خود من نباشد. مادر گرامی‌ام بارها می‌گفت‌که من هیچگاه صاحب همسر و سر و سامانی نخواهم شد. در همین تابستان گذشته بود که به من ثابت شد آنچه وی پیش‌بینی می‌کرد واقعیت داشته است.

در تعطیلات یك ماههٔ تابستان هنگامی که در کنار دریا بسر می‌بردم تصادفاً با دختری بسیار زیبا روبرو شدم که در نظرم چون فرشته‌ای جلوه نمود. البته وی در آغاز امر توجهی به من نداشت و من نیز هیچگاه مراتب عشق و علاقهٔ خود را نسبت بدو بر زبان نمی‌آوردم ولی اگر نگاهها زبان داشتند و سخن می‌گفتند ابله‌ترین اشخاص به آسانی درمی‌یافت که من سراپا عاشق دخترك شده‌ام. سرانجام وی نیز متوجه عشق و علاقهٔ من شد و با نظری محبت‌آمیز بسویم نگریست. در آن لحظات شیرین‌ترین و دلپذیرترین نگاههائی که به تصور درآید در دیدگانش هویدا بود ولی در برابر آن نگاههای مشتاقانه من چه کردم؟ با کمال شرمساری باید اعتراف کنم که چون حلزونی افسرده که سر به درون صدف برد خود را کنار کشیدم و در برابر هر نگاه دخترك

خودرا سردتر و بی‌اعتناتر نشان دادم تا سرانجام دخترك معصوم به‌گمان اینکه بیهوده تصور عشق و علاقه‌ای ازجانب من کرده است پریشان خاطر شد و از فرط نگرانی و اندوه ناشی از گمان خود مادرش را وادار کرد تا هرچه زودتر بساطشان را جمع کنند و از کنار دریا بروند. برای همین کمروئی و اخلاق مخصوص همه کس مرا آدمی خشك و دیر آشنا می‌پندارد درحالیکه واقعاً چنین نیستم.

روی صندلی کنار بخاری نشستم و صاحبخانه‌ام نیز بسوی صندلی مقابل رفت و روی آن نشست. بین ما تا چند لحظه سکوتی برقرار شد و من به نوازش ماده سگی پرداختم که در آن موقع توله‌هایش را رها کرده بود و در پشت پای من غرش خفیفی می‌کرد. سگ دهانش را باز کرده بود و دندانهای سپیدش چنان حالتی داشت که گفتی می‌خواهد در همان لحظه پای مرا گاز بگیرد. نوازش من غرش حیوان را شدیدتر و طولانی‌تر کرد.

«بهتر است کاری به کار سگ نداشته باشید.»

آقای هیت‌کلیف پس از گفتن این جمله با پایش نیز اشارهٔ تهدیدآمیزی کرد و با حالتی خشم‌آلود افزود: «این سگ بدینگونه نوازشها عادت ندارد. نمی‌خواهم لوسش کنم.» پس ازآن از جایش بلند شد و بطرف دری که به اتاق مجاور بازمی‌شد رفت و باردیگر فریادکشید: «جوزف!»

از ژرفای زیرزمین صدای جوزف بطرز نامفهومی به گوش رسید ولی چون از خود او خبری نشد ارباب بسوی زیرزمین رفت و مرا با ماده سگ وحشی و دو سگ گلهٔ پشمالو تنها گذاشت. هرسه سگ دور مرا گرفتند و با حالتی قهرآلود همهٔ حرکاتم را می‌پائیدند. چون نمی‌خواستم جائی از بدنم با دندانهای تیز آنها تماس پیدا کند آرام بر جایم نشستم ولی به تصور اینکه سگها از ناسزاهای زیرلبی چیزی سر در نمی‌آورند متأسفانه در چشمك زدن و شکلك در آوردن بسوی آنها زیاده‌روی کردم و یکی از حرکات قیافهٔ من چنان موجب برانگیختن غیظ ماده‌سگ شد که ناگهان سبعانه روی زانوانم پرید.

او را بسوئی پرتاب کردم و بسرعت از جایم برخاستم تا میز را بین خود و آن حیوان وحشی حائل قرار دهم. این عمل موجب تحریك سگهای دیگر شد و چند لحظه بعد چندین سگ کوچك و بزرگ از گوشه و کنار اتاق وارد معرکه شدند. حس کردم پاشنه‌های پا و دامن قبایم طعمهٔ خوبی برای سگها شده است. پس سیخ بخاری را برداشتم و در همان حال که از هجوم سگهای بزرگتر جلوگیری می‌کردم مجبور شدم فریاد برآورم و کسی را از اهل خانه به کمك بطلبم تا بیاید و آرامش را برقرار سازد.

آقای هیت‌کلیف و نوکرش در آن لحظه با سستی و خونسردی از پله‌های زیرزمین بالا می‌آمدند. با آنکه در اتاق آنهمه هیاهو و آشوب برپا شده بود، اطمینان دارم آنها حتی ثانیه‌ای درآمدن شتاب نورزیدند. خوشبختانه یکی از ساکنان خانه که در آشپزخانه بود به صدای فریاد من فوری به درون اتاق آمد. وی زنی خوش اندام و قوی‌بنیه بود. آستینهایش بالا زده و گونه‌هایش گل انداخته بود و همچنانکه ماهی‌تاوه‌ای در دست داشت، به کمك آن حربه و چند کلمه‌ای که بر زبان آورد سر و صدا وهیاهو را بطرز معجزه‌آسائی فرونشاند و آرامش را برقرار کرد و خود در حالی که نفس نفس می‌زد در میان اتاق ایستاد و در همین موقع اربابش وارد شد:

«این چه بساط مسخره‌ایست راه انداخته‌اید؟»

در حین گفتن این سخنان با وضعی به من نگاه می‌کرد که بعد از آن رفتار ناهنجاری که با من شده بود برایم تحمل‌پذیر نمی‌نمود:

«واقعاً که بسیار مسخره است! یك گله گراز وحشی از سگهای شما خطرناکتر نیست. آقا با این ترتیب ممکن بود شما بیگانه‌ای را باگروهی پلنگ تنها بگذارید.»

«آنها به اشخاصی که به چیزی دست نزنند کاری ندارند.»

همانطور که بطری شراب را برابر من می‌گذاشت و میز جابجا شده را سر جایش قرار می‌داد افزود: «سگها حق دارند کاملاً مواظب باشند. حالا یك گیلاس شراب میل بفرمائید.»

«نه، متشکرم.»

«گازتان که نگرفته‌اند؟»

«اگر گاز گرفته بودند خوب خدمتشان می‌رسیدم.»

در وجنات هیت‌کلیف آثار نیشخندی نمودار شد و با لحن ملایمتری گفت: «خواهش می‌کنم حالا بفرمائید کمی شراب میل کنید. آقای لاک‌وود، می‌دانم که اوقاتتان تلخ شده است. باور کنید میهمان بقدری کم به این خانه می‌آید که من و سگهایم نمی‌دانیم چگونه از آنها پذیرائی کنیم. حالا بنوشیم بسلامتی شما!»

من که اندکی آرام شده بودم سری فرود آوردم و گیلاس خود را به سلامتش بلند کردم. با خود اندیشیدم کار احمقانه‌ایست که برای وحشیگری چند سگ، بیهوده اوقاتم را تلخ کنم. از آن گذشته خوش نداشتم به بهای ناراحتی خود اسباب تفریح خاطر میزبانم را فراهم آورده باشم. او نیز مثل اینکه دور از احتیاط می‌دانست بیش از آن خاطر مستأجر خوبی را رنجانده باشد موضوع صحبت را تغییر داد و به بحث دربارهٔ محسنات و معایب عمارتی که به من اجاره داده بود پرداخت. دریافتم آقای هیت‌کلیف دربارهٔ موضوعهائی که مورد بحثمان بود بسیار وارد و بصیر است و قبل از اینکه به خانه بازگردم آنقدر خود را نسبت به او علاقه‌مند یافتم که شخصاً پیشنهاد کردم روز بعد بار دیگر به دیدارش بروم. وی از بازدید من آشکارا اظهار بی‌میلی می‌کرد. گوئی نمی‌خواست بار دیگر مزاحمش شوم. باوجود این، فردا باز خواهم رفت. بسیار جای تعجب است که من خود را در مقام مقایسه با او آدمی اجتماعی و اهل معاشرت می‌یابم.

۲

دیروز بعد از ظهر هوا سرد و مه‌آلود بود. با خود فکر می‌کردم بهتر است کنار بخاری اتاق‌کارم بنشینم و برای رفتن به وایرینگ هایتز

بیهوده خود را گرفتار دردسر رد شدن از میان گل و خار و خاشاک بین راه نکنم. در حالی که دودل بودم از پلکان اتاقم بالا رفتم ودر آنجا دخترک خدمتگار را دیدم که مشغول مرتب کردن بخاری است و فضای اتاق را ذرات دود و خاکستر پر کرده است. پس از دیدن این منظره بی‌درنگ برگشتم و تصمیم گرفتم به دیدار صاحبخانه بروم. کلاهم را برداشتم و براه افتادم و پس از چندکیلومتر راه‌پیمائی به در باغ آقای هیت‌کلیف رسیدم و درست در همان موقع ریزش برف شروع شد.

در بالای تپه هوا بسیار سرد بود و زمین از یخ تیرمرنگی پوشیده شده بود.

از وزش باد و بوران بسیار سرد همهٔ اعضای بدنم می‌لرزید. چون قادر نبودم چفت و کلون در ورودی باغ را باز کنم از روی نرده بدان سو پریدم و دوان دوان از میان سنگفرش باریکی که دو طرفش را بوته‌های هرزهٔ خارتوت احاطه‌کرده بود گذشتم و خود را به در ورودی عمارت رساندم. در بسته بود و من آنقدر آن را کوفتم که بندهای انگشتانم به سوزش افتاد و سگهای درون عمارت پارس سر دادند.

با خود گفتم: «بدبختها! حقشان است که کسی سال تا سال به دیدارشان نرود. لااقل من روزها در منزلم را به روی کسی نمی‌بندم. در هر صورت من که از رو نمی‌روم و هرطور باشد وارد خواهم شد!» پس از آن دستگیرهٔ در را گرفتم و بشدت تکان دادم. پس از چند لحظه جوزف با آن قیافهٔ عبوس و منزجرکنندهٔ خود سرش را از پنجرهٔ گرد انبار علوفه بیرون آورد و فریاد زد:

«اینجا اومدین چکار؟ اربابم در حیاط عقب عمارته. اگه میخواهین باهاش صحبت کنین باید از اون‌ور برین.»

با صدای بلندی که آمیخته به خواهش بود پرسیدم: «آیا کسی داخل عمارت نیست تا در را باز کند؟»

«هیچکس غیر از خانم نیس. اونم اگه تا شب اینجا وایسین در رو واز نمیکنه.»

«چرا؟ آیا نمی‌توانی به خانم خبر بدهی مهمانی آمده است؟»

«نه! من تو این کارا دخالت نمی‌کنم.»

جوزف پس از گفتن این جمله سرش را به درون برد. در این موقع ریزش برف شدیدتر شده بود. می‌خواستم باز در بزنم ولی درهمین لحظه مرد جوانی که کت بر تن نداشت و چنگال دوشاخه‌ای را بر دوش گرفته بود از سمت حیاط خلوت عمارت ظاهر گشت و با آن که چند قدمی از من فاصله داشت مرا صدا زد تا به دنبالش بروم. پس از گذشتن از رختشویخانه و محوطهٔ سنگفرشی که شامل انبار زغال، تلمبهٔ آب و کبوترخان بود سرانجام به همان اتاق بزرگ و روشن و گرمی که دفعهٔ قبل نیز در آنجا از من پذیرائی شده بود وارد شدیم. درون بخاری آتش گرمی می‌سوخت و شعله‌های آن فضای اتاق را به وضع جالبی روشن می‌ساخت. نزدیك میزی که روی آن بساط شام مفصلی چیده شده بود چشمم به «خانمی» که جوزف می‌گفت افتاد و از دیدارش بسی شاد شدم. به علامت احترام و ابراز آشنائی سری فرود آوردم و منتظر ماندم به امید آنکه مرا دعوت به نشستن خواهد کرد. ولی وی همانطور که روی صندلی نشسته بود ساکت و بی‌حرکت بر جای ماند. برای این که سکوت را شکسته باشم گفتم:

«چه هوای بدی است! خانم هیت‌کلیف مثل این است که خدمتکاران شما اصلا گوششان به در بدهکار نیست. من پس از مدتی در زدن موفق شدم آنها را خبر کنم.»

اصلا دهانش را باز نکرد. من به صورتش خیره شده بودم و او نیز همانطور خیره مرا می‌نگریست. چشمانش را با نگاهی سرد و بی‌اعتنا و با حالتی که فوق‌العاده ناراحت‌کننده و نامطبوع می‌نمود به رویم دوخته بود.

آنگاه مرد جوان با درشتی و ناهنجاری گفت: «بنشینید. ایشان حالا می‌آیند.»

اطاعت کردم و روی صندلی نشستم. سینه‌ام را صاف کردم و «جونو» همان سگ ماده‌ای را که بار اول دیده بودم و این بار به علامت آشنائی

دمش را تکان می‌داد صدا زدم. چون بطرفم آمد گفتم:

«چه حیوان قشنگی! خانم، آیا بچه‌هایش را نیز نگه خواهید داشت؟»

«اینها مال من نیستند.»

میزبان نامهربان من این کلمات را بلحنی گفت که حتی خود آقای هیت‌کلیف نیز بدان زندگی جواب نمی‌داد.

سپس به یکی از صندلیها که رویش حیواناتی شبیه بچه گربه دیده می‌شد اشاره کردم و پرسیدم:

«آه! پس شما به آن حیوانات علاقه‌مندید. اینطور نیست؟»

با لحن تحقیرآمیزی جواب داد: «واقعاً که باید به آنها علاقه‌مند هم بود!»

وقتی بار دیگر متوجه صندلی شدم دریافتم که متأسفانه آنچه خیال می‌کردم بچه‌گربه باشد چند خرگوش مرده بیش نیست. برای اینکه خودم را از نك و تا نینداخته باشم سینه‌ام را صاف کردم و صندلی را جلوتر کشیدم تا به بخاری نزدیکتر باشم و در همان حال بار دیگر دربارهٔ بدی هوای بیرون اظهار نظر کردم.

«شما نمی‌باید در چنین هوائی بیرون آمده باشید.»

میزبانم در میان گفتارش از جا بلند شد و دستش را بطرف سربخاری دراز کرد تا یکی از قوطیهای در نقش و نکار چای را بردارد.

قبل از اینکه از جایش بلند شود، می‌توانستم ترکیب قیافه و اندامش را بخوبی تشخیص دهم ولی آنگاه که او برخاست توانستم صورتش را ببینم: زنی میان‌باریك و ظریف بود و بخوبی پیدا بود اندك زمانی بیش نیست که دوران دختربچگی را پشت‌سر گذارده است. اندامی عالی و خوش‌ریخت داشت و صورتش بسیار زیبا و جذاب می‌نمود. حلقه‌های موی بور مایل به طلائی روی شانه‌های ظریفش آویزان بود. چشمانش ــ اگر نگاه این چنان اندکی مهربانتر و دوستانه‌تر بود، براستی بمجاره‌کننده می‌شد و کسی تاب نگریستن در آنها را نمی‌آورد. خوشبختانه برای دل عاشق‌پیشه و حساس من در آن نگاهها جز حالتی آمیخته به تحقیر و ترحم چیزی خوانده نمی‌شد ولی حنان نگاههائی

از آن دیدگان زیبا بعید می‌نمود.

چایدان از دسترس او دور بود لذا حرکتی کردم تا در برداشتن آن کمکش کنم. ولی او رویش را بطرف من برگرداند. حالت پرخاش و عتابش در آن لحظه شبیه گدائی بود که کسی خواسته باشد وی را در شمردن سکه‌های طلایش کمك کند.

«به کمك شما احتیاجی نیست. خودم می‌توانم بردارم.»

با دستپاچگی جواب دادم: «خانم ببخشید، خیلی معذرت می‌خواهم!»

سپس پیش‌بندی روی لباس تمیز و مشکی خود بست و همچنانکه قاشق چایخوری را پر از چای کرده و بالای قوری نگهداشته بود از من پرسید: «آیا شما را برای صرف چای دعوت کرده‌اند؟»

«با کمال میل یك فنجان چای صرف خواهم کرد.»

«پرسیدم آیا شما را برای صرف چای دعوت کرده‌اند؟»

در حالی که تبسم خفیفی بر لب داشتم جواب دادم: «نه، مگر اینکه خود شما اظهار لطفی بفرمائید.»

قاشق چای‌رادرون چایدان خالی کرد، در آن را بست و چایدان را سر جایش گذاشت و خود با حالتی که رنجیدگی خاطرش را نشان می‌داد دوباره روی صندلی نشست. بر پیشانی زیبایش چینهائی ظاهر گشت و لبان گلگونش جمع شد. در آن حال شبیه کودکی بود که بخواهد گریه سر دهد.

در این اثنا مردك جوان بالاپوش ژنده‌ای روی دوش خود انداخت و در گوشه‌ای نزدیك بخاری نشست ولی در همان حال از گوشهٔ چشم مرا زیر نظر داشت. در نگاهش چنان حالتی خوانده می‌شد که گفتی با من پدر کشتگی دارد. من در این اندیشه بودم که آیا وی یکی از خدمتکاران یا یکی از افراد خانواده است. سر و وضع و طرز صحبت کردنش خشن و ناهنجار بود و هیچیك از آثار برجستگی و تمایزی که در آقا و خانم هیت‌کلیف دیده می‌شد در وی مشهود نبود. حلقه‌های موی سرش خشن و نامرتب بود و موهای زبر و ژولیدهٔ صورتش مخصوصاً در قسمت گونه‌ها از بی دقتی و سهل‌انگاری حکایت می‌کرد.

دستهای تیره‌رنگ و زمختش شبیه‌دستهای یك کارگرمعمولی‌بود. باوجود این در رفتارش‌وارستگی و مناعت طبعی دیده می‌شد و نسبت به خانم خانه که در آن لحظه در اتاق بود هیچگونه حالت احترام و فروتنی که معمولا خدمتگاران در این گونه موارد نشان می‌دهند از خود ظاهر نمی‌ساخت. چون نمی‌توانستم وضع‌واقعی وی را تشخیص دهم بهتر آن دیدم از دقت در رفتار و حرکاتش خودداری کنم و بیهوده خود را دچار شك و تردید نسازم. پنج دقیقه بعد با ورود هیت‌کلیف تا حدی از آن وضع بلاتکلیفی ناراحت‌کننده نجات پیدا کردم. آنگاه با صدای بلندی که تا حدی گواه شوق و علاقه‌ام بود گفتم: «می‌بینید آقا، همانطوریکه قول داده بودم آمدم و گمان می‌کنم اقلا تا نیم ساعت دیگر بعلت بدی هوا نتوانم از اینجا بروم و البته این در صورتی است که اسباب زحمت شما نباشم.»

در حالیکه دانه‌های برف را از روی لباس می‌تکاند گفت: «نیم ساعت؟ گمان می‌کنم میل دارید درمیان این برف و بوران‌تند هواخوری کنید! هیچ می‌دانید که ممکن است در بین راه گم شوید و در یکی از باتلاقهای این ناحیه فرو روید؟ اهالی این قسمت که به جاده آشنا هستند باز هم غالبا در چنین هوائی راه خود را گم می‌کنند. این را هم بدانید که به این زودیها هوا بهتر نخواهد شد.»

«شاید میسر باشد یکی از خدمتگاران شما به عنوان راهنما همراه من بیاید و شب را هم در گرینج بماند. آیا می‌توانید کسی را همراه من بفرستید؟»

«نه، من چنین کسی را ندارم!»

«واقعاً کسی را ندارید؟ پس لازم است من به‌خودم اتکاء داشته باشم!»

«عجب!»

هیت‌کلیف سپس رویش را از من برگرداند و متوجه زن جوان شد و در همان ضمن از جوانك ژنده‌پوش پرسید: «تو چای درست می‌کنی؟»

زن جوان پرسید: «آیا این آقا هم به چای دعوت دارد؟»

هیت‌کلیف در پاسخ با لحنی بسیار خشن و زننده گفت: «زودتر چای

را حاضر کن!» لحنی که جملهٔ‌مزبور با آن ادا شد سرشت خبیث گویندهٔ آن را نشان می‌داد. من دیگر در خود تمایلی نمی‌دیدم هیت‌کلیف را شخصی ممتاز و حسابی بخوانم. وقتی چای حاضر شد وی مرا با این جمله به سر میز دعوت کرد: «آقا، حالا صندلیتان را جلو بیاورید.» سپس همگی و از جمله آن جوانک گرد میز نشستیم. هنگامی که سرگرم صرف غذا بودیم سکوت سنگین و ناراحت‌کننده‌ای در اتاق حکمفرما بود.

با خود می‌اندیشیدم که اگر موجب پدید آمدن آن وضع ناراحت‌کننده شده باشم لازم است کوششی بخرج دهم تا وضع تغییر کند و بهتر شود. مطمئنا آنها نمی‌توانستند هرروز آنچنان ساکت و مغموم گرد میز غذا بنشینند. آنها هرقدر هم بداخلاق و دیرجوش بودند غیرممکن بود آن حالت عبوس و گرفتگی، حالت هر روزهٔ ایشان باشد.

در فاصلهٔ تمام کردن یك فنجان چای و دریافت فنجان چای دیگری بصحبت پرداختم:

«واقعاً عجیب است که عادت چگونه موجب پیدایش سلیقه‌ها و اندیشه‌های ما می‌شود. آقای هیت‌کلیف، باور کنید بسیاری از مردم نمی‌توانند تصور کنند در چنین زندگی گوشه‌نشینی که شما برای خود برگزیده‌اید اصلا از شادی و خوشبختی اثری باشد. باوجود این من بجرأت می‌گویم که شما در اینجا در میان افراد خانواده‌تان، و مخصوصاً با خانم مهربان و دوست داشتنی خود که چون فرشته‌ای بر خانه و قلب شما...»

«خانم مهربان و دوست داشتنی من؟» با این جمله سخن مرا قطع کرد و در حالی که بر چهره‌اش آثار تمسخر شیطنت‌باری ظاهر بود اضافه کرد: «او کجاست؟» کجاست خانم مهربان و دوست‌داشتنی من؟»

«عرضم خانم هیت‌کلیف همسر شما است.»

«عجب! گمان می‌کنم مقصودتان این است که روح وی پس از مرگ به صورت فرشته‌ای درآمده است و از والرینگ‌هایتز محافظت می‌کند. اینطور نیست؟»

من که به اشتباه خود پی برده بودم کوشیدم حرفم را اصلاح کنم.

می‌بایستی زودتر از آن به اختلاف بین سن آن دو پی برده و متوجه شده باشم که آنها نمی‌توانستند با آن اختلاف سنی زن و شوهر باشند. یکی در حدود چهل داشت و دیگری بزحمت هفده ساله می‌نمود.

ناگهان فکری به خاطرم خطور کرد: نکند این مردك جوان که در کاسه چای می‌نوشد و با دستهای نشسته‌اش غذا می‌خورد شوهر دخترك باشد. حتماً همینطور است و در اینصورت وی باید پسر هیت‌کلیف باشد. در این وضعی که دخترك دور از مردم زندگی می‌کند و در واقع خودش را زنده بگور کرده است غیر از این نمی‌توانست پیش بیاید. لابد دخترك بتصور اینکه شوهری مناسب‌تر گیرش نمی‌آید با چنین موجود خشن و نامناسبی ازدواج کرده است. واقعاً حیف از چنین دختر جوان و ملیحی! بهتر است من تأسف خود را از این بابت ابراز دارم. ممکن است تصور شود احساسات من ناشی از خودبینی و غرور است ولی چنین نیست. زیرا مردك جوان براستی موجود نفرت‌آوری بود و من به خود حق می‌دادم از تصور اینکه وی شوهر چنان دختر زیبائی باشد احساس تأثر و تأسف کنم.

«خانم هیت‌کلیف عروس من است.»

آقای هیت‌کلیف با این جمله حدس مرا تأیید کرد و پس از ادای آن رویش را بطرف دخترك برگرداند و با نگاهی حاکی از نفرت او را بگریست. شاید خطوط قیافه‌اش در آن لحظه واقعاً مافی‌الضمیرش را آشکار نمی‌ساخت ولی در هرحال در آن نگاه جز نفرت چیزی نمی‌خواندم.

رویم را باردیگر بطرف مردك جوان برگردانده گفتم: «حالا متوجه موضوع شدم. پس شما آن موجود خوشبختی هستید که صاحب این فرشتهٔ زیبائید!»

ولی این سخنان وضع را بدتر کرد. مردك جوان رنگش سرخ شد و مشتهایش را به حال تهدید و حمله گره کرد ولی فوراً خشم خود را فرو خورد و آرام به جایش نشست. فقط زیرلب ناسزائی نثارم کرد که بدان وقعی نگذاشتم.

میزبانم بار دیگر چنین گفت: «این بار هم حدستان بخطا رفت. هیچیك از ما آن موجود خوشبختی نیستیم که افتخار تصاحب فرشتهٔ زیبای شما را داشته باشیم. شوهر او مرده است. من به شما گفتم او عروس من است. پس باید قاعدتاً با پسرم ازدواج کرده باشد.»

«و این مرد جوان پسر شما...»

«مطمئن باشید وی پسر من نیست.»

هیت‌کلیف بار دیگر پوزخندی زد چنانکه گفتی تصور اینکه وی را پدر چنان موجود خشن و زمختی بدانند برایش غیرقابل تحمل است.

در این موقع مردك جوان لب به سخن گشود و گفت: «نام من هیرتن ارنشا است و از شما انتظار دارم رعایت احترام مرا بکنید.»

«من هیچگونه بی‌احترامی نسبت بشما نکردم.»

در حینی که پاسخ او را می‌دادم می‌کوشیدم جلوی خنده‌ام را بگیرم، زیرا از طرزی که او خود را معرفی کرده بود بی‌اختیار خنده‌ام گرفته بود.

نگاهش را همچنان به صورتم دوخته بود، ولی من توجهی به او نداشتم زیرا ممکن بود از طرز نگاهش خشمگین شوم و بر رویش سیلی بزنم یا آنکه نتوانم از خندیدن بصدای بلند خودداری کنم. در آن لحظه احساس کردم که در آن جمع زیادی هستم و باید هرچه زودتر از آنجا خارج شوم.

وقتی صرف غذا به آخر رسید و هیچیك از آنان حاضر نشد موضوعی را به میان آورد و سکوت را بشکند از جایم بلند شدم و بطرف یکی از پنجره‌های اتاق رفتم تا وضع هوا را ببینم. منظرهٔ اسف‌انگیزی در خارج بچشم می‌خورد: هوا زودتر از موقع تاریك شده و آسمان و سراسر صحرا را بوران و برف فرا گرفته بود و باد شدیدی می‌وزید.

با صدای بلندی که آمیخته به ناله و شکایت بود گفتم: «گمان نمی‌کنم در این هوا بدون راهنما برایم میسر باشد به منزلم برسم. سراسر جاده را برف پوشانده است و من بزحمت می‌توانم راهم را بسوی منزل بیابم.»

هیت‌کلیف رویش را بطرف هیرتن برگرداندو گفت:

«آن گوسفندها را به داخل آغل ببر. اگر امشب بیرون بمانند زیر برف خفه می‌شوند. یك تخته هم جلوی در آغل بگذار.»

با حالتی نگران و خاطری آزرده گفتم: «پس من چه باید بکنم؟»

هیچکس به این پرسش پاسخی نداد. به دور و بر خود نگاهی کردم و جوزف را دیدم که ظرف غذای سگها راآورده بود. خانم هیت‌کلیف هم خودش را سرگرم آتش زدن دانه‌های چوب کبریتی کرده بود که در موقع جابجا کردن چایدانهای سربخاری از قوطی کبریت بیرون ریخته بود. جوزف پس از اینکه غذای سگها را جلوی آنها گذاشت نظری به اطراف اتاق انداخت و با همان لهجهٔ شکسته بستهٔ خود گفت:

«من تعجب‌می‌کنم شما چطور میتونین هنوز اینجا وایسین حالا که همه بیرون رفته‌ان. اما حرف زدن من چه فایده‌ای داره شما اصلا نمیخواهین چیزی بفهمین. به جهنم هم که بلائی سرتون بیادش!...»

متوجه شدم که روی سخن جوزف با من است و چون بشدت عصبانی شده بودم قدمی بسوی او برداشتم تا بالگد از اتاق بیرونش کنم ولی خانم هیت‌کلیف بموقع جواب جوزف را داد و مانع از اقدام من شد.

«ای پیر ریاکار رذل! وقتی اسم جهنم را می‌بری از آن نمی‌ترسی که خودت هم سرانجام به آنجا بیفتی؟ به تو تذکر می‌دهم که دیگر مرا عصبانی نکنی وگرنه بلائی بر سرت‌خواهم آورد که خودت حظ کنی!»

در اینجا خانم هیت‌کلیف کتاب تیره‌رنگی را از قفسهٔ جای کتاب بیرون آورد، دوباره رو به جوزف کرد و چنین ادامه داد: «جوزف متوجه باش که من بتازگی در جادوگری خیلی پیشرفت کرده‌ام و بزودی قادر خواهم بود هرکاری بخواهم انجام دهم. آن گاو قرمز رنگ بطور اتفاقی نمرد و رماتیسم تو نیز علت دیگری دارد و تو بیهوده آن را به پای تقدیر می‌گذاری!»

«اوه! ای موجود خبیث!» پیرمرد نفس زنان ادامه داد: «خدا ما رو از شر شیطون مصون بداره!»

«برو پیرمرد گمراه لعنتی، زود گورت را گم کن وگرنه تو را به عذاب سختی دچار خواهم ساخت و هرکس هم بخواهد دخالتی بکند

سزایی را خواهد دید. زودباش از پیش چشمم دور شو!»

در آن لحظه جادوگر کوچك به حالتی شیطنت‌بار تبسم کرد و در چشمان زیبایش آثار نیشخند و استهزائی پدیدار شد. جوزف نیز ترسان و لرزان، درحالیکه زیر لب می‌گفت «ای موجود ملعون خبیث!» از در خارج شد. به خاطرم چنین خطور کرد که رفتار دخترك با پیرمرد سوختی هراسناکی بود و وقتی با وی در اتاق تنها ماندم کوشیدم تا توجه او را نسبت به وضع رفت‌بار خود جلب کنم. ملتمسانه گفتم:

«خانم هیت‌کلیف، از اینکه مزاحم شما می‌شوم معذرت می‌خواهم. می‌دانم با وضعی که در این خانه حکمفرماست حوصلهٔ خوش‌خلقی و ملایمت برای شما نمی‌ماند، ولی اطمینان دارم آدم مهربان و خوش‌قلبی هستید. لطفا حسن نیتی کوچك از وضع جاده به من بدهید تا بتوانم به خانه‌ام بازگردم. من الان هیچ یادم نیست چگونه باید راهم را پیدا کنم.»

«از همان راهی که آمده‌اید باز گردید.»

خانم هیت‌کلیف پس‌از بایان این سخنان روی صندلی نشست و کتابی را روی زانوانش باز کرد و سپس در دنبال صحبت خود افزود: «البته این نصیحت مختصریست ولی غیر از این نمی‌توانم به شما راهنمائی دیگری بکنم.»

«در این صورت اگر بفرمائید چند من در یکی از گودالهای برف و یا تلافیهای بین راه پیدا شده است آیا وجدانتان شما را سرزنش نخواهد کرد از اینکه در این میان شما هم تا حدی مقصر بوده‌اید؟»

«چه انتظاری از من دارید؟ من که نمی‌توانم همراهشما بیایم. در اینجا نمی‌گذارند تا نزدیك دیوار باغ هم بروم.»

«شما؟ نه، بهیچوجه حاضر نخواهم شد در چنین هوائی بخاطر من حتی بابتان را از آستانهٔ این اتاق بیرون بگذارید. فقط از شما خواهش می‌کنم بگوئید از چه راهی باید به منزلم بروم نه اینکه آن را بشانم بدهید. یا اینکه آقای هیت‌کلیف راوادار کنید کسی را به عنوان راهنما همراه من بفرستد.»

«چه کسی را بفرستد؟ در اینجا بجز خودش و من، جوزف و ارنشا و زیلا، نیز هستند. کدام یك را می‌گوئید به عنوان راهنما همراه شما روانه کند؟»

«آیا ازکارکنان مزرعه کسی اینجا نیست؟»

«نه. فقط همینها که اسم بردم در این خانه هستند.»

«پس از اینقرار من مجبورم امشب را اینجا بمانم.»

«در این باره باید با میزبانتان صحبت کنید، به من هیچگونه ربطی ندارد.»

دراین‌اثنا صدای بلند و خشن هیت‌کلیف از مدخل آشپزخانه به‌گوشم رسید که خطاب به من می‌گفت:

«امیدوارم این موضوع برای شما درس عبرتی باشد که دیگر در چنین جای دور افتاده‌ای قصد هواخوری نکنید و اما راجع به اینکه می‌خواهید امشب را در اینجا بمانید باید بدانید که من اتاق و رختخواب برای مهمانانی که بدینجا می‌آیند ندارم. اگر مایل باشید می‌توانید با هیرتن یا جوزف در یك جا بخوابید.»

در پاسخ گفتم: «من می‌توانم روی یکی از صندلیهای این اتاق بخوابم.»

«نه!نه! هرچه باشد غریبه غریبه است، خواه فقیر باشد و خواه دارا. من اجازه نمی‌دهم وقتی خودم در اینجا بساسم کسی دراین اتاق بخوابد.»

با این توهین هیت‌کلیف، کاسهٔ صبرم لبریز شد و با حالتی که حاکی از انزجار و نفرت بود از جلوی او رد شده بطرف حیاط رفتم و در بین راه از فرط عجله متوجه جلویم نشدم و به ارنشا برخوردم. هوا آنقدر تاریك شده بود که نمی‌توانستم راه خروج را تشخیص دهم و در همان حال که در جستجوی در بودم صحبتشان را از درون اتاق شنیدم و متوجه نمونهٔ دیگری از طرز رفتار آنان با یکدیگر شدم. بخت مرد جوان که نسبت به من دلسوزی پیدا کرده بود گفت: «من تا نزدیکی جاده دم باغ او را راهنمائی می‌کنم.»

هیت کلیف که نمی‌دانم اربابش بود یا با وی نسبتی دیگر داشت در جواب بانگ برآورد و گفت:

«تو بهمراه او تا جهنم برو! اگر تو بروی پس چه‌کسی مواظب اسبها خواهد بود؟»

در اینموقع خانم هیت‌کلیف با لحن مهربان و آمیخته با دلسوزی که بیش از حد انتظار من بود گفت:

«جان یك آدم اهمیتش بیشتر از آنست‌که یك شب از مواظبت اسبها غفلت شود. بالاخره یك نفر باید بهمراهش برود و اورا راهنمائی‌کند.»

هیرتن با خشونت گفت: «به تو مربوط‌نیست. بهتراست ساکت شوی!»

«حالا که اینطور است امیدوارم روح او پس از مرگ تو را آرام نگذارد و آقای هیت‌کلیف مستأجر دیگری برای گرینج نیابد تا آنجا کاملا ویران شود!»

در این موقع جوزف که در چندقدمی نشسته بود و در نور فانوس گاوها را می‌دوشید آهسته گفت: «اوه! این دختره داره اونا رو نفرین میکنه!»

بدون اینکه بیش از آن به کسی اعتنا کنم فانوس را برداشتم و در حالی که بسرعت بطرف نزدیکترین در راهرو می‌رفتم گفتم‌که فردا آن‌را پس خواهم فرستاد.

مستخدم پیر وقتی رفتار مرا دید فریاد برآورد: «آی‌ارباب! ارباب! اون فانوس رو دزدید! اوه! سگها بگیریدش. نزارید در بره!»

بمحض اینکه در کوچك را باز کردم دوسگ وحشی پشمالو بسویم پریدند و مرا بر زمین انداختند. فانوس بسویی افتاد و خاموش شد. در این موقع صدای قاه‌قاه هیت‌کلیف و هیرتن احساس حقارت و خشم و کینهٔ مرا به منتها درجه رساند. خوسبختانه سگها خوش داشتند بیشتر واق‌واق کنند و مرا بترسانند و قصد باره کردنم را نداشتند. من هم همانطور بیحرکت روی زمین و زیر دست و پای آنها دراز کشیده منتظر بودم تا صاحب بدجنس و خبیث آنها سر میل بیاید و مرا از چنگشان نجات دهد. پس از آن، ترسان و لرزان، و درحالی که کلاه

از سرم افتاده بود به میزبانان بیشرم خود دستوردادم بگذارند بروم زیرا نمی‌خواستم حتی یك دقیقه هم در آنجا بمانم.

براثر خشم و عصبانیت و برخورد با سگها دماغم خون افتاده بود. صدای خندهٔ هیت‌کلیف بلندتر شد و از شنیدن آن کفرم بالا آمد. و او را بیشتر سرزنش کردم. نمی‌دانم اگر درآن هنگام کسی به داد من نمی‌رسید پایان ماجرا به کجا می‌انجامید، ولی خوشبختانه در همان موقع یك نفر دیگر از ساکنین خانه که از من عاقلتر و از میزبانم مهربانتر بود به یاریم شتافت. این شخص زیلا، خدمتکار تنومند منزل بود که وقتی نزدیك شد ببیند چه خبر است مرا در آن حالت دیده و به خیال آنکه کسی مرا کتك زده است چون جرأت نمی‌کرد با ارابش پرخاش کند رو بسوی مردك جوان کرد و با خشونت و سرزنش فراوان گفت:

«بارك‌الله آقای ارنشا! چشمم روشن! دیگر چه کارا که نمیخواهین توی این خونه بکنین. راستی خیال دارین توی این خونه آدم بکشین؟ من از اول هم میدونستم این خونه جای من نیس. اوه! تو را به خدا ببین بیچاره رو چه جوری اذیتش کردن. بیائین برویم. شما نباید اینجوری از اینجا خارج بشین. حالا سرتون را بالا بگیرین‌که خون بند بیاد تا من یه فکری به حالتون بکنم.»

پس از گفتن این کلمات ناگهان لیوانی آب سرد به صورتم پاشید.

آب بسیار سرد بود و از یقهٔ لباس به درون پیراهنم رفت و مرا به لرزه انداخت. سپس مرا به درون آشپزخانه راند. در همان حال آقای هیت‌کلیف نیز به دنبال ما وارد آشپزخانه شد.

دیگر از خنده و مسرت موقتی در چهره‌اش اثری دیده نمی‌شد زیرا دوباره همان حالت خشونت و خشکی عادی‌خود را باز یافته بود.

فوق‌العاده ناراحت و کسل شده بودم و سراپایم از سرما و عصبانیت می‌لرزید. بدینجهت ناگزیر شدم آن شب را به هر ترتیبی که بود در آن منزل بسر برم.

آقای هیت‌کلیف سپس به زیلا دستور داد لیوانی براندی برایم بیاورد

و خودش از آشپزخانه بیرون رفت.

زیلا در حالیکه از وضع ناگوار و تأثرآور من اظهار نگرانی می‌کرد و مرا دلداری می‌داد لیوانی برانندی برایم آوردکه پس از نوشیدن آن حالم خیلی بهتر شد. لحظه‌ای بعد مرا به استراحتگاه راهنمائی کرد.

۳

هنگامی که به راهنمائی زیلا از پلکان بالا می‌رفتم سفارش کرد سمع را پنهان کنم و کوچکترین صدائی برنیاورم زیرا اربابش دربارهٔ اتاقی که من می‌بایستی آن شب را در آن بخوابم نظر خاصی داشت و هیچگاه از روی میل اجازه نمی‌داد کسی به آن اتاق وارد شود و ساعتی را در آنجا بگذراند. دلیل آن مطلب را از او نرسیدم ولی وی چیزی نمی‌دانست و در جوابم گفت بیش از یکی دو سال نیست که در آنجا مشغول خدمت است و آنقدر جریانهای عجیب و غیرعادی در اطراف خود می‌بیند که حوصلهٔ کنجکاوی ندارد.

خود من نیز از بس گیج و خسته بودم میلی به کنجکاوی بیشتر نداشتم. پس در اتاق را به روی خود بستم و به اطراف نگریستم تا تختخواب را بیابم. همهٔ اثاث اتاق عبارت بود از یك صندلی، یك گنجهٔ جالباسی و جعبهٔ بسیار بزرگی از چوب بلوط که در قسمت بالای آن دریچه‌های چهارگوشی شبیه پنجره‌های کالسکه تعبیه شده بود. چون به جعبهٔ مزبور نزدیك شدم و درون آن را نگاه کردم متوجه شدم که یك نوع تختخواب قدیمی‌است و طوری ترتیب داده شده است که هر کس درون آن قرار گیرد خود را مستقل و فارغ از مزاحمت سایرین بیابد و احتیاجی نباشد که هر یك از افراد خانواده برای خود اتاقی جداگانه داشته باشد. داخل جعبهٔ مزبور در حقیقت شبیه اتاقکی بود و درگاه پنجره‌ای که از یك طرف آن را محصور می‌ساخت به صورت میزی مورد استفاده قرار می‌گرفت. دریچه‌های ورودی تختخواب را کنار

زدم و با شمعی که در دست داشتم وارد آن شدم و دوباره دریچه‌ها را بستم. در آن موقع خود را از مزاحمت هیت‌کلیف و دیگران در امان می‌دیدم.

در طاقچه‌ای که شمع را به روی آن نهادم تعدادی کتاب با جلدهای کیك‌زده قرار داشت و سراسر طاقچه پوشیده از خطوطی بود که در نتیجهٔ خراش‌دادن رنگ چوب پدید آمده بود. خطوط مزبور به اشکال کوچك و بزرگ یك نام را نشان می‌داد، در یك گوشه کاترین ارنشا[1] و در گوشهٔ دیگر کاترین هیت‌کلیف و کمی آنطرف‌تر همان نام به کاترین لینتون[2] تغییر یافته بود.

در حالی که بسیار سست و کوفته بودم سرم را به پنجره تکیه داده به هجی کردن کلمات کاترین ارنشا، هیت‌کلیف، لینتون پرداختم و بتدریج پلکهای چشمانم بروی هم آمد. ولی هنوز چند دقیقه‌ای آرام نگرفته بودم که ناگهان حروف سفیدرنگی در تاریکی درخشید و در نظرم بروشنی طیف نوری جلوه کرد. نام کاترین در فضای اتاقك موج می‌زد و من درحالی که کوشش می‌کردم یاد آن نام مزاحم را از سرم بیرون کنم متوجه شدم که شعلهٔ شمع به جلد یکی از کتابهای قدیمی روی طاقچه گرفته و بوی نامطبوع سوختن چرم گوسالهٔ جلد کتاب از آن متصاعد گردیده است.

بلافاصله شمع را عقب کشیدم و قسمتی از جلد کتاب راکه سوخته بود تمیز کردم و آنگاه در حالی که از تندت سرما و رایحهٔ نامطبوع سوختگی کتاب آزرده شده بوده کتاب مزبور را روی زانوانم نهادم و آن را باز کردم. انجیلی بود کدقطع کوچکی داشت و بوی کهنگی و کپك‌زدگی آن مشامم را می‌آزرد. در روی برگ سفید اول کتاب این کلمات نوشته شده بود: «کتاب انجیل متعلق به کاترین ارنشا» و در زیر کلمات مزبور تاریخ سالی یادداشت شده بود که در حدود ربع قرن پیش را نشان می‌داد.

کتاب را بهم نهاده و سر جایش گذاشتم و سپس سایر کتابها را یکی

1. Catherine Earnshaw 2. Linton

پس از دیگری معاینه کردم تا همهٔ کتابهای روی طاقچه تمام‌شد. کتابخانهٔ کاترین ارنشا گنجینی از کتابهای خوب بود و وضع فرسودهٔ جلدها و اوراق نشان می‌داد که صاحبش آنها را کاملا مطالعه کرده و مورد استفاده قرار داده است.

البته آن طرز مطالعهٔ کتاب عجیب و غیرعادی می‌نمود. زیرا هیچیک از کتابها نبود که در حین خواندن و در میان خطوط آن مطالب و ملاحظاتی نوشته نشده باشد و در بعضی از آنها حتی یک جای سفید دیده نمی‌شد زیرا سراسر آن پوشیده از نوشته‌هائی با مداد یا مرکب بود. قسمتی از نوشته‌های مزبور به صورت جملاتی جدا جدا بود و قسمت دیگر صورت یادداشت منظم وقایع روزانه‌ای را داشت که باخط ناخوانای بچگانه نوشته شده بود. در بالای یکی از صفحات بدون نوشتهٔ یکی از کتابها چشمم به کاریکاتور رفیقم «لیوزف» افتاد. کاریکاتوری که بسیار ماهرانه و جالب کشیده شده بود.

در آن موقع علاقه و محبت مخصوصی نسبت به کاترین ناشناس در دلم ایجاد شده بود و بی‌درنگ به خواندن یادداشتهای لابلای سطور و حواشی کتاب پرداختم:

«چه یکشنبهٔ وحشتناك و بدی بود!» اولین جملهٔ نوشته بدین ترتیب شروع شده بود ودر دنبال آن جمله‌های زیر خوانده می‌شد:

«کاش پدرم دوباره بازمی‌گشت! هیندلی[3] جانشین نفرت‌آور و غیرقابل تحملی است و رفتارش نسبت به هیت‌کلیف بسیار بیرحمانه است. هیت‌کلیف و من، تصمیم داریم علیه رفتار وی عکس‌العملی نشان دهیم و ایستادگی کنیم. امشب قدم اول را برای این منظور برداشتیم.

«سراسر روز بشدت باران می‌بارید و ما نتوانستیم به کلیسا برویم. بنابراین جوزف ما را مجبور کرد در اتاق زیر شیروانی جمع شویم و مراسم مذهبی را بجای آوریم. در حالی که هیندلی و زنش جلوی آتش دلایم و مطبوع بخاری نشسته بودند و همه کاری می‌کردند جز آنکه کتاب انجیلشان را بخوانند ـ قسم می‌خورم که در اینباره دروغ

3) Hindley

نمی‌گویم ـ من و هیت‌کلیف و پسرك بیچاره‌ای که در مزرعه کار می‌کند مجبور شدیم به دستور جوزف کتابهای دعایمان را بردارایم و به اتاق زیر شیروانی برویم. ما سه نفر روی کیسه‌های گندم در یك ردیف نشستیم. در حالی که از شدت سرما دندانهایمان بهم می‌خورد و می‌لرزیدیم، از خدا می‌خواستیم جوزف هم سردش شود و بلرزد تا شاید مجبور شود مراسم دعا را زودتر بپایان برساند و به موعظهٔ مختصری اکتفاء کند. ولی چه آرزوی بیجائی! مراسم دعا و موعظه درست سه ساعت طول کشید و باوجود این وقتی که از پلکان پائین می‌آمدیم برادرم قیافه‌اش درهم رفت و مثل این بود که می‌خواست فریاد بکشد «به همین زودی تمام شد؟!»

«شبهای یکشنبه ما اجازه داشتیم با همدیگر بازی کنیم ولی در آن موقع کوچکترین خنده و سر و صدای ما موجب می‌شد که برادرم مانع بازی کردنمان شود و هر یك از ما را به گوشه‌ای بفرستد!

«فراموش نکنید که شما اربابی دارید» برادر بیرحم و نامهربانم به دنبال جملهٔ مزبور افزود: «هریك از شما اوقات مرا تلخ کند بشدت تنبیه خواهد شد، من میل ندارم کوچکترین سر و صدا و همهمه‌ای در این خانه بلند شود، اوه! پسر، تو بودی؟ فرانسس[4] عزیزم، وقتی از آنجا رد می‌شوی موی آن پسرك را بکش، من شنیدم او بشکن زد.» فرانسس زن هیندلی نیز دستور شوهرش را اجرا کرد و وقتی از پهلوی پسرك دهقان رد می‌شد موهایش را بشدت کشید و سپس خود بطرف شوهرش رفت و روی زانوان وی نشست. بعد از آن دونفری سرگرم بوسیدن یکدیگر و وراجی شدند و ساعتی به بیهوده‌گوئی گذراندند بدون اینکه ازحضور ما خجالت بکشند. همه‌اش حرفهای یاوه و بی‌معنی می‌زدند که موجب حیرت ما می‌شد. ما تا می‌توانستیم خودمان را جمع‌وجور کردیم و آرام و بی سر و صدا در گوشه‌ای مشغول بازی شدیم. من بیشبندهای خودمان را بهم گره زده و به صورت پرده‌ای جلوی آن گوشهٔ اتاق کشیده بودم. در این موقع جوزف که برای انجام

4) Francis

کاری وارد اتاق شده بود آن وضع را دید و با عصبانیت دستهٔ کاردستی مرا کناری انداخت و سیلی سختی نیز به صورتم نواخت و آنگاه با همان لهجهٔ مخصوص خود که شبیه غارغار کلاغ بود گفت:

«ارباب تازه مرده و هنوزعزاداری تمام نشده. شماها دارین میخندین و بازی میکنین. راستی خجالت نمیکشین؟! زود باسین آروم بگیرین. این همه کتابهای خوب هس، بردارین بخوبین. یه خورده هم به روحتون فکر کنین!»

«پس از آن ما را مجبور کرد طوری بنشینیم که نور ضعیف آتش بخاری به ما برسد و بتوانیم کتابهائی را که بسویمان برتاب کرده بود بخوانیم. من نمی‌توانستم تحمل اجرای دستوراتش را بکنم لذا کتاب را به خارج راهرو نزدیك لانهٔ سگ برتاب کردم. هیت‌کلیف نیز کتابش را با لگد به همان سو انداخت و در اثر این رفتار ما غوغائی برپا شد.

«جوزف فریادی کشید و هیندلی را صدا کرد: «ارباب بلند شین بیائین تماشا کنین این بچه‌های بد ذات چه بازی درآوردن. کتابهای دعائی که به اونا دادم بیرون انداختن. راستی تعجب‌آوره شما اجازه میدین اینا اینطور به کتابهای مقدس بی‌احترامی کنن. افسوس که اون مرحوم الان اینجا نیس ببینه عزیزدوردونه‌هاش چه رفتاری میکنن!»

«هیندلی از جای گرم و نرمش در کنار بخاری بلند شد و بطرف ما آمد. وقتی نزدیك شد گریبان هیت‌کلیف و بازوی مرا گرفت و هردویمان را بشدت بطرف در آشپزخانه هل داد تا بعداً به گفتهٔ جوزف کاملا حقمان را کف دستمان بگذارد. در آشپزخانه هریك از ما به گوشه‌ای خزیدیم و در انتظار پیامدهای بعدی آرام ماندیم. در اینجا من فرصتی یافتم و این کتاب را با قلم و دوات از روی طاقچه برداشتم تا چیزهائی بنویسم. در حدود بیست دقیقه مشغول نوشتن بودم ولی دوست من حوصله‌اش سر رفته است و بی‌تابی می‌کند. بنا به پیشنهاد وی بهتر است بالاپوش یکی از خدمتکاران را برداریم و در پناه آن بسوی خلنگزار اطراف عمارت بگریزیم. چه پیشنهاد خوبی‌است. وقتی بیرون

ترشرو به آشپزخانه بیاید از نیافتن ما چقدر یکه خواهد خورد! هرچه باشد در آنجا ما از سرما و باران، بیش از وضع فعلی خود در زحمت نخواهیم بود.»

***

تصور می‌کنم کاترین نقشهٔ خود را عملی کرده بود زیرا جملات بعدی یادداشت روزانه از موضوع دیگری حکایت می‌کرد و اندوه و ناراحتی شدید نویسندهٔ آن را بیان می‌داشت:

«چگونه می‌توانستم باور کنم هیندلی با این بیرحمی و سنگدلی مرا عذاب می‌دهد و به گریه وامی‌دارد. سرم آنقدر درد می‌کند که نمی‌توانم آن را روی بالش آرام نگهدارم. هرکاری می‌کنم نمی‌توانم از چنگ ناراحتی خیال خلاصی یابم.

«بیچاره هیت‌کلیف! هیندلی او را به نام موجود دربدر و آواره خطاب می‌کند و بیش از این به وی اجازه نمی‌دهد داخل اتاق بیاید و با ما غذا بخورد. به من دستور داده است دیگر با وی بازی نکنم و مخصوصاً تهدید کرده است که اگر هیت‌کلیف از دستوراتش سرپیچی کند او را از خانه بیرون خواهد راند. هیندلی، پدرمان را بخاطر رفتار خوب و مهرآمیزی که با هیت‌کلیف داشته است سرزنش می‌کند (راستی چگونه جرئت می‌کند از پدرمان بدین لحن یاد کند؟) وی قسم خورده است کاری بکند که هیت‌کلیف را سر جایش بنشاند تا بیش از آن پایش را از گلیم خود بیرون نگذارد.»

***

در این موقع جرنم گرفت و سرم روی کتاب خم شد. پس از چند لحظه خواب مرا در ربود و در عالم رؤیا دیدم که صبح شده است و من با جوزف که به عنوان راهنما همراهم شده بود بسوی خانه‌ام بازمی‌گردم. سراسر جاده را برف انبوهی پوشانده بود بطوری که تا زانو در آن فرو می‌رفتم.

در بین راه با مناظر وحشتناك و مخوفی روبرو شدم و از شدت ترس و ناراحتی ناگهان از خواب پریدم. سپس به خاطرم آمد که در آن

تختخواب چوب بلوط خوابیده‌ام. صدای وزش باد وبوران برف بوضوح به گوشم می‌رسید. در اثر وزش باد شاخهٔ درخت کاج مجاور پنجره مرتباً به شیشه می‌خورد و صدای ناراحت‌کننده‌ای بلند می‌کرد.

تصمیم گرفتم از جای برخیزم و اگر بتوانم شاخهٔ مزاحم را قطع کنم. بدین قصد کوشیدم تا پنجره را بازکنم ولی چفت و بست آن بسیار محکم بود و باز نمی‌شد. با خود گفتم: «هرطور شده باید این سر و صدا را بخوابانم.»

لذا دستم را از قسمتی از پنجره که شیشهٔ آن شکسته بود بیرون بردم تا آن شاخه را بگیرم ولی به جای آنکه دستم با شاخهٔ درخت تماس پیدا کند انگشتانم در میان انگشتان سرد و یخ‌زدهٔ دست کوچکی گرفتار شد!

ترس و وحشت بی‌اندازهٔ کابوسی مرا فراگرفت. کوشیدم دستم را عقب بکشم ولی آن دست مرموز انگشتانم را محکم چسبیده بود و رها نمی‌کرد و در همان حال صدای التماس‌آمیز رعشه‌آوری به‌گوشم رسید:

«بگذار داخل شوم، بگذار داخل شوم!»

در حالی که می‌کوشیدم دستم را از چنگ وی خلاص کنم پرسیدم:

«تو کیستی؟»

با لحنی لرزان و نالان جواب داد: «کاترین لینتون.» (راستی چرا فقط به فکر کاترین لینتون افتادم؟ من در برابر هربار نام کاترین لینتون بیست‌بار نام کاترین ارنشا را خوانده بودم!)

وی دوباره به سخن درآمد و گفت: «من به خانه بازآمده‌ام. در خلنگ‌زارهای بین راه گم شده بودم.»

در همان حال که موجود ناشناس صحبت می‌کرد از پشت پنجره بطور مبهمی قیافه‌اش را می‌دیدم. صورت ظریف و بچگانه‌ای داشت. ترس و وحشت مرا بیرحم و سنگدل ساخته بود و چون متوجه شدم نمی‌توانم وی را بعقب بزنم و دستم را از چنگش خلاص کنم، دست وی را کمی به طرف خود کشیدم و در حالی‌که مچش به لبهٔ شیشهٔ شکسته می‌خورد آن را چندین‌بار به عقب و جلو بردم بطوریکه در نتیجهٔ تماس مچ دست وی با بریدگی شیشهٔ پنجره خون جاری شد و ملافهٔ تختخواب را

رنگین ساخت.

ولی وی دست مرا رها نمی‌کرد و همچنان ناله‌کنان می‌گفت: «بگذار داخل شوم!» و انگشتانش دست مرا می‌فشرد بطوریکه نزدیک بود از شدت ترس دیوانه شوم. سرانجام گفتم: «چگونه می‌توانم بگذارم تو به داخل بیائی؟ اگر می‌خواهی به درون بیائی اول باید دست مرا رها کنی.»

گره انگشتان برگرد دستم بتدریج گشوده شد و من توانستم آن را از چنگ وی رها سازم. پس از آن بسرعت دستم را به درون آوردم و کتابهای روی طاقچه را جلوی شیشهٔ شکستهٔ پنجره انبوه کردم تا وی نتواند بار دیگر دستش را داخل کند. گوشهایم را نیز گرفتم تا تضرع و نالهٔ وی را نشنوم.

به نظرم رسید که بیش از ربع ساعت گوشهایم را گرفتدام و چیزی نشنیده‌ام ولی بمحض آنکه دستهایم را برداشتم باز صدای ناله را شنیدم.

«برو گمشو! اگر بیست سال هم پشت پنجره بایستی نمی‌گذارم به درون آئی.»

در جوابم ناله‌کنان گفت: «بیست سال است ــ بیست سال است که منتظر مانده‌ام ــ بیست سال است که در حال دربدری بسر می‌برم!»

سپس از بیرون صدای خش‌خش خفیفی به گوشم رسید و بعد تودهٔ کتابهای جلوی پنجره تکان خورد و مثل این بود که کسی از پشت آن را فشار می‌داد تا فرو ریزد. کوشش کردم از جایم برخیزم ولی از شدت وحشت نمی‌توانستم دست وپایم را تکان دهم. لحظه‌ای بعد ترس ووحشتم به نهایت رسید و فریاد بلندی برآوردم. آنگاه متوجه شدم کار بجائی نکرده‌ام. درروی پلکانهای بیرون اتاق صدای پاهائی به گوش می‌رسید که بسرعت بالا می‌آمدند. سپس در اتاق بشدت باز شد و نور شمعی از دریچه‌های کوچك بالای تختخواب به درون افتاد. هنوز می‌لرزیدم و قطرات عرق سرد را از روی پیشانی‌ام پاك می‌کردم.

شخصی که وارد اتاق شده بود نخست به حالت تردید ایستاد و با خود زمزمه‌ای کرد و سپس آهسته و نجوا مانند، مثل آنکه انتظار شنیدن

جوابی نداشت بشنید:

«کسی آنجاست؟»

صدای هیت‌کلیف را شناختم و ملاح در آن دیدم که حضور خود را در آنجا اعلام کنم زیرا ممکن بود در صورت ادامهٔ سکوت، وی خود به جستجو برآید. بدین قصد از جایم برخاستم و دریچهٔ تختخواب را باز کردم. هیچگاه نمی‌توانم فراموش کنم این عمل من چه تأثیری در وی به جا گذاشت.

هیت‌کلیف با لباس خواب بر تختخواب در اتاق ایستاده بود و شمعی در دست داشت که قطرات اشک آن روی دستش می‌ریخت. رنگ چهره‌اش همانند رنگ دیوار اتاق سفید شده بود. بمحض اینکه دریچهٔ خوابگاه را باز کردم از صدای آن رعشه‌ای بر اندام هیت‌کلیف افتاد. چنان می‌نمود که گفتی حریان برقی از تنش عبور کرده باشد. شمع از دستش فرو افتاد و وی آنقدر دچار اضطراب و وحشت شده بود که بزحمت می‌توانست خم شود و آن را از روی زمین بردارد.

برای اینکه او را از وضع تأسف‌آور و رقت‌باری که ناشی از اضطراب و وحشتش بود نجات دهم بی‌درنگ گفتم:

«آقا، کسی نیست. منم، مهمان شما. بدبختانه در خواب دچار کابوس وحشتناکی شدم و جیغ کشیدم. خیلی متأسفم که اسباب مزاحمت و بیحوابی شما را فراهم آوردم.»

«اوه، آقای لاکوود خدا شما را لعنت کند! ای کاش شما...»

میزبانم از شدت خشم و ناراحتی صحبتش را ناتمام گذارد و شمع را که از روی زمین برداشته بود روی یک صندلی قرار داد، چون می‌لرزید و نمی‌توانست بیش از آن، آن را در دستش نگهدارد.

سپس گفت: «چه کسی این اتاق را به شما نشان داد؟ باید بگوئید. می‌خواهم همین الان او را از این خانه بیرون کنم.»

«خدمتکار شما، ربکا مرا بدین اتاق آورد.»

در حالی‌که این سخنان را می‌گفتم از تختخواب پائین پریدم و به پوشیدن لباسهایم مشغول شدم:

«اگر او را از خانه بیرون کنید من هم ممنون می‌شوم زیرا خشم را کف دستش می‌گذارید. تصور می‌کنم با این بلائی که به سرم آورد می‌خواست دلیل دیگری داشته باشد تا به شما ثابت کند این اتاق محل تردد ارواح‌است. واقعا هم همینطور است. شما حق داشتید که در این اتاق را همیشه ببندید. پر از ارواح و اجنه است. من از این بابت اطمینان دارم. هیچکس برای غنودن در چنین کنج وحشتناکی از شما ممنون نخواهد شد.»

«این چه حرفیست می‌زنید؟ چرا لباسهایتان را می‌پوشید؟ بروید سر جایتان بخوابید و امشب را به هر ترتیبی هست صبح کنید. اما شما را به خدا باردیگر چنان فریاد وحشتناکی نکشید. حلقومی که چنین صداها از آن خارج گردد باید بریده شود!»

در پاسخ گفتم:

«اگر آن شیطانک پلید از پنجره وارد می‌شد محققاً مرا خفه می‌کرد. نه، دیگر بهیچوجه حاضر نخواهم شد زجر و آزار اجداد مهمان‌نواز شما را تحمل کنم. آن دخترک گستاخ که اسمش کاترین لینتون یا ارنشا یا هر چیز دیگری است حتماً دارای روح خبیث و شریری بوده است. او به من می‌گفت بیست سال است که روی زمین سرگردان و دربدر است. بدون شک وی بخاطر گستاخی و شرارت خود مستحق چنین مجازات شایسته‌ای است.»

هنوز این سخنان را تمام نکرده بودم که به یادم آمد نام کاترین در کتابها و یادداشتهایش چندین جا همراه نام هیت‌کلیف ذکر شده بود و من این مطلب را بکلی فراموش کرده‌بودم تا آن لحظه که ناگهان به یادم آمد. از بی‌ملاحظگی خود دچار خجلت شدم ولی بدون اینکه خودم را به آن راه بزنم با عجله به دنبال سخنان پیشین خود افزودم:

«راستش را بخواهید من قبل از خوابیدن مدتی از وقتم را...»

در اینجا دوباره سکوت کردم. می‌خواستم بگویم «مدتی از وقتم را صرف خواندن و مطالعهٔ کتابهای داخل خوابگاه کردم» ولی یادم آمد که در آن صورت معلوم می‌شد من مطالب و نوشته‌های لابلای سطور

کتابها را نیز خوانده‌ام لذا از گفتن مطلب مزبور خودداری کردم و صحبتم را بدین ترتیب ادامه دادم:

«مدتی از وقتم را صرف کلماتی که روی چوبهای داخلی خوابگاه حك شده بود کردم. این کار یکنواختی بود و قصدم این بود که خوابم ببرد، مثل اینکه شخص اعدادی را پشت سر هم بشمارد یا اینکه...»

در اینجا هیت‌کلیف ناگهان‌باتندی و خشم غرشی کرد و گفت:

«مقصودتان چیست که اینگونه صحبت می‌کنید؟ چگونه جرئت می‌یابید در خانهٔ من این حرفها را بزنید؟ خدایا! مگر این شخص دیوانه شده است که چنین حرفهائی می‌زند!»

در اینجا هیت‌کلیف از شدت‌خشم با مشت محکم به پیشانی خودکوفت.

نمی‌دانستم از صحبتهای میزبانم ابراز انزجار کنم یا آنکه به توضیحات خود ادامه دهم ولی چون به نظر می‌رسید وی از سخنانم بسیار متأثر و آزرده خاطر شده است به حالش رقت آوردم و ماجرای رؤیای خود را برایش باز گفتم و در ضمن تأکید کردم که تا آن موقع هرگز نام «کاترین لینتون» را نشنیده بوده‌ام ولی چون چندین بار آن نام را پی‌درپی خواندم در مغزم اثری به جای گذاشت و در نتیجه آنگاه که نمی‌توانستم بیش از آن نیروی تصور خود را تحت فرمان داشته باشم، در نظرم به صورت موجودی جلوه‌گر شد.

در حالی که صحبت می‌کردم هیت‌کلیف بتدریج روی تختخواب افتاد و بالاخره در پشت آن از نظرم ناپدید شد. معذلك از نفسهای غیرمنظم و بریده بریده‌اش حدس می‌زدم که تقلا می‌کند بر هیجانات شدید خود فائق آید. چون میل نداشتم به او نشان دهم که متوجه آن حالش شده‌ام به لباس پوشیدنم ادامه دادم. سپس به ساعتم نگاه کردم و مثل آنکه با خودم حرف بزنم راجع به درازای شب اظهار نظر کردم:

«هنوز ساعت سه نشده است! فکر می‌کردم حالا ساعت شش است. در اینجاوقت چقدر دیر می‌گذرد. شکی نیست که من باید ساعت هشت به بستر رفته باشم.»

میزبانم که می‌کوشید بغض گلویش را فرو نشاند گفت: «همیشه

زمستانها ساعت نه به بستر می‌روم و ساعت چهار برمی‌خیزم.»

و سپس در آن حال که از حرکت سایهٔ دستش معلوم می‌شد اشك چشمانش را پاك می‌کند اضافه کرد:

«آقای لاك‌وود، شما می‌توانید به‌اتاق من بروید و در آنجا استراحت کنید. فریاد احمقانهٔ شما خواب را از سر من به در کرده است.»

در پاسخ گفتم: «خواب از سر من هم پریده است. من به حیاط می‌روم و تا صبح قدم می‌زنم. وقتی هوا روشن شود از اینجا خواهم رفت و مطمئن باشید دیگر بهیچوجه مزاحمتان نخواهم شد. اکنون من از این بیماری که لذتی در مصاحبت دیگران جستجو کنم کاملا شفا یافته‌ام، خواه این مصاحبت در شهر و خواه در ده باشد. آدم عاقل باید در وجود خودش مصاحب مناسبی بجوید.»

«چه مصاحب مطبوعی! شمع را بردارید و هرجا دلتان می‌خواهد بروید. من بلافاصله به شما ملحق خواهم شد. ولی در حیاط قدم نزنید زیرا سگها باز هستند. درون عمارت نیز «جونو» به نگهبانی مشغول است. نه، بهتر است شما در اطراف راهرو و پلکان قدم بزنید. زود باشید از اینجا بیرون بروید، من تا دو دقیقهٔ دیگر خواهم آمد!»

اطاعت کردم و از در اتاق بیرون رفتم ولی چون نمی‌دانستم راهرو باریك جلوی اتاق به کجا منتهی می‌شود همانجا ایستادم و بدون اینکه مایل باشم شاهد صحنه‌ای شدم که خرافات‌پرستی میزبانم را بطریق نامنتظری نشان می‌داد.

وی از تختخواب بالا رفت و پنجرهٔ مشبك را باز کرد و در حالی که دچار گریهٔ شدیدی شده بود هق‌هق‌کنان گفت:

«بیا! بیا! کاتی ترا به خدا بیا، یکبار دیگر هم شده بیا! آه عزیز بهتر از جانم، کاترین محبوبم صدای مرا می‌شنوی؟ یکباردیگر بیا.»

ولی مثل این بود که آن روح بلهوس و سرگردان دلش نمی‌خواست دوباره باز گردد و هیچ نشانی از آن پدیدار نشد. باد شدیدی همراه دانه‌های برف به داخل اتاق وزید و شعلهٔ شمعی را که در دست داشتم خاموش ساخت.

هذیان‌گوئی میزبانم با چنان غم و اندوهی توأم بود که مرا به رقت آورد و دیوانگی وی را نادیده گرفتم. از جهتی خشمگین بودم که چرا به صحبتهای وی گوش داده‌ام و از طرفی خود را سرزنش می‌کردم که چرا ماجرای کابوس خود را برایش بیان‌کرده و وی را دچار چنان پریشانی خاطری ساخته‌ام. با اینکه علت آن اندوه و نگرانی بر من مجهول بود.

سپس با احتیاط از پلکان پائین آمدم و به آشپزخانه‌ای که در طبقهٔ پائین قرار داشت داخل شدم. چند ساعت بعد دعوت برای صرف صبحانه را نپذیرفتم و بی‌درنگ‌از عمارت خارج شدم. میزبانم حاضر شد بهمراهم بیاید و قسمتی از راه را نشانم دهد. راهنمائی وی بسیار بجا و سودمند بود زیرا سراسر دشت و هامون بین راه تبدیل به اقیانوسی از برف شده و هیچ نشانی از جاده برجای نمانده بود. تمام بستی و بلندیهای کنار جاده از خارگزار و آنچه از حدود جاده هنگام راه‌پیمائی دیروز در خاطر داشتم از برف پوشیده شده بود و بسیاری از گودالهای بین راه نیز با پر شدن از برف از نظر ناپدید گردیده بود.

روز پیش هنگام عبور از این جاده متوجه شده بودم که بفاصلهٔ هر چند قدم یکه سنگی به صورت ستون در کنار جاده قرار دارد. این سنگها که بر روی آن با آهک علامت گذاشته شده بود به منظور راهنمائی عابرین از جاده بهنگام تاریکی شب بکار می‌رفت و در مواقعی که نظیر آن‌روز سراسر دشت و بیابان در زیر برف پوشیده می‌شد حد فاصل زمین محکم و صاف را با سایر قسمتهای بیابان نشان می‌داد ولی در آنموقع بجز چند لکهٔ سیاه رنگ از آن سنگها اثری بر جای نمانده بود زیرا تمام آنها زیر برف سنگین پنهان گردیده بود.

راهنمای من مجبور شد مرا از منحرف شدن و بیراهه رفتن باز دارد و این در مواقعی بود که من به خیال خود در مسیر جادهٔ اصلی پیش می‌رفتم.

در بین راه بیش از چند کلمه بین ما رد و بدل نگردید و وقتی به نزدیک زراعتکراس گرینیچ رسیدیم، راهنمایم گفت که آمدنش بیش

از آن ضرورت ندارد زیرا دیگر احتمال نمی‌رود من راهم را گم کنم. خداحافظی ما منحصر به سرفرودآوری مختصری بود و من بلافاصله براه افتادم تا با اتکاء به توانائی و حافظهٔ خود بقیهٔ راه را بپیمایم.

همهٔ خدمتگاران خانه بیتابانه در انتظار بازگشت من بودند و وقتی از دور مرا دیدند به استقبالم شتافتند.

آنها فکر می‌کردند که بدون شک در گودالهای بین راه سرنگون شده‌ام و دیگر امیدی به زنده ماندنم باقی نمانده است و در این اندیشه بودند که در صورت باز نیامدن من جگونه به جستجوی جسدم بشتابند. به آنها گفتم آرام باشند و حال که بازگشته‌ام دست از بیتابی و بیقراری بردارند و خودم که سراپا بشدت کوفته و خسته بودم از پلکان بالا رفتم. وقتی به‌اتاقم رسیدم لباسهایم را عوض کردم و نیمساعتی‌طول وعرض‌اتاق را پیمودم تا حرارت طبیعی بدنم بجا آید.

اکنون در اتاق کارم نشسته‌ام و آنقدر خسته و بیحال شده‌ام که حتی آتش مطبوع و درخشندهٔ بخاری و قهوهٔ گرم و خوشمزه‌ای که خدمتگارم آورده است نمی‌تواند برایم لذتی داشته باشد.

۴

واقعا که موجودات دمدمی‌مزاج و بلهوسی هستیم! من که تصمیم گرفته بودم از هرگونه برخورد و معاشرت اجتناب ورزم و از همه‌کس کناره‌گیری کنم، من که ازبخت خویش امتنان داشتم زیرا سرانجام موفق شده بودم برای اقامت خود جائی را گیرآورم که بکلی از غوغای شهر و مردم آن بدور باشم. آری من ضعیف و درمانده پس از آنکه تا هنگام غروب با دودلی و بی‌ارادگی خود در مبارزه بوده سرانجام مجبور شدم عذر وبهانه‌ای بتراشم و لذا به عنوان اینکه می‌خواهم دربارهٔ لوازم و نیازمندیهای محل اقامتم اطلاعی بدست آورم، وقتی الن دین

خدمتگار منزل شانم را به دورن اتاق آورد از او خواستم که بنشیند تا در اثنایی که غذایم را صرف می‌کردم از او سؤالاتی بکنم. پیش خود اظهار امیدواری می‌کردم که وی یکی از آن زنان پرحرف و پرچانه باشد تا بدون اینکه لازم شود پرسشهای فراوانی از او بشود خودش هرچه لازم باشد بگوید و بدین ترتیب حس کنجکاوی مرا به دانستن و شنیدن مطالب بیشتری برانگیزد یا آنکه در نتیجهٔ پرحرفی وی بتدریج بخواب روم.

بدین منظور سر صحبت را باز کردم و از وی پرسیدم:

«شما مدت زیادی است که در این عمارت اقامت دارید، اینطور نیست؟ مثل اینکه می‌گفتید شانزده سال است اینجا هستید.»

«هیجده سال آقا، موقعی که خانم عروسی کرد با وی به اینجا آمدم تا خدمتش را بکنم. وقتی هم که وی مرد، آقا مرا نگه‌داشت تا سرپرست امور خانه باشم.»

«عجب! پس اینطور است.»

پس از این مکالمهٔ کوتاه، لحظه‌ای چند سکوت برقرار شد. با نگرانی متوجه شدم وی آنطور که دلم می‌خواست پرحرف و وراج باشد، نیست و لااقل اگر هم صحبتی بکند فقط دربارهٔ کارهای مربوط به خودش است و چنان صحبتهائی هم که اصلا نمی‌توانست مورد علاقه‌ام باشد.

معذلك وی پس از اینکه لحظه‌ای چند مرا برانداز کرد، در حالی‌که دستهایش را روی زانوان قرار داده و قیافه‌اش را غباری از خاطرات گذشته فراگرفته بود باردیگر به صحبت درآمد و به دنبال آهی که از سینه برآورد گفت: «آه که زمانه چقدر تغییر کرده است!»

«همینطور است، و به نظر می‌رسد که شما شاهد تغییرات و تحولات فراوانی بوده‌اید.»

«بلی، تغییرات فراوان و مصیبتهای فراموش‌نشدنی.»

با خود گفتم حالا موقع خوبی است که موضوع صحبت را به زندگی صاحبخانه‌ام بکشانم. راستی برای شروع به صحبت موضوع مناسبی است، بدین ترتیب می‌توانم راجع به سرگذشت آن بیوه‌زن زیبائی که در منزل

صاحبخانه‌ام دیده‌ام اطلاعاتی بدست آورم. خواه بیوه‌زن مزبور از اهالی همان حدود باشد یا آنکه از ناحیهٔ دیگری بدان خانه داخل شده و بدان سبب صاحبخانهٔ عبوس و ترشروی من نخواسته باشد اورا به عنوان قوم و خویش خود بشناسد.

پس ازاین اندیشه‌ها درصدد برآمدم از الن دین بپرسم چرا هیت‌کلیف عمارت تراش‌کراس گرینج را اجاره داده و خودش در جائی که بسیار محقرتر و ناراحت‌تر است سکنی گزیده است.

«راستی الن دین، به من بگوئید آیا آقای هیت‌کلیف آنقدر توانائی و ثروت ندارد که بتواند این عمارت و املاك دیگر خود را بخوبی اداره نماید؟»

«آقا، راجع به ثروت او می‌پرسید؟ وی آنقدر پول دارد که هیچ کس نمی‌تواند تصورش را هم بکند و هر سال دارائیش بیشتر می‌شود. او آنقدر ثروتمند است که می‌تواند در عمارتی خیلی بهتر از اینجا هم زندگی کند ولی بی‌اندازه خسیس و پولدوست است. اگر هم فرضاً می‌خواست در اینجا اقامت کند بمحض اینکه می‌فهمید مشتری مناسبی برای اجاره کردن عمارت آمده است بخاطر چند صد لیره بیشتر یك لحظه هم در اجاره دادن آن درنگ نمی‌کرد. راستی تعجب می‌کنم آدمی که در دنیا هیچکس را ندارد و یکه و تنها زندگی می‌کند چرا باید تا این اندازه طماع و پولدوست باشد؟»

«گمان می‌کنم وی یك پسر داشته است. اینطور نیست؟»

«بلی، او یك پسر داشته که مدتی پیش مرده است.»

«و آن بیوه‌زن جوان همسر آن پسر بوده است؟»

«بلی.»

«وی اهل کجاست؟ از کجا به این ناحیه آمده است؟»

«آقا، راستی نمی‌دانید؟ او دختر ارباب مرحوم من است. قبل از اینکه ازدواج کند نامش کاترین لینتون بود. طفلك معصوم! من از کوچکی او را بزرگ کردم. خیلی دلم می‌خواست آقای هیت‌کلیف به اینجا نقل مکان می‌کرد تا ما دوباره بتوانیم با یکدیگر باشیم.»

«چه گفتید؟ کاترین لینتون؟»

این کلمات را با صدای بلندی که ناشی از تعجب و حیرت فراوانم بود ادا کردم ولی پس از لحظه‌ای تفکر متوجه شدم که وی غیر از آن زنی است که شبحش را دیده بودم.

بار دیگر از وی برسیدم: «بنابراین، کسی که قبل از من در این عمارت اقامت داشته نامش لینتون بوده است. اینطور نیست؟»

«چرا، همینطور است که می‌فرمائید.»

«پس آن جوانکی که نامش هیرتن ارنشا است و با آقای هیت‌کلیف در یك جا زندگی می‌کند کیست؟ آیا باهم نسبتی دارند؟»

«نه، او برادرزادهٔ مرحوم خانم لینتون است.»

«بنابراین پسردائی آن‌بیوه‌زن جوان نیز هست.»

«آری، و شوهر دخترك هم پسرعمه‌اش بوده است. برای اینکه درست متنفت مطلب شوید باید بدانید که هیت‌کلیف با خواهر لینتون ازدواج کرده است.»

این دو بار که به وادرینگ هایتز رفتم نام ارنشا را که در بالای در ورودی حك شده بود دیدم. راستی اینها یك خانوادهٔ قدیمی نیستند؟

«چرا آقا، خیلی قدیمی هستند. هیرتن آخرین فرد باقیماندهٔ این خانواده است. همانطور که میس کاترین[۲] آخرین نفر از خانوادهٔ ماست. غرضم خانوادهٔ‌لینتون است. آیا به وادرینگ هایتز رفته بودید؟ خیلی معذرت می‌خواهم چنین سؤالی می‌کنم، ولی می‌خواستم بدانم حال کاترین چطور است؟»

«منظورتان خانم هیت‌کلیف است؟ وی ظاهراً خیلی سرحال و سالم و جذاب به نظر می‌رسید ولی تصور نمی‌کنم واقعاً خوشبخت باشد.»

«اوه! طفلك معصوم. تعجبی هم ندارد. راستی، ارباب به نظر شما چگونه آدمی آمد؟»

«آدم خیلی خشنی است. راستی الن‌دین، او همیشه این رفتار وقیافه را دارد؟»

2) Miss Catherine

«ای آقا! از خشونت و بدخلقی او هرچه بگوئید کم گفته‌اید. هرچه کمتر با وی معاشرت کنید بهتر است.»

«حتماً در زندگی وی نشیب و فرازهائی وجود داشته و بلاهائی بر سرش آمده که اینقدر بداخلاق و غیرقابل معاشرت شده است. راستی شما چیزی دربارهٔ زندگی وی می‌دانید؟»

«از سرگذشت وی کاملا بااطلاعم، فقط نمی‌دانم از کجا آمده است و پدر و مادرش کیستند و همچنین خبر ندارم‌برای اولین‌بار ثروتش را از کجا به چنگ آورده است. هیرتن بیچاره هم که اکنون هیچکس را ندارد تا از وی سرپرستی کند. طفلك بدبخت هیچ خبر ندارد چه به روزگارش آمده و چه کلاهی برسرش گذارده‌اند.»

«خیلی خوب‌الن دین، حالا که صحبت بدینجا کشید خواهش می‌کنم نکات بیشتری دربارهٔ سرگذشت ساکنان آن عمارت برایم تعریف کنید. احساس می‌کنم با این ترتیب امشب خوابم نخواهد برد. لطفاً همانجا که هستید راحت بنشینید و ساعتی برایم صحبت کنید.»

«خیلی خوب‌آقا، همین الان می‌روم و یك خرده اسباب دوخت‌ودوزم را باخود می‌آورم و آن وقت هر قدر دلتان بخواهد اینجا می‌نشینم. ولی شما سرما خورده‌اید، ساعتی پیش دیدم که لرزتان گرفته بود، بهتر است برایتان کمی برش بیاورم تا حالتان بهتر شود.»

زن مهربان از اتاق بیرون رفت و من اندکی به بخاری نزدیکتر شدم. سرم داغ شده بود ولی همچنان می‌لرزیدم. این لرزش بیشتر ناشی از هیجانی بود که برای شنیدن داستان همسایگان عارضم گشته بود. می‌ترسیدم مبادا ماجراهای آن دو روز برایم سرانجام نامنتظر و ناگواری بیش آورد.

پس ازچند لحظه الن دین بازگشت وظرفی برش رقیق و داغ و زنبیل کوچکی محتوی اسباب دوخت و دوزش را با خود آورد و پس از آنکه ظرف برش را روی میز کوچکی کنار دستم گذاشت خودش باردیگر روی صندلی نشست و با قیافه‌ای که معلوم بود از اظهار لطف و مصاحبت من بسیار شاد و مسرور شده است به نقل داستان پرداخت:

قبل از اینکه به اینجا بیایم و در این عمارت سکنی گزینم تقریباً همیشه در وادرینگ هایتز بسر می‌بردم. مادرم دایهٔ آقای هیندلی ارنشا یعنی پدر همین هیرتن که دیدید بود و من از کوچکی در آن خانه بزرگ شدم و همبازی بچه‌ها بودم. در ضمن کارهای ساده و مختصری هم انجام می‌دادم. در خشك کردن علوفه و سایر کارهای مزرعه هرکمکی از دستم بر می‌آمد کوتاهی نمی‌کردم.

صبح یکی از روزهای تابستان ــ درست یادم می‌آید موقع برداشت محصول بود ــ آقای ارنشا، ارباب قدیمی من در حالی که لباس سفر پوشیده بود از پلکان عمارت پائین آمد و پس از اینکه دستوراتی دربارهٔ کارهای منزل به جوزف داد رو به پسر و دخترش و من کرد ــ من معمولاً غذایم را با بچه‌های اربابم می‌خوردم وآن روز صبح هم سه نفری سرگرم خوردن صبحانه‌مان بودیم ــ بعد پسرش را مخاطب ساخت و گفت:

«پسر عزیزم، من امروز به لیورپول[3] می‌روم. چه چیزی دلت می‌خواهد برایت بیاورم؟ هرچه دلت می‌خواهد بگو ولی فقط در نظر داشته باش چیز بزرگ و سنگینی نباشد زیرا من از اینجا تا لیورپول پیاده می‌روم و برمی‌گردم و هرچه‌بارم سبکتر باشد بهتر است. راه تا آنجا خیلی دور است و این همه پیاده‌روی شوخی نیست!»

هیندلی خواهش کرد پدرش برای او یك ویلن کوچك بیاورد. پس‌از آن ارباب رو به میس کاتی کرد و از دلخواه او جویا شد.

دخترك در آن هنگام بیش از شش سال نداشت ولی می‌توانست سوار هر اسبی که در اصطبل بود بشود. کاتی از پدرش خواهش کرد یك شلاق اسب‌سواری برایش بیاورد. ارباب مرا هم فراموش نکرد زیرا آدم مهربان و رحیمی بود، گواینکه گاهی سختگیر و عبوس می‌شد. وی قول داد برایم یك دستمال پر از سیب و گلابی بیاورد. سپس بچه‌هایش را بوسید و از همگی خداحافظی کرد و براه افتاد.

غیبت سه روزهٔ او در نظر ما بسیار طولانی جلوه کرد. میس کاتی

3) Liverpool

چندین‌بار سراغ پدرش را گرفت و هربار می‌رسیدکی برخواهد گشت. خانم ارنشا منتظر بود شوهرش غروب روز سوم به خانه بازگردد و شام را در آنجا صرف کند. بنابراین تا چند ساعت صرف شام را بتعویق انداخت.

آهسته‌آهسته هوا تاریك شد و بچه‌ها از دویدن بی‌درپی بطرف در باغ خسته شدند. مادرشان می‌خواست شام آنها را بدهد و وادارشان کند که بخوابند ولی آنها با خواهش و التماس از مادرشان اجازه گرفتند ساعتی بیشتر در انتظار بازگشت پدر بیدار بمانند.

نزدیك ساعت یازده شب بود که کلون در صدا کرد و ارباب پس از لحظه‌ای وارد شد. بمحض اینکه به درون اتاق آمد خودش را روی یك صندلی راحتی انداخت و در حالی که هم خوشحال بود و هم اظهار خستگی می‌کرد از اهل خانه تقاضا کرد دور او جمع نشوند و آسوده‌اش بگذارند.

راه‌پیمائی زیاد، کوفته‌اش کرده بود و در ضمن صحبت می‌گفت اگر پادشاهی سه مملکت را هم به او بدهند، ابداً حاضر نخواهد شد باردیگر آنهمه راه را پیاده بپیماید.

«راستی که این راه‌پیمائی پدر مرا درآورد و نزدیك است از خستگی هلاك شوم.»

ارباب پس از گفتن این سخنان پالتویش را که روی دستش نگهداشته بود باز کرد و گفت:

«همسر عزیزم، اینجا را نگاه کن، تاکنون اینطور دلم نسوخته بود ولی تو مبادا از این سوغاتی که برایت آورده‌ام ناراحت و مکدر شوی. فکر کن خدا او را فرستاده است اگرچه این موجود آنقدر سیاه و کثیف است که گوئی از جانب شیطان آمده است.»

همگی دور وی جمع شدیم ومن از بالای سرمیس کاتی چشمم به‌کودك کثیف و ژنده‌پوش سیاه‌موئی افتاد.

وی آنقدر بزرگ بود که بتواند راه برود و حرف بزند. در واقع از قیافه‌اش چنین معلوم می‌شدکه از کاترین بزرگتر است. با وجود این،

وقتی ارباب او را روی زمین گذاشت تا سر پا بایستد، وی نگاهی هاج و واج به اطراف انداخت و سپس چندین‌بار پیاپی کلماتی از حلقومش خارج شد که ما هیچکدام معنی آن را نفهمیدیم.

من کمی ترسیدم و خانم ارنشا می‌خواست موجود بیچاره را همان لحظه از خانه بیرون اندازد. از سوغاتی شوهرش عصبانی شده بود و او را سرزنش می‌کرد. می‌گفت آن چه تحفه‌ایست برایش آورده است در حالی که خودشان چند تا بچه و نانخور در منزل دارند و باید به غذا و لباس آنان رسیدگی شود. می‌پرسید راستی آیا شوهرش دیوانه شده است؟ مقصودش از آوردن آن موجود زنده‌پوش چه بوده است؟

ارباب کوشید همسرش را آرام سازد و جریان را برایش تعریف کند، ولی از بس خسته و کوفته بود حوصلهٔ حرف زدن نداشت. آنچه از میان کلمات بریده بریدهٔ وی و سرزنشهای همسرش دریافتم این بود که موجود بدبخت و گرسنه و بی‌خانمان در گوشهٔ یکی از خیابانهای لیورپول افتاده بود. اربابم او را از روی‌زمین برداشته و به جستجوی کسانش برخاسته بود. هیچکس نمی‌دانست صاحب آن موجود بدبخت کیست و خانه و کاشانه‌اش کجاست. آنگاه اربابم توضیح داد که چون پولش تمام شده بود و دیگر فرصت ماندن در لیورپول را نداشت تصمیم گرفت به جای آنکه بیهوده به جستجوی کسان آن موجود بدبخت برآید وی را با خودش به منزل بیاورد زیرا جداً مصمم شده بود فکری به حال درماندگی و بی‌خانمانی وی بکند و بدان حال رهایش نسازد.

سرانجام خانم ارنشا دست از گله‌گزاری و سرزنش شوهرش برداشت و آنگاه ارباب به من دستور داد طفلك بدبخت را تمیز کنم و لباس نظیفی برتنش بپوشانم و موقع خواب نیز وی را در اتاق بچه‌ها بخوابانم.

هیندلی و کاتی در تمام این مدت ساکت بودند تا گفتگوی پدر و مادرشان دربارهٔ طفلك بی‌سرپرست تمام شود و سر و صداها بخوابد. پس از آن هر دو بطرف جیبهای پدرسان روی آوردند تا سوغاتیهای خود را پیدا کنند.

هیندلی در آن موقع پسری چهارده‌ساله بود ولی وقتی ویلیام کوچك

خود را از جیب پالتوی پدرش بیرون آورد و دید که خرد و تکه تکه شده است به‌گریه افتاد و مانند بچه‌های کوچك آنقدر گریست تا صورتش متورم شد.

کاتی هم وقتی فهمید پدرش در موقع رسیدگی به حال طفلك بی‌سرپرست شلاق سفارشی او را هم گم کرده است دق دلی خود را بر سر موجود بدبخت درآورد و به رویش تف انداخت و او را مسخره کرد.

در عوض پدرش هم او را بی‌نصیب نگذارد و سیلی محکمی به‌گوشش نواخت تا مواظب باشد و از آن پس چنان حرکت زشت و بی‌ادبانه‌ای از وی سرنزند. هردوی بچه‌ها از اینکه طفلك را در اتاق خودشان جای دهند امتناع کردند و من هم که شعور و فهم بچگانه‌ام مجال نمی‌داد در آن باره تصمیم مناسبی بگیرم وی را به همان حال روی بلکان عمارت قرار دادم بدین امید که تا فردا خودش از آنجا برود.

اتفاقاً طفلك بینوا که صدای ارباب را از داخل اتاق شنیده بود بسوی آنجا خزیده بود و اربابم هنگام بیرون آمدن از اتاق وی را به حال چمباتمه پشت در اتاق یافته بود. من مجبور شدم اعتراف کنم که وی را بدان حال رها کرده‌ام و به خاطر بیشعوری و رفتار ظالمانه‌ام ارباب مرا از خانه بیرون کرد.

بدین ترتیب بود که هیت‌کلیف برای اولین‌بار بدان خانه وارد شد. چند روز بعد که دوباره بازگشتم (زیرا می‌دانستم برای همیشه از خانه بیرونم نکرده‌اند) متوجه شدم که بسرك را هیت‌کلیف نام نهاده‌اند.

این نام پسر کوچك اربابم بود که در کودکی درگذشته بود و از آن پس به‌عنوان نام و نام‌خانوادگی بسرك روی‌او باقی ماند. میانهٔ میس‌کاتی و هیت‌کلیف خیلی گرم و صمیمی شده بود، ولی هیندلی از وی نفرت داشت و اگر حقیقتش را بخواهید من هم از بسرك بدم می‌آمد و ما دو تا هرچه از دستمان برمی‌آمد از اذیت و آزار وی کوتاهی نمی‌کردیم، زیرا در آن موقع من نمی‌توانستم متوجه زشتی رفتار غیرعادلانهٔ خود بشوم و خانم ارنشا نیز هیچگاه ما را بخاطر رفتاری که با بسرك داشتیم سرزنش و تنبیه نمی‌کرد.

هیت‌کلیف پسر خشن و صبوری بود و در برابر رفتار ناهنجار و آزاردهندهٔ ما با کمال آرامی و بردباری مقاومت می‌کرد و عکس‌العملی نشان نمی‌داد. وی با خونسردی ضربات مشت و لگد هیندلی را تحمل می‌کرد وخم به ابرو نمی‌آورد وکوچکترین قطرهٔ اشکی هم در چشمانش ظاهر نمی‌شد.

نیشگونهای من نیز تنها اثری که در وی داشت آن بود که نفسش را فرو می‌برد و چشمانش را اندکی باز می‌کرد بطوریکه شخص تصور می‌کرد وی برحسب اتفاق به خودش گزندی وارد اورده است و کسی را مقصر و مستوجب سرزنش نمی‌داند.

ارباب وقتی متوجه شد پسرش چگونه آن طفلك یتیم و بیچاره را آزار می‌دهد و کتك می‌زند بسیار خشمگین و دلتنگ گردید.

اربابم بطرز غریبی به پسرك علاقه‌مند بود و هرچه وی می‌گفت باور می‌کرد (هیت‌کلیف نیزکمتر گله و شکایت می‌کرد ولی اگر هم بندرت سخنی می‌گفت مطابق واقعیت بود و برخلاف واقع سخنی بر زبان نمی‌راند). کار این علاقه‌مندی بدانجا کشیده بود که اربابم پسرك را از دخترش عزیزتر می‌داشت زیرا میس‌کاتی با بدجنسیها و شیطنتهای خود چندان مورد توجه و علاقهٔ پدرش نبود.

بدین ترتیب هیت‌کلیف از همان آغاز احساسات نامطبوعی در میان افراد خانه بوجود آورد و پس از مرگ خانم ارنشا که دو سال بعد از آن تاریخ اتفاق افتاد هیندلی دیگر به پدرش به عنوان دوست و غمخوار نگاه نمی‌کرد بلکه نسبت به او احساساتی آمیخته با کینه و نامهربانی ابراز می‌داشت زیرا که پدرش خاطر پسرك بی‌سروپا را بیشتر از خاطر پسر خودگرامی می‌داشت و به‌همین منوال هیت‌کلیف را نیزچون شخص بیگانه و غاصبی که مهر و محبت پدر و مادر و امتیازات وی را ربوده بود می‌نگریست.

این افکار بتدریج درمغز هیندلی توسعه پیدا کرده و او را موجودی سنگدل و کینه‌جو بار آورده بود.

من نیز تا مدتی با هیندلی همدردی و نظراتش را تأیید می‌کردم، ولی

موقعی که بچه‌ها هرسه در نتیجهٔ بیماری سرخك به بستر افتادند و من ناگزیر شدم چون زن بزرگی مواظبت و پرستاری آنها را به عهده بگیرم در عقیدهٔ خود نسبت به هیت‌کلیف تجدیدنظر کردم و بیش از آن حاضر نشدم با نظرات هیندلی موافقت کنم.

هیت‌کلیف بوضع خطرناکی ناخوش شده بود و در روزهای بحرانی مرض، یعنی هنگامی که حالش خیلی وخیم بود، دائماً از من می‌خواست که کنار بسترش بنشینم و او را ترك نکنم. به گمانم او تصور می‌کرد درحق وی خدمت زیادی کرده‌ام و بهیچوجه به خاطرش خطور نمی‌کرد از روی اجبار و ترس از ارباب پرستاری وی را به عهده گرفته‌ام. باوجود این باید این نکته را تذکر دهم که وی کودك بسیار ساکت و آرامی بود و هیچگاه بی‌تابی و آه و ناله نمی‌کرد. با مشاهدهٔ تفاوت بین طرز رفتار کاتی و برادرش با وی، خواه و ناخواه مجبور شدم عقیده‌ام را نسبت به وی تغییر دهم و نرمی و مهربانی بیشتری ابراز دارم.

درحالیکه کاتی و برادرش از شدت بی‌تابی و بدعنقی مرا بیچاره کرده بودند هیت‌کلیف مانند برهٔ معصومی در بسترش افتاده بود و باآنکه از شدت تب و ناراحتی می‌سوخت صدایش درنمی‌آمد. البته این موضوع بدان جهت بود که وی به سختی و درد خو گرفته بود نه آنکه ذاتاً بچهٔ آرام و بی‌دردسری بود.

سرانجام هیت‌کلیف بهبود یافت و دکتر اظهار کرد خوب شدن حال پسرك بیشتر دراثر مواظبت وپرستاری دلسوزانهٔ من بوده استو ازاین‌رو مهربانی و خوش‌قلبی مرا بسیار ستود. البته تمجید و تحسین دکتر بی‌نتیجه نبود و من بخاطر دلگرمی و تشویقی که از سخنانش نصیبم شده بود از آن پس نسبت به هیت‌کلیف صمیمی‌تر شدم و بدین ترتیب هیندلی آخرین طرفدار خود را از دست داد. البته من با هیت‌کلیف کاملا صمیمی نشده بودم و هنوز هم نمی‌توانستم مهرش را به دل بگیرم و اغلب اوقات از اینکه می‌دیدم اربابم نسبت به وی آنچنان اظهار مهربانی و علاقه می‌کند دچار تعجب می‌شدم زیرا هیت‌کلیف با آن قیافهٔ عبوس هیچگاه در برابر مهربانیها و صمیمیتهای ارباب کوچکترین اظهار قدردانی و

امتنانی نمی‌کرد. البته وی نسبت به نجات‌دهندهٔ خود هیچگونه گستاخی و بی‌احترامی ابراز نمی‌داشت ولی در عین حال کاملا بی‌تفاوت و بی‌اعتنا بود. درحالیکه می‌دانست در قلب پیرمرد چه جائی برای خود باز کرده است و کاملا متوجه این نکته بود که کافی است لب تر کند تا همهٔ اهل خانه وادار به انجام تقاضا و دلخواه وی بشوند.

یك مورد بخوبی در خاطرم مانده است. یادم‌می‌آید روزی ارباب دو رأس کره اسب از بازار دهکده خریداری کرد و به هر یك از پسرها یکی داد. هیت‌کلیف کره‌اسب قشنگتر را برداشت ولی چند روز بعد که پای حیوان در اثر حادثه‌ای چلاق شد رو به هیندلی کرد و گفت:

«تو باید اسبت را با مال من عوض کنی. من مال خودم را دوست ندارم. اگر حاضر نشوی من‌هم از دست تو به پدرت شکایت خواهم کرد و به او خواهم گفت که تو در هفتهٔ گذشته سه بار مرا کتك زده‌ای و بازوهایم را که در اثر مشتهای تو تا نزدیك شانه سیاه شده است نشانش خواهم داد.»

هیندلی زبانش را به علامت تمسخر بیرون آورد و در ضمن یك سیلی به گوش هیت‌کلیف نواخت.

هیت‌کلیف نیز از اصطبل بیرون آمد و در حالی که بطرف عمارت می‌دوید گفت:

«بهتر است آنچه را گفتم هرچه زودتر عملی کنی. تو مجبوری حرف مرا بشنوی. اگر به پدرت راجع به کتکهائی که به من زده‌ای صحبت کنم وی حق ترا حسابی کف دستت خواهد گذاشت.»

هیندلی در پاسخ گفت: «برو گمشو، سگ بی‌حتم‌ورو!»

و در همان حال وزنهٔ آهنی را که برای توزین کاه و سیب زمینی بکار می‌رفت از زمین برداشت تا بطرف وی بیندازد.

هیت‌کلیف در جای خود ایستاد و گفت:

«وزنه را زمین بینداز وگرنه به پدرت خواهم گفت که تو علاوه بر کتك زدن من چندین بار نیز تهدیدم کرده‌ای که بمحض مردن وی از خانه بیرونم خواهی کرد. بلی، من اینها را خواهم گفت تا ببینی

بلافاصله ترا از خانه بیرون می‌کند یا نه.»

هیندلی وزنهٔ آهنی را بطرف وی پرتاب کرد. وزنه به سینهٔ هیت‌کلیف خورد و او را به زمین انداخت ولی او درحالی که رنگش پریده و نفس بند آمده بود تلوتلو خوران از روی زمین بلند شد و اگر من مانعش نشده بودم بلافاصله نزد ارباب می‌رفت و ماجرا را شرح می‌داد و انتقام خود را می‌گرفت. حال هیت‌کلیف براستی ناگوار بود و ارباب مطمئنا بسرش را گوشمالی سختی می‌داد.

پس از آن هیندلی که متوجه وخامت قضیه شده بود گفت: «خیلی خوب، کره‌اسب مرا بردار. دعامی‌کنم چنان زمینت بزند که گردنت خرد شود! کره‌اسبم را بردار. پسرهٔ بدجنس درمدعا، یواش یواش هرچه از دارائی پدرم هست با همین مسخره‌بازیهااز جنگش دربیاور. بعداً هم ذات خودت را نشانش بده. میمون بدترکیب! برو کره‌اسب مرا بردار. امیدوارم با لگد مغزت را متلاشی کند.»

در این اثنا هیت‌کلیف که داخل اصطبل شده بود دهنهٔ اسب را باز کرد و حیوان را به آخور دیگر برد. هیندلی پس از آنکه همهٔ فحشها و نفرینهایش را نثار وی کرد، لگد محکمی هم به پای سرك زد و سپس بدون اینکه منتظر شود تا ببیند آیا دعایش مستجاب خواهد شد یا نه بسرعت از اصطبل بیرون دوید. آنگاه با کمال شگفتی متوجه شدم که هیت‌کلیف با خونسردی هرچه تمامتر دوباره از روی زمین بلند شد و زین کره‌اسبها و سایر لوازم متعلق بدانها را عوض کرد و پس از آن لحظه‌ای چند روی یك بسته علوفهٔ خشك نشست تا پشت پایش را که در اثر لگد هیندلی کبود شده بود مالش دهد. وقتی حالش اندکی بهتر شد از جایش برخاست و بطرف عمارت روان گردید. من‌او را وادار کردم که از کسی علت کبود شدن پایش را بپرسد بگذارد من تقصیر را به گردن اسب بیندازم ولی وی دیگر در این باره فکر نمی‌کرد و اهمیت نمی‌داد که هیندلی شکایت بکند یا نه، زیرا آنچه را می‌خواست بجنگ آورده بود. او واقعا خیلی بندرت از چنین حرباتاتی شکایت می‌کرد تا آنجا که من فکر می‌کردم اصلا معنی انتقام و کینه‌توزی را نمی‌داند.

ولی بطوری که بعداً شرح خواهم داد در این باره کاملا اشتباه کرده و فریب ظاهر آرام و باگذشت او را خورده بودم.

۵

با گذشت زمان نیرو و بنیهٔ آقای ارنشا رو به تحلیل نهاد.وی شخص فعال و تندرستی بود ولی نیرو و نشاطش ناگهان کاهش پذیرفت و وقتی مجبور شد در صندلی کنار بخاری بنشیند و دست از فعالیت و جنب و جوش بردارد به وضع اندوهباری نگران و پریشان‌احوال گردید. کوچکترین سر و صدا و شیطنت بچه‌ها یا عمل خلاف بزرگترها ری را ناراحت می‌کرد. فکر اینکه از آن پس اقتدار و توانایی وی ر ادارهٔ منزل و خانواده‌اش روز بروز کمتر خواهد شد دچار حالتی سبیه به حمله و سکته‌اش می‌کرد. در مورد هیت‌کلیف این نکته بیشتر مودار می‌شد. هرگاه کسی پسرك را می‌آزرد و یا علیه او حرفی می‌زد، عال ارباب دگرگون می‌شد. بهیچوجه حاضر نبود ببیند کسی‌موجب ذیت پسرك شده باشد. به خاطر وی اینطور خطور کرده بود که چون ودش هیت‌کلیف را آنقدر دوست دارد دیگران مخصوصاً به قصد نجانیدن وی پسرك را آزار می‌دهند. در این میان هیت‌کلیف بدون نکه تعمدی داشته باشد سوء استفاده می‌کرد؛ بدین ترتیب که چون بچیك از ما نمی‌خواستیم رفتاری بکنیم که اسباب کوچکترین آزردگی اطر ارباب را فراهم آوریم طرفداریهای بجا و نابجای وی را از ت‌کلیف نادیده می‌گرفتیم و همین موضوع موجب می‌گردید که ت‌کلیف هر روز خودخواه‌تر و مغرورتر شود ولی در همان اوقات ـ هیندلی با علم براحوال پدرش دست از اذیت و رنجانیدن هیت‌کلیف نمی‌داشت و چند بار اتفاق افتاد که آزار و سرزنش هیت‌کلیف موجب بانیت شدید ارباب از دست پسرش گردید. بیچاره پیرمرد چوب را ی‌داشت تا پسرش را تنبیه کند ولی چون آنقدر ناتوان شده بود که

نمی‌توانست از جای خود برخیزد تنها کاری که‌می‌توانست بکند آن بود که از شدت خشم بر خود بپیچد و ناسزائی نثار وی کند.

یك روز معلم سرخانهٔ ما (ما معلم سرخانه‌ای داشتیم که معاشش از تدریس بچه‌های خانوادهٔ ارنشا و لینتون و همچنین کاشتن زمین کوچکش تأمین می‌شد) به ارباب اطلاع داد که هیندلی باید به کالج فرستاده شود.

آقای ارنشا با این پیشنهاد موافقت کرد ولی باطناً و قلباً راضی نبود و می‌گفت:

«هیندلی پسر هیچکاره و بی‌خاصیتی است. فرزندناخلفی از آب درآمده است و هیچگاه سرانجامی نخواهد یافت.»

من بسیار خوشحال و امیدوار شدم که از آن پس آرامش و صلح و صفا بر محیط خانه حکمفرما خواهد گردید. از اینکه می‌دیدم اختلاف بین هیت‌کلیف و هیندلی موجب ناراحتی وآزردگی خاطر ارباب می‌گردد بسیار افسرده و اندوهگین می‌شدم. وی در آن زمان به سن کهولت رسیده و ضعف بنیه و ناراحتی خانوادگی بسیار زودرنج و سریع‌التأثرش ساخته بود. شاید اگر میس کاتی و جوزف نوکر پیر خانه اسباب دردسر نبودند از آن پس می‌توانستیم روزهای خوش و آرامی داشته باشیم و ارباب هم اندکی آسودگی خاطر بیابد ولی آن نوکر بدذات و نفهم که گمان می‌کنم شما هم او را در آنجا دیده باشید از آن خشکه‌مقدسهای بسیار پست‌طینت بود. همه را کافر و ملعون می‌دانست و خودش را در شمار آمرزیدگان و مقربان محسوب می‌داشت. با موعظه‌های توخالی و فریبنده‌اش و با تظاهر به دینداری توانسته بود در دل ارباب بوضعی باورنکردنی جای گیرد و خود را محبوب وی قرار دهد. حرفهایش تأثیر عجیبی در ارباب داشت. هرچه‌آقای ارنشا ناتوانتر می‌شد تأثیر و نفوذ جوزف شدت می‌یافت. مرتباً ارباب را از آن دنیا می‌ترسانید و وادار می‌ساخت که بیشتر متوجه آمرزش روحش باشد و بچه‌ها را نیز متدین و خداترس بار بیاورد. ارباب را وادار می‌کرد هیندلی را پسر ناخلف خود بداند و مذمتش کند و هر شب یك ساعت تمام

از میس کاتی و هیت‌کلیف بدگوئی می‌کرد و بیرمرد بیچاره را بخاطر ملایمت و نرمی رفتارش با بچه‌ها به باد سرزنش می‌گرفت، مخصوصاً اصرار داشت هرچه بیشتر از رفتار و حرکات کاترین بدگوئی و عیبجوئی کند و در نتیجه نظر ارباب را نسبت به وی بیش از پیش برگرداند.

در واقع کاترین هم دخترك بسیار شیطان و حیله‌گری بود و برای اذیت کردن و سربسر گذاشتن اهل خانه هزار راه می‌دانست. هر روز بیش از حد بار حوصلهٔ ما را سر می‌آورد و طاقتمان را طاق می‌کرد. از صبح که از اتاق خوابش بائین می‌آمد تا آخر شب که دوباره به رختخواب می‌رفت از دستش یك دقیقه آسودگی‌نداشتیم. روح بسیار حساس و سرکشی داشت و اصلا نمی‌توانست یك دقیقه روی پایش بند شود. زبانش هم دائماً بکار بود. می‌خندید، صحبت می‌کرد، متلك می‌گفت، آواز می‌خواند و هرکس را که از کارهایش خرده می‌گرفت مسخره می‌کرد و دست می‌انداخت. خلاصه دردسرمان بدهم یك شیطانك درست و حسابی بود ولی در عوض زیباترین جسمان و شیرین‌ترین لبخندهاو ظریفترین حرکات را داشت. از آن گذشته شیطنتها و اذیتهایش نیز بهیچوجه از روی عمد و بدجنسی نبود. او ممکن نبود پس از اینکه با شیطنتهایش کسی را به گریه می‌انداخت آرام بنشیند بلکه می‌کوشید بهر ترتیب شده دل آن شخص را بدست آورد و دوباره با خود برسر مهرش آورد. کاترین بیش از اندازه به هیت‌کلیف علاقه‌مند بود. بزرگترین تنبیهی که ممکن‌بود در مورد وی بکار بریم آن بودکه وی را از هیت‌کلیف جدا سازیم و مانع شویم باهم بازی کنند. با وجود این هیت‌کلیف وی را بیشتر از همهٔ ما سرزنش می‌کرد. در موقع بازی کاترین خیلی میل داشت نقش خانم‌خانه را بازی کند و باطرافیانش فرمان بدهد و آنها را تنبیه کند. می‌خواست با من هم به همان ترتیب رفتار کند ولی من که نمی‌توانستم رفتارش را تحمل کنم یکبار بدو حالی کردم که باید دست از حرکاتش بردارد.

از طرفی آقای ارنسا جندان اهل شوخی و مزاح نبود. مخصوصا

دوست نداشت فرزندانش آلوده و مسخره بار بیایند و از اینرو همینه با آنان بطور جدی و موقرانه رفتار می‌کرد. کاترین هم نمی‌توانست این مطلب را درك کند که پدرش بمناسبت کهولت و بیماری دیگر دل و دماغ ایام جوانی را ندارد و نمی‌تواند مثل سابق بانشاط و پرحوصله باشد، بدینجهت سرزنشهای پدر در کاترین تأثیر معکوسی می‌بخشید و از برانگیختن و بخشم آوردن پدرش لذتی بچگانه احساس می‌کرد.

بهترین لحظات زندگی وی موقعی بود که ما همگی بطور دسته‌جمعی سرزنشش می‌کردیم و او نیز در مقابل با نگاههای گستاخ و جوابهای دندان‌شکن از خود دفاع می‌کرد. در اینگونه مواقع نفرینها و طعن و لعنهای جوزف را برینخند می‌گرفت و از روی لجبازی مرا بستوه می‌آورد و مخصوصاً حرکاتی می‌کرد که پدرش را بیش از بیش عصبانی کند. یك حرکت کاترین بیشتر از همه موجب بیزاری و خشم پدرش می‌شد و آن این بود که وانمود می‌کرد گستاخی ظاهری وی بیش از مهربانیها و دلجوئیهای پدرش در هیت‌کلیف تأثیر دارد. بدین ترتیب که پسرك بی چون و چرا تمام خواهشهای کاترین را برمی‌آورد ودستوراتش را اجرا می‌کرد ولی فقط آن قسمت از دستورات ارباب را انجام می‌داد که مطابق میل خودش بود. کاترین پس از اینکه تمام روز را به شیطنت و آزار دادن اهل خانه مشغول بود شب می‌آمد و پیش پدرش می‌نشست و از او خواهش می‌کرد تا خطاهایش را ببخشد و دوباره به رویش بخندد. پدر پیر درچنین مواقعی به دخترش می‌گفت: «نه کاتی، من نمی‌توانم ترا دوست داشته باشم. تو خیلی از برادرت بدتر و بداخلاق‌تری. برو دعایت را بخوان و ازخدا بخواه ترا ببخشاید. خیلی متأسفم که‌فرزند ناخلفی چون تو دارم. اطمینان دارم روح مادرت سر از این بدرفتاریهای تو در عذاب است.» سخنان پدر نخست کاترین را به گریه می‌انداخت ولی پس از چند لحظه آرام می‌شد و آثار سماجت و لجاجت در قیافه‌اش نمودار می‌گردید و اگر در آن لحظات به وی می‌گفتم از پدرش معذرت بخواهد و قول بدهد از آن پس خوب و مؤدب باشد خنده‌ای بلند سر می‌داد و مرا به باد مسخره می‌گرفت.

سرانجام ساعتی که برای همیشه بدرنجها و دردهای آقای ارنشا خاتمه می‌داد فرا رسید: در یکی از شبهای ماه اکتبر که وی به عادت معهود روی صندلی راحتی کنار بخاری نشسته بود برای همیشه دیده از جهان فروبست. مرگش بسیار آرام و بی‌تشنج بود. در بیرون باد بسیار شدیدی می‌وزید و صدای وزش آن در راهروهای خانه غرش مخوفی ایجاد می‌کرد. چنان می‌نمود که طوفان سهمگینی برخاسته باشد ولی هوا چندان سرد نبود. ما همگی در اتاق نشیمن گرد هم نشسته بودیم. من کمی دور از بخاری درگوشه‌ای از اتاق آرام گرفته بودم و چیزی می‌دوختم. جوزف نیز در گوشهٔ دیگر نشسته بود و انجیلش را مطالعه می‌کرد (مدتی بود که خدمتگاران خانه پس‌از پایان کارهای روزانه در اتاق نزد ارباب می‌نشستند) میس کاتی حالش خوب نبود و بهمین علت کمتر سر و صدا می‌کرد. سرش را به زانوان پدر تکیه داده بود و کنار صندلی راحتی وی نشسته بود. هیت‌کلیف نیز در گوشه‌ای از اتاق دراز کشیده و دستهایش را زیر سر نهاده بود. خوب به خاطر دارم در آن لحظات ارباب موهای زیبای دخترش را به آرامی نوازش می‌کرد. در ساعاتی که کاترین آرام و بی سر و صدا کنارش می‌نشست وی را خیلی دوست می‌داشت و از رفتارش اظهار رضایت می‌کرد. در آن شب، در همان حالی که موهای او را نوازش می‌کرد گفت: «دخترم، چرا نمی‌توانی همیشه دختر خوبی باشی؟» کاترین نیز به پدرش نگاهی کرد و خندید و در جوابش گفت: «تو چرا نمی‌توانی پدر خوبی باشی؟» ولی چون متوجه شد با این حرف بار دیگر خاطر پدرش را رنجانده است دستش را بوسید و گفت برای او آواز خواهد خواند تا خوابش ببرد. پس از آن باهستگی به زمزمه درآمد و با صدائی آهسته آواز سر داد تا بتدریج انگشتان پدرش شل گردید و دست وی را رها کرد و سرش سر شانه‌اش خم شد. آنگاه به کاترین گفتم آوازش را قطع کند و ساکت بماند زیرا ممکن بود پدرش از خواب بیدار شود. پس از آن همگی ما برای مدتی درحدود نیم ساعت ساکت وآرام نشستیم. شاید ما ممکن بود بیشتر از آن نیز بطول انجامد ولی در این موقع

جوزف که فصلی از انجیلش را تمام کرده بود از جای برخاست و گفت که باید ارباب را از خواب بیدار کند تا دعای آخر شبش را بخواند و سپس به بستر رود. بدین منظور نزدیک ارباب شد و او را صدا کرد و شانه‌اش را تکان داد ولی چون ارباب کوچکترین حرکتی نکرد، جوزف شمعدان را برداشت و به صورتش نگاهی کرد. حدس زدم باید اتفاقی افتاده باشد زیرا وی شمعدان را زمین گذاشت و سپس دست بچه‌ها را گرفت و بدانها گفت که بدون سر و صدا به اتاقشان بروند و خودشان دعای آخر شبشان را بخوانند زیرا کاری دارد که نمی‌تواند همراهشان بالا برود.

«من اول به پدرم شب بخیر می‌گویم.» کاترین این سخنان را گفت و قبل از اینکه بتوانیم جلویش را بگیریم بازوانش را دور گردن پدر انداخت. طفلك معصوم فوراً متوجه شد که پدرش را از دست داده است زیرا بلافاصله جیغی کشید و گفت: «او مرده! هیت‌کلیف، پدرم مرد!» سپس هر دو کودك گریه و زاری دلخراشی سردادند.

من هم در گریه و نالهٔ آنها شریك شدم و هرسه با صدای بلندی فغان و زاری سر دادیم ولی جوزف ما را تسلی داد و گفت که روح ارباب هم‌اکنون در آسمانهاست و شایسته نیست ما بدان وضع بالای سر مرده شیون و زاری کنیم. سپس جوزف بمن دستور داد که لباس بپوشم و به دنبال دکتر و کشیش به جیمرتن[1] بروم. در آن موقع فکر می‌کردم دیگر از دست دکتر و کشیش کاری برنخواهد آمد، با وجود این بلافاصله لباسم را در بر کردم و در میان باد و باران براه افتادم. دکتر را با خودم آوردم ولی کشیش گفت که فردا صبح خواهد آمد. پس از ورود به خانه، دکتر را با جوزف تنها گذاشتم تا جوزف‌جریان را شرح بدهد و خود به طبقهٔ بالا نزد بچه‌ها رفتم. در اتاق آنها باز بود. با اینکه پاسی از نیمه شب می‌گذشت اصلا چشمهایشان را برهم ننهاده بودند. آنها در آن موقع اندکی آرامتر بودند و احتیاجی به دلداری و تسلی من نداشتند. طفلکها با آن روح معصومشان نزد یکدیگر نشسته بودند و

1) Gimmerton

آرام آرام یکدیگر را دلداری می‌دادند. طرز صحبت کردنشان و کلماتی که برای دلداری و آرام ساختن یکدیگر بکار می‌بردند بقدری معصومانه و رقت‌انگیز بود که تصورش را نیز نمی‌توانستم بکنم. آندو در آن موقع حالتی ملکوتی داشتند. هیچ کسی نمی‌توانست منظرهٔ بهشت را بدان زیبائی و صفائی که آندو برای همدیگر وصف می‌کردند، مجسم کند. در آن حال که هق‌وهق گریه می‌کردم و به سخنان آن دو کودک معصوم گوش می‌دادم، آرزو می‌کردم می‌توانستیم همیشه با هم باشیم و آرامش و صلح و صفای خانه هیچگاه برهم نخورد.

۶

آقای هیندلی برای شرکت در تشییع جنازهٔ پدرش به خانه بازگشت و بهمراه خود کسی را آورد که مرا به تعجب انداخت و موجب هیچ و هیچ و صحبت همسایگان در آن ناحیه گردید. وی همسری اختیار کرده و به همراه آورده بود. اصلا به ما نگفت زنش از چه خانواده‌ای بوده و از کجا آمده است. مطمئناً زنش نه ثروتی داشت و نه از خانوادهٔ سرشناسی بود. زیرا اگر غیر از این می‌بود آقای هیندلی خبر ازدواج خود را از پدرش پنهان نگاه نمی‌داشت.

همسر آقای هیندلی کسی نبود که زیاده‌وجب دردسر اهل خانه شود و یا در وضع اثاثیه و اسباب و اثاث خانه تغییراتی بدهد. از همان لحظهٔ اول که پایش را از آستانهٔ خانه به درون گذارد هر یک از لوازم و اثاث خانه و هر جریان که در آنجا اتفاق می‌افتاد در وی سنگفتی و سادی بچگانه‌ای پدید می‌آورد. فقط از اینکه مجبور شده بود در مراسم تشییع جنازه و عزاداری پدر شوهرش شرکت کند ناراحتی به نظر می‌رسید. از طرز رفتار و حرکات وی در جریان مراسم عزاداری این توهم برای من پیش‌آمد که مبادا با شخص نیمه‌دیوانه و احمقی سر و کار داشته باشم. وی به اتاقش رفت و مرا نیز با آنکه مجبور بودم لباس بچه‌ها را در تمام

بپوشانم و مواظبشان باشم، صدا کرد تا بنزدش بروم. وقتی به اتاقش رفتم دیدم روی تختخواب نشسته است و می‌لرزد. چون چشمش به من افتاد با حالتی سراسیمه و هراسان پرسید: «تمام شد؟ آنها چه موقع می‌روند؟ حد وقت این مراسم تمام می‌شود؟»

پس از آن با حالتی حزن‌آمیز برایم شرح داد که چگونه رنگ سیاه و لباس سیاه در وی تأثیر بدی دارد و درحالیکه این سخنان را می‌گفت دوباره لرزیدن گرفت و رنگش برید و سرانجام به گریه افتاد. وقتی علت اضطراب و پریشانی خاطرش را پرسیدم جواب داد که خودش نیز علتی برای آن حالت غیرعادی و ترس و وحشت بیجایش نمی‌شناسد ولی از مرد زن‌خیلی می‌ترسد! با خود گفتم با چه موجود ترسو و نازک‌نارنجی روبرو شده‌ام!

همسر آقای هیندلی زنی لاغر اندام بود ولی بسیار جوان می‌نمود. پوست بدن و صورتش با طراوت و گلگون بود و چشمانش مانند دو قطعه الماس برق می‌زد و تلالؤ خاصی داشت. بعداً من بارها متوجه شدم که وی وقتی از چند پله بالا می‌آمد قبلش به تپش می‌افتاد و نفسش تنگ می‌شد. کوچکترین صدای غیرعادی در وی حالت تشنج و لرزشی تولید می‌کرد و بعضی اوقات بطرز ناراحت‌کننده‌ای دچار سرفه‌های بیاسی می‌گشت ولی هیچ نمی‌دانستم آن علامات و احوال غیرعادی نشان چه مرضی است. هیچگاه هم در خود میلی به همدردی با وی احساس نمی‌کردم. اصولا در این ناحیه ما عادت به آمیزش و دوستی با اشخاص بیگانه نداریم مگر آنکه آنها خودشان در این کار مبتدم شوند و میل و رغبتی به معاشرتشان در ما ایجاد کنند.

آقای ارنشای جوان طی سه سال غیبت خود بطرز فاحشی تغییر کرده بود. قدش بلند شده بود و از دوران کودکی در قیافه‌اش نشانی دیده نمی‌شد. در طرز لباس نیز تغییرات زیادی داده بود. از همان روز اول که وارد شد به من و جوزف دستور داد رختخوابها و اسبابهایمان را به اتاق آبزخانه واقع در حیاط خلوت منزل ببریم و خانه را برای او و همسرش بگذاریم. در واقع از روز اول تصمیم گرفته بود که اتاق

پذیرائی دیگری در خانه ترتیب دهد که مخصوص خود و همسرش باشد ولی همسرش از همان دقیقهٔ اول بقدری از وسعت اتاق نشیمن و گرمای بخاری آن و ترتیب تزئین اثاث آنجا خوشش آمد و تعریف کرد که وی از تصمیم خود منصرف گردید زیرا دلش می‌خواست کاملا طبق میل همسرش رفتار کرده باشد.

همسر آقای هیندلی مخصوصاً از اینکه در میان آشنایان تازه‌اش همصحبتی پیدا کرده بود خیلی اظهار وجد و مسرت می‌کرد. وی از همان‌ابتدا با کاترین گرم گرفت و او را بوسید و بهمراهش برای گردش و بازی به اطراف باغ رفت و مقدار زیادی هدیه و اسباب‌بازی برای جلب دوستی و اطمینانش به او داد.ولی نشاط و خوشحالی و اظهار محبتهای وی بزودی به کج‌خلقی و ترشروئی بدل شد و به دنبال این تغییر احوال، آقای هیندلی نیز روشی بیرحمانه و آمیخته با قهر و سنگدلی در پیش گرفت. هرگاه زنش کوچکترین ابراز عدم رضایت از طرز رفتار هیت‌کلیف می‌کرد موجب می‌شد که وی تمام کینه و عداوت دوران کودکی را به یاد آورد و با شدت هرچه تمامتر بسرك را بکوبد. قدغن کرده بود هیت‌کلیف دیگر داخل اتاق نیاید و با آنان نشست و برخاست نکند و همچنین به او گفته بود که دیگر حق ندارد نزد معلم در خانه درس بخواند بلکه باید تمام روز را در مزرعه کار کند و مخصوصاً مراقبت می‌کرد هرچه ممکن است از بسرك بیشتر کار کشیده شود.

در آغاز هیت‌کلیف این تحمیلات و محرومیتها را بدون اعتراض و دلتنگی تحمل می‌کرد زیرا کاترین هرچه را از معلم خانه یاد می‌گرفت به وی نیز می‌آموخت و بیشتر اوقات را نیز در مزرعه و خارج از خانه با هم به بازی می‌گذراندند و حتی کاترین نیز پابپای وی کار می‌کرد تا او را تنها نگذارد. آن دو بدون اینکه کسی از ایشان کوچکترین مراقبتی بعمل آورد و حرکات و رفتارشان را سرپرستی کند مانند دو درخت وحشی و خودرو بزرگ می‌شدند. ارباب جوان من نیز کاملا سرش به کار خودش گرم بود و کوچکترین دخالتی در کار آنان

نداشت. کاترین و هیت‌کلیف نیز می‌کوشیدند تا آنجا که ممکن است کمتر با وی تماس داشته باشند. یکی از سرگرمیهای آنها این بود که صبح از خانه خارج شوند و تمام روز را در خلنگ‌زارهای اطراف عمارت بسر برند. هرقدر هم برای جنان غیبت طولانی تنبیه می‌شدند فایده‌ای نداشت و آنها پس از تنبیه بلافاصله خنده سر می‌دادند و تصمیم می‌گرفتند بار دیگر عملشان را تکرار کنند.

یکشنبه روزی هنگام غروب، نمی‌دانم چه تقصیری مرتکب شده بودند که ارباب آن دو را از اتاق بیرون کرد و دستور داد تا موقع شام به اتاق باز نگردند. وقتی موقع صرف شام فرا رسید بسراغشان رفتم تا برای غذاخوردن صدایشان کنم ولی‌نتوانستم در هیچ گوشه‌ای از منزل از آنان نشانی بیابم. آنگاه همگی به جستجوی آنها برخاستیم و سراسر عمارت و داخل باغ و درون اصطبل و انبار کاه را گشتیم ولی در هیچ‌جا از آنان نشانی نیافتیم. سرانجام هیندلی که از این بیمامد بسیار عصبانی شده بود دستور داد کلون درها را ببندارند و قسم یاد کرد که آن شب‌آنها را به درون خانه راه ندهد. پس از ساعتی تمام اهل منزل به خواب رفتند ولی من که‌حواسم را نمی‌فهمیدم و خواب به چشمانم نمی‌آمد .نجرهٔ اتاقم را باز گذاشتم و در انتظار نشستم. تصمیم گرفته بودم علی‌رغم دستور ارباب، در صورتی که آن دو باز گردند، در را به رویشان باز کنم. دقایقی چند سپری شد و سپس صدای پائی که در جاده بطرف خانه نزدیك می‌شدبه گوشم رسید و در پی آن نور فانوسی در ورودی باغ را روشن ساخت. فوراً شالی به سر کردم و بطرف باغ دویدم تا مانع شوم که آنها با کوبیدن در موجب بیدار شدن آقای ارنشا شوند. در پشت باغ فقط هیت‌کلیف ایستاده بود و از اینکه او را در آن موقع تنها دیدم برخود لرزیدم. از روی سراسیمگی داد زدم:«میس‌کاتی کجاست؟ اتفاق بدی که برایش نیفتاده؟»

هیت‌کلیف جواب داد: «کاترین در تراش‌کراس گرینج است من هم بایستی در آنجا می‌ماندم ولی آنها آنقدر آداب‌دان نبودند که مرا هم نگاهدارند.»

«**خیلی** خوب تو سزای این کار را خواهی دید. آنقدر بکن تا ارخانه بیرونت کنند. آخر حد چیزی شما را وادار کرد که آن همه ولگردی کنید تا از تراش‌کراس گرینج سر در بیاورید؟»

«نلی، نگذار لباسهای خسم را در بیاورم و آن وقت تمام جریان را برایت شرح خواهم داد.»

به او گفتم بی سر و صدا وارد شود و کاری نکند که ارباب از خواب بیدار شود و سپس در حالیکه منتظر بودم تا لباسهایش را عوض کند و سمع را خاموش کنم به صحبتهایش گوش دادم.

«من و کاتی از در حیاط خلوت بیرون رفتیم تا آزادانه گپی بزنیم. همانطور که قدم می‌زدیم یکدفعه‌از دور جسممان به چراغهای عمارت تراش‌کراس گرینج افتاد و با خود گفتیم چطور است سری به‌آنجا بزنیم و ببینیم آیا بچه‌های خانوادهٔ لینتون نیز روزهای یکشنبه با ترس و لرز بیرون اتاق می‌ایستند، در حالی که پدر و مادرسان در داخل اتاق جلوی بخاری مشغول خوردن و نوسیدن و آواز خواندن و خندیدن باشند؟

«وقتی این تصمیم را گرفتیم از تپه سرازیر شدیم و به حال دو بطرف عمارت تراش‌کراس گرینج روان گشتیم. کاترین خیلی خسته شد چون نابرهنه بود و بین راه خیلی پایش اذیت شد. کفشهایش موقع دویدن از پایش درآمد و تو باید فردا بروی و آنها را پیدا کنی. وقتی به نزدیک عمارت رسیدیم از قسمتی از حصار باغ که خراب شده بود وارد شدیم و پس از پیدا کردن جاده‌ای که بطرف در ورودی عمارت می‌رفت خودمان را تا زیر پنجرهٔ اتاق پذیرائی رساندیم و در آنجا پشت شاخه‌های یک گلسان بزرگ پنهان شدیم. از پنجرهٔ اتاق پذیرائی نوری بیرون می‌آمد زیرا کرکرهٔ چوبی پنجره‌ها را نبسته بودند و از طرف داخل نیز قسمتی از پرده‌ها کنار رفته بود. ما هر دو به لبهٔ درگاه پنجره آویزان شدیم و از آنجا داخل اتاق را تماشا کردیم. آه! واقعا که چقدر قشنگ بود! سالن حیاطی‌زرد بود که کف آن را قالی قرمزرنگی پوشانده بود و مبلهائی به همان رنگ نیز در گوشه و کنار آن قرار داشت. سقف سالن سفید و براق بود و در حاشیه‌های آن گچ‌بریهای طلائی رنگ دیده

می‌شد. از وسط سقف چلچراغ بسیار مجللی آویزان بود و شمعهای آن با وضع زیبائی باورهای خوش‌تراش را روشن و براق ساخته بود. از آقا و خانم لینتون نشانی دیده نمی‌شد و ادگار[1] و خواهرش در آن سالن بزرگ تنها بودند. حالا دلم می‌خواهد حدس بزنی آن دو تا بچهٔ عزیزدردانه و لوس چه می‌کردند. ایزابلا[2] که گمان می‌کنم یازده سال دارد و یک سال از کاترین کوچکتر است در گوشه‌ای از سالن مشغول گریه زاری و جیغ کشیدن بود و حرکاتی از خود نشان می‌داد که گفتی جادوگران پیر سوریهای داغ سرخ شده در تنش فرو می‌بردند! ادگار هم نزدیک بخاری ایستاده بود و آهسته آهسته گریه می‌کرد. روی میز وسط اتاق هم سگ کوچکی ایستاده بود و واق‌واق می‌کرد. از صحبتهای آنها فهمیده که سر موضوع کوچکی با هم دعوا و کتک‌کاری کرده‌اند. احمقها! واقعا حق داشتیم در آن موقع بدانها بخندیم. ما از هردوشان بدمان آمده بود و آنها را تحقیر می‌کردیم! راستی تو یک‌بارهم دیدی من چیزی را که کاترین خواسته باشد بزور از دستش درآورده باشم؟ یا اصلا هیچوقت اتفاق افتاده که وقتی ما تنها هستیم با یکدیگر کتک‌کاری کنیم و بعداً هر کدام یک گوشهٔ اتاق بنشینیم و گریه‌زاری راه بیندازیم؟ من به هیچ قیمتی حاضر نمی‌شوم جای خودم را با ادگار، با وجود آن عمارت مجلل و دم و دستگاهی که دارد عوض کنم ــ حتی اگر بتوانم این حوزف پیر سگ را از بالای عمارت بائین بیندازم و با اینکه با خون همدلی حاوی در خانه را رنگین سازم؟!»

«هیس! آهسته‌تر صحبت کن. تو هنوز برای من تعریف نکرده‌ای چرا کاترین آنجا ماند.»

«برایت تعریف کردم که چطور از دیدن آن بچه‌های لوس و ننر خنده‌مان گرفت. بچه‌ها صدای خندهٔ ما را شنیدند و یکدفعه هر دو مثل فنری که از کمان رها شود بطرف در سالن دویدند و چون کسی را در آنجا نیافتند جیغ‌زنان با صدای بلند پدر و مادرسان را صدا زدند: اوه! ماما، ماما، اوه! پاپا، پاپا زود بیائید اینجا. آنها با سر و صدایشان سگ

1- Edgar 2) Isabella

دادند که خیلی ترسیده‌اند و ما نیز برای اینکه بیشتر اذیتشان کنیم از خودمان صداهای مخوفی درمی‌آوردیم و چون متوجه شدیم کسی وارد سالن گردید و بطرف‌پنجره آمد دستهایمان را از لبهٔ پنجره رها کردیم و تصمیم گرفتیم فرار کنیم. من دست کاتی را گرفتم و او را تشویق کردم هرچه تندتر می‌تواند بدود تا از باغ خارج شویم، ولی در همین موقع بایش به میزی خورد و به زمین افتاد و در همان حال با صدای آهسته گفت: ــ فرار کن، هیت‌کلیف فرار کن، سگ را باز کرده‌اند. آه! بایم را گرفت. ــ نلی، آن سگ وحشی قوزك پای کاترین را بشدت گاز گرفته بود. من سنگ بزرگی از روی زمین برداشتم و به دهان سگ بردم و با تمام نیروی خود آن را فشار دادم تا بیخ گلوی سگ را بگیرد. پس از چند دقیقه مستخدمی مثل یك حیوان وحشی با فاروسی ظاهر شد و با کمال وقاحت فریاد کرد: ــ اسکالکر محکمتر گاز بگیر! ولش نکن! ــ وقتی متوجه شد حیوان جه کسی را گاز گرفته است تغییر عقیده داد زیرا بلافاصله خم شد و کاترین را از روی زمین بلند کرد. کاتی حیوانکی حالش خیلی بد بود. البته او نترسیده بود، از این قسمت اطمینان دارم، ولی معلوم بود که خیلی درد می‌کشد. مستخدم‌کاترین را به درون عمارت برد و من هم در حالی‌که غرغر می‌کردم و دم از تلافی کردن و انتقام می‌زدم بهمراهش روان شدم. آقای لینتون از داخل عمارت صدا زد: ــ رابرت، اسکالکر دزد گرفته؟ ــ مستخدم در پاسخ گفت: ــ آقا، اسکالکر دختر کوچکی را گاز گرفته است، بسرك بدقواره‌ای هم که قیافهٔ مظنونی دارد همراه دخترك هست. ــ پس از این سخنان با حالت تهدیدآمیز نگاهی بسوی من افکند. بار دیگر صدای آقای لینتون از درون عمارت به گوشم رسید. این بار می‌گفت: ــ این اراذل و اوباش فهمیده‌اند دیروز من اجارهٔ املاکم را جمع‌آوری کرده‌ام و به خیال خودشان خوب موقعی سر رسیده‌اند. رابرت، آنها را داخل بیاور تا خوب حقشان را کف دستشان بگذارم! جنی، تو هم کمی آب به اسکالکر بده. حیوان زبان‌بسته امشب وظیفه‌اش را خیلی خوب انجام داده است. راستی وقاحت هم حدی دارد. می‌خواهند منزل قاضی را نیز

غارت کنند. آنهم روز یکشنبه! اوه! ماری عزیز، اینجا را نگاه کن، بسربچه‌ای بیشتر نیست. نترس بیا جلو نگاهش کن. ولی، راستی عجب قیافهٔ خطرناك و بلیدی دارد. آیا این خدمتی به مردم و مملکت نخواهد بود اگر دولت فوراً و قبل از اینکه پسرك ذات خود را چنانکه از قیافه‌اش مشهود است در عمل هم نشان دهد، بدارش بیاویزد؟» ــ پس از این سخنان مرا به درون اتاق کشید و زیر چلچراغ نگهداشت. خانم لینتون نیز جلوتر آمد، عینکش را به چشمش گذاشت و پس از آنکه سرابای مرا برانداز نمود دستهایش را به علامت ترس و وحشت بلند کرد. آن بچه‌های نتر و ترسو هم نزدیکتر خزیدند و ایزابلا ترسان و لرزان گفت: ــ عجب قیافهٔ وحشتناکی دارد! بابا، او را در زیرزمین حبسش کن، عیناً مثل سر همان فالگیر کولی است‌که قرقاول دست‌آموز مرا دزدید. اینطور نیست ادگار؟»

«در اثنائی که آنها مرا برانداز می‌کردند مستخدم نیز کاتی را به داخل اتاق آورد. کاتی آخرین سخنان ایزابلا را شنید و خنده‌اش گرفت. ادگار لینتون پس از آنکه نگاه دقیقی به سرابای کاترین انداخت او را شناخت. نلی، تو می‌دانی با اینکه ما با آنها رفت و آمد نمی‌کنیم ولی آنها ما را در کلیسا می‌بینند. ادگار نجواکنان بــه مادرش گفت: ــ این میس ارنشا است! ببین اسکالکرچگونه پای او را گزیده و از جای دندانش خون جاریست! ــ مادرش از روی تعجب فریادی برآورد و گفت: ــ میس ارنشا! چرا مزخرف می‌گوئی، میس ارنشا دراین موقع شب همراه یك سر کولی و بی سر و با در اینجا چکار می‌کند؟ ولی راستی طفلك حالش خیلی خراب است. بایش بدجوری مجروح شده و احتمال دارد برای همیشه لنگ شود.

«آقای لینتون‌که رویش را از من برگردانده ومتوجه‌کاترین شده‌بود با لحن خسم‌آلودی گفت: ــ عجب برادر بیحالی دارد. اصلا به حال خواهرش توجهی نمی‌کند.من از شیلدرز[3] (غرضش معلم سرخانهٔ ما بود) شنیده که می‌گفت آقای ارنشا ابداً دربارهٔ تربیت خواهرش

3) Shielders

دلسوزی نمی‌کند و در نتیجهٔ عدم توجه وی دخترك به دستورات مذهبی کاملا بی‌اعتناست. راستی این پسرك کیست؟ او از کجا چنین همبازی و مصاحبی پیدا کرده است؟ اوه! یادم آمد. این همان تحفه‌ایست که همسایهٔ خدابیامرز من وقتی از لیورپول برمی‌گشت با خودش آورد. معلوم نیست پدر و مادرش کیست و از کجا آمده است.

«پس از شنیدن این حرفها نتوانستم بیش از آن طاقت بیاورم و فحش را به جانسان کشیدم. نلی، مبادا از این عمل من عصبانی شوی. من حق داشتم نگذارم هرچه دلشان می‌خواهد به من بگویند. آقای لینتون به رابرت مستخدمش دستور داد مرا از خانه بیرون کند ولی من حاضر نمی‌شدم کاتی را آنجا بگذارم و تنها بازگردم. اما مستخدم مرا از اتاق بیرون کشید و وقتی به باغ رسیدیم فانوس را بـه دستم داد و گفت:

ـ مطمئن باش دستگاهی که به آب داده‌ای به اطلاع ارباب خواهد رسید.

ـ پس از آن مرا از باغ بیرون کرد و در را به رویم بست. پرده‌هـای اتاق بذیرائی هنوز در قسمتی از پنجره کنار رفته بود. لـذا بار دیگر خود را به پشت آنجا رساندم تا ببینم درون سالن چه می‌گذرد. تصمیم گرفته بودم اگر کاترین نخواهد در آنجا بماند شیشه‌های بزرگ پنجره را با سنگ خرد کنم و آنقدر ایستادگی نمایم تا وی را با خود بازگردانم. از پشت پنجره دیدم که کاترین ساکت و آرام روی مبلی نشسته است. آنگاه خانم لینتون لباس خشن و خاکستری‌رنگی را که کاترین در موقع بیرون آمدن از خانه از یکی از خدمتگاران بعاریت گرفته بوشیده بود از تنش درآورد و در همان حال به سرزنش وی پرداخت، ولی لحن عتابش بسیار آرام و دوستانه بود. البته درست متوجه حرفهایش نمی‌شدم ولی از طرز تکان دادن دستها و حرکات سرش حدس می‌زدم که کاترین رابخاطر عمل خطایش سرزنش می‌کند. غیر از این هم نمی‌توانست باشد زیرا بهرحال کاترین برای خود خانمی بود و آنها خواه ناخواه با وی بطرزی غیر از آنچه با من برخورد کردند رفتار می‌کردند. پس از آن خدمتگاری پای لگن بر از آب گرم آورد و پاهای کاترین را شست. آقای لینتون پای لیوان شربت آبلیمو درست کرد و به وی نوشانـد.

ایزابلا هم برای اینکه در آن بذیرائی بی‌سهم نباشد نقاب بزرگی پر از شیرینی در دامان کاترین خالی کرد. ادگار نیز گوشه‌ای ایستاده بود و با چشمانی باز و متعجب بدانچه می‌گذشت نگاه می‌کرد. آنگاه موهای قشنگ کاترین را خشك کردند و شانه زدنـد، لباس گرمی بـر تنش پوشاندند و یك جفت سرپائی بزرگ هم به پایش کردند و همانطور که روی مبل نشسته بود وی را نزدیك بخاری بردند. کاترین در آن موقع حالش کاملا بجا آمده بود و از شیرینیهای درون دامنش به سگ کوچك و اسکالکر، همان سگ وحشی که گازش گرفته بود، می‌داد و وی را نوازش می‌کرد. حضور وی در آنجا برق شوق و زندگـی در چشمان آبی و بیحالت بچه‌های لینتون پدید آورده بود چنانکه گفتی نشاط و خوشدلی وی در قیافهٔ آنان منعکس شده است. بچه‌ها از دیدن وی چنان به شوق آمده بودند که چون پروانه به دورش می‌گشتند. براستی کاترین در عالمی ماوق آنها قرار دارد. وی املا با آن بچه‌های لـوس و عزیزدردانه قابل مقایسه نیست. او برتر از همهٔ موجودات این دنیاست. املاً موجود فوق‌العاده‌ایست. بلی راستش را بگو، آیاهمینطور نیست؟»

من روی او را بوساندم و شمع را خاموش کرده و در جواب وی گفتم: «این جریان به همین سادگی که خیال می‌کنی تمام نخواهد شد. املاً تو نمی‌خواهی هیچوقت عاقل بشوی و دست از این کارها برداری. آقای هیندلی این بار مطمئناً با تو مدارا نخواهد کرد و حقت را کف دستت خواهد گذاشت. حالا صبر کن تا فردا خودت متوجه سوی آنچه می‌گویم حقیقت دارد.»

من بهیچوجه مایل نبودم حرفهائی که به هیت‌کابف زده بودم تا آن اندازه واقعیت پیدا کند. زیرا جریان آن شب آقـای ارنشا را بسیار خشمگین ساخت. روز بعدآقای لینتون شخصاً به‌دیدار اربابم‌آمد تاقضایا را سرح دهد و وی را از حال خواهرش باخبر سازد. ساعتی نزد آقـای ارنشا نشست و آنقدر راجع به طرز تربیت کاترین و رسیدگی به امور خانوادگی در گوش وی خواند که پس از رفتنش اربابم جدا مصمم شد در رویهٔ سابق خود تجدید نظری بکند. اولین نتیجه این تجدید نظر آن

بود که هیت‌کلیف بکلی از حرف زدن و بازی کردن با کاترین محروم شد. اربابم وی را تنبیه نکرد ولی فقط به او تذکر داد که اگر بار دیگر با کاترین هم‌صحبت شود هرچه ببیند از چشم خودش دیده است. خانم ارنشا، همسر اربابم نیز تعهد کرد پس از بازگشت کاترین، وی را کاملا تحت نظر و مراقبت قرار دهد. وی گفت که البته برای چنان منظوری با تدبیر و مهربانی عمل خواهد کرد زیرا اطمینان دارد که با قهر و فشار کاری از پیش نخواهد برد.

۷

کاتی تا پنج هفته پس از آن شب، یعنی تا فرارسیدن عید میلاد در تراش‌کراس گرینج ماند. در طی آن مدت جراحت قوزک پایش کاملا التیام یافته و در طرز رفتار و گفتارش نیز دگرگونی مطلوبی ایجاد شده‌بود. همسر اربابم چندین‌بار به‌دیدار وی‌رفت وبمنظوراجرای‌نقشه‌ای که برای اصلاح و مراقبت وی‌طرح کرده‌بود هربار برایش لباسهای زیبا و هدایای جالب می‌برد و با کلمات فریبنده و دلنشین می‌کوشید دخترك را به طرز نوین زندگانیش آشنا سازد و رشتهٔ علاقهٔ وی را با ماجراها و خاطرات گذشته قطع کند. کاترین هم هدایای زن برادرش را می‌پذیرفت و از شنیدن تعریفها و تمجیدهای وی اظهار مسرت می‌کرد. خلاصه نتیجهٔ آن تدابیر و پنج هفته اقامت کاترین در خارج از منزل آن بود که به جای آن دخترك وحشی و بی‌کفش و کلاهی که یك دقیقه آرام نمی‌گرفت و بیوسته با شیطنتها و آزارهای خود ما را بستوه می‌آورد، دختری بسیار آراسته و موقر، سوار بر اسب سیاهرنگ زیبائی در آستانهٔ در باغ نمودار شد. حلقه‌های گیسوان خرمائیش از زیر کلاه آبی‌رنگ نمودار بود و وقتی با لطف و ملاحت هرچه تمامتر از اسب بزیر آمد، دامن بلند لباسش را با هر دو دست نگهداشت تا بتواند به آسانی قدم بردارد. هیندلی وقتی چشمش بدو افتاد با خوشحالی زائدالوصفی گفت:

«اوه، کاتی تو چقدر قشنگ شده‌ای! من اول نتوانستم ترا بشناسم. تو حالا براستی مثل یك خانم زیبا و آراسته هستی.»

همسر هیندلی به‌دنبال صحبتهای شوهر افزود: «او ذاتاً دختر آراسته و برازنده‌ای است ولی حالا باید دقت کند دوباره همان خوی و روش سابق را از سر نگیرد.» سپس به من دستور داد که لوازم و امانیهٔ کاترین را به درون عمارت ببرم و خودش‌رو به کاترین کرد و گفت: «عزیزم تو دست نزن، حلقه‌های زلفت را در هم می‌ریزی. بگذار خودم کلاهت را بردارم».

وقتی به درون عمارت رسیدیم کمك کردم تا کاترین مانتوی بلندش را در آورد و متوجه شدم که در زیر آن بلوز ابریشمی چهار خانهٔ بسیار زیبائی پوشیده است و شلوار سفید و کفشهای متکی براق بپا دارد. در آن موقع چشمان زیبای کاترین از شادی برق می‌زد و وقتی سگهای خانه گردش جمع شدند و به علامت استقبال و ابراز خوشحالی پارس کردند و دم تکان دادند وی به هیچکدام از آنها دست نزد از ترس آنکه مبادا به لباسش در آویزند و آن را کثیف کنند. در این موقع کاترین مرا به آرامی و ملایمت بوسید و سپس به اطراف خود نگریست و سراغ هیت‌کلیف را گرفت.

ولی هیت‌کلیف در آن موقع پیدایش نبود. اگر تا قبل از غیبت طولانی کاترین وی بسرکی سهل‌انگار و بی‌اعتنا بود و هیچکس به وی توجهی نمی‌کرد، درمدت غیبت کاترین آن عدم توجه و بیقیدی چندین برابر شده بود. از اهالی خانه هیچیك به فکر وی نبود و حتی خود من نیز کمتر رغبت می‌کردم او را صدا بزنم و وادارش کنم لااقل هفته‌ای یك بار دست و رویش را تمیز کند، و بچه‌ها نیز در چنان سنی طبعاً به آب و صابون علاقه و رغبت کمتری نشان می‌دهند. بدون شك اگر چشم هیت‌کلیف در آن لحظه به‌کاترین می‌افتاد و متوجه می‌شد که به جای همبازی خشن و سروپا برهنهٔ سابقش چنان دوشیزهٔ زیبا و آراسته‌ای به خانه بازگشته است. از خجالت در پس دیوار پنهان می‌شد و از همانجا به نگاه کردن قناعت می‌ورزید.

کاترین پس از آنکه نظری به اطراف انداخت و همبازیش را ندید از من پرسید هیت‌کلیف در خانه نیست؟ و در همان حال دستکش را از دست درآورد و انگشتان را که در اثر کار نکردن و مدتی تمیز ماندن بطرز جالبی سفید شده بود نمایان ساخت.

هیندلی که از وضع آشفته و ناگوار هیت‌کلیف آگاه بود و از اینکه پسرک را با آن ظاهر مشمئز کننده به کاترین نشان دهد در دلش وجد و شعفی احساس می‌کرد بانگ زد: «هیت‌کلیف، بیا جلو، بیا تو هم مثل سایر خدمتگاران به میس کاترین خیرمقدم بگو.»

هیت‌کلیف که همان نزدیکیها در پس دیواری پنهان شده بود قدمی جلو گذارد. بمحض اینکه چشم کاترین به رفیق و همبازیش افتاد بسویش دوید و او را در آغوش گرفت و در یک چشم بهم زدن سر و صورتش را غرق بوسه ساخت. پس از آن وی را رها کرد و قدمی به عقب برداشت و در حالی که نمی‌توانست از خنده خودداری کند با نهایت تعجب گفت: «وای تو چقدر سیاه و خشن هستی! چرا قیافه‌ات اینطور گرفته و عبوس است؟ اما نه. این فکر من برای آنست که مدتی با ادگار و ایزابلا لینتون بسر برده‌ام و به آنها عادت کرده‌ام. حالا راستش را بگو، مرا فراموش کرده‌ای؟»

کاترین حق داشت چنان سؤالی از هیت‌کلیف بکند زیرا سنگدلی و غرور و تکبر در قیافهٔ پسرک امر عجیبی بجا گذارده بود و وی که کوچکترین حرکتی نمی‌کرد چنین به نظر می‌آمد دخترک را نشناخته و بجا نیاورده است.

در این موقع آقای ارنشا به هیت‌کلیف گفت: «بیا میس کاترین دست بده. این بار دفعه را هم اجازه می‌دهم، اشکالی ندارد.»

هیت‌کلیف که در آن لحظه زبانش باز شده بود در جواب با صدای گرفته و خشم‌آلودی گفت: «نه، من با وی دست نخواهم داد. من اجازه نمی‌دهم کسی به من بخندد. می نمی‌توانم تحقیر و تمسخر شما را تحمل کنم.» و پس از این سخنان خواست از آنجا دور شود ولی کاترین دوباره دستش را گرفت و گفت: «من هیچ منظوری از خندیدن نداشتم.

باور کن بهیچ وجه قصد توهین نداشتم ولی وقتی چشمم به تو افتاد نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. هیت‌کلیف بیا لجبازی را کنار بگذار و اولاً با من دست بده. آخر تقصیر خود تست که چنین قیافه‌ای پیدا کرده‌ای. اگر دست و رویت را بشوئی و سرت را شانه بزنی همه چیز درست خواهد شد. ولی با این وضع کثیف راستی قیافه ناخوشایندی پیدا کرده‌ای!»

هیت‌کلیف چند لحظه به چشمان کاترین نگریست و سپس گفت: «هیچ لازم نیست تو به من دست بزنی! من دلم می‌خواهد همینطور کثیف باشم. بلی، من قیافهٔ کثیفی دارم، اصلا خودم مایلم همینطور باشم و از این به بعد هم کثیف خواهم ماند!»

هیت‌کلیف پس از گفتن این سخنان سرش را پائین انداخت و از اتاق بیرون رفت درحالی که ارباب و همسرش پشت سر وی قاه قاه می‌خندیدند و کاترین از وضع نامطلوبی که پیش آمده بود بسیار متحیر و ناراحت بنظر می‌رسید. وی نمی‌توانست باور کند که اظهاراتش چنان عکس‌العملی تولید کند و موجب رنجش و بدخلقی هیت‌کلیف شود.

پس از آنکه اتاق کاترین را منظم کردم و شیرینیهای عید میلاد را درون فر آشپزخانه قرار دادم و با انباشتن هیزم در بخاریها درون خانه را آنچنانکه سزاوار شب عید بود گرم و فرح‌افزا ساختم آشوفت در گوشه‌ای آرام گرفتم و به زمزمهٔ سرودهای مذهبی عید میلاد پرداختم. جوزف نظرش این بود که زمزمهٔ من شبیه به آواز است و خلاف است چنین سرودهای مقدس مذهبی است ولی به‌نظر وی اعتنائی نمی‌کردم. در آن موقع جوزف در اتاق خودش نشسته و سرگرم مطالعه انجیل بود. آقا و خانم ارنشا در اتاق نشیمن مشغول صحبت با کاترین بودند و هدایا و اسباب‌بازیهائی را که خریده بودند تا کاترین به بچه‌های آقای لینتون بدهد به وی نشان می‌دادند. از ادگار و ایزابلا دعوت شده بود که فردای آن شب به وادرینگ هایتز بیایند و مهمان کاترین باشند. خانم لینتون دعوت مزبور را پذیرفته بود ولی به شرطی که عزیزانس از «پسرک بی‌سروپای هرزه» کاملا دور نگهداشته شود.

در چنین احوالی بود که من ساکت و تنها در گوشهٔ آشپزخانه نشسته بودم. متنامم از رایحهٔ مطبوع شیرینیهائی که درون فر می‌پخت محظوظ می‌گشت و از تماشای ظروف براق آشپزخانه و ساعت دیواری که بر گرد آن ساخه‌های درخت مخصوص شب عید میلاد آویزان شده بود لذت می‌بردم. در آن حالت به جزء جزء لوازم و قسمتهای آشپزخانه دقیق می‌شدم و از جلا و نظافت آنها احساس آرامش و رضایت خاطری می‌کردم و در همین حال بتدریج خاطرات گذشته در ذهنم بیدار شد. بیاد آوردم که ارباب مرحومم با چه خوشحالی و ذوق و شوقی شب عید وارد آشپزخانه می‌شد و پس از آنکه همه‌جا را نظیف و آراسته می‌یافت مرا نوازش می‌کرد و سکه‌ای یك شیلینگی به عنوان عیدی در کفم می‌گذاشت و باز به خاطرم آمد که مرحوم اربابم تا چه اندازه به هیت‌کلیف علاقه داشت و همیشه خیالش ناراحت بود که مبادا پس از مرگش در مواطبت پسرك کوتاهی شود. این خاطره مرا به یاد موقعیت هیت‌کلیف انداخت و از فکر اینکه با پسرك بیچاره در خانه چه رفتار خشن و بیرحمانه‌ای می‌شد به گریه افتادم. ولی پس از چند لحظه متوجه شدم که اشك ریختن سودی ندارد و بهتر است کوشش کنم تاشاید بعضی از خطاهای پسرك جبران گردد و سر و وضع وی را تمیزتر و مرتب‌تر کنم. بدین منظور از جای برخاستم و به درون حیاط رفتم تا وی را بیابم. او به جای دوری نرفته بود، در اصطبل مشغول پاك کردن پوست براق کرداسب تازه و علوفه دادن به اسبهای دیگر بود. وقتی چشمم بدو افتاد گفتم:

«هیت‌کلیف، زودباش بیا. آشپزخانه گرم و مرتب است و جوزف هم به اتاق خودش رفته. زودباش بیا من لباسهای تازه‌ات را تنت کنم و سرت را شانه بزنم تا قبل از اینکه میس کاتی از بالا بیاید تو تمیز و مرتب باشی. آنوقت شما دو نفر می‌توانید پهلوی من بنشینید و تا موقع خواب هرچه دلتان می‌خواهد با هم صحبت کنید.»

هیت‌کلیف اصلا به گفته‌های من اعتنا نکرد و همچنان به کار خود ادامه داد.

بار دیگر گفتم: «زودباش بیا، می‌آئی یا نه؟ من برای هر یك از شما دو نفر یك تکه کیك خوشمزه کنار گذاشته‌ام. بیا تا وقت نگذشته است سر و وضعت رادرست کنم.»

پس از این سخنان، چند دقیقه‌ای صبر کردم ولی چون هیت‌کلیف جوابی نداد وی را به حال خود گذاشتم. کاترین شام را با برادر و زن برادرش صرف کرد. جوزف و من هم با یکدیگر غذایمان را خوردیم ولی البته نشستن و شام خوردن با وی برای من هیچ لطفی نداشت زیرا پیرمرد عبوس حاضر نبود یك دقیقه اخمهایش را از هم باز کند. کیك و شام هیت‌کلیف همانطور دست‌نخورده روی میز آشپزخانه باقی ماند. وی تا ساعت نه شب در اصطبل به کار خود ادامه داد و سپس خسته و کوفته یکسر به اتاقش رفت. روز بعد صبح زود از خواب برخاست و چون روز تعطیل بود به خلنگ‌زارهای اطراف عمارت رفت و تا موقعی که اهل منزل برای رفتن به کلیسا خارج نشدند بازنگشت. به نظر می‌رسید که یکی دو وعده غذا نخوردن و فکر کردن دربارهٔ وقایع روز سابقه گذشته اندکی وی را سر حال آورده و روحیه‌اش را بهتر کرده است. پس از اینکه به خانه بازگشت به آشپزخانه نزد من آمد. در آنجا چند لحظه به حال دو دلی منتظر ماند و سپس در حالی که معلوم بود بیش از آن طاقت تحمل ندارد باصدائی بلند و آمیخته به خشونت گفت:

«نلی، سر و وضع مرا تمیز و مرتب کن. تصمیم دارم از این پس پسر خوبی باشم.»

«بارك‌الله هیت‌کلیف حالا پسر عاقلی شدی. تو کاترین را خیلی آزرده خاطر ساختی. او از اینکه به خانه برگشته پشیمان است.»

هیت‌کلیف با لحنی بسیار جدی پرسید: «راستی او خیلی آزرده خاطر شده است؟»

«وقتی به او گفتم که تو امروز صبح زود باز خانه را ترك کرده‌ای گریه‌اش گرفت.»

«من هم دیشب گریه کردم. من که بیشتر از او حق داشتم گریه کنم.»

«آری تو با شکم گرسنه و سر پرغرورت حق داشتی دیشب گریه کنی.

آدمهای مغرور برای خودشان غم و غصه درست می‌کنند. اما اگر تو براستی از این زودرنجی خود خجل هستی باید از کاترین معذرت بخواهی. می‌فهمی؟ وقتی او برگشت باید بروی و از او معذرت بخواهی، باید نزدش بروی و تقاضا کنی که او را ببوسی و هرطور خودت می‌دانی آزردگی خاطرش را برطرف سازی. ولی دقت کن سخنانت از روی صمیمیت باشد نه اینکه هنوز هم خیال کنی او با آن لباسهای مجلل و پرزرق و برقش عوض شده است و دیگر آن کاترین اولی نیست. حالا با اینکه من باید ناهار را حاضر کنم قبلا سر و وضع تو را تمیز و آراسته می‌کنم بطوریکه‌ادگار لینتون در مقابل تو مثل عروسک بازیچه‌ای جلوه کند. در واقع او نسبت به تو عروسکی هم بیش نیست. تو از او جوانتر ولی هم قدبلندتری و هم اندام و سرو سینه‌ات ورزیده‌تر و بهتر است. در یک چشم بهم زدن می‌توانی او را نقش برزمین سازی. راستی خودت چنین احساسی نمی‌کنی؟» در قیافهٔ هیت‌کلیف برای لحظه‌ای از سخنان من برق سادی نمودار شد ولی دوباره اخمهایش در هم رفت و آهی کشید و گفت:

«اما بلی فایدهٔ این کار چیست؟ اگر بیست دفعه هم اورا بزمین برنم در حسن قیافهٔ وی تغییری پیدا نمی‌شود و قیافهٔ خودم از این که هست بهتر نمی‌شود. خیلی دلم می‌خواست مثل او موهای خوش‌رنگ و پوست بدن سفید داشتم و لباسها و سر و وضعم نیز همیشه مرتب و آراسته بود. از همه مهمتر خیلی مایل بودم همانطوری که وی‌وقتی بزرگ می‌شود دارائی و ثروتی نصیبش می‌گردد من هم دارای پول و دم دستگاهی می‌شدم!»

«و مثل او هر دقیقه خودت را برای مامانت لوس می‌کردی و بهانه می‌گرفتی و تا یک سر دهاتی مستش را بطرف تو گره می‌کرد به گریه می‌افتادی و از ترس باران تمام روز را در خانه می‌ماندی و بیرون نمی‌آمدی. اوه، هیت‌کلیف، تو با این ترتیب روحیهٔ خیلی‌ضعیف و قابل سرزنشی از خود نشان می‌دهی!»

«پس بدین ترتیب من همیشه بایدآرزوی داشتن جسمان آبی و بسانی

صاف و بلند مثل چشمان و پیشانی ادگار لینتون را در دل بپرورانم. آری، با اینکه خودم می‌دانم این آرزوئی پوچ و ناممکن است ولی نمی‌توانم از آن دست بردارم.»

«پسرک من، یادت باشد که اگر قلب پاک و مهربانی داشته باشی خیلی بهتر از چشمان آبی و پیشانی برجسته است و زودتر می‌توانی مورد محبت مردم واقع شوی. خیلی خوب، حالا که دست و رویت را شسته‌ای و سرت را شانه زده‌ای و لباسهای نو پوشیده‌ای، راستش را بگو خودت فکر نمی‌کنی خوش‌قیافه و برازنده هستی؟ اگر از من بپرسی در جواب به تو اطمینان می‌دهم که براستی خوش‌قیافه هستی. تو درست مثل شاهزاده‌ای هستی که به لباس دیگری درآمده باشد. از کجا که پدرت امپراتور چین و مادرت یکی از شاهزاده‌خانمهای هندی نبوده باشند. پدر و مادری که آنقدر دارائی داشتند که می‌توانسته‌اند با درآمد یک هفتهٔ خود تمام عمارت وادرینگ هایتز و تراش‌کراس گرینج را خریداری کنند. از کجا که دزدان دریائی ترا در کودکی از قصر پدرت ندزدیده و به انگلستان نیاورده باشند؟ من اگر جای تو بودم دربارهٔ پدر و مادرم و دوران کودکی خود، غیر از اینها فکر نمی‌کردم و همین افکار موجب می‌شد که مباهات و عزت نفس در من پدید آید و حقارتها و رفتار ناشایستهٔ یک دهاتی بی سر و پا مثل هیندلی را ناچیز بشمارم و خاطر خود را بیهوده آزرده نسازم.»

بدین ترتیب، با سخنان خود خاطر هیت‌کلیف را شاد کردم و او بار دیگر قیافه‌اش باز شد و نور سرور و امیدواری در چهره‌اش نمودار گردید. ولی در همین موقع صحبت ما ناتمام ماند زیرا صدای چرخهای کالسکه‌ای که از در باغ وارد می‌شد به گوشمان رسید. هیت‌کلیف بطرف پنجره دوید و من از آشپزخانه بیرون رفتم و درست در همان موقع کالسکه‌ای جلوی در توقف کرد و ادگار و ایزابلا لینتون از آن بائین آمدند. بسیار آرزو می‌کردم با همسرس و کاترین از اسبهایشان پیاده شدند. در زمستان آنها غالبا فاصلهٔ بین منزل و کلیسا را با اسب می‌پیمودند. کاترین دست مرا نانسی را گرفت و آنها را به درون اتاق

پذیرائی برد و جلوی بخاری نشاند. پس از چند لحظه حرارت آتش بخاری قیافهٔ بحده‌ها را که از شدت سرما سفید و رنگ‌پریده شده بود گلگون کرد. آنگاه به هیت‌کلیف گفتم که به درون اتاق نزد کاترین و مهمانانش برود و با خوشروئی و خوش‌خلقی با آنها ملاقات کند. وی نیز حرف مرا بدون چون و چرا پذیرفت ولی از بدسانسی، تا در آشپزخانه را باز کرد که به اتاق پذیرائی برود همبندلی را مقابل خود یافت. همبندلی که معلوم نبود حد کاری در آشپزخانه دارد بمحض اینکه چشمش به هیت‌کلیف افتاد نفهمیدم آیا از دیدن دست و روی تمیز و شسته و ظاهر آراسته وی ناراحت شد یا اینکه چون به خانم لینتون قول داده بود نگذارد بحده‌هایش با «پسرك» روبرو شوند. وی را به عقب راند و با لحنی غضب‌آلود به جوزف گفت: «مواظب باش این پسرك وارد اتاق نشود. او را به اتاق زیر شیروانی بفرست تا شام تمام شود. اگر یك دقیقه در اتاق پذیرائی تنهایش بگذارند دستش را توی ظرف سیرینی فرو خواهد کرد و میوه‌ها را خواهد دزدید.»

من نتوانستم طاقت بیاورم و در جواب اربابم گفتم: «نه آقا، او اینقدر بی‌تربیت نیست که به چیزی دست بزند و از آن گذشته گمان می‌کنم او هم حق داشته باشد در جشن و سرور شب عید سهمی داشته باشد.»

همبندلی با صدائی خشن گفت: «او سهم خود را از کتکهای من دریافت خواهد کرد. وای به حالش اگر تا بعد از شام در طبقهٔ پائین گیرش بیاورم.» پس از آن رو بطرف هیت‌کلیف گردانید و گفت. «برو گمشو! بسرهٔ بی سر و پا. ببین چطور خودش را درست کرده! بگذار آن زلف و کاکت به دستم بیفتد تا آنها را آنقدر بکنم که از آنچه هست بلندتر شود!»

ادگار لینتون که در این موقع نزدیك آمده بود و دزدکی درون آشپزخانه را نگاه می‌کرد گفت:

«همین حالا هم خیلی بلند شده است. تعجب می‌کنم، این موهای بین بلندی سر اورا درد نمی‌آورد؟ درست مثل یال کره‌اسب شده است!»

البته ادگار این سخنان را بدون قصد و غرضی گفته بود و قصد

تحقیر و ناسزاگوئی نداشت ولی طبع حساس و آتشین هیت‌کلیف تاب تحمل چنان گستاخی را از جانب کسی که از همان موقع در نظرش چون رقیبی جلوه می‌کرد و نفرتش را برمی‌انگیخت نداشت و لذا یك ظرف سوپخوری در از سس سیب داغ را که نزدیك دستش بود از روی میز آشپزخانه برداشت و بجانب صورت و گردن ادگار برتاب نمود. بلافاصله فریاد گریه و نالهٔ ادگار برخاست و ایزابلا و کاترین بشتاب از اتاق بیرون آمدند تا علت گریه و فغان ادگار را دریابند. آقای ارنشا یقهٔ لباس هیت‌کلیف را چسبید و وی را به طبقهٔ بالا برد و در آنجا بدون شك بیرحمانه کنکش زد زیرا وقتی از آنجا برگشت صورتش قرمز شده بود و نفس نفس می‌زد. من کهنهٔ ظرف‌خشك‌کنی را برداشتم و با غیظ و اوقات‌تلخی صورت و گردن ادگار را پاك کردم و مخصوصاً دماغش را خوب فشار دادم و با خود گفتم حقش بود که چنین بلائی سرش آمد برای اینکه فضولی بیجائی کرده بود. ایزابلا گریه‌اش گرفته بود و می‌خواست همان موقع به خانه بازگردد. کاترین‌هم که از خجالت گلگون شده بود در گوشه‌ای ایستاده بود و مات و نگران بدان منظره می‌نگریست. پس از چند لحظه با لحن عتاب‌آلودی به ادگار گفت:

«تو نبایستی با او حرف زده باشی. او اوقاتش تلخ بود و تو با این کارت هم مهمانی خود را ضایع کردی و هم موجب شدی که او شلاق بخورد. من خیلی ناراحت می‌شوم اگر او شلاق بخورد. اصلا شام هم نمی‌توانم بخورم. ادگار، چرا با او حرف زدی؟»

ادگار هق و هق‌کنان جواب داد: «من با او حرف نزدم، پس در حالی که خودش را از زیر دست من بیرون می‌کشید و باقی سس را با دستمال تمیز و لطیف خودش از سر و صورت پاك می‌کرد به دنبال گفته‌اش افزود: «من به مامانم قول دادم یك کلمه هم با او صحبت نکنم و هیچ حرفی هم به او نزدم.»

کاترین با لحن تحقیرآمیزی گفت: «خیلی خوب، حالا دیگر گریه نکن. طوری نشده! آرام باش! برادرم دارد می‌آید. هیس! ناله و زاری

را کنار بگذار. ایزابلا تو هم ساکت باش! مگر کسی به تو اذیتی کرده است؟»

هیندلی وقتی وارد آشپزخانه شد با صدای بلند گفت: «زود باشید بچه‌ها، بروید سر جایتان بنشینید. خیلی خوب خدمت آن پسرك رذل و بی سر و پا رسیدم. ادگار لینتون، یادت باشد دفعهٔ دیگر خودت با مشت حسابش را برسی تا دیگر از این غلطها نکند.»

پس از آن مهمانان و میزبانان بر گرد میز غذا که بوضع جالب و استهاآوری گسترده شده بود نشستند و بزودی آرامش و نشاط خود را باز یافتند. آنها در نتیجهٔ اسب‌سواری بسیار گرسنه‌شان شده بود و چون واقعهٔ چند دقیقه پیش نیز به هیچیك از آنها آسیبی نرسانیده بود بزودی آن را فراموش کردند و سرگرم خوردن شدند. آقای ارنشا مرتبا بنقاب مهمانان کوچکش را بر می‌کرد و خانم ارنشا نیز برای آنها قصه‌های خوشمزه می‌گفت تا سرگرمشان سازد. من پشت‌سر کاترین ایستاده بودم و از اینکه می‌دیدم وی با کمال خونسردی، و مثل اینکه اصلا اتفاقی برای هیت‌کلیف نیفتاده است مشغول بریدن غاز سرخ‌کردهٔ درون بشقابش است بسیار متعجب بودم و رنج می‌بردم.

با خودم گفتم: «عجب دختر بی‌عاطفه‌ایست! به همین زودی و آسانی از رنج وناراحتی همبازی سابقش غافل می‌شود و اورا فراموش می‌کند. هیچ نمی‌توانستم تصور کنم وی تا این اندازه خودخواه باشد.»

کاترین قاشقی پر از غذا کرد و بطرف دهانش برد ولی دوباره آن را درون بشقاب گذاشت. به چهره‌اش نگریستم و متوجه شدم که سرخ شده و اشك از چشمانش سرازیر است. سپس تعمداً چنگالش را زیر میز انداخت و به هوای برداشتن آن خم شد و صورتش‌را زیر رومیزی پنهان کرد تا طغیان هیجانش آشکار نشود. عقیده‌ام برگشت و دیگر دلم نیامد او را دختری بی‌عاطفه بخوانم زیرا متوجه شدم که وی تمام روز را رنج می‌برده و در صدد بوده است ساعتی تنها باشد تا شاید بتواند هیت‌کلیف را ببیند و آزردگی خاطر وی را برطرف سازد. ولی البته در آن موقع برای کاترین حنان امکانی دست نمی‌داد زیرا ارباب،

هیت‌کلیف را در اتاق زیر شیروانی حبس کرده بود و وقتی من خواستم بدون اطلاع وی مخفیانه غذائی برای پسرك ببرم موفق نشدم از هیچ راهی داخل اتاق بشوم.

پس از صرف شام، رقصی ترتیب داده شد. کاتی از برادرش خواهش کرد اجازه دهد هیت‌کلیف بیش از آن در حبس نماند و بیرون بیاید، چون کسی نبود با ایزابلا برقصد. ولی برادرش به خواهشها و تضرعات وی وقعی نگذاشت و شفاعت من هم مورد قبول نیفتاد.

پس از ساعتی ما آنچنان سرگرم رقص و سرور بودیم که هرگونه فکر و نگرانی از سرمان بیرون رفته بود. شادی و مسرت ما وقتی دستهٔ خوانندگان و نوازندگان جیمرتن وارد شدند به حد اعلا رسید. این دسته دارای همه‌گونه سازهای موسیقی از قبیل ویلن، قره‌نی، فلوت، ترومپت و شیپور بود و از این گذشته چند نفر خواننده هم بهمراه داشت. این دسته ازخوانندگان ونوازندگان معمولا سبهای عیدمیلاد به خانه‌های محترمین و اعیان این ناحیه می‌روند و پس از ساعتی که با ساز و آواز خود اهل‌خانه را محظوظ و مسرور می‌سازند پولی دریافت می‌دارند. در آن شب ما اولین خانه‌ای بودیم که از ساز وآواز دستهٔ مزبور محظوظ می‌شدیم. پس از اینکه خوانندگان سرودهای مذهبی مرسوم شب عید را خواندند، از نوازندگان درخواست کردیم برایمان بنوازند تا برقصیم. خانم ارنشا از آهنگهای آنان خیلی خوشش می‌آمد و آنها نیز با مهربانی و خوسروئی هرچه می‌خواستیم برایمان می‌نواختند.

کاترین هم از آهنگهای آنان بسیار لذت می‌برد ولی پس از چند لحظه به بهانهٔ اینکه از بالای پله‌ها بهتر می‌تواند صدای سازها را بشنود از اتاق بیرون رفت و در تاریکی از نظر محو شد. من هم به دنبال وی رفتم وچون درون اتاق بسیار شلوغ بود وهمه به رقص وپایکوبی سرگرم بودند کسی متوجه بیرون رفتن و غیبت ما نشد. کاترین سر پله‌ها توقف نکرد و یکراست بطرف اتاق زیر شیروانی، یعنی جائی که هیت‌کلیف در آن حبس شده بود رفت و وی را صدا زد. برای چند لحظه پسرك از دادن پاسخ خودداری کرد ولی کاترین باز او را صدا زد و خواهش

کرد جوابش را بدهد.

سپس از وی درخواست کرد که از لای تخته‌های در با همدیگر صحبت کنند. من مزاحم آن طفلکهای معصوم نشدم و همانجا ایستادم تا صحبت‌شان را تمام کنند. پس از چند دقیقه چون متوجه شدم دستهٔ خوانندگان و نوازندگان استراحت کرده‌اند تا چیزی بخورند و ممکن است غیبت کاترین معلوم شود لذا نردبانی را که کاترین از آن بالا رفته بود تکان دادم تا وی را خبر کنم ولی باکمال تعجب او را در بالای نردبان ندیدم و در عوض صدایش را از درون اتاق زیر شیروانی شنیدم. کاتی شیطان مثل میمون از درون لولهٔ هواکش پشت‌بام به داخل اتاق راه یافته بود و من با زحمت توانستم وی را حاضر کنم که از آنجا بیرون بیاید. وقتی هم از آنجا بیرون آمد هیت‌کلیف نیز بهمراهش بود. کاترین با اصرار از من تقاضا کرد او را در آشپزخانه بنهان سازم. من گفتم که بهیچوجه حاضر نیستم در شیطنتها و بازیگوشیهای آنان شریك باشم ولی چون هیت‌کلیف از شب پیش تا آن موقع چیزی نخورده بود راضی شدم او را در آشپزخانه جای دهم بشرط آنکه همان یك دفعه باشد و هیت‌کلیف از آن پس برخلاف دستورات آقای هیندلی کاری نکند.

هیت‌کلیف به آشپزخانه رفت و درآنجا یك چهاریایه جلوی بخاری گذاشتم تا روی آن بنشیند و مقدار زیادی خوراکی نیز جلویش گذاشتم ولی او حالش خوب نبود و نمی‌توانست چیزی بخورد و تمام کوششهای من برای بر سر شوق آوردن وی بی‌نتیجه ماند. دستهایش را روی زانوانش نهاده، چانه‌اش را روی دستها تکیه داده، در آن حال به فکر عمیقی فرو رفته بود. وقتی از او پرسیدم به چه موضوعی می‌اندیشد با لحنی جدی و خشم‌آلود جواب داد:

«در این فکرم که چگونه انتقام خود را از هیندلی بگیرم. برای من اهمیتی ندارد چقدر منتظر بمانم ولی سرانجام باید به مقصود خود برسم. امیدوارم که او قبل از من نمیرد تا بتوانم نقشه‌ام را عملی کنم!»

«هیت‌کلیف خجالت بکش. این حرفها خوب نیست. خدا خودش

انتقام مظلومین را از آدمهای بدجنس و بیرحم می‌گیرد. ما باید یاد بگیریم چگونه دشمنان را عفو کنیم.»

«نه، خدا نمی‌تواند از انتقام گرفتن از وی مانند من لذت ببرد و راضی شود. من در لحظاتی که فکر می‌کنم چگونه باید انتقامم را از این مردك بگیرم آنقدر سرخوش می‌شوم که هیچگونه درد و رنجی حس نمی‌کنم.»

«ولی آقای لاك‌وود، راستی باید ببخشید من سر شما را با این روده‌درازیها به درد آوردم. خودم هم تعجب می‌کنم چگونه این‌همه‌وقت اینجا نشسته‌ام و برای شما قصه گفته‌ام در حالی که برش شما سرد شده است و خودتان نیز خیلی خسته شده‌اید وباید بخوابید. من می‌توانستم تمام سرگذشت هیت‌کلیف را در چند کلمه برای شما تعریف کنم.»

بدین ترتیب الن دین صحبتش را قطع کرد و از جای برخاست و اسباب دوخت و دوزش را جمع کرد تا آن را به کناری بگذارد ولی من احساس می‌کردم که بهیچوجه دلم نمی‌خواهد از پهلوی بخاری برخیزم و از آن گذشته اصلا میلی هم به خواب نداشتم بنابراین به صدای بلند گفتم:

«الن دین، سر جایتان راحت بنشینید و نیم ساعت دیگر هم صحبت کنید! شما این سرگذشت را خیلی خوب و بدون تکلف بیان کرده‌اید. اصلا از این بهتر نمی‌شد و این تنها طرزیست که دوست دارم سرگذشتی را بشنوم. ازشما خواهش می‌کنم به همین ترتیب پیش بروید و داستانتان را تمام کنید. من به تمام جزئیات سرگذشتی که تعریف کرده‌اید علاقه‌مندم و نمی‌خواهم هیچ نکته‌ای را از آن ناگفته بگذارید.»

«آقا، ساعت نزدیك یازده است.»

«مانعی ندارد. من عادت ندارم زود بخوابم. برای کسی که تا ساعت ده صبح می‌خوابد اشکالی ندارد که دیرتر بخواب برود.»

«آقا، شما نباید تا ساعت ده صبح بخوابید. تمام لطف و صفای صبح تا آن موقع از بین رفته است. آدمی که تا ساعت ده صبح نصف کارهایش را تمام نکرده باشد خیلی احتمال دارد نتواند آن نصف دیگرش را هم

تا آخر روز بپایان برساند.»

«باوجود همهٔ این حرفها، الن دین شما دوباره سر جایتان بنشینید! فردا اصلا خیال ندارم تا بعد از ظهر هم از تختخواب خارج شوم زیرا از حالا پیش‌بینی می‌کنم که فردا هوا خیلی سرد خواهد شد و برای حالم خوب نیست که بیرون بروم.»

«امیدوارم حالتان تا فردا خوب شود و فردا هم روز خوبی باشد. حالا هم که مایل هستید بقیهٔ سرگذشت را گوش کنید اجازه بدهید از تاریخ آخرین قسمتی که برایتان تعریف کردم سه سال جلوتر بروم. در طی سه سال خانم ارنشا...»

«نه،نه بهیچوجه جنین چیزی را اجازه نخواهم داد. خیلی مایل هستم که تمام وقایع را جزء به جزء برایم تعریف کنید و کوچکترین نکته‌ای را ناگفته نگذارید. تصور می‌کنم مردم این ناحیه بیشتر درعالم مخصوص خودشان زندگی‌می‌کنند و سرگرم افکار و کارهای خودهستندوبرخلاف مردم شهر به آنچه در اطرافشان می‌گذرد توجهی ندارند.»

«اوه! نه. ما هم مثل مردم دیگر هستیم، اگر کمی بیشتر به اخلاق ما آشنا شوید متوجه خواهید شد از این بابت فرقی با دیگران نداریم.» الن دین جملات مذکور را با لحنی ادا کرد که حاکی از تعجب و حیرتش از طرز قضاوت من بود.

در جوابش گفتم: «خیلی ببخشید. ولی دوست من، شما شاهد خوبی علیه گفته‌های خودتان هستید. صرفنظر از چند نکتهٔ غیرقابل اهمیت که در لحن و طرز گفتارتان دیده می‌شود از هیچ بابت دیگری با افراد طبقهٔ خود شباهت و تجانس ندارید. معمولا خدمتگاران منازل عادات و اخلاق بخصوصی دارند که آنها را فورا مشخص می‌سازد ولی بنظر می‌رسد که شما بسیار باتجربه و فکور هستید و در طرز رفتار و قضاوتتان با سایر خدمتگاران تفاوت بارزی مشهود است. شما ناگزیر بوده‌اید قوهٔ تفکر و حس تمیز خوب و بد را در خود تقویت کنید تا در مواقع لزوم بتوانید خود را از دردسرها وناراحتیهائی که در زندگیتان پیش آمده است خلاص سازید.»

الن دین خنده‌ای کرد و در جواب گفت:

«البته من متانت و منطقی بودن خود را تقدیر می‌کنم و از این بابت بر خود می‌بالم ولی این موضوع نه بخاطر آنست که سالها در عمارتی در فراز تپه‌ها زندگی کرده‌ام و قیافه‌های محدودی دیده و با وقایع و حوادثی روبرو نشده‌ام. بلکه چون از کوچکی با نظم و انضباط خاصی تربیت شده و بار آمده‌ام، نتیجه‌اش آموختن راه و روش صحیح زندگی بوده است و از آن گذشته بیشتر از اندازهٔ تصور شما کتاب خوانده‌ام. آقای لاکوود، شما نمی‌توانید یك کتاب در کتابخانهٔ این عمارت پیدا کنید که لااقل آنرا باز نکرده و از مطالعهٔ آن نکته‌ای چند نیاموخته باشم. البته بغیر از کتابهای لاتین و یونانی و فرانسه که با زبان آنها آشنائی ندارم و فقط می‌توانم خط آنها را از هم تشخیص دهم. از دختر یك روستائی فقیر بیش از این هم نباید انتظار داشت. حالا از این صحبتها بگذریم و به سر قصهٔ خود برویم. اگر شما مایل هستید سرگذشت هیث‌کلیف را به همان طرزی که تا اینجا نقل کرده‌ام بیان کنم و ادامه بدهم سه سال جلو نمی‌روم و فقط بدین اکتفا می‌کنم که رشتهٔ داستان را از تابستان سال بعد در دست بگیرم. غرض تابستان سال ۱۷۷۸، یعنی در حدود بیست و سه سال پیش است.»

۸

بامداد یك روز خوش ماه آخر بهار، اولین کودك مقبول و نازنینی که پرستاریش به عهدهٔ من محول می‌شد، و به عبارت دیگر آخرین فرد خانواده موسوم ارنشا، به دنیا آمد. من با سایر خدمتگاران در مزرعه‌ای که تا خانه فاصله زیادی داشت مشغول جابجا کردن علوفه‌ها بودم و یکدفعه سر و کلهٔ دخترکی که معمولا صبحانهٔ ما را می‌آورد ساعتی زودتر از موقع معهود پیدا شد. دخترك همانطور که می‌دوید و نزدیك می‌شد مرا صدا می‌کرد. وقتی نزدیك رسید نفس‌نفس‌زنان گفت: «اوه! حد بحدّ

مقبول و مامانی! من تاکنون پسربچه‌ای به این قشنگی ندیده‌ام اما دکتر می‌گوید مادرش رفتنی است و عمر زیادی نخواهد داشت. من از خود دکتر شنیدم که به هیندلی می‌گفت همسرش چند سال اخیر را مسلول بوده و حالا که بچه آورده است امیدی به زنده ماندنش نیست و هیچ علاجی هم ندارد. حداکثر ممکن است تا زمستان زنده بماند. زودباش بیا برویم. تو پرستار بچه خواهی بود. تو باید او را با شیر و شکر غذا بدهی و نگهداریش کنی. کاش من جای تو بودم. وقتی خانم بمیرد، بچه مال تو خواهد بود زیرا کس دیگری نیست از او نگهداری کند.»

بلافاصله چنگکی را که‌در دست داشتم به زمین انداختم و در حالی که روسریم را محکم می‌کردم از دخترك پرسیدم: «راستی خانم حالش خیلی خراب است؟»

«به نظر من که حالش هیچ خوب نیست. ولی خیلی باشهامت بنظر می‌رسد و اصلا ناخوشی را به روی خودش نمی‌آورد. طوری صحبت می‌کند که گوئی زنده خواهد ماند و جوانی پسرش را نیز خواهد دید. آنقدر از داشتن بچه خوشحال شده است که حال خودش را نمی‌فهمد. بچه هم براستی خیلی قشنگ وملوس است. مسلماً من هم اگر جای خانم بودم از ذوق داشتن چنین بچه‌ای غم و درد خود را فراموش می‌کردم و به زنده ماندن خود امیدوار می‌شدم. تنها نگاه کردن به بچه کافی است که درد و بیماری آدم را از بین‌برد. این دکتر کنت بیهوده چنین پیش‌بینی می‌کند. من خیلی از دست او عصبانی شدم. پس از اینکه زایمان تمام شد نزد ارباب آمد و گفت: ــ ارنشا، باید خدا را شکر کنی که زنت جان بسلامت برد و توانست بچهٔ بدین قشنگی برایت بیاورد. روز اول که وارد این منزل شد فکر می‌کردم بزودی خواهد مرد ولی حالا مطمئنم که تا زمستان بیشتر زنده نخواهد ماند. زیاد از این بابت ملول نباش و خودت را ناراحت نکن. هیچ علاجی ندارد و از دست تو هم کاری ساخته نیست. تو از روز اول نباید چشم‌بسته با یك دختر مریض ازدواج می‌کردی. حالا دیگر پشیمانی سودی ندارد.»

«آقای ارنشا در جواب دکتر چه گفت؟»

«گمان می‌کنم ناسزائی گفت ولی من دیگر معطل نشدم بقیهٔ صحبتهای او را بشنوم زیرا خیلی دلم می‌خواست هرچه زودتر بچه را ببینم.» پس از آن دخترك بار دیگر به تعریف از قشنگی و ملاحت بچه پرداخت و من هم که بشدت علاقه‌مند شده بودم بچه‌ای را که تا آن حد تعریف می‌کرد ببینم بسرعت بطرف خانه روان شدم ولی در عین حال از بابت هیندلی خیلی غصه‌دار و متأسف‌بودم. هیندلی تنها دونفر را دوست‌داشت: زنش و خودش را ولی البته زنش را به حد پرستش دوست داشت و من در این فکر بودم که چگونه مرگ وی را تحمل خواهد کرد.

وقتی به وادرینگ هایتز رسیدم آقای هیندلی را دیدم که جلوی در ورودی عمارت ایستاده است. موقعی که خواستم از پهلوی وی رد شوم و به داخل بروم پرسیدم: «بچه چطور است؟»

«حالش خیلی خوب است، هیچی نشده می‌خواهد از جایش بلند شود و بازی کند!» اربابم به دنبال این سخنان خنده‌ای سر داد که حاکی از وجد و شعف وی بود. سپس به خود جرئتی دادم و از وی پرسیدم: «حال خانم چطور است؟ مثل اینکه دکتر می‌گوید...»

در حالی که بشدت عصبانی شده بود حرف مرا قطع کرد و گفت: «گور پدر دکتر، او مزخرف می‌گوید. فرانسس حالش کاملا خوب است و تا هفتهٔ دیگر جزئی نقاهتش هم برطرف می‌شود. راستی، تو داری بالا می‌روی؟ از قول من به خانم بگو اگر قول می‌دهد صحبت نکند و ساکت بماند من نزدش خواهم آمد. من از پیش‌او بیرون آمدم برای اینکه آرام نمی‌گیرد و مرتباً صحبت می‌کند. به خانم بگو که دکتر کنت گفته است اگر می‌خواهد حالش خوب شود باید هرچه ممکن است کمتر حرف بزند.»

پیغام آقای هیندلی را به خانمش رساندم. وی کاملا به هیجان آمده بود و با لحنی سرورآمیز و بانشاط جواب داد: «باورکن من یك کلمه حرف نزدم. اما او تا حالا دو مرتبه گریه‌کنان اتاق را ترك گفته است. الن تو به آقا بگو که من قول می‌دهم هیچ صحبت نکنم ولی این موضوع مانع از آن نمی‌شود که از طرز رفتارش خنده‌ام بگیرد!»

طفلك معصوم! تا هفتهٔ قبل از مرگش هم آن حالت وجد و نشاط و بیغمی بچگانه را از دست نداد و شوهرش هم با لجاجت، یا بهتر بگویم با خسم و سماجت عجیبی هر روز اظهار می‌داشت حـال زنش مرتبـاً رو به بهبود می‌رود و هیچ خطری سلامت و زندگی وی را تهدیـد نمی‌کند. وقتی هم دکتر کنت به اربابم اطلاع داد که دواهایش بیش از آن در بهبود حال همسر وی مؤثر نخواهد بود و معاینهٔ روزانه خرج بیهوده‌ای بیش نیست اربابم بدون معطلی جواب داد:

«من خودم می‌دانم که او دیگر احتیاجی به دوا نـدارد. او حالش خیلی خوب است. معاینهٔ روزانهٔ شما نیز بیش از این لزومی ندارد. او هیچوقت مـلول نبوده است و حالا هم کاملا سالم است.»

پس از آن اربابم همین سخنان را برای زنش بازگو کرد و زنش نیز حرفهای او را باور کرد. ولی یك شب کـه سرش را روی شانهٔ شوهرش نهاده بود و اظهار امیدواری می‌کرد که روز بعد بتواند از بستر برخیزد ناگهان سرفه‌اش گرفت. سرفهٔ بسیار مختصری بود. شوهرش وی را از جا بلند کرد تا سرفه‌اش آرام بگیرد. سپس هر دو دستش را به کردن شوهرش انداخت و لحظه‌ای بعد رنگ صورتش تغییر کرد و آخرین نفس را برآورد.

همانطوری کـه دخترك پیش‌بینی می‌کـرد مواظبت و پرستاری از کودك نوزاد که نامش را هیرتن نهاده بودند کاملا به عهدهٔ من محول شد. آقای ارنشا تنها توجهی کـه به فرزندش داشت آن بود که سالم باشد وهیچوقت گریه و زاری نکند. خودش نیز وضع پریشان و اسفناکی پیدا کرده بود. غم و غصهٔ ناشی از مرگ همسر وی را به حال بهت و گیجی مخصوصی در آورده بودبطوریکه هیچگاه گریه و زاری نمی‌کرد و فقط با جسمانی خشك و قیافه‌ای درهم در گوشه‌ای می‌نشست. اصلا گریه نمی‌کرد و برای آمرزش روح همسرش نیز دعائی نمی‌خواند ولی مرتباً به خدا و مقدسات توهین می‌کرد و لعنت و نفرین می‌فرستاد. بتدریج خدمتگاران خانه از طرز رفتار بـیار خشن و ظالمانهٔ وی بتنگ آمدند و یکایك آنجا را ترك گفتند، فقط جوزف و من باقی ماندیم. مـن دلم

نمی‌آمد بچهٔ شیرخواره‌ای را که مواظبتش به عهده‌ام محول شده بود رها کنم و بروم و از آن گذشته، همانطورکه می‌دانید من خواهر رضاعی آقای ارنشا بودم و بهتر و آسانتر از اشخاص غریبه می‌توانستم رفتار زننده و غیرقابل بخشایش وی را تحمل کنم.

از آن پس طرز زندگی نامطلوب اربابـم و دوستان و مصاحبین ناشایستهٔ وی خواه ناخواه سرمشقی برای کاترین و هیت‌کلیف بود و بتدریج اخلاق آنها را دگرگون می‌ساخت و مخصوصاً طرز رفتار اربابم با هیت‌کلیف طوری بود که اگر به جای پسرك فرشته‌ای هم بود بزودی به شیطان مبدل می‌شد. وضع رفتار و گفتار هیت‌کلیف هم در آن سنین طوری بود که گفتی ابلیسی در درونش مأوی گرفته است و او را در کارهـایش راهنمائی مـی‌کند. هیت‌کلیف از اینکه می‌دیـد هیندلی روز بروز از لحاظ روحی و اخلاقی در سراشیب سقوط پائین‌تر می‌رود اظهار وجد و مسرت می‌کرد و برای آنکه خاطر وی را بیشتر آزرده و دگرگون سازد هر روز آشکارا بر لجاجتها و شرارتهای خـویش می‌افزود. من حتی نیمی از وضع پلید و آلودهٔ محیط خانـه را در آن روزها نمی‌توانم برای شما شرح دهم.

هیچ آدم آبرومند و خانواده‌داری با ما معاشرت نمی‌کـرد. فقـط گاهگاهی ادگار لینتون به ملاقات کاترین می‌آمد. کاترین در آن موقع پانزده سال داشت و در زیبائی و طنازی در سراسر آن ناحیه بی‌همتا بود. دختر بسیار مغرور و سرسخت و خودرأیی شده بود. اعتراف می‌کنم که دیگر دوستش نداشتم و از موقعی که از دوران دختربچگی بیرون آمده بود در دل خود مهر و محبتی نسبت به وی احساس نمی‌کردم و غالباً برای اینکه غرور و تکبر بیجای وی را پایمال کنم آزارش می‌دادم. ولی او هیچگاه از من کینه‌ای به دل نمی‌گرفت.

کاترین بطرز عجیبی نسبت به دوستان و علایق گذشته وفادار بود و هیچ‌گاه رشتهٔ مهر و دوستی خود را با آنان نمی‌گسـت. درعین حالی‌که بسیار مغرور و خودرأی بود باز به نظرات و گفته‌های هیت‌کلیف احترام می‌گذاشت و خاطر او را بسدت گرامی می‌داشت، بطوریکه لینتون بدوان

که از بسیاری جهات بر هیت‌کلیف برتری داشت هیچگاه نمی‌توانست تأثیر عمیق و پابرجائی در دل دخترك باقی بگذارد و از این لحاظ بهیچوجه نمی‌توانست به پای هیت‌کلیف برسد.

لینتون ارباب پیشین من بود. تصویرش آنجا روی سربخاری قرار دارد. تصویر همسرش نیز همانجا قرار داشت ولی اکنون از آنجا برداشته شده است وگرنه می‌توانستید قیافهٔ وی را نیز ببینید.

سپس الن دین شمعدان را اندکی بالاتر گرفت و من توانستم تصویر سربخاری را بهتر ببینم. تصویر قیافهٔ ظریفی را نشان می‌داد که بی‌نهایت به زن جوان مقیم وادرینگ هایتز شباهت داشت ولی حالتش فکورتر و دوست‌داشتنی‌تر می‌نمود. رویهمرفته تصویر جالبی بود. موهای بلندی که رنگ روشنی داشت در دو طرف پیشانی بااندکی چین و شکن‌آویزان بود. در چشمان درشت تصویر حالی بس جدی و عمیق خوانده می‌شد. ترکیب صورت نیز ظریف و مقبول بود. برای من دیگر یادآوری این مطلب که کاترین بخاطر صاحب آن تصویر همبازی کودکی خود را فراموش کرده بود تعجب‌آور نمی‌نمود. آنگاه رو به الن دین کرده گفتم: «تصویر جالب و گیرائی است. آیا واقعاً اربابت چنین قیافه‌ای داشت؟»

«بلی، وقتی که حالش خوب بود و در زندگیش هیجانی وجود داشت از این نیز بهتر و خوش‌قیافه‌تر می‌شد.»

کاترین از موقعی که چند هفته نزد خانوادهٔ لینتون مانده بود با آنها دوست شده و این دوستی را حفظ کرده بود و از آنجائی که هیچ موجبی نداشت وقتی در میان آنهاست خشونت و گستاخی مخصوص خود را بروز دهد و از آن گذشته آنقدر شعور داشت که بفهمد شایسته نیست در برابر ملایمت و لطف بیش از حد آنها از خود خشونت و بدخلقی نشان دهد لذا بتدریج در نزد افراد آن خانواده محبوبیت خاصی پیدا کرده بود. با اظهار ادب و فروتنی، قلب آقا و خانم لینتون را تسخیر کرده و ایزابلا را شیفتهٔ اخلاق و مهربانی خود ساخته، از همه مهمتر دل و دین از ادگار لینتون برده بود. چون اصولا دختری جاه‌طلب بود و میل داشت مورد محبت و احترام همه قرار گیرد، بتدریج صاحب دو شخصیت

جداگانه و متمایز شده بود و ازاین کار بهیچوجه قصد فریب دادن کسی را نداشت. وقتی در خانهٔ آقای لینتون بود و یا ادگار لینتون و خواهرش به دیدار وی می‌آمدند سعی می‌کرد کوچکترین سخن ناروائی بر زبان نراند و حرکت ناشایسته‌ای از وی سر نزند ولی وقتی در خانه بود و مهمانانش نیز حضور نداشتند هیچ لزومی نمی‌دید مؤدب و بـا نزاکت باشد زیرا با آن طرز رفتار مورد تمسخر هیت‌کلیف و سایر افراد خانه قرار می‌گرفت و هیچکس وی را تحسین و تمجید نمی‌کرد.

آقای ادگار کمتر جرئت می‌کرد بطور آشکار به وادرینگ هایتز بیاید زیرا از طرز رفتار ارنشا چیزها شنیده بود و از روبرو شدن با وی وحشت داشت ولی هربار که بدانجا می‌آمد با گرمی و مهمان‌نوازی هرچه تمامتر از وی پذیرائی می‌شد. ارباب نیز می‌کوشید نسبت به وی هیچ‌گونه رفتار زننده‌ای نداشته باشد زیرا می‌دانست که به چه منظوری بدانجا می‌آید و هرگاه خلقش سر جا نبود و احتمال می‌رفت که خاطر پسرك را بیازارد، از اتاق بیرون می‌رفت و آنها را تنها می‌گذاشت. تصور می‌کنم خود کاترین هم از آمدن ادگار تـا اندازه‌ای ناراحت می‌شد زیرا وی اهل عشوه‌گری و دلبری از مهمانش نبود و مخصوصاً بسیار مواظب بود که ادگار با هیت‌کلیف روبرو نشود. وقتی هیت‌کلیف در جلوی ادگار او را تحقیر می‌کرد کاترین جرأت نمی‌کرد با وی موافقت کند ولی در غیاب ادگار حرفهای هیت‌کلیف را تصدیق می‌کرد و زمانی هم که ادگار نفرت و خصومت خود را نسبت به هیت‌کلیف ابراز می‌داشت کاترین نمی‌توانست بی‌اعتنا بماند و می‌کوشید بنحوی کـه علناً با ادگار مخالفت نکرده باشد از دوست قدیمی خود دفاع کند. من از نگرانیها و سرگشتگیهای کاترین که بیهوده می‌کوشید آنها را از من پنهان نگهدارد بی‌اختیار خنده‌ام می‌گرفت و نمی‌توانستم از استهزای وی خودداری کنم. البته این رفتار ظاهراً خوب و پسندیده نبود و من نمی‌بایست در برابر وی آنقدر بی‌اعتنا و خونسرد باشم ولی کاترین بقدری مغرور و متکبر بود که ناراحتیها و نگرانیهایش نمی‌توانست مرا بر سر رحم و دلسوزی آورد و من منتظر بودم کمی از آن نخوت و

خودرآیی دست بردارد تا در حقش مهربانی و شفقتی روا دارم. سرانجام وی رام شد و مرا به عنوان محرم راز و دوست غمخوار خود انتخاب کرد و ماجرای دلش را برایم بازگفت. چاره‌ای نداشت، زیرا هیچکس دیگر را برای راز دل گفتن و مشورت خواستن نمی‌توانست پیدا کند.

یك روز بعد از ظهر، آقای هیندلی از خانه بیرون رفت و هیت‌کلیف نیز غیبت وی را مغتنم شمرد و دست از کار کشید تا به قول خود استراحتی کند. وی در آن موقع شانزده ساله بود. با اینکه قیافه‌اش هیچگونه ناهنجاری نداشت و از لحاظ فهم و شعور کاملا طبیعی بود، رفتار و وجناتش در بیننده تأثیر زننده و نامطلوبی باقی می‌گذاشت. البته حالا از آن حالت دیگر اثری در قیافه‌اش بجای نمانده است. مدتی بود که از آموزش معلم سرخانه محروم مانده و آنچه را هم یاد گرفته بود از یاد برده بود. کار سخت وتوانفرسای خانه و مزرعه که از صبح زود شروع می‌شد و شب دیرگاه پایان می‌یافت هرگونه شوق و ذوق و کنجکاوی چیز یاد گرفتن را که زمانی در وی به حد زیاد وجود داشت از بین‌برده بود. بطوری که دیگر هیچگونه عشق و علاقه‌ای به کتاب و مطالعه نداشت. از آن حس برتری‌جوئی و تفوقی که در اثر محبتها و دلسوزی ارباب سابقم در دل وی بوجود آمده بود نیز دیگر نشانی برجا نمانده بود. زمانی‌بسیارکوشید تا پا بپای کاترین تحصیل و مطالعهٔ خود را ادامه دهد و از وی عقب نماند ولی چون خیلی عقب مانده بود کوشش او فایدهٔ زیادی نداشت و وقتی فهمید که خواه ناخواه دیگر نمی‌تواند آن مقام و منزلت سابق را در خانه داشته باشد بکلی دست از تحصیل و مطالعه برداشت و اندیشهٔ هرگونه همپائی با کاترین را از خاطر زدود. بتدریج خشونت و زمختی ظاهری با تباهی فکری و اخلاقی وی دست به دست هم داد: طرز رفتار وراه رفتنش ناموزون و بی‌وقار گردید و در چشمانش نگاهی شرور و زننده نمودار شد.

خشونت ذاتی وی نیز در آن میان بی‌تأثیر نماند و بطرز فوق‌العاده زننده‌ای ناهنجار و غیرقابل تحمل گردید. مثل این بود که خوش داشت به جای حس احترام و محبت چند آشنای معدودش حس دشمنی و نفرت

آنها را برانگیزد و از این عمل آشکار لذت می‌برد.

کاترین و اوکماکان دوستان و مصاحبین جدا نشدنی یکدیگر بودند. البته در اوقاتی که هیت‌کلیف کار نداشت می‌توانستند با هم باشند ولی او دیگر علاقه و محبت خود را نسبت به کاترین با کلمات بیان نمی‌کرد و در برابر نوازشهای دخترك مظنونانه خود را کنار می‌کشید، چنانکه گفتی باخبر بود مهربانیها و اظهار لطف کاترین نمی‌تواند واقعاً موجب رضایت و خشنودیش شود. آن روز بعد از ظهر همانطور که گفتم، هیت‌کلیف غیبت آقای هیندلی را مغتنم شمرد وکارش را تعطیل کرد. وقتی وارد خانه شد اعلام کرد که آمده است راحت گوشه‌ای بنشیند و آن روز دیگر کار نکند. من داشتم به میز کاتی در مرتب کردن لباسهایش کمك می‌کردم. کاترین هرگز به فکرش نمی‌رسید که ممکن است آن روز هیت‌کلیف کارش را رها کند و به خانه بیاید، لذا از ساعتی قبل ادگار را بوسیله‌ای از غیبت برادرش مطلع ساخته و او را دعوت کرده بود تا به نزدش بیاید و در آن لحظه مشغول آراستن سر و صورت و لباسهای خود بود تا برای پذیرائی مهمانش آماده باشد.

پس از چند لحظه، هیت‌کلیف پرسید: «کاتی، امروز بعد از ظهر کاری داری؟ آیا جائی می‌خواهی بروی؟»

«نه، چون باران می‌آید جائی نمی‌روم.»

«پس چرا آن لباس حریرت را بوشیده‌ای؟ امیدوارم مهمان نداشته باشی.»

«نه، از کسی دعوت نکرده‌ام.» کاترین این جمله را با تمجمج و آهسته گفت و سپس به صدای بلندتر ادامه داد: «اما هیت‌کلیف، تو باید الآن در مزرعه باشی. اینجا چکار می‌کنی؟ الآن یك ساعت از ظهر می‌گذرد و من خیال می‌کردم تو رفته‌ای.»

«هیندلی که خیلی کم ما را از دیدار قیافهٔ لعنتی‌اش محروم می‌سازد! امروز که او بیرون رفته است من تصمیم دارم دیگر کار نکنم و همین‌جا پیش تو بمانم.»

«اما جوزف موضوع را به وی اطلاع خواهد داد. بهتر است زودتر

به مزرعه برگردی.»

«جوزف توی انبار مشغول جابجا کردن آهکهاست و تا غروب کارش تمام نمی‌شود و به همین خاطر هرگز از آمدن من مطلع نخواهد شد.»

هیت‌کلیف پس‌ازگفتن این سخنان بطرف بخاری رفت و درگوشه‌ای نشست. کاترین لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس در حالی که گره بر ابروان افکنده بود تصمیم گرفت بهر ترتیبی باشد هیت‌کلیف را از جریان باخبر سازد تا بعداً وضع ناگواری پیش نیاید. لذا پس از اینکه چند لحظه ساکت ماند گفت:

«ایزابلا و ادگار لینتون گفته بودند که می‌خواهند امروز بعد از ظهر به اینجا بیایند. چون باران می‌آید من فکر می‌کنم ازآمدن منصرف شده باشند، ولی شاید هم پیدایشان بشود: در اینصورت اگر آنها بیایند ممکن است اسباب ناراحتی ترا فراهم آورند.»

«به الن دستور بده وقتی آنها آمدند به ایشان بگوید که تو امروز کار داری و از پذیرائی آنان معذور هستی. تو نباید برای خاطر آن دوستان لوس احمقت مرا از اینجا بیرون کنی. من بعضی وقتها می‌خواهم از تو گله‌گزاری کنم برای اینکه آنها... اما نه، چیزی نخواهم گفت.»

کاترین چشم به هیت‌کلیف دوخت و فریاد کشید: «برای اینکه آنها چطورند؟حرفت را بزن،» سپس سرش را از زیر دست من بیرون کشید و با اوقات‌تلخی گفت: «نلی چکار می‌کنی؟ تمام موهایم را کندی. دیگر لازم نیست شانه کنی. کافی است، ولم کن. خوب، بگو ببینم هیت‌کلیف، از چه بابت می‌خواستی از من گله‌گزاری کنی؟»

«هیچ، فقط خواهش می‌کنم یك لحظه تقویم روی دیوار را تماشا کن.» در اینجا هیت‌کلیف ورقهٔ تقویم دیواری را که نزدیك پنجره بود نشان داد و سپس گفت:

«آن ضربدرها شبهائی است که تو با بچه‌های لینتون گذرانده‌ای و آن خطها شبهائی است که با من بوده‌ای. حالا می‌فهمی؟ من تمام روزها

را علامت گذاشته‌ام!»

کاترین با لحنی آمیخته به تحقیر و تمسخر گفت: «خوب، مقصودت از این کار احمقانه چه بوده ؟»

«هیچ، فقط می‌خواستم بفهمی که من متوجه رفتار و حرکات تو هستم.»

کاترین بار دیگر با لحنی خشمناك و از روی تنگ‌حوصلگی گفت: «آیا لازم است که من همیشه با تو باشم؟ برای من چه فایده‌ای دارد؟ تو دربارهٔ چه موضوعی با من صحبت می‌کنی؟ فقط مثل آدمهای لال می‌نشینی و هیچ حرف نمی‌زنی. چه لذتی از مصاحبت تو عاید من می‌شود؟»

هیت‌کلیف که بشدت آزرده خاطر و خشمگین شده بود بانگ برآورد: «تو تا حالا یکدفعه به من نگفته‌ای که کم صحبت می‌کنم و یا اینکه مصاحبتم برایت هیچ لذتی ندارد.»

«مصاحبت با رفیق و هم‌صحبتی که چیزی نمی‌داند و هیچ صحبت نمی‌کند چه لذتی می‌تواند داشته باشد؟»

هیت‌کلیف ازجا برخاست، ولی فرصت نکرد جواب دیگری به‌کاترین بدهد زیرا در همان موقع صدای سم اسبی روی سنگفرش جلوی عمارت به گوش رسید و پس از چند لحظه ضربهٔ ملایمی به در نواخته شد و به دنبال آن ادگار لینتون وارد گردید. قیافه‌اش از دعوت غیرمنتظرهٔ کاترین بسیار بشاش و شادمان به نظر می‌رسید. بدون تردید در همان لحظه که ادگار از یك در وارد شد و هیت‌کلیف از در دیگر خارج گردید کاترین بهتر و بیشتر به تفاوت بین دو دوستش پی برد. تفاوت براستی بسیار بارز و محسوس بود. درست مثل اینکه شما از یك ناحیهٔ سرد و دل‌تنگی‌آور کوهستانی وارد درهٔ مصفا و حاصلخیزی **شوید.** لحن صدا و طرز برخورد ادگار نیز با هیت‌کلیف بسیار تفاوت داشت. وی با لحنی بسیار شیرین و آرام صحبت می‌داشت و کلمات را صحیح و سلیس ادا می‌کرد همانطوری که شما صحبت می‌کنید. غرضم این است که کمی نرمتر از وضعی که ساکنین این ناحیه تکلم می‌کنند.

ادگار بمحض ورود گفت: «خیلی زود آمدم، اینطـور نیست؟» و سپس نگاهی بطرف من افکند. در آن موقع من در ته اتاق مشغـول جمع کردن بشقابهای روی میز و مرتب کردن کشوهای کمد بودم.

کاترین در جواب دوستش گفت که کاملا بموقع آمده است و سپس رو به من کرد و پرسید: «نلی، تو آنجا چکار می‌کنی؟»

«خانم، دارم کارم را می‌کنم» (آقای هیندلی به من دستور داده بود هروقت ادگار به دیدن کاترین می‌آید آنها را تنها نگذارم.)

کاترین بطرف من آمد و با لحن‌آهسته وآمیخته با خشونت، بطوریکه ادگار متوجه نشود گفت: «زودباش کهنهٔ گردگیری را بردار و از اتاق برو بیرون. وقتی مهمان می‌آید خدمتگاران نباید در اتاق بمانند و گرد و خاك راه بیندازند. حالا که موقع تمیز کردن کشوهـای کمد نیست!»

با صدای بلند جواب دادم: «حالاکه ارباب بیرون رفته فرصت خوبی است که من اتاق را تمیز و مرتب کنم. او دوست ندارد وقتی در خانه است اتاق را تمیز و مرتب کنند. از اینکه مجبور هستم حالا این کارها را بکنم از آقای ادگار هم معذرت می‌خواهم.»

کاترین بانگ برآورد و گفت: «هیچ خوش ندارم در حضور مـن این کارها را بکنی، می‌فهمی؟» لحن صدایش آمرانه و خشم‌آلود بود و بخوبی معلوم می‌شد که پس‌از مشاجره با هیت‌کلیف هنوز نتوانسته است آرامش و خونسردی خود را بازیابد.

در پاسخ فقط گفتم که خیلی متأسفم و دوباره به کار خود ادامه دادم.

کاترین به خیال آنکه ادگار متوجه حرکاتش نیست بـا عصبانیت پارچهٔ گردگیری را از دست من قاپید وبازویم را بشدت نیشگون گرفت. قبلا به شما گفته بودم که او را دوست نداشتم و چندین بار سعی کرده بودم باد نخوت و غرور را ازسرش بدر کنم و از آن گذشته از نیشگون وی بسیار دردم آمده بود. بنابراین از جایم بلند شدم و فریاد برآوردم: «اوه! خانم. این کر خیلی زشت و شیطانی بود. شما هیچ حق ندارید اینطور مرا نیشگون بگیرید. من به شما اجازهٔ چنین رفتاری‌را نمی‌دهم.»

«دروغگو! من اصلا به تو دست نزدم.» کاترین که گوشش سرخ شده بود و می‌خواست دوباره عملش را تکرار کند به من نزدیك شد. وی هیچوقت نمی‌توانست خشم و اضطرابش را فرونشاند، زیرا خیلی زود سراسر صورت و گردنش برمی‌افروخت و سرخ می‌شد.

من جای نیشگون را که در روی بازویم کبود شده بود نشانش دادم و گفتم: «پس این جای دست کیست؟»

کاترین یاهایش را از خشم و ناراحتی که ناشی از فاش شدن دروغش بود به زمین کوفت و بدون اینکه متوجه حرکاتش باشد سیلی محکمی به گوش من نواخت بطوریکه اشك در چشمانم جمع شد.

ادگار لینتون بمیان دوید و در حالی که از دروغگوئی و حـرکت زشت و خارج از قاعدهٔ کاترین بی‌نهایت متعجب و نگران شده بود گفت: «کاترین، کاترین عزیزم، چکار می‌کنی؟»

کاترین که از شدت خشم می‌لرزید مرتباً می‌گفت: «الن! زودتر از اتاق برو بیرون.»

هیرتن کوچولو که همه جا همراه من بود و درآن موقع نیز پهلوی من روی زمین نشسته بود، وقتی چشمان اشك‌آلودم را دید به گریه افتاد و هق‌هق‌کنان از بدرفتاری «عمه‌کاتی» بدجنس اظهار نارضایتی کرد، ولی نتیجهٔ این کار آن بود که خشم و اوقات‌تلخی کاترین را متوجـه خود سازد و وادارش کند تا دق‌دلش را به سر او در بیاورد. کاترین شانه‌های هیرتن را گرفت و آنقدر او را تکان داد تا طفلك معصوم از شدت درد و گریه سیاه و کبود شد. ادگار برای اینکـه طفلك را از چنگ کاترین خلاص کند دستش را جلو برد و دستهای کاتـرین را گرفت و در همین موقع دخترك لجوج و عصبانی هیرتن را رها کرد، ولی یك دستش به صورت سیلی محکمی برگوش ادگار فرود آمـد. ادگار، متحیر و متعجب قدمی بعقب برداشت.

من هیرتن را از زمین بلند کردم و از اتاق بیرون آمدم، ولی در را همچنان باز گذاشتم، زیرا بسیار مایل و کنجکاو بودم ببینم ماجـرا به کجا می‌انجامد و آندو چگونه به عدم توافق غیرمنتظرهٔ خود پایان

می‌دهند. مهمان اهانت‌دیده که رنگش پریده بود و لبانش می‌لرزید برای برداشتن کلاه خود رفت.

با خود گفتم: «خیلی خوب شد. ادگار، هوشیار باش و برو. این فرصت خوبی بود که از سرشت و ذات دخترك آگاه شوی.»

کاترین بطرف در اتاق دوید و از ادگار پرسید: «کجا می‌روی؟»

ادگار جوابی نداد و در عوض‌راهش را اندکی کج کرد تا از جلوی او رد شود. کاترین با خشم و برافروختگی عجیبی فریاد کشید: «تو نباید بروی.»

ولی ادگار با لحن نسبتاً آهسته‌ای جواب داد: «باید بروم و حتماً خواهم رفت.»

کاترین که دستگیرهٔ در را گرفته بود تا مانع بیرون رفتن ادگار بشود با اصرار هرچه تمامتر گفت: «نه، نه به این زودی. ادگار لینتون، خواهش می‌کنم کمی بنشین. تو نباید مرا در این حالت ترك کنی و از اینجا بروی. اگر بروی من تمام شب را نگران و ناراحت خواهم بود و تو نباید راضی شوی که برای خاطر تو هم ناراحت بشوم!»

لینتون گفت: «پس از اینکه به صورت من سیلی زدی، آیا بازهم می‌توانم اینجا بمانم؟» کاترین ساکت ماند و صدایش در نیامد.

یسرك در دنبال صحبت خود گفت: «تو با این رفتار مرا از بابت خودت وحشت‌زده و در عین حال شرمنده ساختی. من دیگر به اینجا نخواهم آمد.»

چشمان کاترین برقی زد و یلکهایش تکان خورد.

«از آن گذشته تو بدون هیچگونه خجالتی در حضور من دروغ گفتی.»

کاترین گریه‌کنان جواب داد: «نه، من هیچ تعمدی در دروغ گفتن نداشتم و نمی‌خواستم چنین وضعی بیش بیاید. خیلی خوب، حالا که می‌خواهی بروی زود باش برو، از اینجا خارج شو؛ من هم می‌نشینم و آنقدر گریه می‌کنم تا مریض شوم.»

پس از این سخنان، کاترین خودش را به بایهٔ یك صندلی راحتی

انداخت و سرش را روی دسته صندلی گذاشت و گریهٔ شدیدی سر داد. ادگار در دنبالهٔ تصمیمی که گرفته بود از در اتاق بیرون رفت و تا وسط حیاط را نیز پیمود، ولی در آنجا مکثی کرد. من تصمیم گرفتم او را تشویق کنم هرچه زودتر برود و بیش از آن در حیاط نایستد. بدین قصد گفتم:

«آقا، میس کاتی دختر لجوج و خودسریست. اخلاقش خیلی بد شده. شما بهتر است سوار اسبتان بشوید و هرچه زودتر به خانه برگردید. وقتی شما بروید او هم دست از گریه و زاری برمی‌دارد.»

ولی ادگار که از طرفی دلش نمی‌خواست به آن زودی کاترین را رها کند و از طرفی گریه و زاری دخترك تصمیم او را سست کرده بود همانطور در حال تردید میان حیاط ایستاد و سپس از پنجره نگاهی به داخل اتاق افکند. حالت وی در آن موقع شبیه گربه‌ای بود که موشی را نیم زنده و یا مرغی را نیم‌خورده رها کرده باشد و نتواند از طعمهٔ خود دل برکند. با خود اندیشیدم که راهی برای نجات ادگار باقی نیست و او با پای خود بسوی سرنوشتش باز می‌گردد! همینطور هم شد. پسرك پس‌ازچند لحظه دوباره بسوی اتاق بازگشت و به‌درون‌رفت و دررا نیز بشت سرش بست. چنددقیقه بعدکه به درون اتاق رفتم تا بدانها اطلاع دهم آقای ارنشا مست و لایعقل باز گشته است و ممکن است به بهانهٔ جزئی موجب آزار و ناراحتی آنان شود (هروقت اربابم بدان حالت به خانه بازمی‌گشت، ما در انتظار پیشامد ناگواری بودیم) آن دو را دیدم که با یکدیگر آشتی کرده‌اند. رشتهٔ دوستی آنها که در اثر واقعهٔ چند لحظه قبل گسیخته شده بود بار دیگر گره خورده، آنها را بهم نزدیکتر ساخته بود بطوریکه شرم و آزرم نخستین را کنار گذارده بودند و رسماً به یکدیگر اظهار عشق می‌کردند.

بمحض اینکه بازگشت هیندلی را به آنها اطلاع دادم، لینتون بر اسبش سوار شد و بسوی خانه بازگشت و کاترین نیز به گوشهٔ اتاق خودش خزید. من نیز بلافاصله رفتم تا هیرتن را در گوشه‌ای پنهان سازم و فشنگهای تفنگ شکاری اربابم را از درون آن در بیاورم. وی هر وقت

مست می‌کرد خوش داشت با تفنگش بازی کند و آن را به عنوان تهدید یاشوخی بطرف ساکنین خانه قراول رود. اگرمن فشنگها را درنمی‌اوردم هیچ بعید نبود که در آن حال مستی و بی‌خبری جان یکی از افراد منزل را تباه کند.

۹

هیندلی وارد شد. در حال مستی و بیخبری ناسزاها و سخنان زشتی بر زبان میراند که شنیدنش وحشت‌آور بود. وقتی چشمش به من افتاد و دید که می‌خواهم پسرش را در گوشهٔ گنجهٔ اسپزخانه از نظر وی پنهان سازم بطرفم آمد و دستش را دراز کرد تا بچه را از آغوشم بیرون آورد. طفلك معصوم از دیدار پدرش بسیار وحشت داشت و هروقت چشمش به وی می‌افتاد از شدت ترس گریه سر می‌داد زیرا اگر بدرش می‌خواست او را نوازش کند این نوازش بحدی غیرطبیعی و وحشیانه بود که هر لحظه بیم آن می‌رفت کودك بینوا در آغوش پدرش خرد شود و یازیر فشار بوسه‌هایش خفه گردد. اگرهم پدر قصد سوءاسی نداشت ممکن بود تحت تأثیر الکل و افکار ناراحت‌کننده سر فرزندش را به دیوار بکوبد یا او را در بخاری بیندازد. تا هیندلی بطرف من آمد طفلك را در فاصلهٔ میان دیوار و گنجهٔ آشپزخانه روی زمین نشاندم و خودم در جلویش ایستادم.

هیندلی دست انداخت و گردن مرا گرفت و بسدت بطرف دیوار راند و سپس با فریاد وحشتناکی گفت: «ای بدجنس موذی تو تصمیم گرفته‌ای سر مرا بکنی! حالا می‌فهمم چرا هیجوقت او را نمی‌بینم و همیشه از نظر من دورش نگه‌می‌داری. اما نلی، امشب به‌یاری شیطان کاری می‌کنم که این کارد آشپزخانه تا دسته در جلمودت جای گیرد تعجب می‌کنی! من امشب دکتر کیس را با سر در باطلاق بلاکهورس فرو کردم و از نترس آسوده شدم. دو نفر هم با یك نفر زیاد فرقی

ندارد. حالا تصمیم گرفته‌ام یك نفر از شما را نیز بکشم. هرکه می‌خواهد باشد. تا این کار را نکنم آرام نخواهم گرفت!»

«اما آقای هیندلی من کارد آشپزخانه را دوست ندارم. امشب با آن گوشت خرد کرده‌اند. اگر بخواهید مرا بکشید من کشته شدن با تفنگ را ترجیح میدهم.»

«تو بهتر است خفه شوی و صدایت را نبری، تو باید این کارد را بلعی. هیچ قانونی در انگلستان نمی‌تواند کسی را از تمیز کردن خانه‌اش باز دارد. خانهٔ من هم این روزها متعفن شده است. یالا زودباش دهانت را باز کن!»

هیندلی کارد را گرفت، بطرف من آورد و نوك آن را به دندانهایم فشار داد. هیچگاه از حرکات وی زیاد متوحش نمی‌شدم. دهانم را عقب بردم و تفی بر زمین انداختم و گفتم که کارد خیلی بد طعم است و بهیچ قیمتی حاضر نخواهم شد آن را ببلعم.

هیندلی که در آن لحظه بار دیگر خشمش به سرش افتاده بود مرا رها ساخت و گفت: «آه! حالا متوجه می‌شوم که آن سرك خبیث همرتن کوچك من نیست. نلی خیلی باید ببخشی. اگر او سر من باشد باید شلاقش زد. برای اینکه تا چشمش به من می‌افتد به جای خوشحال شدن گریه‌زاری سر می‌دهد و جیغ می‌کشد. بیا جلو، بیا تولـدسگ حرامزاده، من یادت می‌دهم چه‌جوری باید پدرت را دوست داشته باشی و از دیدارش رم نکنی.»

طفلك بیچاره جیغش به آسمان رفت و در آغوش پدرش با کمال قوت دست و پا زد تا خود را خلاص کند. هیندلی او را به طبقهٔ بالا برد و در آنجا روی طارمی بالکن گذاشت. من از ترس اینکه مبادا طفلك از شدت ترس زهرداش آب شود و یا اینکه از بالای طارمی به پائین افتد بسرعت بالا رفتم تا او را نجات دهم.

وقتی وارد اتاق شدم هیندلی را دیدم که از بالای طارمی به پائین خم شده است تا به صدائی که از پائین می‌آمد گوش دهد. در آن حال بچه را نیز در بغل داشت ولی فراموش کرده بود که او را محکم

نگه‌دارد و از بائین صدای پائی که به بله‌ها نزدیك می‌شد به گوش می‌رسید.

هیندلی به شنیدن صدای پا فریاد زد: «کیست؟» من هم که صدای پای هیت‌کلیف را شناخته بودم از بالای طارمی خم شدم تا به وی اطلاع دهم نزدیك نشود. ولی در همان لحظه که چشمم را از هیرتن برداشتم و به پائین نگاه کردم، وی در آغوش بدرش تقلائی نمود و خود را از چنگش بیرون آورد و به پائین سرازیر شد.

هیندلی ناگهان فریاد وحشتی برکشید ولی بلافاصله متوجه شد که بچه عیبی نکرده و سالم مانده است، زیرا هیت‌کلیف که درست در آن موقع به زیر بالکن رسیده بود در همان لحظهٔ بحرانی که طفل در حال سقوط بود متوجه خطر شد و با یك حرکت غریزی به‌جلو پرید و وی را در میان هوا گرفت وسالم بر زمین نهاد و پس از آن سرش را بالا کرد تا مرتکب آن بی‌مبالاتی و غفلت خطرناك را بشناسد.

هیندلی که مستی از سرش پریده بود بآرامی از پله‌ها پائین رفت و در همان حال رویش را بطرف من که پشت سرش می‌رفتم کرد و گفت: «الن، این تقصیر تو بود. تو بایستی او را از جلو من دور نگهداشته باشی، تو بایستی او را از بغل من بیرون می‌آوردی. حالا ببین مجروح نشده باشد!»

از روی خشم بانگ برآوردم: «مجروح شده یا نه ؟» اگر مخش داغان نشده باشد خیلی عجیب است. دلم می‌خواست مادرش سر از قبر برمی‌داشت و می‌دید که شما با فرزند دلبندش‌چه رفتاری می‌کنید. شما از کافرها هم بدتر هستید. هیچ کافر سنگدلی با جگرگوشهٔ خود چنین رفتاری نمی‌کند.»

در آن موقع من زیر بالکن رسیده و بچه را در آغوشم گرفته بودم. طفلك معصوم که بسیار وحشتزده بود به صدای آهسته هق و هق می‌کرد. هیندلی جلو آمد تا از سلامت طفلش مطمئن شود. بمحض اینکه دستش به بدن بچه خورد، جیغ و فریاد طفلك بلند شد، بطوریکه نزدیك بود بغض بیخ گلویش را بگیرد.

به دنبال سخنان لحظهٔ قبل خود افزودم: «شما دیگر نباید به او دست بزنید. او از شما متنفر است. همه در این خانه از شما بیزارند. این موضوع واقعیت دارد. براستی که خانوادهٔ خوشبختی دارید و رفتارتان خیلی خوب و ستودنی است!»

مرد بدبخت دوباره خونسردی خود را بازیافت و گفت: «رفتارم از این هم بهتر و ستودنی‌تر خواهد شد! فعلا تو بچه را بردار و هرچه زودتر از جلو نظرم دور شو. هیت‌کلیف تو هم‌درست گوشهایت را باز کن! هرچه زودتر از اینجا برو بیرون و کورت را گم کن. من اصلا تو را نخواهم کشت مگر اینکه عشقم بکشد و بخواهم تمام خانه را آتش بزنم.»

هیندلی ضمن گفتن این سخنان یك بیم بطری کنیاك از گنجهٔ آبدارخانه بیرون آورد و گیلاسی از آن پر کرد.

با التماس و تضرع گفتم: «نه، خواهش می‌کنم بیشتر از این ننوشید اگر به حال خودتان رحم نمی‌کنید اقلا دلتان به حال این کودك معصوم و بدبخت بسوزد.» جواب داد: «هرکس دیگر باشد بهتر از این از او نگهداری می‌کند.»

درحالیکه می‌کوشیدم گیلاس مشروب را از چنگش بیرون بیاورم گفتم: «پس به روح خود رحم کنید!»

«نه، برعکس، من خیلی لذت می‌برم از اینکه برای تنبیه خدا هم شده باشد روحم را هرچه بیشتر به فساد و تباهی بکشانم. حالا این گیلاس را بسلامتی این خدای لعنتی می‌نوشم.»

پس از آن گیلاس مشروب را لاجرعه سر کشید و به ما دستور داد هرچه زودتر از نزدش خارج شویم و باز به دنبال آن، ناسزاها و دشنامهائی به خدا و مقدسات بر زبان راند که من حرئت تکرارش را ندارم.

هیت‌کلیف وقتی از اتاق بیرون آمد ناسزائی چند نثار هیندلی کرد و سپس گفت: «خیلی‌افسوس می‌خورم که او با این همه مشروب خوردن باز هم زنده است و زودتر نمی‌میرد تا از شرش خلاص شویم.

او خیلی جان‌سخت است و با اینکه به حد افراط مشروب می‌نوشد باز هم نیروی بدنی‌اش بدان اندازه زیاد است که از پای در نمی‌افتد. دکتر کنت می‌گفت حاضر است سر یابویش شرط ببندد که هیندلی بیشتر از همهٔ اهالی این ناحیه عمر می‌کند و تنها وقتی پایش به گور می‌رسد که کاملا پیر شده و پشتش از بارگناه خم گشته باشد. البته این درصورتی خواهد بود که اتفاق غیرمترقبه‌ای نیفتد و شرش را از سر ما کم نکند.»

من به آشپزخانه بازگشتم و در گوشه‌ای نشستم تا طفلك را بخوابانم. فکر کردم هیت‌کلیف به انبار علوفه رفته است، ولی از قرار معلوم او در گوشه‌ای از آشپزخانه که از بخاری دور بود روی نیمکتی دراز کشیده و ساکت مانده بود. البته در آن موقع متوجه این مطلب شدم ولی نمی‌توانستم او را ببینم.

من هیرتن را روی پاهایم تکان می‌دادم و برایش لالائی می‌خواندم تا هرچه زودتر به خواب رود. در همان لحظه، کاترین که صدای زمزمهٔ مرا از بیرون اتاق شنیده بود لای در را باز کرد و با صدای آهسته‌ای پرسید: «نلی، تنها هستی؟»

«بلی، میس کاتی.»

پس از آن داخل شد و بطرف بخاری‌رفت. به تصور اینکه می‌خواهد چیزی بگوید سرم را بالا گرفتم و متوجهش شدم. قیافه‌اش بسیار مضطرب و اندوهگین به نظر می‌رسید. لبانش نیمه‌باز بود و به نظر می‌آمد که می‌خواهد چیزی بگوید ولی رویش نمی‌شود. به جای اینکه حرفی بزند آهی کشید. من که هنوز رفتار یك ساعت قبل او را فراموش نکرده بودم دیگر توجهی نکردم و زمزمه‌ام را از سر گرفتم.

با سردی جواب دادم: «دنبال کارش به اصطبل رفته است.»

هیت‌کلیف که روی نیمکت آشپزخانه در آن گوشهٔ تاریك و دور از نظر ما دراز کشیده بود ساکت ماند و اشاره‌ای به حضور خود در آنجا نکرد. شاید در آن لحظه بخواب رفته و صحبت ما را اصلا نشنیده بود.

پس از آن سکوت ممتدی برقرار شد و من متوجه شدم چند قطره اشك از چشمان کاترین جاری گردید و روی گونه‌هایش غلطید. با خود

گفتم: آیا از رفتار نانجیبانهٔ خود خجل و پشیمان شده است؟ اگر اینطور باشد براستی تعجب‌آور است و تازگی دارد، ولی فرضاً هم اینطور باشد او دوباره ذات خود را بروز خواهد داد بموقع بداخلاقی فطری خود را ظاهر خواهد ساخت. نه! من دلم به حال او نمی‌سوزد و کمکی هم در حقش نخواهم کرد زیرا دختر خودخواهی است و جز بدانچه خودش می‌خواهد توجهی ندارد.

سرانجام کاترین نتوانست بیش از آن طاقت بیاورد. گریه سر داد و گفت: «اوه! نلی عزیز، من خیلی بدبختم!»

«واقعاً جای افسوس است. تو خیلی برتوقع هستی. با این همه دوست و آشنا و با اینکه هیچ غم و غصه‌ای درزندگی نداری باز هم ناراضی هستی و دم از بدبختی می‌زنی.»

کاترین دوباره به همان حال گریه و التماس گفت: «نلی، آیا حاضری همراز من بشوی؟ می‌خواهم مطلبی را نزد تو اعتراف کنم.» پس از این سخنان جلوی پای من زانو زد و دو چشمان زیبایش را به صورتم دوخت. حالت چشمانش در آن موقع بقدری گیرنده و جذاب بود و نگاهش آنچنان نرم و دوست‌داشتنی می‌نمود که‌هرگونه کینه و خشمی را در بیننده از بین می‌برد. اگر هم آن بیننده من بودم که حق داشتم از او متنفر و بیزار باشم.

چون اندکی نرم شده بود پرسیدم: «آیا این راز تو ارزش آن را دارد که محفوظ بماند؟»

«بلی، خیلی مهم است و من بیش از این تاب نگهداری آن را ندارم و بایستی با کسی در میانش بگذارم. امروز ادگار لینتون از من تقاضای ازدواج کرد و من به او جوابی دادم. حالا قبل از اینکه به تو بگویم جوابم مثبت یا منفی بود تو بایدبگوئی چه جوابی باید داده باشم.»

«میس کاترین، این چه سؤالی است؟ من چگونه می‌توانم حدس بزنم تو چه جوابی به او داده‌ای و یا باید چه جوابی داده باشی؟ با در نظر گرفتن رفتاری که امروز بعد از ظهر از تو سر زد عاقلانه آن بود که جواب رد داده باشی زیرا پس‌از آن حرکت نانجیبانه که از

تو نسبت به او ظاهر شد در صورتی که چنین تقاضائی از تو کرده باشد باید آدم بسیار احمق و بیچاره‌ای باشد.»

«اگر بخواهی اینطور صحبت کنی من بیش از این چیزی بـه تو نخواهم گفت.» کاترین این سخنان را به حال قهر و دلخوری ادا کرد و در حالی که از جایش برمی‌خاست ادامه داد: «نلی، من تقاضای او را قبول کردم. حالا بگو ببینم آیا اشتباه کردم؟»

«تو تقاضای او را قبول کردی؟ پس حالا دیگر چه فایده‌ای دارد دربارهٔ این مطلب صحبت کنیم؟ تو به‌او قول داده‌ای و نمی‌توانی از قولت برگردی.»

«اما من می‌خواهم تو بگوئی کار صحیحی کرده‌ام. می‌خواهم عمل مرا تأیید کنی. زود باش حرف بزن.» کاترین این سخنان را با لحن خشم‌آلودی ادا کرد و به دنبال آن با حرکات دستهایش کـه نشان اضطراب و ناراحتی وی بود مرا ترغیب کرد هرچه زودتـر جوابش را بدهم.

با لحنی شمرده و آرام و با حالتی که میزان دلسوزی و توجه مرا می‌رساند گفتم:

«برای آنکه بتوانم جواب صحیحی به تو بدهم چند نکته را باید در نظر بگیرم. قبل از همه به من بگو آیا تو ادگار را دوست داری؟ این نکته از همه مهمتر است.»

«البته که او را دوست دارم. مگر می‌شود ادگار را دوست نداشت.»

سپس بترتیب این سؤال و جواب بین ما رد و بدل شد:

«میس کاتی، چرا او را دوست داری؟»

«چه سؤال احمقانه‌ای است. من اورا دوست دارم، دیگر چرا ندارد.»

«با وجود این باید بگوئی چرا او را دوست داری.»

«خیلی خوب، او را دوست دارم برای اینکه قیافهٔ جذابـی دارد، رفتارش خوب و دلپذیر است و از مصاحبتش لذت می‌برم.»

«چه دلائل بد و ناچیزی.»

«و برای اینکه جوان و بشاش و بانشاط است.»

«بازهم بدتر.»

«و برای اینکه او هم مرا دوست دارد.»

«این دلیل چندان جالب و قانع‌کننده نیست.»

«ازهمهٔ اینها مهمتر، او وارث ثروت زیادی است. من خیلی میل دارم بزرگترین و برجسته‌ترین زن این ناحیه باشم و البته از داشتن چنین شوهر ثروتمندی افتخار خواهم کرد.»

«این دلیلت که بدتر و مسخره‌تر از همهٔ دلائل قبلی بود! حالا به من بگو ببینم او را چگونه دوست داری؟»

«نلی، این چه سؤالهای احمقانه‌ای است؟ همانطوری که دیگـران همدیگر را دوست دارند.»

«نه، این جواب قانع‌کننده‌ای نبود. جواب حسابی بده.»

«من زمین زیر پاهای او و هوائی را که استنشاق می‌کند دوست دارم. هرچیز را که دست می‌زند و هر سخنی راکه بر زبان می‌آورد دوست دارم، نگاههایش را، تمام حرکاتش را و خودش را هرطور که هست و همانطور که هست تمام و کمال دوست دارم. حالا این دلیل کافی است یا نه ؟»

«و چرا همهٔ آنها را دوست داری؟»

«تو داری مرا مسخره می‌کنی. این خیلی بدکاری است. این موضوع برای من خیلی جدی و پر اهمیت است و تو با این سؤالات مرا دست انداخته‌ای.» کاترین این سخنان را با لحنی آزرده و رنجیده ادا کرد و سپس بطرف بخاری برگشت و پشت به من کرد.

«میس کاترین، من اصلا قصد مسخره کردن و دست‌انداختن تو را ندارم. تـو می‌گوئی آقای ادگـار را برای این دوست داری کـه خوش‌قیافه و جوان و بانشاط و متمول است و تو را هم دوست دارد. این قسمت آخری که چندان اهمیت ندارد. زیرا بخاطر همان چهار حسن اولی هم، فرضاً که ترا هم دوست نداشت به‌وی علاقه‌مند می‌شدی و در صورتی که وی فاقد جوانی و قیافهٔ خوب و نشاط و ثروت بود بصرف اینکه ترا دوست می‌داشت موجب نمی‌شد که در دل تو نسبت

به وی محبتی ایجاد شود.»

«البته که همینطور است. من کوچکترین توجهی نسبت به وی پیدا نمی‌کردم. اگر وی فاقد شرایطی که الان دارد می‌بود از او متنفر می‌شدم و کوچکترین علاقه‌ای نسبت به وی در دلم ایجاد نمی‌شد.»

«اما جوانان زیادی هستند که ممکن است از ادگار خوش‌قیافه‌تر و جوان‌تر و ثروتمندتر باشند. چه چیز مانع می‌شود که تو آنها را دوست داشته باشی؟»

«اگر چنین جوانانی باشند فعلا که من بدانها دسترسی ندارم. در این ناحیه هیچکس را به خوبی ادگار پیدا نکرده‌ام.»

«تو ممکن است بعداً با چنین جوانانی برخورد کنی و از این گذشته ادگار هم که همیشه جوان و خوش‌قیافه نمی‌ماند، از کجا که تا چند سال دیگر ثروتش هم از دستش نرود.»

«من به آینده کاری ندارم. فعلا که او هم جوان و هم ثروتمند است. کاش تو کمی منطقی‌تر و عاقلانه‌تر صحبت می‌کردی!»

«خیلی خوب، پس من دیگر حرفی ندارم. اگر تو آینده را در نظر نمی‌گیری و فقط دم را غنیمت می‌شماری، پس معطل نشو و با ادگار ازدواج بکن.»

«من از تو اجازه نخواستم و حتماً با او عروسی خواهم کرد. بعد از همهٔ این حرفها تو هنوز به من نگفته‌ای آیا تصمیم صحیحی گرفته‌ام یا نه.»

«اگر این کار صحیحی باشد که مردم ازدواج را فقط برای حال بخواهند و به فکر آینده نباشند، در اینصورت تصمیم تو کاملا صحیح وبجا است. حالا از این حرفها بگذریم. به من بگو چرا شکایت از بدبختی خود می‌کنی؟ برادرت که با این موضوع موافق است. پدر و مادر لینتون هم که از این موضوع خیلی خوشحال خواهند شد. خودت هم از این خانهٔ پر هرج‌ومرج و ناراحت به عمارت مجلل و باشکوهی خواهی رفت. ادگار را دوست داری و او هم که ترا دوست دارد. بدین ترتیب تمام کارها روبراه است و هیچ موضوع ناراحت‌کننده‌ای وجود

ندارد. پس چرا باز اظهار شکایت می‌کنی و از بدبختی می‌نالی؟ چه مانعی سر راه توست؟»

«اینجا! و اینجا!» کاترین در حالی که این دو کلمه را ادا می‌کرد یك دست را روی پیشانی و دست دیگر را روی سینه‌اش گذاشت و چنین ادامه داد: «در هریك از این دو جا که روح آدمی وجود دارد. در روحم و در قلبم چنین احساس می‌کنم که تصمیم غلطی گرفته‌ام و در این راه که پیش گرفته‌ام مرتکب اشتباه شده‌ام.»

«حرف عجیبی می‌زنی! از صحبتهایت سر در نمی‌آورم.»

«رازی که می‌خواهم به تو بگویم در همین نکته است. بشرطی که تو مرا مسخره نکنی آن را برایت شرح خواهم داد. البته نمی‌توانم آن را بوضوح بیان کنم ولی می‌توانم برایت گوشه‌ای از احساسات خود را شرح دهم.»

پس از این سخنان کاترین دوباره پهلوی من نشست. قیافه‌اش اندوهگین‌تر و گرفته‌تر شده بود و دستهایش که بهم قفل شده بود می‌لرزید. پس از چند لحظه تفکر ناگهان از من پرسید:

«نلی، آیا تو هیچوقت خوابهای عجیب و غریب دیده‌ای؟»

«بلی، گاهگاهی چنین خوابهائی می‌بینم.»

«من هم مثل تو هستم. ولی از میان خوابهائی که دیده‌ام یکی را که از همه عجیب‌تر و وحشتناك‌تر است برای تو تعریف می‌کنم به شرط اینکه به هیچ قسمت آن نخندی.»

«اوه! خواهش می‌کنم از گفتن آن خواب صرفنظر کن. ما در این خانه به اندازهٔ کافی ناراحتی فکری و نگرانی خاطر داریم، دیگر لازم نیست با شرح خوابهای وحشتناك و پر از ارواح و اجنه خودمان را پریشان‌خاطر سازیم. میس کاترین، بیا و از تعریف آن خواب دست بردار و در عوض بگذار صحبتهای خوب و خوشمزه بکنیم.»

«نلی، من تو را مجبور می‌کنم که به این خواب گوش بدهی. زیاد مفصل نیست. از این گذشته من امشب دل و دماغ حسابی ندارم و نمی‌توانم با تو صحبتهای خوشمزه بکنم.»

با اصرار گفتم: «نه، من گوش نخواهم داد، گوش نخواهم داد.»

اصولا من از کوچکی در مورد خواب آدمی خرافاتی بودم و هنوز هم همینطور هستم. در قیافهٔ کاترین چنان غمی خوانده می‌شد که موجب وحشت و هراس من می‌گردید و با خود فکر می‌کردم که پس از شنیدن خواب وی مجبور خواهم شد در نزدخود برای آن خواب تعبیری بیندیشم و از آن پس از تصور اینکه مبادا برای کاترین حادثه‌ای شوم و فرجامی نامطبوع پیش آید ناراحت باشم.

کاترین با اینکه از امتناع من ملول شده بود از ادامهٔ صحبت خوداری کرد. ظاهراً درصدد بود موضوع دیگری برای صحبت بیابد. لذا پس از چند لحظه فکر گفت:

«نلی، اگر من در بهشت هم باشم باز بدبخت خواهم بود.»

«برای اینکه جای تو در بهشت نیست. تمام گناهکاران در بهشت بدبخت خواهند بود.»

«مقصودم این نبود. یك دفعه من خواب دیدم که به بهشت رفته‌ام.»

باز بشدت اعتراض کردم و گفتم: «میس کاترین، گفتم که به خواب تو گوش نخواهم داد. حالا می‌خواهم بروم بخوابم.» و حرکتی کردم تا از جایم برخیزم.

او خنده‌ای کرد و با دستهایش مرا روی صندلی نشاند.

پس از آن دوباره به صحبت پرداخت و این بار با لحن جدی‌تری گفت: «اینقدر سخت نگیر. این که ترسی ندارد. من فقط می‌خواستم برای تو تعریف کنم که بهشت جای من نیست و وقتی در آنجا بودم آنقدر برای برگشتن به زمین گریه کردم چشمانم درد گرفت. فرشتگان از گریه و زاری من بقدری عصبانی شدند که از آن بالا مرا به میان خلنگ‌زارهای اطراف عمارت وادرینگ هایتز انداختند و در حالی که از شدت خوشحالی و ذوق به گریه افتاده بودم از خواب بیدار شدم. این خواب هم می‌تواند راز مرا بیان سازد و هم در موضوع عروسی با ادگار نظرم را روشن کند، همانطور که بودن در بهشت مرا شاد و خوشبخت نمی‌سازد ازدواج با ادگار لینتون نیز موجب رضایت واقعی

و قلبی من نخواهد شد. اگر برادر بدجنس و سنگدل من تا این اندازه هیت‌کلیف را تحقیر نکرده و او را تا پایهٔ نوکری تنزل نداده‌بود من اصلا به فکر ازدواج با ادگار نمی‌افتادم. اگر من حالا با هیت‌کلیف ازدواج کنم کاری دون شأن خودکرده و مقام خویش را پائین آورده‌ام، لذا او هیچوقت نخواهد فهمید تا چه اندازه دوستش دارم. نلی، متوجه این نکته باش که عشق من به هیت‌کلیف نه از لحاظ قیافه و ظاهر اوست. من او را بدین جهت دوست دارم که باطناً و روحاً مثل خودم است. ما در حقیقت مثل یك روح در دو بدن هستیم. ارواح ما از هرچه ساخته شده باشد کاملا همانند و شبیه یکدیگر است، ولی روح ادگار هیچگونه تشابهی با روح من ندارد. بین ما دو نفر از لحاظ روحی تفاوتی نظیر تفاوت میان نور مهتاب و صاعقه یا شبنم و آتش وجود دارد.»

هنوز صحبت کاترین کاملا تمام نشده بود که من یادم آمد هیت‌کلیف نیز در آشپزخانه در گوشه‌ای دور از نظر ما حضور دارد. در آن لحظه صدائی به گوشم رسید. سرم را برگرداندم و هیت‌کلیف را دیدم که آهسته از جا بلند شد و بدون کوچکترین صدائی از در بیرون رفت. او صحبتهای کاترین را تا آنجا که می‌گفت ازدواج با هیت‌کلیف موجب کسر شأن و مقام وی خواهدشد گوش داده بود ولی بقیهٔ سخنانش را نشنیده و از در خارج شده بود. کاترین چون طوری نشسته بود که نمی‌توانست متوجه حضور هیت‌کلیف در آشپزخانه باشد طبعاً خارج شدن وی را از آنجا نیز نفهمید ولی من صحبت کاترین را قطع کردم و وادارش نمودم ساکت بماند.

کاترین با نگرانی و اضطراب نظری به اطراف انداخت و سپس از من پرسید: «چرا ساکت بمانم؟»

من که در آن لحظه صدای جرخ گاری جوزف را روی سنگفرش جلوی عمارت شنیده بودم در جواب گفتم: «همین الان سر و کلهٔ جوزف پیدا می‌شود و ممکن است هیت‌کلیف هم با او بیاید. از کجا که هیت‌کلیف چند لحظه پیش پشت در آشپزخانه نرسیده باشد.»

«اوه! او نمی‌تواند از پشت در صدای مرا بشنود. هیرتن را بده من نگاهدارم و تو بلند شو بساط شام را حاضر کن. وقتی هم حاضر شد از من بخواه تا شام را با تو صرف کنم. من می‌خواهم وجدان ناراحت خود را گول بزنم و به خودم چنین وانمود کنم که هیت‌کلیف چیزی دربارهٔ آنچه گفتم نمی‌داند. نلی، راستی ممکن است او چیزی شنیده باشد؟ او نمی‌داند عاشق بودن چه معنی دارد، اینطور نیست؟»

«هیچ دلیلی ندارد که او هم مانند تو سر از این نکات در نیاورد و اگر براستی تو دختر مورد علاقه و منظور نظرش باشی، بدبخت‌ترین موجودات این دنیا خواهد بود. زیرا بمحض اینکه تو با ادگار لینتون ازدواج کنی او دوست و محبوب و همه چیز خود را از دست خواهد داد. آیا هیچ در این باره فکر کرده‌ای که اگر از هیت‌کلیف جدا شوی او چگونه تاب جدائی تو را خواهد آورد و سرانجام با این جدائی، وی چگونه در این دنیا تنها و بیکس خواهد مانـد؟ برای اینکه میس کاترین...»

در این موقع کاترین با نهایت خشم و غیظ بانگ برآورد: «او بیکس و تنها باشد؟! ما از یکدیگر جدا شویم؟! چه کسی می‌تواند ما دو نفر را ازیکدیگر جدا سازد؟ الن، مطمئن باش تا جان دربدن دارم، هیچکس نخواهد توانست مرا از هیت‌کلیف جدا سازد. من تمام اعضای خانوادهٔ لینتون را با یك موی سر هیت‌کلیف عوض نخواهم کرد تا چه رسد بدانکه بخواهم بخاطر آنها از محبوبم جدا شوم... نه مقصودم این نبود، تو منظور مرا درك نکردی. من هیچگاه بقیمت جدائی از هیت‌کلیف با ادگار لینتون ازدواج نخواهم کرد! وی مثل همیشه در نظر من عزیز خواهد بود. من از همان کوچکی مهر او را در دل گرفتم و هیچگاه وی را فراموش نخواهم کرد. ادگار باید دشمنی و اختلاف خود را با وی فراموش کند و او را به صورت یك دوست بنگرد. ادگار وقتی احساسات واقعی مرا نسبت به هیت‌کلیف دریابـد مطمئناً در رفتارش تجدید نظر خواهدکرد. نلی، تصور می‌کنم که اکنون مرا آدم خودخواه و بی‌وجدانی می‌شماری ولی آیا هیچ فکر کرده‌ای که اگر مـن و

هیت‌کلیف با هم ازدواج کنیم هر دو فقیر و بی‌چیز خواهیم بود؟ در صورتی که اگر من با ادگار ازدواج کنم می‌توانم به هیت‌کلیف کمك کنم تا ترقی کند و از یوغ اسارت برادرم برهد.»

«تو با پول ادگارلینتون می‌خواهی این کار را بکنی؟ اینطور هم که خیال می‌کنی به این آسانیها حاضر نخواهد شد تسلیم تمایلات تـو بشود و بگذارد چنین کارهائی بکنی. از آن گذشته با اینکه نمی‌خواهم در این باره قضاوتی کرده باشم باید بگویم‌که اگر محرك تو در ازدواج با ادگار لینتون انجام چنین نقشه‌ای باشد راه بسیار غلط و بدفرجامی را در پیش گرفته‌ای.»

«نه، بسیار راه خوب و عاقلانه‌ای است. دلایل دیگری که من برای ازدواج با ادگار برای تو شرح دادم بیشتر برای اقناع هوسهایـم و ارضای خاطر ادگار بود، ولی اگر من در زندگی دلخوشی و مایهٔ امید دیگری نداشتم فایدهٔ به دنیا آمدنم چه بود؟ بدترین لحظات بدبختی و بیچارگی من در زندگی لحظاتی بوده است که هیت‌کلیف را افسرده و اندوهگین می‌دیده‌ام. من از همان روز اول که بـه وی برخوردم مهرش را در دل گرفتم و از آن هنگام تاکنون همیشه فکر و خیالم پیش او بوده است. عشق من به هیت‌کلیف نظیر آن صخره‌های عظیم تپه‌های این اطراف است. این عشق منبع شادمانی و امید در زندگی بوده است و خواهد بود. نلی، من هیت‌کلیف هستم! او برای همیشه در قلب و روح من جای دارد و برای یك لحظه نیز اندیشه‌اش از سرم بیرون نمی‌رود. نه بخاطر اینکه یاد او در قلب من تولید نشاط و شادی می‌کند، بلکه بخاطر اینکه هیچگاه به کسی دیگر جز او نمی‌اندیشم. همانطور که هیچگاه وجود خود را نیز فراموش نمی‌کنم. نلی، بار دیگر به تـو می‌گویم: من و هیت‌کلیف یکی هستیم. ولی یك روح که در دو بدن جای گرفته است. بنابراین خواهش می‌کنم دیگر از جدائی من و او صحبت نکنی. چونکه این کار غیر ممکن‌است و...»

در اینجا کاترین سخنش را قطع کرد و صورت خود را در میـان دامان من پنهان ساخت. ولی من که از وضع دیوانه‌وار وی حوصله‌ام

بسر آمده بود او را بشدت از خود دور ساختم و آنگاه بـا خشم و بیحوصلگی گفتم: «میس کاترین، اگر واقعاً این حرفهائی که زدی راست باشد برای من فقط این نتیجه حاصل می‌شود که تو از وظایفی که پس از ازدواج به‌عهده‌ات محول می‌شود کاملا غافل و بیخبر هستی و یا در غیر اینصورت دختر شریر و بی‌وجدانی هستی کـه نمی‌خواهی به هیچگونه قید و بند اخلاقی وفاداربمانی. حالا، از همهٔ این حرفها گذشته، خواهش می‌کنم دیگر بیشتر از این سر مرا با رازهایت درد نیاوری. دیگر نمی‌خواهم‌در این باره صحبتی بشنوم زیرا نمی‌توانم قول بدهم که چنین اسراری را محفوظ نگه‌دارم.»

کاترین با شتاب تمام گفت: «تو آنها را محفوظ خواهی داشت.»

«نه، هیچ قولی نمی‌دهم.»

او می‌خواست باز هم در این باره اصرار کند ولی ورود جـوزف به صحبت ما خاتمه داد. کاترین در گوشه‌ای نشست تا هیرتن را بخواباند و من هم مشغول تهیهٔ شام شدم. پس‌از اینکه شام حاضر شد من و جوزف بر سر اینکه چه کسی شام آقای هیندلی را به اتاقش ببرد آنقدر مشاجره کردیم تا غذا بکلی سرد شد. سرانجام در این موضوع موافقت حاصل کردیم که صبر کنیم تا خودش در صورتی که گرسنه شود ما را صدا کند و شام بخواهد. علت مشاجره این بود که ما، مخصوصاً در مواقعی که هیندلی یکی دو ساعت در اتاق تنها می‌ماند می‌ترسیدیم به نزدش برویم.

پس از لحظه‌ای، جوزف نظری به اطراف انداخت و پرسید: «پس این دسره کجاس؟ چرا تا حالا از مزرعه برنگشته؟ حتماً در گوشه‌ای بیکار و بیعار لم داده.»

در جوابش گفتم: «حتماً در انبار علوفه است. همین الان صدایش می‌زنم.»

بدین قصد از آشپزخانه بیرون رفتم ولی هرچه صدا زدم جوابـی نشنیدم. وقتی به آشپزخانه برگشتم نجواکنان به کاترین گفتم کـه هیت‌کلیف قسمت زیادی از صحبتهای او را شنیده است و مخصوصاً

این قسمت را نیز تذکر دادم که هیت‌کلیف پس‌از شنیدن صحبت وی در آن قسمت که مربوط به طرز رفتار هیندلی بوده دیگر در آشپزخانه نمانده و بلافاصله از آنجا رفته است. کاترین بمحض شنیدن سخنان من با هیجان تمام از جای پرید و هیرتن را روی زمین گـذاشت و از آشپزخانه بیرون دوید تا خودش هیت‌کلیف را پیدا کند. وی حتی یك لحظه هم توقف نکرد تا دربارهٔ تأثیری که ممکن بود سخنانش در هیت‌کلیف به جای نهاده باشد بیندیشد.

پس از چند دقیقه که دوباره به آشپزخانه بازگشت گفت: «من باید با او صحبت کنم. قبل از اینکه امشب به اتاقم بروم حتماً باید او را ببینم و موضوع را برایش شرح دهم. در باغ نیز باز است. او بدون شك از باغ بیرون رفته و اکنون خیلی از اینجا دور شده‌است، برای اینکه من هرچه فریاد کشیدم و صدایش کردم جوابی نداد.»

به دنبال این سخنان کاترین به قدم زدن در آشپزخانه پرداخت و در حالی که از شدت اضطراب نمی‌توانست آرام بنشیند با لحنی حاکی از اندوه و پشیمانی می‌گفت: «نمی‌دانم کجا رفته! یعنی الان کجا ممکن است باشد! نلی، راستی من چه حرفهائی زدم؟ بکلی فراموش کرده‌ام. آیا امروز بعد از ظهر او از طرز رفتار من خیلی ناراحت بود؟ نلی، خواهش می‌کنم به من بگو چه چیزی گفتم که موجب ناراحتی و آزردگی خاطر او شد؟ کاش همین الان پیدایش‌می‌شد! کاش زودتر برمی‌گشت!»

درحالیکه خودم هم ازغیبت هیت‌کلیف نگران شده‌بودم بابیحوصلگی گفتم: «این چه سر وصدائی است راه انداخته‌ای! بیهوده چرا خودت را ناراحت می‌کنی؟ هیت‌کلیف حتماً میلش کشیده است برای هواخوری و استفاده از شب مهتاب کمی قدم بزند و یا اینکه ممکن است همین الان گوشهٔ انبار علوفه دراز کشیده باشد و مخصوصاً از روی لجبازی نخواهد به ما جواب بدهد. من به تو قول می‌دهم همین الان در آنجا باشد. اگر تا چند دقیقهٔ دیگر از آنجا بیرونش نیاوردم!»

پس از این سخنان بار دیگر از آشپزخانه بیرون رفتم تا به خیال

خود او را پیدا کنم ولی از جستجویم مأیوس شدم. کوششهای جوزف هم برای پیدا کردن وی به جائی نرسید.

وقتی جوزف به آشپزخانه برگشت غرغر کرد و گفت: «معلوم نیست این بسره کدوم گور رفته. معلومه که از در باغ بیرون رفته. کرهاسب میس کاتی هم ول شده تمام مزرعه را لگدکرده. اگر هیت‌کلیف برگرده ارباب خوب حسابش را میرسه و سزای این ولنگاری را کف دستش میزاره.»

کاترین با عصبانیت حرف جوزف را قطع کرد و از او پرسید: «احمق بیشعور! بگو ببینم هیت‌کلیف را پیدا کردی؟ همانطوریکه به تو دستور دادم همه جا را در جستجوی او گشتی؟»

«من حواسم بیشتر عقب کرهاسب شما بود. هرچی باشه اون پسره خودش برمیگرده اما نمیشه که یه اسب‌رو ولش کرد هرجا میخواد بره. هوا اونقدر تاریك بودش که چشم من جائی‌رو نمی‌دید. از اون گذشته خودتون میدونین که هیت‌کلیف ازمن حرفشنوی نداره هرچه صدایش زدم جوابی نداد.»

براستی شب خیلی تاریکی بود. آسمان را ابرهای سیاه و غلیظی فراگرفته بود و احتمال رعد و برق و بارندگی شدیدی می‌رفت. به کاترین و جوزف گفتم که بهتر است راحت سر جایمان بنشینیم زیرا تا چند لحظهٔ دیگر باران شروع خواهد شد و هیت‌کلیف مطمئناً زیر باران نخواهد ماند و هرچه زودتر به خانه برخواهد گشت. باوجود حرفهای من کاترین نمی‌توانست آرام بنشیند و روی پایش بند نمی‌شد. مرتباً با حالتی مضطرب و بیقرار بین در باغ و آشپزخانه رفت و آمد می‌کرد. سرانجام چون خسته بود کنار دیوار باغ در گوشه‌ای ایستاد. بااینکه رعد وبرق شروع شده بود و اولین قطرات درشت باران باطراف او پاشیده می‌شد هرچه اصرارکردم حاضر نشد به درون بیاید و همانطور زیر باران ایستاد. هرچند لحظه یکبار هیت‌کلیف را صدا می‌کرد و چون جوابی نمی‌شنید گریه را سر می‌داد. او وقتی به گریه و زاری می‌افتاد نه همرتن نه هیچ بحهٔ دیگری نمی‌توانست به پایش برسد،

زیرا بشدت هرچه تمامتر می‌گریست و یك لحظه هم آرام نمی‌گرفت.

نزدیك نیمه‌شب طوفان بشدت هرچه تمامتر شروع شد و تمام در و پنجره‌ها را بلرزه درآورد. ما هنوز بیدار مانده و در انتظار بازگشت هیت‌کلیف بودیم. در نتیجهٔ وزش بادی بسیار شدید یکی از درختان کهن سال باغ از جا ریشه‌کن شد و بشدت به دودکش آشپزخانه در بالای بام خورد و در نتیجه تودهٔ‌ای از سنگ و خاك به درون اجاق آشپزخانه سرازیر شد و اتاق را پر از گردوخاك کرد. سر و صدا آنقدر شدید و ناگهانی بود که ما تصور کردیم تیری در میان آشپزخانه در رفته است. هیرتن از شدت ترس از جایش پرید و جوزف بزانو درآمد و بخواندن آیات انجیل وتضرع به‌درگاه خدا پرداخت. پس از بیست دقیقه طوفان و رعد وبرق وباران تمام‌شد وهیچیك ازما صدمه‌ای ندیدیم ولی کاترین که از روی لجبازی در بیرون زیر باران مانده بود چون کلاه بر سر و بالابوشی بر تن نداشت سراپا خیس و مثل موش آب‌کشیده شد. وقتی به‌آشپزخانه بازگشت از موها وپیراهنش آب می‌ریخت. رنگش بشدت پریده بود و کمی می‌لرزید. سپس در گوشه‌ای دراز کشید و دستهایش را زیر سرش گذاشت.

من شانه‌هایش را تکان دادم و گفتم: «گمان می‌کنم با این وضع می‌خواهی خودت را بکشی. هیچ می‌دانی ساعت چند است؟ نیم ساعت از نیمه‌شب می‌گذرد. بلند شو پیراهنت را در بیاور و در رختخوابت استراحت کن. هیت‌کلیف حتماً به جیمرتن رفته و شب را در آنجا مانده است. فردا صبح زود بدینجا باز خواهد گشت. او فکر کرده است فقط آقای هیندلی ممکن است بیدار باشد و او هم که هیچ خوش ندارد چنان کسی در را برویش بگشاید.»

جوزف بعنوان اعتراض گفت: «نه، او به جیمرتن نرفته، من حتم دارم او بین راه با کله توی یکی از آن باطلاقها افتاده و شرش را از سر ما کم کرده.»

خیلی اصرار کردم تا دختر لجباز را وادارکنم لباسهای خیس‌شده‌اش را عوض کند و به اتاقش برود ولی چون اصرارم فایده‌ای نبخشید او را

در همان حال که می‌لرزید در آشپزخانه رها کردم و خودم هیرتن را برداشتم و به رختخواب رفتم. طفلك معصوم چون خیلی خسته بود بمحض اینکه سرش را روی بالش گذاشت بخواب عمیقی فرو رفت.

وقتی صبح شد من که کمی دیرتر از معمول از خواب بیدار شده بودم از اتاقم بیرون آمدم و به آشپزخانه رفتم. از لای پنجره دیدم که کاترین همانطور کنار اجاق نشسته است. در ورودی عمارت نیز باز بود. هیندلی نزدیك کاترین ایستاده بود و وقتی وارد شدم شنیدم که به وی می‌گوید: «کاتی، آیا حال نداری؟ چرا اینطور رنگ‌پریده و پژمرده هستی؟ مگر چطور شده؟»

کاترین با بیمیلی و بیزاری جواب داد: «چیزی نشده، کمی باران خورده‌ام و سردم شده!»

من که متوجه شدم اربابم به همان جواب قانع شده است و بیش از آن نمی‌خواهد کنجکاوی کند گفتم: «او دختر لجبازی است. دیشب تا سحر زیر رگبار شدید باران ایستاد و بعد از آنهم تا صبح در گوشهٔ آشپزخانه خزید و هرچه اصرار کردم لباسهای خیس شده‌اش را عوض کند و به اتاقش برود قبول نکرد.»

آقای ارنشا با نگاهی مظنون و مضطرب به ما نگریست و سپس تکرار کرد: «تمام شب؟ حتماً ترس از طوفان و رعد و برق نبوده است زیرا دیشب هوا پس‌از مدت کمی دوباره آرام شد. زود بگوئید علت چه بوده است؟»

هیچیك از ما نمی‌خواستیم حتی‌الامکان موضوع غیبت هیت‌کلیف را به میان آوریم. لذا من اظهاربی‌اطلاعی کردم و در جواب فقط گفتم که منظور کاترین را از بیدار نشستن درنیافته‌ام. خود کاترین هم بیش از آن چیزی نگفت و ساکت ماند.

صبح خیلی زیبا و باصفائی بود. هوا پس از بارندگی شب پیش بسیار روشن و دل‌انگیز شده بود. من پنجره‌های آشپزخانه را باز کردم و بلافاصله فضای اتاق را عطر گلهای باغ فراگرفت، ولی کاترین با اوقات‌تلخی گفت: «نلی، پنجره را ببند. من دارم از سرما می‌میرم!»

و در حالی‌که خودش را به آتش نیمه‌خاموش اجاق نزدیکتر می‌کرد دندانهایش بهم می‌خورد.

هیندلی نبض او را گرفت و گفت: «او مریض است و گمان می‌کنم علتش هم آن باشد که دیشب تا صبح همین‌جا نشسته و نخوابیده است. به جهنم؛ من بیش از این حوصله ندارم ببینم کسی در این خانه مریض شده است. زودباش بگو ببینم برای چه زیر باران ماندی؟»

جوزف که‌تا آن موقع ساکت مانده بود بالاخره از سکوت و تردید ما استفاده کرد و زهرزبانش را ریخت و با آن لهجهٔ مخصوص خود گفت: «هیچی: مثل همیشه دنبال اون پسرهاافتاده بود. ارباب! من اگه جای شما بودم حساب هردوی این پسرهای رذل وبی‌تربیت را می‌رسیدم. هر روز که شما از خونه بیرون میرین، اون پسره ادگار لینتون اینجا میادش. کاترین هم که خیلی شیطون و بدجنسه توی آشپزخانه میشینه و مواظب میمونه تا سر و کلهٔ شما پیدا میشه به پسره خبر میده. شما پاتون را ازاین درتومیزارین اون ازدر دیگه بیرون میره ومیزنه به‌چاك! بعد از او هم تا نصف شب دنبال اون پسرهٔ بی سر و پا، یعنی هیت‌کلیف میافته و توی خلنگ‌زارهای اطراف عمارت ول میگرده. خیال میکنین من کورم و این چیزها رو نمی‌بینم؟ نه، من خیلی خوب مواظب هستم. رفتن و اومدن ادگار را می‌بینم. و تو رو هم مخصوصاً زیر نظر دارم (در این موقع رویش را بطرف من کرد) تو بدجنس و موذی نیز با او همدستی، تا ارباب پیداش میشه میری تو اتاقت و اینطور وانمود می‌کنی که از هیچ جا خبر نداری.»

کاترین با عصبانیت فریاد برآورد و گفت: «خفه شو، پیرمرد سخن‌چین! این فضولیها به تو نیامده است، ادگار لینتون دیرور اتفاقاً و بدون خبر اینجا آمد. هیندلی، باور کن که خودم به او گفتم هرچه زودتر به خانه‌شان برگردد زیرا می‌دانستم تو میل نداری آنموقع اورا ملاقات کنی.»

هیندلی گفت: «کاتی، می‌دانم که دروغ می‌گوئی. تو دختر حقه‌باز و دروغگوئی بیش نیستی! اما حالا به ادگار لینتون کاری نداریم.

راستش را بگو آیا دیشب با هیت‌کلیف بودی! نترس، من او را تنبیه نمی‌کنم زیرا بااینکه بیشتر از همیشه از او بدم می‌آید ولی دیروز با نجات دادن هیرتن کاری کرد که من دیگر نمی‌توانم دستم را روی او بلند کنم و برای اینکه از شرش راحت شوم همین امروز صبح از اینجا بیرونش می‌کنم. بعد از اینکه او رفت انتظار دارم تو دختر مؤدب و سر براهی باشی و بیش از این اسباب اوقات‌تلخی و عصبانیت مرا فراهم نیاوری زیرا بهیچوجه حوصلهٔ تحمل رفتار خارج از قاعدهٔ تو را ندارم.»

کاترین که به هق هق افتاده بود جواب داد: «من هیت کلیف را اصلا دیشب ندیدم و اگر هم تو بخواهی او را از اینجا بیرون کنی من نیز بهمراهش خواهم رفت. ولی مثل اینکه دیگر احتیاجی نیست که تو او را بیرون کنی زیرا او خودش رفته است و دیگر اینجا نیست.»

در این موقع کاترین شدیداً به گریه افتاد بطوریکه صحبتهایش دیگر فهمیده نمی‌شد.

هیندلی پس از شنیدن سخنان کاترین او را به باد سرزنش و دشنام گرفت و دستور داد هرچه زودتر به اتاقش برود و یا دست از گریه بردارد. من کاترین را وادار کردم حرف برادرش را بشنود و هرچه زودتر به اتاق خودش برود. ولی وقتی همراه او به اتاقش رسیدم درآنجا رفتاری از خود نشان داد که هیچگاه فراموش نخواهم کرد. آنچنان به گریه‌وزاری افتاد و آنسان به سر و روی خود کوفت که بشدت هراسانم ساخت و فکر کردم حتماً دیوانه شده است. لذا از جوزف خواهش کردم که هرچه زودتر عقب دکتر برود. وقتی دکتر آمد معلوم شد آن حالات غیرعادی کاترین اولین آثار بروز سرسام و هذیان شدید بوده‌است. بمحض اینکه دکتر وی را معاینه کرد تشخیص داد که بشدت مریض شده و تب سختی سراپایش را فرا گرفته است. دکتر کمی از او خون گرفت و سپس به من دستور داد که برای غذا به وی شوربا و آش ساده بدهم‌ومواظبش باشم تا مبادا خودش را از بالای پلدها بزیر اندازد و یا از پنجره به بیرون پرتاب کند. پس از

دادن این دستورات دکتر از آنجا رفت، زیرا مریضهای دیگری در انتظارش بودند و او مجبور بود چند کیلومتر راه بپیماید تا از خانهٔ یك مریض نزد مریض دیگر برود.

با اینکه نمی‌توانم ادعا کنم از کاترین با دلسوزی مراقبت و پرستاری کردم و جوزف و اربابم نیز چندان توجهی به حال وی نداشتند و از آن گذشته با اینکه خود وی در موقع بیماری خیلی لجبازتر و خودرأی‌تر شده بود ولی به هرحال دورهٔ بحران مرض را طی کرد و خطر از سرش گذشت.

خانم لینتون چند بار به عیادت کاترین آمد تا از بهبود حالش مطمئن شود. دستورات و راهنمائیهای وی در خوب‌شدن حال کاترین خیلی تأثیر داشت و وقتی هم دخترك دوران نقاهت را می‌گذراند وی اصرار داشت تا او را بهمراه خود به تراش‌کراس گرینج ببرد. البته ما هم از خدا می‌خواستیم که تا مدتی از ایرادگیری و لجبازیهای کاترین آسوده شویم. وقتی کاترین بدانجا رفت نفس‌آسوده‌ای کشیدیم، ولی این مهربانی و لطف پیرزن بیچاره به نفع وی تمام نشد زیرا هم خودش و هم شوهرش به بیماری کاترین که هنوز کاملا حالش خوب نشده بود مبتلا گردیدند و به فاصله چند روز یکی پس از دیگری از این دنیا رفتند!

کاترین پس از مدتی مغرورتر و خودرأی‌تر از تراش‌کراس‌گرینج بازگشت. پس از آن شب طوفانی دیگر هیچ خبری از هیت‌کلیف نشد و او دیگر باز نگشت. یك روز که کاترین مرا خیلی عصبانی و آزرده خاطر ساخته بود بی‌اختیار زبانم را رها کردم و تقصیر نادیده شدن هیت‌کلیف را متوجه او ساختم. خودش هم می‌دانست که در این میان مقصر است. از آن پس تا چند ماه کاترین بکلی رشتهٔ ارتباط و هم‌صحبتی خود را با من گسست و رفتارش با من فقط در حدود رفتار خانم خانه و خدمتگاری بود. دکتر گفته بود که عصبانی کردن دخترك کار بسیار خطرناکی است و ممکن‌است به بهای جانش تمام شود. بهتر است او را کاملا به حال خود بگذارند و کاری به کارش نداشته

باشند. از آن پس کاترین از همه‌کس کناره می‌گرفت و با برادر و دوستان برادرش نیز کمتر ملاقات می‌کرد. آقای هیندلی چون متوجه وضع غیرعادی خواهرش شده بود او را کاملا به‌حال خود رها کرده بود و سعی می‌کرد حتی‌المقدور مطابق میل وی رفتار کند و موجب برانگیختن خشم و ناراحتی خاطر وی نشود. ادگار لینتون نیز مانند بسیاری جوانان نادان و بیخبر که نظائر آنان همیشه بوده‌اند و خواهند بود چنان شیفته و فریفتهٔ کاترین شده بود که به هیچ نکتهٔ دیگری توجه نداشت و سه سال پس از مرگ پدرش در آن روز که دست کاترین را در دست گرفته بود و برای عقد ازدواج به کلیسای جیمرتن می‌برد خودش را خوشبخت‌ترین مردان‌دنیا تصور می‌کرد.

من نیز باآنکه بهیچوجه میل نداشتم مجبور شدم وادرینگ هایتز را ترك گویم و بهمراه عروس بدینجا بیایم. در آن موقع هیرتن کوچك تازه پنجساله شده بود و من به آموختن الفبا به وی پرداخته بودم. جدائی من از طفلك معصوم بسیار سخت و طاقت‌فرسا بود ولی تشنجات کاترین از گریه و زاری من و هیرتن مؤثرتر بود، بدین ترتیب که کاترین پس از آنکه دریافت التماسها و تضرعاتش در راضی کردن من تأثیری نداشته است نزد برادر و شوهرش رفت و از آنها خواست اقدامی کنند. شوهر کاترین وعدهٔ پرداخت حقوق مکفی به من داد و اربابم نیز دستور داد هرچه زودتر چمدانم را ببندم و عازم حرکت باشم. بهانه‌اش آن بود که پس از مرگ همسرش دیگر احتیاج به نگهداشتن خدمتکاری در خانه ندارد و معلم سرخانهٔ قدیمی نیز مواظبت و تربیت هیرتن را به عهده خواهد گرفت و نیازی به ماندن من در آنجا نیست. پس از آن من تنها یك رادداشتم و آن اطاعت از دستور وی بود. موقع آمدن به اربابم گفتم که همهٔ اشخاص پاك و صمیمی را از گرد خود دور ساخته است تا بفراغ خاطر در سرائیب فساد و تباهی سقوط کند. سپس هیرتن کوچك را بوسیدم و از آنجا بیرون آمدم. از آن موقع تاکنون ما دو نفر چون اشخاص غریبه هستیم و اطمینان دارم که پسرك مرا بکلی فراموش کرده است. او هیچگاه به خاطر نخواهد آورد که روزگاری

تا چه اندازه عزیز و محبوب من بوده است و من نیز تنها پشت و پناه و غمخوار وی بوده‌ام. بلی، او هیچگاه این چیزها را نخواهد دانست.

***

وقتی صحبت الن‌دین به اینجا رسید اتفاقاً نظرش به ساعت سر بخاری افتاد و از اینکه دیـد ساعت یك و نیم بعد از نیمه شب را نشان می‌دهد از تعجب و حیرت تکانی خورد و گفت که دیگر یك دقیقه هم بیشتر از آن نخواهد نشست. در واقع من نیز چون اندکی خسته و کوفته بودم بیمیل نبودم دنبالهٔ سرگذشت را در موقع مناسب دیگری بشنوم. اکنون که میسیز دین به اتاق خود رفته است تا استراحت کند من هم به بستر می‌روم و می‌کوشم تا چند ساعتی بیاسایم، شاید دردسر و کوفتگی اعصابم برطرف شود.

۱۰

واقعاً که زندگی گوشه‌نشینی و انزوای من با پیش‌درآمد جالب توجهی آغاز شده است! چهار هفته زجر و بیماری! وای که از این بادهای سرد و جانگزا، آسمان خفه و پوشیده از مـه، جاده‌های غیر قابـل عبور و دکترهای سست و بیحال ایـن ناحیه به تنگ آمده‌ام. راستی چقدر از ندیدن قیافهٔ اشخاص مختلف در گرد خود رنج می‌برم و بدتر از همه دکتر کنت هم خبر خوشی به من داده است. طبق تجویز و پیش‌بینی وی نباید قبل از فرا رسیدن بهار انتظار بیرون رفتن از منزل را داشته باشم.

ساعتی پیش آقای هیت‌کلیف قدم رنجه کرده و به عیادت من آمده بود. در حدود یك هفته پیش نیز یك جفت کبك کوهی که خود شکار کرده بود برایم فرستاد. او در ناخوشی من بی‌تقصیر نبوده است و قصد دارم این موضوع را به او بگویم. ولی افسوس! چگونه می‌توانم چنین مرد خیرخواه و نوع‌پروری را از خود برنجانم. او بـا کمال صمیمیت ساعتی کنار بستر من نشست و از موضوعاتی غیر از دوا و دکتر و حب و

شربت با من سخن راند. پس از رفتن وی احساس کردم حالم کمی بهتر شده است. آنقدر ضعیف شده‌ام که حوصلهٔ کتاب خواندن هم ندارم ولی با وجود این میل دارم سرم را بـا موضوع جالب توجهی گـرم کنم و خاطرم را مشغول سازم. راستی جرا الن‌دین را صدا نزنم که بیاید و دنبالهٔ سرگذشتش را نقل کند؟ وقایع برجستهٔ آنچه را تاکنون تعریف کرده است به خاطر دارم. بلی هیت‌کلیف از آنجا رفت و تا سه سال بعد از وی خبری نشد. کاترین نیز با ادگار لینتون ازدواج کرد.

هم‌اکنون زنگ خواهم زد و او از اینکه ببیند حالم کمی بهتر شده است خوشحال خواهد شد. چند لحظه بعد به صدای زنگ، الن دین وارد اتاق شد و با تعجب گفت:

«آقا، هنوز بیست دقیقه به وقت خوردن دوا مانده است.»

«دیگر نمی‌خواهم سخنی راجع به خوردن دوا بشنوم. میل دارم...»

«دکتر گفته است که دیگر لازم نیست آن گردها را بخورید.»

«اوه چه بهتر! راحت شدم. حالا بـدون اینکه کوچکترین چون و چرائی بکنید بیائید و روی آن صندلی بنشینید. آن شیشهٔ دوا را هـم سرجایش بگذاریـد و بافتنی خود را از جیبتان بیرون بیاورید. خیلـی خوب، حالا درست شد، راحت سر جایتان بنشینید و سرگذشت هیت‌کلیف را از همانجا که نیمه تمام مانده بود ادامه دهید تا به امروز برسد. آیا او تحصیلاتش را در اروپا تمام کرد و به صورت یك مرد برازنده و موقر بازگشت؟ و یا آنکه در یکی از دانشگاههای انگلستان موفق به ادامـهٔ تحصیلاتش گردید؟ آیا بـه آمریکا گریخت و در آنجا بـا شرکت در جنگها و خونریزیها کسب افتخار و جاه و مقام کرد و یا اینکه در نتیجهٔ همدستی با دزدان و راهزنان انگلیسی مال و مکنتی بدست آورد؟»

«آقای لاکوود، ممکن است وی در تمام ماجراهائی کـه نام بردید وارد شده باشد ولی من چون اطلاع دقیقی ندارم نمی‌توانم در این باره بطور یقین اظهاری کنم. همانطور که قبلا هم به شما گفتم هیچ اطـلاعی دربارهٔ اینکـه چگونه توانست ثروتـی بچنگ آورد ندارم و همچنین نمی‌دانم چه موقع وی فرصت یافت تا از لحاظ معلومـات نیز پیشرفتی

حاصل کند و از آن حالت نادانی و بیسوادی صرف بیرون آید. حالا با اجازهٔ شما دنبالهٔ سرگذشت را بهمان ترتیب که تاکنون نقل کرده‌ام ادامه می‌دهم ولی این درصورتی است که صحبتهای من موجب خشنودی شما شود و خاطرتان را نیازارد. راستی، آیا امروز حالتان بهتر است؟»

«خیلی بهتر از دیروز هستم.»

«این خبر خوبی است.»

سپس الن دین دنبالهٔ داستان را چنین نقل کرد.

همانطور که گفتم من بهمراه میس کاترین که تازه عروسی کرده بود به تراش کراس گرینج یعنی همین عمارتی که اکنون در آن سکونـت دارید آمدم و بر خلاف انتظار و تصورم رفتار وی پس از آمدن بدینجا خیلی بهتر و پسندیده‌تر شد. چنین بنظر می‌رسد کـه وی نسبت بـه شوهرش، ادگار لینتون بیش از اندازه علاقه‌مند است. خواهر شوهرش ایزابلا را نیز دوست می‌داشت و با کمال مهربانی و خوشروئی بـا وی رفتار می‌کـرد. در واقـع ادگار و خواهرش هـر دو کوشش زیادی می‌کردند تا به کاترین خوش بگذرد و احساس کوچکترین ناراحتـی نکند. بدین ترتیب محیط آرامی به وجود آمده بود که کوچکترین نقار و کدورتی در آن دیده نمی‌شد. البته غیر از این هم انتظار نمی‌رفت. زیرا کاترین بـا اینکه ذاتاً دختر لجباز و خـودرأیی بـود ولی وقتی هیچگونه ممانعت و ضدیتی در برابر خود نمی‌یافت و هرچه می‌خواست موافق دلخواهش عمل می‌شد دیگر موجبی برای بدخلقی و ایرادگیری نمی‌یافت. من متوجه شده بودم که آقای ادگار کاملا مواظب است مبادا خشم و اوقات‌تلخی همسرش را برانگیزد و چون به اخلاق وی آشنا بود کاملا دست‌بعصا راه می‌رفت. در حقیقت وی از برانگیختن قهر و غیظ کاترین بشدت می‌ترسید. البته این مطلب را علناً اظهار نمی‌کرد ولـی هرگاه متوجه می‌شد که مثلا من جواب همسرش را بتندی می‌دهم و یـا اینکه یکی از مستخدمین از دست خانم خانه شکایت می‌کند غبار اندوه و

نارضایتی قیافه‌اش را می‌پوشاند. درحالیکه در مورد خودش غفلت و تقصیر مستخدمین را نادیده می‌گرفت و سخنی بر زبان نمی‌راند. وی بارها مرا از اینکه با کاترین تندتر از حد معمول صحبت کرده بودم سرزنش کرد و هربار می‌گفت که اگر خنجری بر پشتش فرو کنند آنقدر ناراحت نخواهد شد که ببیند همسر عزیزش افسرده و آزرده‌خاطر شده است. من هم برای اینکه وی ارباب مهربانی بود و نمی‌خواستم موجب نگرانی و افسردگی خاطرش شوم سعی می‌کردم در رفتارم با کاترین ملایمتر و بردبارتر باشم. بدین ترتیب مدت شش ماه گذشت و تکه باروت چون سنگی آرام و بیخطر در آن گوشه قرار داشت، چون آتشی نبود تا بدان نزدیک شود و موجب انفجارش گردد! البته ساعاتی هم می‌رسید که کاترین کاملا مغموم و ساکت در گوشه‌ای می‌نشست و در چنین ساعاتی شوهرش نیز بعنوان همدردی با وی کاملا ساکت می‌ماند و بهیچوجه مزاحمش نمی‌شد. بتدریج باورم می‌شد که آن دو واقعاً همسران خوشبخت و عاقبت‌بخیری هستند و اطمینان داشتم که آرامش و صفای آن خانه هیچگاه بهم نخواهد خورد.

ولی سرانجام روزی رسید که آن وضع خوش و آرام پایان یافت. وقتی دو نفر که ظاهراً با یکدیگر صمیمی و موافق هستند متوجه شوند که واقعاً در بعضی جهات با یکدیگر تضاد دارند و آنچه مورد علاقهٔ یکی است دیگری را خوش نمی‌آید خواه ناخواه میانشان نکرآب خواهد شد. غروب یکی از روز های ماه سپتامبر از باغ بازمی‌گشتم و یك زنبیل پر از سیب که در آنجا گرد آورده بودم بر دوش داشتم. وقتی نزدیك پلکان ورودی عمارت رسیدم بارم را بر آن نهادم تا اندکی بیاسایم و از هوای بسیار لطیف آن ساعت نفسی تازه کنم. ماه تازه در آمده بود و من در حالیکه پشت به جاده داشتم چشمانم را به آسمان دوخته بودم و در همین موقع صدائی به گوشم رسید که می‌گفت:

«نلی، این تو هستی؟»

صدای عمیقی بود که با لحنی عجیب و بیگانه به گوشم می‌رسید ولی با وجود این نام من طوری ادا شده بود که گوینده به نظرم آشنا و

خودمانی می‌آمد. هراسان به عقب برگشتم تا گوینده را بشناسم زیرا تمام درها بسته بود و من هیچکس را ندیده بودم که به عمارت نزدیك شده‌باشد. چون دقت کردم متوجه شدم که درختان کنار جادهٔ باریك عمارت تکانی خورد و از بس آنها مرد قد بلندی که لباسهای تیره بر تن داشت و موها و قیافه‌اش نیز سیاه وتیره‌می‌نمود ظاهر گردید. وقتی نزدیك رسید دستش را بطرف قفل در برد و دستگیرهٔ آن را گرفت، چنانکه گفتی می‌خواست آن را باز کند و داخل شود.

با خود اندیشیدم: «آیا این شخص چه کسی ممکن است باشد؟ آقای ارنشا؟ نه! او هیچ شباهتی به آقای ارنشا ندارد.»

ناشناس در همان حال که وی را خیره می‌نگریستم بار دیگر به سخن درآمد و گفت:

«یك ساعت است در اینجا منتظر ایستاده‌ام. مثل اینکه در اینجا هیچکس نیست و همه جا ساکت و خاموش به نظر می‌رسد. تو مرا نمی‌شناسی؟ درست نگاه کن! من غریبه نیستم!»

در آن لحظه نور ماه قیافه‌اش را کمی روشن و مشخص ساخت. گونه‌هائی رنگ‌پریده داشت که تا نیمهٔ آن را پیش زلف سیاهی پوشانده بود. ابروهایش کمی بسوی بائین متمایل شده بود و در چشمانش نگاه عمیق و عجیبی دیده می‌شد. بلافاصله صاحب آن چشمان را بیاد آوردم.

فریادی از تعجب برآوردم زیرا نمی‌توانستم باور کنم آنچه می‌بینم واقعیت داشته باشد.

«تو برگشتی! آه! این تو هستی؟ آیا راستی خودت هستی؟»

«بلی، من هیت‌کلیف هستم.» پس از این پاسخ بسوی پنجره‌های طبقهٔ دوم عمارت که در پرتو ماهتاب برق می‌زد و نوری از درون اتاقهای آن بیرون نمی‌تابید نگاهی کرد و پرسید: «آیا آنها در خانه هستند؟ او کجاست؟ نلی، تو مثل اینکه از دیدن من خوشحال نیستی. لازم نیست خودت را ناراحت کنی. بگو ببینم آیا او آنجاست؟ زودباش حرف بزن، من می‌خواهم یك کلمه با او، با خانم تو صحبت کنم. برو به او بگو شخصی از جیمرتن آمده است و می‌خواهد او را ملاقات کند.»

با نگرانی و تعجب گفتم: «آیا او از دیدن تو چه خواهد کرد؟ وقتی دیدار تو برای من تا این اندازه حیرت‌آور و غیرمترقبه باشد او را حتماً از خود بیخود خواهد کرد. تو هیت‌کلیف هستی! ولی چقدر تغییر یافته‌ای! نه، مثل اینکه بسختی می‌توان ترا شناخت. آیا در خدمت نظام بوده‌ای؟»

با بیحوصلگی صحبت مرا قطع کرد و گفت: «زودباش برو و بیغام مرا برسان. من خیلی مایلم تو زودتر این کار را بکنی زیرا نمی‌توانم روی پایم بند شوم.»

پس از آن دستگیره را پیچاند و در را باز کرد تا من داخل شوم. ولی وقتی به پشت در اتاق پذیرائی، یعنی جائی که آقا و خانم لینتون نشسته بودند رسیدم در خودم جرأت آنکه بیشتر بروم و بیغام آشنا را برسانم نیافتم. سرانجام تصمیم گرفتم که بعنوان روشن کردن شمعدانها وارد شوم.

پس از وارد شدن و روشن کردن شمعدانها باز می‌خواستم از رساندن بیغام خودداری کنم و بدون آنکه در آن خصوص حرفی بزنم از اتاق خارج شوم ولی نمی‌دانم چه نیروی مرموزی مرا وادار ساخت که بازگردم و بگویم:

«خانم، شخصی‌از جیمرتن آمده است و می‌خواهد شما را ببیند.»

خانم لینتون پرسید: «چه کار دارد؟»

«در اینخصوص از وی سؤالی نکردم.»

«خیلی خوب، نلی تو پرده‌ها را بینداز و بساط چای را هم بیاور، من همین الآن می‌روم و برمی‌گردم.»

پس از اینکه اتاق را ترك گفت، آقای لینتون با بی‌اعتنائی و بی‌خیالی از من پرسید: «کی بود با خانم کار داشت؟»

«کسی که خانم انتظار دیدار او را ندارد. همان هیت‌کلیف که در منزل آقای ارنشا زندگی می‌کرد و شما هم او را به خاطر می‌آورید.»

«چه گفتی؟ همان پسرهٔ کولی بی سر و پا؟ چرا این موضوع را اول به کاترین نگفتی؟»

وقتی آقای لینتون بلند شد که دنبال زنش از اتاق بیرون برود گفتم: «هیس! آقا، شما خوب نیست او را به این اسمها صدا بکنید. من حدس می‌زنم بازگشت هیت‌کلیف موجب مسرت خاطر و خوشحالی فوق‌العادهٔ خانم بشود.»

آقای لینتون به جای اینکه از در اتاق بیرون برود بطرف یکی از پنجره‌های رو به باغ رفت و آن را باز کرد و به بیرون نگریست. گمان می‌کنم آنها را در پائین پنجره دید زیرا از همان بالا داد زد:

«عزیزم، آن پائین نایست. اگر لازم می‌دانی آن شخص را هم با خودت به داخل بیاور!»

بلافاصله صدای بسته شدن کلون در بگوشم رسید و به دنبال آن کاترین بسرعت از پله‌ها بالا آمد. آنقدر ذوق کرده بود که نفسش در نمی‌آمد و زبانش گرفته بود. در واقع اگر کسی در آن حالت او را می‌دید فکر می‌کرد ضربت روحی ناگواری بر او وارد آمده است.

وقتی وارد اتاق شد بطرف شوهرش دوید و دستهایش را دور گردن او حلقه زد و نفس نفس زنان گفت: «اوه! ادگار، ادگار. هیت‌کلیف برگشته است! باورکن خود اوست که برگشته است!» و پس از این سخنان حلقهٔ دستهایش را تنگ‌تر کرد و شوهرش را در آغوش گرفت.

شوهرش با خشونت گفت: «خیلی خوب، حالا لازم نیست مرا خفه‌کنی! او مگر چه تاجی به سر تو زده است که از دیدارش تا این حد بهیجان آمده‌ای؟»

کاترین کمی آرامتر شد و سپس گفت: «من می‌دانم که تو هیچوقت او را دوست نداشته‌ای، ولی برای خاطر من هم شده است باید از این پس با یکدیگر دوست باشید. حالا صدایش کنم که بالا بیاید یا نه؟»

«اینجا بیاید؟ داخل اتاق پذیرائی؟»

«پس کجا می‌خواستی بیاید؟»

آقای لینتون کمی ناراحت و مردد شد. آنگاه گفت که به نظرش بهتر است از او در آشپزخانه پذیرائی شود. خانم لینتون با حالتی غیرعادی و نگاهی که حاکی از خشم و در عین حال تمسخر بود شوهرش را

ورانداز کرد و پس از لحظه‌ای گفت: «نه، من نمی‌توانم در آشپزخانه بنشینم و از او پذیرائی کنم. الن، زودباش دو تا میز مرتب کن. یکی برای اربابت و میس ایزابلا و یکی هم که محقرتر باشد برای من و هیت‌کلیف، حالا عزیزم اینطور راضی می‌شوی؟ و یا اینکه بگویم بخاری یکی دیگر از اتاقها را روشن کنند. اگر اینطور است پس خودت دستورات لازم را بده. من بائین می‌روم تا بیش از این مهمانم را معطل نگذارم، آه! خدایا راستی که نمی‌دانم از شدت ذوق و خوشحالی چکار کنم! هیچ باورم نمی‌شود هیت‌کلیف برگشته باشد!»

کاترین می‌خواست که بلافاصله از اتاق بیرون برود ولی شوهرش جلوی او را گرفت و پس از آن رو به من کرد و گفت: «بگو بیاید بالا. کاترین تو هم خودتحال‌باش، اما لازم نیست اینطور دیوانه بازی دربیاوری. نمی‌خواهم که تمام اهل خانه بفهمند تو از یك مستخدم بی‌سر و پا و فراری مثل برادرت استقبال می‌کنی.»

من بائین رفتم و هیت‌کلیف را در روی پلکان جلوی در ورودی یافتم. کاملا معلوم بود که بیصبرانه منتظر است از وی دعوت شود تا به درون خانه بیاید.

بدون اینکه کوچکترین حرفی بزند به دنبال من از پله‌ها بالا آمد. او را به درون اتاق بذیرائی و به حضور ارباب و خانم راهنمائی کردم. گونه‌های سرخ و برافروختهٔ کاترین نشان می‌داد که با شوهرش مشاجرهٔ سختی کرده است.

وقتی چشم کاترین به هیت‌کلیف افتاد خشم و ناراحتی خود را از یاد برد و با وجد و شعف خاصی به پیشواز وی آمد. دستهایش را دراز کرد و هر دو دست مهمانش را در دست گرفت و سپس وی را بسوی شوهرش برد. بعد انگشتان دست سوهرش را گرفت و او را در حالی که معلوم بود امتناع می‌کند وادار کرد با هیت‌کلیف دست بدهد. در آن لحظه قیافهٔ هیت‌کلیف در پرتو نور شمعها و آتش بخاری کاملا روشن و نمایان بود و من از تغییر و تحول عجیبی که در آن ظاهر شده بود متعجب و مبهوت مانده بودم. وی مرد رشید و خوش اندام و نیرومندی شده بود

بطوریکه اربابم در برابرش بسیار حقیر و بچه می‌نمود. طرز راه رفتن و ایستادنش نشان می‌داد که مدتی در خدمت ارتش بوده است. در قیافه‌اش علائم پختگی و باتجربگی زیادی دیده می‌شد و از این حیث نیز از لینتون متمایز بود. بسیار باهوش و موقر بنظر می‌آمد و از زبونی و عدم اعتماد به نفس سالهای پیش در وجناتش هیچگونه نشانی دیده نمی‌شد. البته باز هم از خشونت و یکدندگی دوران کودکی آثاری در ابروهای پرپشت و چشمان نافذ و سیاهش ظاهر بود ولی بطور کلی رفتاری بسیار متین و آمیخته با متانت داشت. گو اینکه باز هم نمی‌شد وی را شخصی دلپذیر و مطبوع دانست. تعجب اربابم از دیدن وی دست کمی از من نداشت و شاید بهت و حیرت او بیشتر هم بود زیرا تا چند لحظه ساکت و مردد مانده بود و نمی‌دانست هیت‌کلیف را با چه نامی صدا کند زیرا می‌دید که کلمات «پسرهٔ کولی و بیسروپا» که تا چند لحظهٔ پیش در وصف وی گفته بود بیش از آن به کاری نمی‌خورد.

هیت‌کلیف دستش را از دست لینتون در آورد و همانطور با خونسردی در برابرش ایستاد و منتظر ماند تا گفتگو را شروع کند.

سرانجام لینتون بسخن درآمد و گفت: «آقا بفرمائید بنشینید. خانم لینتون با تجدید خاطرات گذشته مرا وادار کرد که از شما صمیمانه پذیرائی کنم. البته من هم خیلی خوشحال می‌شوم از اینکه چنین موضوعی موجب وجد و سرور وی شده باشد.»

هیت‌کلیف جواب داد: «من هم بهمین جهت خوشحال هستم. بخصوص که در این موضوع خود من نیز سهم مؤثری دارم. حالا با کمال میل دو ساعت در اینجا خواهم ماند.»

پس از آن روی یك صندلی مقابل کاترین نشست. کاترین در تمام این مدت دیدگانش را به صورت هیت‌کلیف دوخته بود و یك لحظه از وی غافل نبود چنانکه گوئی می‌ترسید مبادا غنیمتی از چنگش بدر رود. هیت‌کلیف زیاد به کاترین نگاه نمی‌کرد بلکه هرچند لحظه یکبار سرش را برمی‌داشت و نگاهی به صورتش می‌افکند ولی در هر بار بخوبی معلوم می‌شد که از دیدار وی تا چه اندازه خوشحال و مسرور است. آنها

بقدری مجذوب دیدار یکدیگر و مستغرق در شادی و مسرت ناشی از آن دیدار بودند که نیازی به هیجان و برافروختگی نمی‌دیدند. برعکس آن دو، رنگ آقای ادگار زرد شده بود و آثار ناراحتی و اندوه فوق‌العاده در قیافه‌اش خوانده می‌شد. این احساس ناراحتی و بیقراری وقتی به اوج خود رسید که کاترین بار دیگر از جایش برخاست و بطرف هیت‌کلیف رفت و دستهای او را در دستهایش گرفت و چون آدمی که از شدت شوق و ذوق از خود بیخود شده باشد خنده‌ای کرد و گفت:

«تمام اینها در نظرم چون رؤیائی حلوه می‌کند. من هیچگاه باور نمی‌کردم که بار دیگر بتوانم تو را ببینم، دستهایت را لمس کنم و با تو سخن بگویم. اما تو ای هیت‌کلیف سنگدل و بیعاطفه، مستحق چنین استقبال و خوشآمدگوئی نیستی. تو که مدت سه سال غیبت و سکوت کردی و اصلا یك لحظه هم در فکر من نبودی.»

«تو هم که راستی خیلی در فکر من بوده‌ای! من تازگیها از ازدواج تو باخبر شدم. در آن چند دقیقه که روی پله‌ها منتظر ایستاده بودم نزد خودم این نقشه را طرح کردم که فقط یکبار دیگر بر چهرهٔ تو بنگرم. در آن آثار کمی تعجب و یا تظاهر به خوشحالی را بخوانم و پس از آن بروم و حسابم را با هیندلی تسویه کنم و آنگاه خودم را به دست خویش راحت سازم تا قانون نیز نتواند بر من دست یابد. ولی استقبالی که تو از من کردی تمام افکار را از کله‌ام بیرون راند و همهٔ آن نقشه‌ها را نقش بر آب ساخت. ولی مواظب باش بار دیگر با قیافهٔ دیگری با من برخورد نکنی! نه، من مطمئنم که دیگر مرا از خود نخواهی راند. تو راستی از رفتن من متأسف بودی، اینطور نیست؟ ولی رفتن من دلیلی داشت. من از آخرین باری که صدای تو را به گوش شنیدم تاکنون سختیها و مشقات فراوانی را تحمل کرده‌ام. تو باید ببخشی زیرا من فقط بخاطر تو این سالهای پر از ماجرا و سختی و ناراحتی را تحمل کرده‌ام.»

در این موقع آقای لینتون که می‌کوشید صدایش لحن طبیعی داشته و خارج از تراکت نباشد میان صحبت آن دو دوید و گفت:

«کاترین، چای سرد شد، خواهش می‌کنم بلند شوید سر میز بنشینیم،

من خیلی گرسنه‌ام. آقای هیت‌کلیف نیز مجبور است برای رفتن به محل اقامت خود راه زیادی را بپیماید و دیرش می‌شود.»

کاترین سر میز نشست و مشغول ریختن چای شد. سپس ایزابلا را نیز با صدای زنگ خبر کردند تا برای خوردن غذا بدانجا برود و آنگاه من اتاق را ترك گفتم. صرف غذا بیش از ده دقیقه طول نکشید. وقتی به اتاق برگشتم متوجه شدم که کاترین اصلا برای خود چای نریخته است.او نه می‌توانست چیزی بخورد و نه چیزی بیاشامد. آقای ادگار نیز از بشقابش بیش از یکی دو لقمه نخورده بود.

آن شب هیت‌کلیف بیش از یك ساعت در آنجا باقی نماند و وقتی می‌خواست از در بیرون برود از وی پرسیدم آیا به جیمرتن می‌رود؟

«نه، به وادرینگ هایتز خواهم رفت. امروز صبح وقتی بدانجا رفتم آقای ارنشا از من دعوت کرد شب را مهمانش باشم.»

پس از آنکه خارج شد به فکر فرو رفتم آقای ارنشا از او دعوت کرده است!؟ و او به ملاقات آقای ارنشا رفته است! افکارم ناراحت بود و با خود می‌گفتم آیا قصد هیت‌کلیف از بازگشتش چه بوده است. کاش او برنمی‌گشت و همانطور غائب و فراموش شده می‌ماند.

تقریباً نزدیك نیمه شب بود و تازه چشمانم گرم خواب شده بود که کاترین به اتاقم آمد و مرا بیدار کرد. خودش روی صندلی کنار تختخوابم نشست و موهایم را کشید تا از جای برخیزم. سپس به عنوان عذرخواهی از مزاحمت بیموقع خود گفت:

«الن، من نمی‌توانم آرام بگیرم. دلم می‌خواهد کسی پیدا شود تا در شادی و خوشبختی من شریك باشد! ادگار حالا سر لج افتاده است زیرا من از موضوعی اظهار مسرت و خوشحالی می‌کنم که مورد علاقه‌اش نیست. وی بهیچوجه حاضر نیست لب به سخن بگشاید مگر آنکه سخنان زشت و احمقانه‌ای در بارهٔ پیشامد امشب بزند. لحظه‌ای پیش به من می‌گفت که آدم خیلی خودخواه و بیرحمی هستم زیرا با صحبتهای خود مانع خواب و استراحتش می‌شوم. بیهوده بهانه می‌گیرد و کسالت و سردرد خود را به رخ من می‌کشد. من چند کلمه از هیت‌کلیف تعریف کردم

و او یا از سر درد ویا بعلت خشم و حسادت مرا به باد سرزنش گرفت. من هم بلند شدم و از اتاق بیرون آمدم.»

«چه‌فایده‌ای دارد که تعریف هیت‌کلیف را جلو روی او بکنید؟ آنها از همان موقع بچگی نسبت به هم کینه و خصومت داشتند. اگر تعریف شوهرتان را نزد هیت‌کلیف بکنید، بدون شك او هم ناراحت و عصبانی خواهد شد. این ذات و طبیعت انسانی است که خوش ندارد دربارهٔ رقیب و خصم خود تعریف و تمجیدی بشنود. اگر میل ندارید بین آن دو نزاعی علنی روی دهد بهتر است دست از این رویه بردارید و دیگر هیت‌کلیف را به رخ شوهرتان نکشید.»

«اما آیا به نظر تو این رفتار ضعف و کم‌ظرفیتی بیش از اندازهٔ‌شوهرم را نشان نمی‌دهد؟ او نباید سر موضوعهای بدین بی‌اهمیتی اینطور ناراحت شود و آه و ناله سردهد. رفتارش درست مثل یك بچهٔ زبان‌نفهم و نادان است. وقتی من از هیت‌کلیف تعریف کردم و گفتم که او حالا برای خود مرد با شخصیتی شده است و لیاقت معاشرت و مصاحبت با اشخاص سرشناس این ناحیه را دارد، شوهرم به جای اینکه آه و ناله سر بدهد باید خودش در تعریف و تمجید از وی پیشقدم شود و با من موافقت کند. او باید عادت کند که هیت‌کلیف را دوست بدارد و مطمئناً هیت‌کلیف نیز دست دوستی او را برنخواهد گرداند. با در نظر گرفتن اینکه هیت‌کلیف چقدر حق دارد از وی متنفر و بیزار باشد باید تصدیق کرد که امروز رفتارش با وی بسیار عالی و در خور ستایش بود!»

«راستی دربارهٔ رفتن او به وادرینگ هایتز چه فکر می‌کنید؟ او ظاهراً از هر جهت تغییر فاحشی کرده و مسیحی واقعی شده است زیرا به هرجا می‌رود در دوستی با دشمنان قدیمی خود پیشقدم می‌شود و اینطور نشان می‌دهد که بکلی کینه‌های دیرینه را فراموش کرده است؟»

«تعجب من دراین باره از تو کمتر نیست. هیت‌کلیف علت رفتنش را به وادرینگ هایتز برای من تعریف کرد. از قرار معلوم چون خیال می‌کرد تو هنوز در آنجا هستی، بدانجا رفته است تا از تو جویای اطلاعاتی شود. در همان‌موقع جوزف او را دیده و بازگشتش را به

هیندلی اطلاع داده است. هیندلی نیز بلافاصله بیرون آمده و جویای حال و احوالش شده و پس از اینکه دربارهٔ کار و بارش پرسشهائی نموده از او دعوت کرده است تا به داخل عمارت برود. وقتی هیت‌کلیف به داخل عمارت رفته است چند نفری را دیده که بر گرد میز قمار نشسته‌اند و سرگرم بازی هستند. خود هیت‌کلیف نیز در بازی داخل شده است. برادرم مبلغی به وی باخته است و چون متوجه شده است که هیت‌کلیف پول زیادی در اختیار دارد از او خواهش کرده است شب نیز بدانجا برود و او نیز قبول کرده است. هیندلی که در انتخاب دوستان و مصاحبینش کوچکترین احتیاط و مراقبتی نمی‌کند. او اصلا نمی‌خواهد زحمت این فکر را به خود بدهد که ممکن است از جانب کسی که با وی آنچنان با تحقیر و ناجوانمردانه رفتار کرده است خطری متوجهش شود. ولی هیت‌کلیف بنا به اظهار خودش بدین دلیل دوباره با دشمن قدیمی خود باب رفت و آمد را باز کرده است که شاید بتواند در وادرینگ هایتز مقیم شود و از آنجا تماس خود را به آسانی با من حفظ کند و در عین حال خاطرات روزگار خوش گذشته را پیوسته در مد نظر داشته باشد و از آن گذشته فکر می‌کند که برای من آسانتر است از اینکه وی را در وادرینگ هایتز ببینم تا اینکه برای ملاقاتش به جیمرتن بروم. هیت‌کلیف خیال دارد به هیندلی پیشنهاد کند در برابر پرداخت مبلغ گزافی اجازهٔ اقامت در وادرینگ هایتز به وی داده شود و برادر طماع و حریص من نیز مطمئناً در برابر دریافت چنان پولی پیشنهاد وی را خواهد پذیرفت. اصلا برادرم همیشه حریص و آزمند بوده است، گو اینکه هرچه عایدش می‌شده به آسانی از کف می‌داده است.»

«حقیقتاً که وادرینگ هایتز برای اقامت مرد جوانی بسیار مناسب و خوب است! خانم لینتون، آیا شما هرگز دربارهٔ عواقب این کار فکر کرده‌اید؟»

«از بابت دوستم که ابداً نگرانی ندارم زیرا او آنقدر نیرومند و با اراده هست که بتواند خود را از مخاطرات نجات دهد. فقط از بابت

برادرم نگرانم، ولی او آنقدر از لحاظ اخلاقی و روحی فاسد و تباه گشته است که از آن بیشتر میسر نیست و من مواظب خواهم بود از لحاظ جانی از طرف هیت‌کلیف گزندی متوجه وی نشود. واقعهٔ امشب مرا با خدا و انسانها آشتی داده است! من اعتقادم نسبت به خدا و تمام مقدسات سلب شده بود. نلی، باور کن که در این چند سال اخیر من بسیار بدبخت بوده‌ام و روزهای بسیار تلخی را گذرانده‌ام. اگر این شوهر من می‌دانست که تا چه اندازه بدبخت بوده‌ام، زودرنجی و آزردگی خاطر بیجای خود را فراموش می‌کرد و از رفتاری که امشب با من کرد خجل می‌شد. حالا از این صحبتها بگذریم. من از طرز رفتار احمقانه‌اش هیچ رنجش و کینه‌ای به دل ندارم. از این پس من می‌توانم هرگونه رنجی را به آسانی تحمل کنم! حتی اگر پست‌ترین اشخاص برگونهٔ من سیلی بنوازد نه تنها گونهٔ دیگرم را پیش خواهم برد بلکه از اینکه موجب برانگیختن خشم وی شده‌ام نیز معذرت خواهم خواست و برای اینکه به تو ثابت کنم در این تصمیم خود تا چه‌اندازه صادقم هم‌اکنون که باز می‌گردم با ادگار لینتون آشتی خواهم کرد. شب بخیر! من اکنون فرشته‌ای هستم!»

کاترین در آن حالت که باصطلاح خودش را تبرئه کرده بود از نزد من بیرون رفت و نتیجهٔ موفقیت‌آمیز تصمیمش روز بعد معلوم شد. آقای لینتون نه تنها اوقات‌تلخی و رنجش خود را فراموش کرد (با اینکه هنوز هم شادی و نشاط بیش از حد معمول کاترین که ناشی از دیدار هیت‌کلیف بود او را رنج می‌داد و ناراحت می‌ساخت) بلکه وقتی هم کاترین خواست بعد از ظهر آن روز ایزابلا را بردارد و باتفاق وی به وادرینگ هایتز برود کوچکترین اعتراضی نکرد. در بازگشت از وادرینگ هایتز کاترین شوهرش را غرق بوسه ساخت و بسیار نوازش کرد و بقدری نشاط و خوشروئی نشان داد که واقعاً خانهٔ ما تا چند روز چون بهشتی سرشار از آرامش و شادمانی بود و همهٔ ساکنان آن از پرتو لطف و نوازش خانم خانه محظوظ و بهره‌مند می‌شدند.

هیت‌کلیف که بهتر است از این پس او را آقای هیت‌کلیف بنامیم، در

ابتدا با رعایت حزم و احتیاط به دیدار کاترین در تراش کراس گرینج می‌آمد و مواظب بود تا از جانب آقای لینتون اقدامی که حاکی از عدم رضایت و ناراحتی از ملاقات وی باشد صورت نگیرد. کاترین نیز حساب کرده بود که عاقلانه‌تر است از دیدار هیت‌کلیف بیش از اندازهٔ معمول اظهار وجد و خوشی نکند و بدین‌ترتیب اسباب‌کدورت مجدد شوهرش را فراهم نیاورد. بتدریج وضع طوری شده بود که هیت‌کلیف آمدن بدانجا و ملاقات کاترین را چون حق مشروع و مسلمی می‌دانست و انتظار داشت که از وی بدون چون و چرا با گرمی و صمیمیت پذیرائی شود و حتی از او بخواهند که مرتباً بدانجا برود.

آن حس خودداری و عدم تظاهر به هیجانات شدید روحی که از دوران کودکی از مشخصات بارز هیت‌کلیف بود هنوز هم در وی وجود داشت و موجب می‌شد که وی در برخوردهایش با کاترین از بروز احساسات شدید و شعله‌ور شدن آتش اشتیاقش تا حد زیادی جلوگیری کند. ناراحتی و بیقراری اربابم نیز بتدریج تبدیل به بردباری وشکیبائی شده بود و وقایعی که از آن پس پدید آمد موجب شدکه افکار او متوجه مشکل و ناراحتی غیرمنتظرهٔ دیگری بشود.

این ناراحتی و مشکل غیرمترقبه که موجب شد خاطر لینتون بدان مشغول و معطوف شود شیفتگی و تعلق خاطر شدید و مقاومت‌ناپذیر خواهرش ایزابلا نسبت به هیت‌کلیف بود، همین مهمان ناخوانده‌ای که لینتون بتدریج عادت کرده بود مزاحمتش را ناگزیر با شکیبائی تحمل کند و دم برنیاورد. در آن موقع ایزابلا دختر زیبا و جذاب هیجده ساله‌ای بود که حرکاتی ظریف و بچگانه داشت ولی بسیار باهوش و حساس و زودرنج بود. برادرش خیلی او را دوست داشت و پس از اطلاع از ماجرای عشق و علاقهٔ وی نسبت به‌هیت‌کلیف بسیار پریشان‌خاطر و ملول گردید. صرفنظر از اینکه چنین ازدواجی موجب کسر شأن و اعتبار خانوادگی وی می‌شد در صورتی که خودش فرزند ذکوری پیدا نمی‌کرد طبعاً تمام دارائی و املاك او نیز به دست هیت‌کلیف می‌افتاد. لینتون از یك موضوع دیگر بیشتر ناراحت بود و آن اینکه بخوبی

هیت‌کلیف را می‌شناخت و می‌دانست با اینکه ظاهر وی فرق کرده و برازنده و آراسته شده است باطنش هیچگاه تغییر نخواهد کرد و پیوسته نیز تغییرناپذیر خواهد ماند و او از این باطن وحشت داشت. این مطلب خاطر وی را بسیار مشغول می‌داشت و از فکر اینکه ایزابلا را به چنگ چنان شوهری بیندازد بر خود می‌لرزید. مطمئناً لینتون اگر می‌دانست که عشق خواهرش یك‌طرفه است و هنوز به احساسات و تمایلات وی جواب متقابلی داده نشده است خیلی بیشتر ناراحت و افسرده‌خاطر می‌شد. وی چون از این مطلب بی‌اطلاع بود از همان دقیقهٔ اول چنین تصور کرده بود که هیت‌کلیف در آن ماجرا پیشقدم شده و توجه ایزابلا را به خود جلب کرده است. مدتی بود که همهٔ ما متوجه شده بودیم ایزابلا هر روز زردتر و لاغرتر می‌شود و پیوسته خودش را می‌خورد. سر چیزهای جزئی بهانه می‌گرفت و اسباب ناراحتی و اوقات‌تلخی اهل خانه را فراهم می‌آورد. مخصوصاً بیشتر ازهمه با کاترین سر بسر می‌گذاشت و بطور محسوسی می‌کوشید تا او را سر خشم بیاورد و بیازارد. چون روز بروز لاغرتر و پژمرده‌تر می‌شد، فکر می‌کردیم بداخلاقی و بهانه‌گیریهای وی ناشی از بیماری باشد و بدین ترتیب زیاد سخت نمی‌گرفتیم و او را به حال خود می‌گذاشتیم، ولی یك روز بیشتر از همه بهانه و ایراد گرفت و بطور عجیب و غیرعادی بدخلقی و ترشروئی کرد. در آن روز صبحانه‌اش را نخورد. از دست مستخدمین به عنوان اینکه دستوراتش را اجرا نمی‌کنند شکایت کرد، کاترین را متهم کرد که به وی اجازهٔ هیچ کاری در منزل نمی‌دهد، ادگار لینتون را بخاطر نامهربانی و بی‌اعتنائیش سرزنش کرد. از سرماخوردگی ناله و فغان کرد و اظهار داشت که بعلت باز ماندن درها سرما خورده است. از من نیز گله‌گزاری کرد زیرا به خیالش عمداً بخاری اتاق پذیرائی را درست روشن نکرده بودم که اذیت شود. این ایرادها و بهانه‌گیریها و صدها نظایر آن موجب شد که حوصلهٔ کاترین بسر رود و به وی دستور دهد هرچه زودتر به اتاق خودش برود و در بستر استراحت کند. کاترین پس از اینکه در آن روز صبح ایزابلا را بشدت سرزنش و توبیخ کرد،

تهدید نمود که اگر دستورش را اجراء نکند بلافاصله عقب دکتر خواهد فرستاد. وقتی کاترین موضوع احضار دکتر کنت را پیش کشید فریاد ایزابلا برخاست و با شدت و اصرار زیاد اظهار کرد که حالش کاملا خوب است و اوقات‌تلخی و ناراحتی وی فقط ناشی از رفتار خشن و خصمانهٔ کاترین است.

کاترین که از اتهام غیرمنصفانهٔ ایزابلا به خشم آمده بود بر سرش فریاد کشید و گفت:

«چگونه راضی می‌شوی مرا خشن و بدجنس بخوانی؟ دخترهٔ لوس از خود راضی. تو حتماً دیوانه شده‌ای که چنین حرفهائی می‌زنی. زود باش بگو ببینم چه موقع با تو بخشونت رفتار کرده‌ام؟»

ایزابلا که هق هق می‌کرد گفت: «دیروز و همین الان!»

«دیروز!؟ سر چه موضوعی؟»

«وقتی داشتیم در خلنگ‌زار اطراف عمارت قدم می‌زدیم. تو به من گفتی برای خودم در گوشه‌ای بگردم و آن وقت خودت با هیت‌کلیف مشغول راه رفتن و صحبت شدی.»

کاترین خنده‌ای سرداد و گفت: «و تو این حرکت مرا به خشونت تعبیر کردی، من از گفتن آن جمله اصلا منظوری نداشتم و بهیچوجه مقصودم این نبود که تو مزاحم ما هستی. برای ما همراه بودن یا نبودن تو کوچکترین تأثیری نداشت. من فقط فکر کردم صحبتهای هیت‌کلیف ممکن است کوچکترین لطفی برای تو نداشته باشد و در نتیجه خسته شوی، بدینجهت به تو گفتم اگر مایل باشی می‌توانی برای خودت در گوشه‌ای قدم بزنی.»

ایزابلا گریه‌کنان گفت: «نه، تو مخصوصاً به من گفتی به گوشهٔ دیگری بروم زیرا بخوبی می‌دانستی که من مایلم بهمراه شما باشم و صحبتهای او را گوش دهم.»

کاترین رویش را بطرف من برگرداند و پرسید: «آیا راستی این دخترك دیوانه شده؟» و باز متوجه ایزابلا شد و گفت: «همین الان تمام صحبتهائی که بین من و هیت‌کلیف رد و بدل شد، کلمه کلمه برای تو

می‌گویم و تو به من بگو کدام قسمتش ممکن بود به درد تو بخورد یا به حالت فایده‌ای داشته باشد؟»

«من کاری ندارم چه صحبتهائی می‌کردید. من فقط دلم می‌خواست با...» کاترین که متوجه تردید ایزابلا در تمام کردن جمله‌اش شده بود گفت: «خوب، حرفت را بزن می‌خواستی چکار کنی؟»

«می‌خواستم با او باشم،» و آنگاه در حالی که بشدت برافروخته شده بود ادامه داد: «و هیچ خوش ندارم کسی مرا از این کار منع کند! کاترین تو آدم بسیار حسود و خودخواهی هستی و دلت می‌خواهد فقط خودت را دوست داشته باشند!»

کاترین که از این سخنان بشدت متعجب و متحیر شده بود بانگ برآورد: «میمون بیشعور! این چه حرفهائی است می‌زنی؟ من که نمی‌توانم این حماقت و نفهمی عجیب تو را باور کنم. این غیر ممکن است که تو بخواهی توجه هیت‌کلیف را بسوی خود جلب کنی و محبت وی را در دل بگیری. این باور نکردنی است که او در نظر تو مرد محبوب و دلپذیری جلوه کرده باشد. امیدوارم که منظور تو جز این بوده باشد. اینطور نیست ایزابلا؟»

«نه، منظورم جز این چیزی نیست و تو نیز درست متوجه حرفهایم شده‌ای. من هیت‌کلیف را دوست دارم. خیلی بیشتر از آنچه تو ادگار را دوست داشته‌ای. و حالا اگر تو مانع نشوی ممکن است او نیز مرا دوست بدارد و عشقم را در دل بگیرد.»

در اینجا کاترین با لحن جدی‌تر و در عین حال صمیمانه‌تری گفت: «نلی، بیا تو هم با من کمك کن تا به این دختر بفهمانیم با این تصورات مرتکب چه دیوانگی بزرگی می‌شود. تو به او بگو که هیت‌کلیف چگونه آدمی است. مردی که منکر آداب اجتماعی و فاقد ظرافت و ملایمت است. وی مانند بیابان خشك و بی‌آب و علفی است که در آن جز خار چیزی نمی‌روید. اگر من حاضر شوم آن قناری کوچك را یك روز سرد و بورانی زمستان در میان باغ رهایش سازم بهمان ترتیب نیز می‌توانم خود را راضی کنم که تو مهر چنین مردی را در دل بگیری و به وی

علاقه‌مند شوی. دخترك بیچاره تنها عدم اطلاع از اخلاق و روحیات هیت‌کلیف موجب شده است که تو چنین تصورات و اندیشه‌هائی به مغز خود راه دهی. باور کن او از آن اشخاصی نیست که در پس یك قیافهٔ خشن و خونسرد قلبی گرم و پرمحبت داشته باشند. گمان نبری او چون الماس درخشانی است که گرد و خاك برق و جلایش را پوشانده باشد و یا آنکه همانند صدفی است که در دلش مرواریدی پنهان باشد. او آدم سنگدل و بیرحم و کینه‌توزی بیش نیست. من هرگز به وی نمی‌گویم (فلان دشمنت را ببخش و او را اذیت نکن زیرا اذیت کردن وی برخلاف رحم و مروت است) بلکه بدو می‌گویم (به فلان دشمنت آسیبی مرسان زیرا من خوش ندارم ببینم او را اذیت کرده باشی) بلی من هیچگاه در برابر وی سخن از رحم و مروت و انصاف برزبان نمی‌آورم زیرا فایده‌ای ندارد. او تو را در چنگال خود خرد خواهد کرد همانطوریکه عقاب، گنجشگ بینوائی را نابود می‌سازد. ایزابلا، باور کن اگر پس از ازدواج متوجه شود که ممکن است موجب دردسر و عدم آسایش وی شوی بدون کوچکترین رحمی بدورت خواهد افکند و یا آنقدر در فشارت می‌گذارد تا از جانت سیر شوی. من می‌دانم که او نمی‌تواند عشق فردی از خانوادهٔ لینتون را به دل بگیرد ولی با وجود این بعید نیست که بخاطر تصاحب ثروت و املاك و برخورداری ازمزایای این خانواده با تو ازدواج کند. حرص بی‌حد و حصر جمع‌آوری مال و ثروت اکنون چون سرطانی در خانهٔ دل وی ریشه دوانیده است. اکنون آنچه را دربارهٔ اخلاق و طبیعت وی می‌دانستم برای تو گفتم و چون دوست وی هستم اگر متوجه شوم واقعاً خیال دارد ترا شکار کند خاموش خواهم ماند و می‌گذارم تا به مقصود خود برسد و تو را به دام بیندازد.»

ایزابلا با نگاهی آمیخته به کینه و نفرت زن برادرش را برانداز کرد و گفت: «خجالت بکش. تو از صدتا دشمن هم بدتری. تو ادعای دوستی با او را می‌کنی و از مارزهردار نیز خطرناکتری!»

«اوه! پس تو حرفهای مرا باور نمی‌کنی؛ گمان می‌بری من این حرفها را از روی بدجنسی و خودخواهی می‌زنم؟»

«بلی، من مطمئنم هرچه می‌گوئی دروغ است و بخاطر همین هم از تو بی‌اندازه نفرت دارم.»

«خیلی خوب، حالا که اینطور است برو هر غلطی دلت می‌خواهد بکن، دیگر من هیچ دخالتی در کار تو نخواهم کرد.»

پس از اینکه کاترین از اتاق بیرون رفت ایزابلا هق و هق کنان گفت: «اوه! که من از دست خودخواهی او چقدر رنج می‌برم. تمام فکر و ذکرش متوجه مخالفت با من است. او تنها مایهٔ تسلی مرا بدین نحو ضایع می‌کند و از بین می‌برد. نلی، او همهٔ حرفهایش دروغ است، اینطور نیست؟ هیت‌کلیف آدم شرور و بدذاتی نیست. او آدم شریف و نجیبی است و دلی پر از عاطفه و احساس دارد زیرا در غیر اینصورت چگونه می‌توانست پس از چند سال کاترین را به یاد داشته باشد و فراموش نکند؟»

«میس ایزابلا، خیال او را از سر خود بدر کنید. او پرندهٔ مشئومی است و نمی‌تواند همسر مناسبی برای شما باشد. با اینکه خانم لینتون خیلی صریح و خشن صحبت کرد ولی حرفهایش حقیقت بود و من نمی‌توانم هیچکدام از گفته‌هایش را تکذیب کنم. او بهتر از همه به اخلاق و روحیات هیت‌کلیف آشنائی دارد و هیچگاه هم حاضر نمی‌شود وی را بدتر از آنچه واقعاً هست معرفی کند. اشخاص شریف و راستگو کردار و رفتار خود را پنهان نمی‌سازند. آیا هیت‌کلیف در این مدت چگونه زندگی می‌کرده است؟ ثروت خود را از کجا به چنگ آورده است؟ چرا هم اکنون در وادرینگ هایتز، یعنی در خانهٔ کسی که منفور و مغضوب اوست اقامت گزیده است؟ اینطور که می‌گویند از روزی که پا بدان خانه گذارده است اخلاق و طرز رفتار هیندلی بدتر و فاسدتر شده است. آنها تا پاسی از نیمه شب بیدار می‌نشینند و هیندلی تاکنون مبالغ زیادی از وی قرض کرده و املاکش را در نزد وی بگرو گذارده است و هرچه پول به دستش می‌آید صرف قمار و مشروب می‌کند.»

معلوم نبود اگر ایزابلا را به حال خودش می‌گذاشتند پس از شنیدن آن سخنان از عشق خود صرفنظر می‌کرد و یا آنکه روز بروز بر شدت

علاقه‌اش افزوده می‌شد. وی اصولا فرصت تفکر و قضاوت دربارهٔ دیده‌ها و شنیده‌های خود نداشت. روز بعد از آن گفتگو، برای آقای لینتون کاری پیش آمد که مجبور شد به شهر برود. آقای هیت‌کلیف که قبلاً از جریان باخبر شده بود آن روز زودتر از موقع معمول به دیدار کاترین آمد. کاترین و ایزابلا هردو در اتاق پذیرائی نشسته بودند و هیچیك با دیگری حرفی نمی‌زد زیرا هردو از دیدار و مصاحبت یکدیگر ملول و دلخور بودند: ایزابلا، بخاطر اینکه در نتیجهٔ شدت هیجان عنان اختیار را از دست داده و راز دلش را فاش ساخته بود، و کاترین بسبب آنکه براستی از دست خواهر شوهرش رنجیده خاطر شده بود و می‌دید که دلسوزیهای وی سوء تعبیر شده است. وقتی کاترین از پنجره چشمش به هیت‌کلیف افتاد خنده‌ای سرداد و من که در آن حال مشغول تمیز کردن بخاری اتاق بودم بر لبان وی لبخند مرموز و شیطنت‌باری دیدم. ایزابلا که غرق در افکار و تصورات خود بود و یا اینکه با مطالعهٔ کتابی که در دست داشت خودش را مشغول کرده بود تا موقعی که در اتاق باز شد و هیت‌کلیف وارد گردید متوجه جریان نشد و در آن موقع نیز کوشش برای فرار از اتاق نتیجه نداشت چون دیر شده بود. مطمئناً اگر در آن موقع برای ایزابلا امکان داشت بسیار ترجیح می‌داد که هرچه زودتر از اتاق خارج شود.

کاترین با صدای بلند و لحنی که حاکی از شادی و هیجان خاص وی بود، گفت: «بفرما، خیلی بموقع رسیدی. ما دو نفر هر دو احتیاج به شخص سومی داریم تا کدورت خاطری که از یکدیگر داریم از دلمان بیرون کند و تو تنها کسی هستی که می‌توانی این منظور را بخوبی عملی کنی! هیت‌کلیف من مفتخرم که می‌توانم کسی را به تو نشان دهم که بیشتر از خودم واله و شیفتهٔ تست! من انتظار دارم از این بابت بر خود ببالی و احساس غرور کنی. نه، این شخص نلی نیست. بطرف او نگاه نکن! این خواهر شوهر کوچولوی من است که ترا از لحاظ ظاهری و اخلاقی شخص کامل و بی‌عیب و نقصی یافته و به تو دل باخته است، حال دیگر بسته به تصمیم و ارادهٔ خود توست. اگر بخواهی بلافاصله می‌توانی

برادر ادگار شوی.» در این موقع ایزابلا که از آن وضع بشدت آشفته و پریشانخاطر شده بود از جای بلند شد که از اتاق بگریزد ولی کاترین با شیطنت و اصرار خاصی دست او را گرفت و مانع از رفتنش شد و سپس در دنبالهٔ سخنان قبلی خود افزود: «هیت‌کلیف، ما مثل دو تا گربه سر تو دعوا می‌کردیم و من در برابر ادعای محبت و علاقهٔ شدیدی که ایزابلا نسبت به تو ابراز می‌داشت کاملاً مغلوب و مقهور شدم. از آن گذشته فهمیدم که اگر در این ماجرا پای خودم را کنار بکشم رقیب من خواهد توانست خود را در دل تو جا کند و برای همیشه عشق و محبت ترا بسوی خود جلب کندو مرا بکلی از چشم تو بیندازد.»

ایزابلا پس از لحظه‌ای خونسردی و متانت خود را بدست آورد و گفت: «کاترین! من از تو خیلی متشکرم که عین حقیقت را گفتی و قصد بدگوئی از من یا دست انداختنم را نداشتی! آقای هیت‌کلیف، لطفاً به این دوست خود بگوئید دست از سر من بردارد. او فراموش کرده است که من و شما هنوز با هم چندان صمیمی نشده‌ایم و اینطور صحبتها گرچه ممکن است موجب سرگرمی و تفریح خودش باشد ولی از لحاظ من بسیار رنج‌آور و مکدر کننده است.»

چون آقای هیت‌کلیف هیچ پاسخی نداد و بر روی صندلی کنار بخاری نشست و نسبت بدانچه شنیده بود کاملاً بی‌اعتنا و خونسرد ماند ایزابلا بار دیگر برخاست تا از اتاق بیرون برود.

کاترین ببانگ بلند گفت: «همین‌جا باش. من دیگر حاضر نیستم در نظر تو آدم حسود و خودخواهی که مانع از سعادت و کامیابیت است، جلوه کنم. هیت‌کلیف چرا از این صحبتهائی که برایت کردم اظهار وجد و شعف نمی‌کنی؟ ایزابلا قسم می‌خورد عشقی که ادگار به من دارد در مقابل عشق او نسبت به تو بسیار ناچیز و حقیر است. من اطمینان دارم او خودش چنین حرفی زد. الن اینطور نیست؟ او از پریروز تا حالا چیزی نخورده و اوقاتش بشدت تلخ است زیرا تصور می‌کند که وقتی ما باهم در خلنگ‌زار قدم می‌زدیم، من مخصوصاً او را به گوشه‌ای فرستاده و مانع شده‌ام که با ما همگام و هم‌صحبت شود.»

هیت‌کلیف صندلیش را برگرداند و متوجه آن دو شد و گفت: «کاترین، گمان می‌کنم تو به او افترا می‌زنی. زیرا فعلاً که او میل دارد بهر ترتیبی شده است از این اتاق خارج شود تا بیش از این نزد من نباشد.»

هیت‌کلیف پس از اظهار این سخنان نگاهش را به روی ایزابلا دوخت و مشغول برانداز کردن وی شد. نگاه او در آن حالت شبیه نگاه کسی بود که حیوان عجیب و نفرت‌آوری را بنگرد. قیافه‌اش چنان می‌نمود که هزارپائی را از مد نظر می‌گذراند. همچنانکه شخص از جانور گزنده‌ای نفرت دارد و می‌ترسد ولی باز به حکم کنجکاوی آن را ورانداز می‌کند و می‌خواهد شکلش را درست ببیند. دخترك بیچاره که تاب آن نگاهها را نداشت رنگ برنگ می‌شد و قیافه‌اش هرلحظه از سپیدی به سرخی و از سرخی به سپیدی می‌گرائید. از شدت اضطراب و ناراحتی قطرات اشك در چشمانش جمع شد و سپس کوشید تا دستش را از دست کاترین بیرون آورد. ولی چون کوشش وی فایده نبخشید، ناخنهای تیز انگشتان را بکار انداخت و آنها را در پشت دست کاترین فرو برد. کاترین مجبور شد دست وی را رها سازد و از شدت درد فریادی کشید و گفت: «اوه! مثل گربهٔ وحشی چنگال می‌اندازد! زود باش برو گمشو! تا آن قیافهٔ نحست را نبینم! چقدر بیشعوری که اینطور چنگالهایت را به او نشان می‌دهی. آیا هیچ فکر می‌کنی چه تأثیری در خاطر او باقی خواهد گذاشت؟ هیت‌کلیف! متوجه باش که او با این چنگالهایش موجود خطرناکی است. تو باید مواظب چشمهای خود باشی مبادا یکدفعه آنها را از حدقه بیرون بیاورد.»

وقتی ایزابلا از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست، هیت‌کلیف با لحنی وحشیانه گفت: «اگر او بخواهد شرارتی بکند و ناخنهایش را بکار اندازد آنها را از بیخ خواهم کند. ولی کاتی، راستی منظور تو از اینکه دخترك را اینطور اذیت می‌کنی و دست می‌اندازی چیست، آنچه گفتی واقعیت ندارد. اینطور نیست؟»

«چرا، کاملاً واقعیت دارد. تو مطمئن باش هرچه گفتم عین حقیقت

بود. او الان چند هفته است که از عشق تـو خواب و خوراك ندارد و امروز صبح هم برای خاطر تو با من مشاجره می‌کرد، ولی لازم نیست تو بیشتر از این فکرت را متوجه اوسازی و بدو اعتنائی بکنی. من فقط مقصودم این بود که او را بخاطر بداخلاقی و سوءظن بیجایش تنبیهی کرده باشم و بیش از این منظوری نداشتم. هیت‌کلیف عزیزم، من او را بیش از این دوست دارم که بگذارم به چنگ تو اسیر شود و یکسره نابود گردد.»

«من هم فقط چون عقابی که گنجشگی را شکار کند حاضر هستم در این‌باره کاری کنم.»

پس از چند لحظه سکوت هیت‌کلیف دوباره به سخن آمد و از کاترین پرسید: «ایزابلا در صورت فوت برادرش وارث او خواهد بود، اینطور نیست؟»

«خدا شوهر مرا حفظ کند. پنج شش برادرزاده قـد و نیمقد ممکن است دیگر چیزی بجا نگذارد تا به ایزابلا ارث و میراثی برسد! خواهش می‌کنم فعلاً از این فکر منصرف شوی. خیلی احتمال می‌رود تو دارائی و املاك هیندلی را ببلعی. در این قسمت اگر چیزی باشد به من خواهد رسید.»

«اگر آن دارائی و املاك هم‌اکنون مال من بود باز به تو تعلق داشت ولی ایزابلا لینتون با اینکه ممکن است کمی احمق و بیشعور باشد دیوانه نیست و حساب سرش می‌شود. حالا از این صحبتها بگذریم. همانطوریکه خواستی اصلا مطلب را فراموش کنیم.»

آنها از آن پس راجع به ایزابلا دیگر صحبتی نکردنـد و کاترین محتملاً موضوع را بکلی فراموش کرد ولی در مورد هیت‌کلیف اطمینان دارم که وی تا موقع خواب از فکر آن موضوع یك لحظه هم غافل نشد و پیوسته در صدد طرح نقشه‌های تازه بود.

۱۱

خیلی دلم می‌خواست موضوعی اتفاق بیفتد تا بطور آرام و بی‌سر و صدا پای آقای هیت‌کلیف، هم از وادرینگ هایتـز و هم از تراش کراس گرینج بریده شود و او لااقل مدتی از آن ناحیه دور شـود و ما را آسوده و بی‌دردسر به خیال خودمان رها سازد، همانطوریکه قبـل از آمدنش فارغ از هرگونه ناراحتی و نگرانی خاطر زندگی می‌کردیم. ملاقاتها و دیدارهای وی از کاترین درنظر من جون کابوسی‌جلوه می‌کرد و اطمینان دارم در مورد اربابم هم تأثیر بدی بجا می‌گذارد. از آن بدتر، اقامت او در وادرینگ هایتز نیز مایهٔ افسردگی خاطر و رنج و عذاب روح من بود زیرا می‌دانستم عواقب وخیمی ببار خواهد آورد.

مدت ده ماه بود که هیرتن کوچك را ندیده بودم. یك روز بعد از ظهر کلاهم را به سر نهادم و به وادرینگ هایتز رفتم. وقتی بـدانجا رسیدم، از لای درزهای در باغ به درون نگریستم و سـرك را در آنجا یافتم. به دیدار او قلبم از ذوق و شـادی به تپش درآمد و با هیجان زیادی داد زدم:

«بدبه، چه سر خوب و مامانی شده! هیرتن، بیا جلو ببینم، نلی را می‌شناسی؟ نلی که پرستار تو بود؟»

او چند قدم به عقب رفت و خود را از دسترس من خارج ساخت و سپس تکه سنگی از روی زمین برداشت.

من که حدس زدم او فرضاً کسی را به عنوان نلی در خاطر داشته باشد و در آن لحظه نمی‌توانست قیافهٔ مرا تشخیص دهد گفتم: «هیرتن، آمده‌ام پدرت را ببینم.»

سرك دستش را بالا برد تا سنگ را بطرف من پرتاب کند. خواستم با سخنان شیرین و نوازش‌آمیز وی را از آن کار منصرف سازم ولی

سودی نداشت. سنگ بشدت به کلاه من خورد و آنگاه از دهان آن بسر کوچك فحشها و ناسزاهائی بسیار رکیك خارج شد. من نمی‌دانم آیا او متوجه معانی آنچه بر زبان می‌آورد بود یا نه ولی هر کلمه را با تأکید و قوت خاصی ادا می‌کرد و در آن لحظات حالت قیافهٔ معصوم وی تغییر یافته بود و دروجناتش آثار شرارت وبدجنسی ناراحت‌کننده‌ای دیده می‌شد. به شما اطمینان می‌دهم که دیدن آن منظره و شنیدن آن سخنان زشت و ناهنجار بیش از آنکه مرا خشمگین سازد متأسف و اندوهگین ساخته بود. در آن حال که نزدیك بود از شدت تأثر گریه سر دهم خودداری کردم و از جیبم پرتقالی در آورده بطرف وی پیش بردم تا شاید به دیدن پرتقال اندکی آرام شود و به من روی خوشتری نشان‌دهد. وی کمی مردد ماند و سپس پرتقال را از دستم قاپید. رفتارش در آن لحظه چنان بود که گفتی خیال می‌کرد می‌خواهم ویرا گول بزنم و از دادن پرتقال خودداری کنم. پرتقال دیگری از جیب درآوردم ولی آن را کمی دورتر ازدسترس وی نگه داشتم و پرسیدم:

«طفلك من، چه‌کسی این کلمات زشت و ناهنجار را به تو یاد داده است؟ آیا معلم سرخانه این کار را کرده است؟»

«گور پدر معلم سرخانه و تو! زودباش آن پرتقال را بده به من.»

«تو بگو بیش چه کسی درس می‌خوانی و معلمت کیست تا این پرتقال را به تو بدهم.»

«بیش بابای لعنتی درس می‌خوانم.»

«از بابات چه یاد می‌گیری؟»

به جای پاسخ، پسرك دید تا پرتقال را از دست من بقاید ولی من آن را کمی بالاتر نگه داشتم و پرسیدم:

«او چه چیزهائی به تو یاد می‌دهد؟»

«او هیچ چیز به من یاد نمی‌دهد و فقط می‌گوید از جلو نظرش دور باشم اما من که حرف او را گوش نمی‌دهم و هر وقت فرمانی به من می‌دهد فحشش می‌دهم!»

«اوه! پس شیطان به تو یاد می‌دهد که به بابا فحش بدهی؟»

«نه!»

«پس چه کسی این کار را می‌کند؟»

«هیت کلیف.»

سپس از او پرسیدم آیا هیت‌کلیف را دوست دارد و او جواب مثبت داد. وقتی از او جویا شدم به چه‌دلیل هیت‌کلیف را دوست دارد در پاسخ گفت: «درست نمی‌دانم، ولی او در مقابل بابا از من پشتیبانی می‌کند و موقعی که بابا به من فحش می‌دهد او هم جواب فحشهای وی را می‌دهد. هیت‌کلیف به من گفته است هر طور دلم می‌خواهد باید رفتار کنم و به حرف کسی گوش ندهم.»

«و معلم سرخانهٔ تو دیگر خواندن و نوشتن به تو یاد نمی‌دهد، اینطور نیست؟»

«چرا همینطور است. هیت‌کلیف به من گفت که اگر یکدفعهٔ دیگر معلم سرخانه بایش را در این خانه بگذارد با سنگ سرش را خرد کنم و بلائی سرش بیاورم که هوس آمدن بدینجا را نکند.»

پرتقال را در کفش نهادم و بدو گفتم به پدرش خبر بدهد که زنی به نام نلی دین نزدیك در باغ منتظر است و می‌خواهد با او صحبت کند. هیرتن بطرف عمارت رفت و داخل شد ولی چند لحظه بعد به جای هیندلی هیت‌کلیف در آستانهٔ در ورودی عمارت نمایان شد. بمحض اینکه چشمم به رویش افتاد برگشتم و با سرعت هرچه تمامتر دوان دوان بطرف تراش‌کراس گرینج روان شدم. بین راه یك لحظه هم درنگ نکردم و تا نزدیك باغ نرسیدم دلم آرام نگرفت. چنان هراسان بودم که گفتی دیوی بدنبالم برخاسته است. وحشت و هراس من نه از جهت ماجرای میس ایزابلا بود بلکه مدتها بود تصمیم گرفته بودم بر مراقبت و هوشیاری خویش بیفزایم و از بسط نفوذ و تأثیر شیطانی هیت‌کلیف در عمارت تراش‌کراس گرینج بکاهم، اگر حد این کار ممکن بود موجب آزردگی خانم لینتون گردد و سرانجام به ضرر خودم تمام شود.

دفعهٔ دیگری که هیت‌کلیف به گرینج آمد میس ایزابلا اتفاقاً در باغ بود و به کبوتران دانه می‌داد. وی از سه روز بیش یك کلمه هم با زن

برادرش صحبت نکرده بود و به نظر می‌رسید که از شکایت و ایرادگیری دست برداشته است و این موضوع از لحاظ ما بسیار مغتنم و جالب بود. هیت‌کلیف عادت نداشت بغیر از یك سلام و احوالپرسی کوچکترین خوش وبشی با میس ایزابلا بکند. من این موضوع را از روز اول متوجه شده بودم و بدان اطمینان داشتم. ولی در آن روز، بمحض اینکه وارد باغ شد و دخترك را در آنجا تنها دید نخست نگاهی از روی احتیاط بطرف در ورودی عمارت افکند. من جلو پنجرهٔ آشپزخانه که رو به باغ بود ایستاده بودم ولی چون او را دیدم خودم را کناری کشیدم تا دیده نشوم. هیت‌کلیف پس از آنکه کسی را در آن نزدیکی ندید بطرف میس ایزابلا رفت و چیزی بدو گفت. دخترك سراسیمه شده بود و می‌خواست از آنجا دور شود ولی هیت‌کلیف دستش را روی شانه‌های او گذاشت و مانع رفتنش شد. ایزابلا رویش را بطرف دیگر برگرداند. معلوم بود که هیت‌کلیف از وی چیزی پرسیده و او از جواب دادن ناراحت و معذب شده است. هیت‌کلیف نظر دیگری بسوی عمارت افکند و چون به خیال خودش مطمئن شد کسی او را نمی‌باید با جسارت و گستاخیِ دخترك را در آغوش کشید.

من که از دیدن آن منظره متعجب شده و به وحشت افتاده بودم بی‌اختیار گفتم: «ای خائن پست فطرت! تو چقدر دورو و ریاکاری! با کمال وقاحت می‌خواهی دخترك را گول بزنی.»

کاترین که در گوشه‌ای از آشپزخانه مشغول کاری بود از شنیدن سخنان من سرش را برگرداند و پرسید: «نلی، با چه کسی حرف می‌زنی؟»

من جوابی ندادم و همانطور در کنار پنجره به نظارهٔ هیت‌کلیف و ایزابلا مشغول شدم. غرضم آن بود که کاترین جلو بیاید و خودش آن منظره را به چشم ببیند. وقتی وی جلو آمد گفتم: «آن رفیق پست و فرومایهٔ شما! آن آدم رذل و بی‌آبروئی که توی باغ ایستاده است. اوه! او ما را دید و حال دارد بطرف عمارت می‌آید. فقط دلم می‌خواهد ببینم برای این کار خود چه عذر و بهانهٔ معقولی خواهد آورد. او که به شما گفت از میس ایزابلا متنفر است و حالا اینطور علناً با وی عشقبازی

می‌کند.»

خانم لینتون متوجه شد که ایزابلا خود را از آغوش هیت‌کلیف رها کرد و بطرف باغ گریخت. لحظه‌ای بعد هیت‌کلیف در را باز کرد و داخل شد.

کاترین وقتی چشمش بدو افتاد گفت: «هیت‌کلیف، مقصودت از این بازیها چیست؟ من به تو گفتم به ایزابلا کاری نداشته باش! خواهش می‌کنم از او صرفنظر کنی. مگر از آمدن بدینجا خسته شده‌ای و انتظار داری لینتون در را به‌روی تو قفل کند و دیگر بدینجا راهت ندهد؟»

«مگر از جانش سیر شده است که چنین کاری بکند؟ وای به حالش اگر چنین خیالی به سرش راه دهد. او باید از خدا صبر و استقامت و بردباری طلب کند! من هر روز حوصله‌ام از دست وی تنگتر می‌شود و می‌خواهم هرچه زودتر به بهشت روانه‌اش سازم!»

کاترین در راهرو را بست و گفت: «هیس! ساکت شو! هیت‌کلیف تو را به خدا موجب آزار و ناراحتی من مباش. چرا تقاضای مرا قبول نکردی و خواهشم را ناشنیده گرفتی؟ آیا ایزابلا خودش عمداً بطرف تو آمد؟»

«به تو چه مربوط است؟ اگر او خودش بخواهد من حق دارم وی را ببوسم و تو بهیچوجه نمی‌توانی اعتراضی بکنی. من که شوهر تو نیستم، پس لازم نیست بیهوده حسودیت بشود و در این موضوع دخالتی کنی!»

«من ابداً حسودیم نمی‌شود. اینطور اخمهایت را درهم نکن. لازم نیست برای من قیافه بگیری! تو اگر از ایزابلا خوشت آمده باشد می‌توانی با او ازدواج کنی. ولی آیا براستی از او خوشت آمده است؟ هیت‌کلیف بیا و راستش را بگو! می‌بینی که اصلاً جواب نمی‌دهی. من اطمینان دارم تو از او خوشت نیامده است!» در اینجا من هم وارد صحبت شدم و پرسیدم: «از اینها گذشته، آیا آقای لینتون در مورد عروسی خواهرش با این مرد موافقت می‌کند؟»

کاترین با لحنی مصممانه گفت: «آقای لینتون باید موافقت کند.»

هیت‌کلیف نیز گفت: «او نباید با اظهار مخالفت بیجا اسباب دردسر

خود را فراهم سازد. اگر من مایل باشم این‌کار را بکنم مخالفت او نمی‌تواند مانع رسیدن من به مقصودم بشود. کاترین راجع به تو هم باید چند کلمه‌ای صحبت کنم. حالا که کار بدینجا کشیده است باید نکته‌ای چند با تو در میان بگذارم. می‌خواهم تو آگاه باشی که بخوبی می‌دانم با وضعی بسیار بد و دور از انسانیت رفتار کرده‌ای. بلی، با وضعی که فقط درخور دوزخیان و نفرین‌شدگان است! آیا می‌شنوی چه می‌گویم؟ و اگر خیال می‌کنی من متوجه نشده‌ام آدم احمقی هستی! و اگر تصور می‌کنی با شنیدن سخنان نرم و سیرینت تسلیت می‌یابم ابلهی بیش نیستی! و هرآینه فکر کنی که من از انتقام خود خواهم گذشت و رنج این رفتار را بدون هیچگونه تلافی تحمل خواهم کرد باید متوجه باشی که اینطور نیست و درست بخلاف تصور تو رفتار خواهم کرد و بزودی شاهد انتقام من خواهی بود. ضمناً از تو بسیار متشکرم که راز ایزابلا را نزد من فاش ساختی. قسم می‌خورم که حداکثر استفاده را از این موضوع خواهم کرد. به تو تذکر می‌دهم که بایت را از این میان کنار بکشی و کاری به کار من نداشته باشی.»

کاترین از روی حیرت و تعجب بانگی برآورد و گفت: «این دیگر چه رفتار تازه‌ایست! به حق چیزهای ندیده و نشنیده! من با تو رفتاری درخور دوزخیان و نفرین‌شدگان کرده‌ام و تو انتقام خود را خواهی گرفت! ای حیوان نمک‌ناشناس! چگونه می‌خواهی انتقام بگیری؟ چگونه رفتار من با تو درخور دوزخیان و شیطانها بوده است؟»

هیت‌کلیف این‌بار با لحن آرامتری جواب داد: «من از تو انتقام نخواهم گرفت. نه این نقشهٔ من نیست. وقتی جبار ستمگری غلامان و بردگان را زیر پای خود خرد می‌کند آنها دست روی او دراز نمی‌کنند بلکه بر بردگان و غلامانی که پائین‌تر از آنها هستند فشار می‌آورند و آنها را له می‌کنند. تو آزاد هستی که برای سرگرمی و تفریح خود مرا تا سرحد مرگ عذاب دهی ولی اجازه بده من هم برای سرگرمی خاطر و لذت خود به‌همان ترتیب دیگران را عذاب دهم. ولی مواظب باش تا جائی که ممکن است از اهانت و ناسزا خودداری کنی. اکنون که

کاخ آرزوهای من با خاك یکسان شده لازم نیست تو کلبهٔ محقری بنا کنی و از راه دلسوزی و نوع‌پروری از من بخواهی آن را به نام خانه و مأوای خود بپذیرم، من اگر بدانم تو واقعاً و از روی میل می‌خواهی با ایزابلا ازدواج کنم، گلوی خود را باره خواهم کرد!»

کاترین بانگ برآورد: «اوه! پس بدبختی اینجاست که من حسود نیستم اینطور نیست؟ بسیار خوب من دیگر اصراری به ازدواج تو نخواهم داشت زیرا این پیشنهاد من عیناً نظیر آن است که بخواهم برهٔ معصومی را به چنگال گرگی بیندازم. هیت‌کلیف، اگر مایل هستی با ادگار دربیفت و خواهرش را نیز فریب بده. تو با این نقشه به بهترین و مؤثرترین وجهی انتقام خودت را از من خواهی گرفت.»

در اینجا هر دو از صحبت باز ایستادند. خانم لینتون‌که برافروخته و اندوهگین می‌نمود روی صندلی کنار بخاری نشست. احساساتش بطرزی سرکش و رام نشدنی برانگیخته شده بود بطوریکه نمی‌توانست آرام و آسوده بنشیند. هیت‌کلیف نیز که نزدیك بخاری ایستاده بود در افکار شیطانی و پلید خود غرق شد. در چنین وضعی بود که من اتاق را ترك گفتم تا بسراغ اربابم بروم. وی مطمئناً در تعجب بود که کاترین برای چه آن همه مدت در آشپزخانه مانده است.

وقتی وارد اتاق پذیرائی شدم آقای لینتون از من پرسید: «الن، نمی‌دانی خانم کجاست؟»

«چرا آقا، او در آشپزخانه است و از طرز رفتار آقای هیت‌کلیف بسیار ملول و آزرده‌خاطر شده است. راستی آقا، من فکر می‌کنم حالا دیگر موقعش شده است دربارهٔ ملاقاتها و آمد و رفت‌های این شخص فکری کنید. مطمئناً نرمی و گذشت بیش از اندازه به ضرر شما تمام خواهد شد و حالا از همه بدتر دردسر دیگری ایجاد شده است.» پس از آن به تعریف ماجرای باغ و مشاجرهٔ بین کاترین و هیت‌کلیف پرداختم. با خودم می‌اندیشیدم از شرح دادن آنچه روی داده است ضرری متوجه کاترین نخواهد شد زیرا وی در پدید آوردن آن ماجرا سوء نیتی نداشته است، ولی هنوز صحبت من کاملاً تمام نشده بود که ادگار

لینتون لب به سخن گشود و کاترین را به باد انتقاد و سرزنش گرفت:
«این دیگر غیر قابل تحمل است. چقدر ناسند و زشت است که او می‌خواهد این شخص رذل و فرومایه رابه عنوان دوست خود نگهدارد و مصاحبتش را بر من نیز تحمیل کند. الن، برو و دو نفر از نوکرها را صدا بزن بیایند اینجا. کاترین نباید بیش از این با چنین آدم بی‌سر و پائی رفت و آمد داشته باشد. من باندازهٔ کافی ملایمت و بردباری بخرج داده‌ام.»

پس از این سخنان آقای لینتون از اتاق بیرون آمد و به نوکرها گفت‌درراهرو منتظر وی باشند و خودش در حالیکه من بهمراهش بودم بطرف آشپزخانه روان شد. هیت‌کلیف و کاترین بار دیگر مشاجرهٔ سختی را آغاز کرده بودند. خانم لینتون با حرارت بیشتری دوستش را سرزنش می‌کرد. هیت‌کلیف نیز نزدیك پنجرهٔ آشپزخانه ایستاده بود و سرزنشهای کاترین را گوش می‌داد. تا چشمش به لینتون افتاد با عجله حرکتی کرد و به کاترین فهماند که ساکت باشد. کاترین نیز چون متوجه ورود شوهرش شد لب از سخن فرو بست و ساکت ماند.

ادگار لینتون رو به زنش کرد و گفت: «این چه وضعی است؟ پس از اینکه این آدم بی‌سر و پا با تو چنان حرفهائی زده است به چه علت باز در اینجا نشسته‌ای؟ تصور می‌کنم چون این وضع صحبت عادی این شخص است تو اهمیتی بدان نمی‌دهی و به بستی و فرومایگی او عادت کرده‌ای. شاید تصور می‌کنی من هم بتدریج مانند توعادت خواهم کرد!»

«ادگار، توازپشت در به‌حرفهای من و هیت‌کلیف گوش می‌داده‌ای؟»

کاترین این سخنان را با لحنی ادا کرد که معلوم بود مخصوصاً قصد تحقیر و برانگیختن خشم شوهرش را دارد. هیت‌کلیف خندهٔ تمسخرآمیزی سرداد و قصدش این بود که توجه ادگار لینتون را بسوی خود جلب کند و در این منظور هم موفق شد ولی ادگار لینتون با لحنی که معلوم بود می‌خواهد نشان دهد قصد درخاش شدیدی با وی ندارد گفت: «آقا، من تاکنون خیلی حوصله بخرج داده‌ام. گمان نکنید که در این مدت از اخلاق پست و فرومایهٔ شما بی‌اطلاع بوده‌ام، بلکه چون

می‌دیدم کاترین میل دارد با شما معاشرت و دوستی سابق خود را ادامه دهد با کمال حماقت دندان روی جگر گذاشتم و چیزی نگفتم. حضور شما در این خانه از لحاظ اخلاقی چون سم خطرناکی است که بتدریج همه‌چیز پاك و خوب را مسموم می‌کند. بهمین سبب، و بخاطر اینکه رفت و آمد شما نتایج وخیم‌تر و ناگوارتری بار نیاورد، از این لحظه به بعد دیگر بهیچوجه به شما اجازه نمی‌دهم بدین خانه وارد شوید و اکنون نیز به شما اخطار می‌کنم بلافاصله از اینجا خارج گردید. اگر بیش از سه دقیقه در اینجا باقی بمانید هرچه ببینید از چشم خودتان دیده‌اید.»

هیت‌کلیف سراپای ادگار را برانداز کرد و با لحنی که حاکی از تحقیر و بیزاری بیش از حد وی بود گفت:

«کاتی، این برهٔ تو مثل یك گاو نر مرا تهدید می‌کند! اگر یك دست به رویش دراز کنم ممکن است نقش زمین شود و کله‌اش خرد و خمیر گردد. آقای لینتون، حیف که شما آنقدر لاغر و ضعیف هستید که من عارم می‌آید دستم را به رویتان بلند کنم!»

در این لحظه اربابم نگاهی به راهرو انداخت و به من اشاره کرد نوکرها را صدا بزنم، ولی خانم لینتون که سوءظن برده بود به دنبال من آمد و وقتی می‌خواستم منظورم را عملی سازم مرا بمندت به درون آشپزخانه کشید و در را به رویم قفل کرد.

وقتی ادگار لینتون با نگاهی غضبناك و حاکی از تعجب و حیرت به زنش نگریست، وی گفت:

«دستت درد نکند با این غیرت و مردانگی! اگر تو جرئت نداری با او زد و خورد کنی از او معذرت بخواه یا اینکه بگذار خوب حقت را کف دستت بگذارد تا دیگر از این بی اینطور رجزخوانی نکنی و لاف وگزاف بیجا نزنی. نه، خیالت راحت باشد. قبل از اینکه‌کلید را از دستم در بیاوری من آن را خواهم بلعید! هردوی شما خیلی خوب باداش زحمات مرا داده‌اید! بس از اینکه زبونی و درماندگی یکی و اخلاق بد دیگری را تحمل کردم و دم برنیاوردم خیلی خوب از من سپاسگزاری

کردید! ادگار، من داشتم از تو و از آبرو و وحیثیت تو دفاع می‌کردم و حالا خیلی دلم می‌خواهد هیت‌کلیف ترا بخاطر گمان ناروائی که در حق من روا داشته‌ای به قصد کشت شلاق بزند!»

ولی لازم نبود با شلاق زدن، ادگار لینتون را بدان حال درآورد. وی کوشید کلید را از چنگ کاترین درآورد ولی کاترین برای این که خاطر شوهرش کاملاً آسوده شود کلید را به میان زغالهای گداختهٔ بخاری پرتاب کرد. از این عمل لرزه‌ای بر اندام لینتون افتاد و قیافه‌اش چون صورت مرده‌ای زرد و پریده‌رنگ شد. حتی تصور چنان پیشامدی به خاطرش خطور نمی‌کرد. احساس تحقیر و غم و اندوهی بی‌پایان بر او چیره شد و نزدیك بود از پای درآید. خود را به یك صندلی تکیه داد و صورتش را با دستهایش پوشاند.

به دیدن آن حالت، خانم لینتون بانگ برآورد: «اوه! خدای من. اگر چنین اتفاقی در گذشته می‌افتاد ترا در ردیف شوالیه‌ها و نجیب‌زادگان به شمار می‌آوردند! ولی دوران ما سپری شده است. دیگر از آن روزگار نشانی برجای نیست: هیت‌کلیف اگر بخواهد می‌تواند با کوچکترین اشاره‌ای تو را از میان بردارد آنطوریکه پادشاهی افواج قشونش رابر سر خیل موشها بریزد! ولی خوشحال باش، به تو صدمه‌ای نخواهد رسید. افرادی نظیر تو حتی مثل بره هم نیستند بلکه از بچه خرگوش شیرخواره هم کمتر و حقیرترند.»

هیت‌کلیف نیز ساکت نماند و به دنبال سخنان کاترین افزود: «کاتی، راستی که شوهر بچه‌ننه و ترسوئی اختیار کرده‌ای. من این انتخاب را به تو تبریك می‌گویم. تو این موجود ترسان و لرزان و مردنی را به من ترجیح دادی! من دستم را به روی او بلند نمی‌کنم بلکه فقط با لگد بسوئی پرتابش می‌کنم زیرا بیش از این قابلیت ندارد، راستی او دارد گریه می‌کند یا آنکه نزدیك است از شدت ترس دچار غش و ضعف شود؟»

پس از این سخنان، هیت‌کلیف به صندلی که ادگار بر آن تکیه زده بود نزدیك شد و آن را تکان داد ولی بهتر بود این کار را نمی‌کرد

زیرا بلافاصله پس از این حرکت، اربابم قد راست کرد و با مشت ضربت شدیدی به گلوی هیت‌کلیف وارد آورد. ضربت آنقدر ناگهانی و شدید بود که هر شخص ضعیف‌تر از هیت‌کلیف را آناً به زمین می‌افکند. تقریباً یك دقیقه نفس هیت‌کلیف بند آمد و در همان لحظاتی که حالت خفگی بدو دست داده بود، لینتون از در عقبی آشپزخانه به پشت در وروی عمارت شتافت.

کاترین فریادی برآورد: «هیت‌کلیف، می‌بینی چه بساطی راه انداخته‌ای. حالا زودباش از اینجا برو. او لحظه‌ای بعد با دو تا طپانچه و هفت هشت نفر از نوکرها بدینجا باز می‌گردد. اگر حرفهای ما را از پشت در شنیده باشد مطمئناً ترا نخواهد بخشید. رفتار تو با من بسیار زننده و ناراحت‌کننده بود ولی حالا زودباش عجلدکن و از اینجا خارج شو. من بیشتر خوش دارم خودم در برابر ادگار مقاومت کنم و شما دو نفر را بدین وضع روبروی یکدیگر نبینم.»

هیت‌کلیف غرتی کرد و گفت: «تو تصور می‌کنی پس از این ضربتی که وی بیخبر به گلوی من وارد آورد رهایش می‌کنم و از اینجا می‌روم! بهیچوجه! من هم‌اکنون دنده‌هایش را خرد و خمیر می‌کنم و قبل از اینکه پایم از آستانهٔ این در بیرون برسد حقش را کف دستش می‌گذارم. اگر همین حالا حسابش را نرسم بعداً ممکن است از شدت خشم او را بکشم. حالا اگر به زنده ماندنش اهمیتی می‌دهی مانع نشو و بگذار همین‌جا حسابم را با او تسویه کنم!»

من برای اینکه او را وادار به رفتن بکنم مجبور شدم پا درمیانی کنم و در ضمن دروغی هم بگویم: «او خودش نمی‌آید! رانندهٔ کالسکه و دوتا از باغبانها منتظرند تا بمحض اشارهٔ ارباب خدمت شما برسند. آنها هرکدام چماق کلفتی در دست دارند و شما مطمئناً حاضر نمی‌شوید که به میان جاده برتابتان کنند. خود ارباب محتملاً جلو بنجرهٔ اتاق پذیرائی می‌ایستد تا مطمئن شود نوکرها دستورش را اجرا می‌کنند.»

دو نفر باغبان و راننده تنها نبودند زیرا ارباب نیز بهمراهشان وارد حیاط شده بود. هیت‌کلیف پس از در نظر گرفتن موقعیت ترجیح داد

که از آنجا برود و با سه نفر چماق بدست روبرو نشود، لذا سیخ بخاری را برداشت و با آن قفل در را شکست و قبل از اینکه به دام افتد خارج شد و در همان لحظه آن چهار نفر به داخل آشپزخانه هجوم آوردند تا به خیال خود وی را غافلگیر سازند. خانم لینتون که بسیار پریشان و نزار بود از من خواست تا بهمراهش بـه طبقهٔ بالا بروم. او هیچ خبر نداشت که در بدید آمدن آن ماجرا من نیز سهم مؤثری داشتهام و من هم میکوشیدم تا او از قضیه باخبر نشود.

در طبقهٔ بالا کاترین خود را به روی صندلی راحتی انداخت و گفت: «حال من خیلی خراب و پریشان است. به ایزابلا بگو جلو رویم نیاید. تمام این ناراحتیها زیر سر اوست. اگر او یا کسی دیگر بخواهد در این ساعت مزاحـم من شود و بیش از این خاطـرم را پریشان سازد مطمئناً دیوانه خواهم شد. اگر امروز باز آقای ادگار را دیدی از قول من به او بگو که حال خانم خیلی خراباست و شایـد بسختی مریض شود. کاش همینطور هم بشود و من به بستر بیماری بیفتم! او موجب شده است کـه اعصابم بشدت تهییج شود و حال تشنج و ناراحتی فوقالعادهای عارضم گردد! منهم میخواهم کمی او را بترسانم. تو خودت شاهدی که در این میان من کوچکترین تقصیری نداشتهام و نباید بیهوده مورد سرزنش و مؤاخذه قرار گرفته باشم. به چه علت او پشت درایستاد و سخنان ما را شنید. پس از اینکه تـو از آشپزخانه بیرون رفتی هیتکلیف از روی عصبانیت فوقالعاده حرفهائی زد که نبایستی میزد ولی به هر ترتیبی بود خیالش را از جانب ایزابلا منصرف ساختم و دیگر جنبن ماجرای وحشتناکی اتفاق نمیافتاد. اگـر ادگار اصلاً بـه صحبتهای ما گوش نمیداد هیچوقت این وضع ناهنجار پیش نمیآمد. پس از آنکه من بیش از حد لزوم با هیتکلیف پرخاش کرده و او را سرزنش کـرده بودم ادگار نمیبایستی با آن لحن زننده و نامطبوع با من سخن گفته باشد. البته پس از جنان وضعی دیگر برای من اهمیت نداشت آن دو جگونه با هم برخورد کنند. خوب حالا که اینطور شد من هم میدانم جکار کنم. اگر نتوانم با هیتکلیف به عنوان یك دوست معاشرت داشته باشم و اگر

ادگار بخواهد با کوتهنظری و حسادت بیجای خود مانع این کار شود من بلائـی بر سر خود خواهم آورد و قلب هر دوی آنها را خـواهم شکست. بلی، این بهتریـن راه پایان دادن بـه همـهٔ این ناراحتیها و ماجراهاست. نلی، تو هم اینطور قیافهٔ خونسرد و بیاعتناء به خودت نگیر و کمی بیشتر برای حال من نگران باش.»

البته کاترین حق داشت از حال خونسرد و بیاعتنائی که در آن موقع نسبت به وی و دستوراتش از خود نشان میدادم عصبانی و خشمگین شود، زیرا حال وی براستی ناگـوار و دردناك مینمود و در آن لحظه بـه همدردی بیشتر و صمیمانهتـری نیازمند بود ولی من نزد خود فکـر میکردم کسی که بتواند از برانگیختن هیجانات و احساسات شدید خود آنچنان با حسابگری و به قصد پیش بردن منظور خاصی استفاده کند مطمئناً قادر خواهد بود خود را آرام سازد و از عواقب آزاردهندهٔ خشم و تشنج اعصاب خویش بپرهیزد. در آن موقع بهیچوجه مایل نبودم طبق دستورات کاترین شوهرش را بیجهت متوحش سازم و غمی بر غمها و نگرانیهایش بیفزایـم در حالیکه نتیجهٔ ایـن کار فقط راضی کـردن خودخواهی و غرور بیش از حد کاترین میبود. بنابراین وقتی دیدم اربابم بطرف اتاق پذیرائی میآید هیچ نگفتم، بلکه در گوشهای از اتاق خود را به کاری سرگرم کردم تا ببینم آیا میان زن و شوهر باز گفتگو و مشاجرهای رخ میدهد یا نه.

نخست ادگار به صحبت درآمد و با لحنی که در آن نشانی از غضب نبود ولی از غایت اندوه و تأثر خاطر گوینده حکایت میکرد گفت: «کاترین، همانجا که دراز کشیدهای آرام باش. من زیاد در این اتاق نخواهم ماند. من بدینجا نه بهقصد دعوا آمدهام و نه به قصد آشتی کردن. فقط میخواهم بدانم که پس از بیشامد ناراحتکنندهٔ امروز بعد از ظهر آیا بازهم میخواهی معاشرت و دوستی خود را با...»

کاترین با انزجار خاطر و کمحوصلگی صحبت شوهرش را قطع کرد و در حالی که پایش را بشدت بزمین میکوفت گفت: «تو را به خدا فعلا از این موضوع صحبتی بمیان نیاور. تو آنقدر خونسرد هستی که

هیچ چیز نمی‌تواند حالت آرام و عادی‌ات را برهم زند. در رگهای تو آب یخ جریان دارد در حالی که رگهای من می‌جوشد، و تنها مشاهدهٔ این خونسردی و بی‌حوصلگی تو ممکن است مرا بکلی از کوره بدر کند.»

آقای لینتون بدون اینکه از این صحبتها از میدان در برود با خونسردی و سماجت بیشتری گفت: «اگر می‌خواهی از شر من راحت باشی باید جوابم را بدهی. تو حتماً باید جوابم را بدهی و این هیجان و اضطراب تو نیز موجب متوحش ساختن من نخواهد شد. من بخوبی می‌دانم که اگر تو مایل باشی می‌توانی کاملا خونسردی خود را حفظ کنی و صبور و آرام باشی. بگو ببینم، آیا دست از هیت‌کلیف برمی‌داری و یا بخاطر او مرا نادیده می‌انگاری؟! برای تو غیر ممکن است که هم دوست من و هم رفیق و مصاحب او باشی و من جداً می‌خواهم بدانم در این میان، بین من و او کدام یك را انتخاب می‌کنی.»

کاترین با خشم و حدت فراوان جیغی کشید و گفت: «من جداً می‌خواهم ساعتی تنها باشم. ادگار خواهش می‌کنم مرا تنها بگذار. مگر نمی‌بینی حالم آنقدر بد است که نمی‌توانم راحت باشم و سر جایم بنشینم. ادگار، برو بیرون! برو بیرون بگذار کمی با خودم تنها باشم!»

پس از آن کاترین زنگ اتاق را کشید که با صدای بلند از جا کنده شد. من که در این لحظه بیرون در ایستاده بودم با آرامی و بی‌اعتنائی وارد شدم. براستی که کاترین در متوحش ساختن شوهرش مهارت عجیبی داشت و در این راه به حرکات خارج از قاعده و باورنکردنی دست می‌زد! کاترین روی صندلی راحتی نشسته و سرش را به پشت آن تکیه داده بود. دندانهایش را چنان برهم می‌فشرد که انسان تصور می‌کرد هر لحظه ممکن است خرد شوند. آقای لینتون با حالتی حاکی از تشویش و نگرانی وی را می‌نگریست و وقتی وارد شدم دستور داد گیلاسی آب خوردن بیاورم. کاترین در وضعی بود که نمی‌توانست حتی یك کلمه هم صحبت کند. وقتی آب را آوردم چون از نوشیدن آن امتناع می‌ورزید کمی به صورتش پاشیدم تا حالش بجا آمد. پس از چند

لحظه کاترین روی صندلی راحتی دراز کشید. دست و پایش خشك شده، حالت چشمانش برگشته و گونه‌هایش آنچنان رنگ‌پریده بود که حالت مرده‌ای را مجسم می‌کرد. آقای لینتون از دیدن آن منظره بسیار متوحش و سراسیمه شد.

با اینکه خودم هم از آن وضع دچار ترس و وحشت شده بودم ولی چون نمی‌خواستم آقای لینتون بدان زودی از میدان در رود و تسلیم شود به صدای آهسته گفتم: «آقا، ناراحت نباشید. خانم حالش خوب است و هیچ باکش نیست.»

«ببین چگونه از لبانش خون جاری شده است!»

بتندی جواب دادم: «مهم نیست. خودتان را ناراحت نسازید.»

پس از آن گفتم که چگونه کاترین تصمیم گرفته بود خود را به ناخوشی بزند و او را متوحش سازد. در اینجا از روی بی‌احتیاطی اشتباهی کردم و مطالب مزبور را با صدای بلند برای لینتون شرح دادم. کاترین که سخنان مرا شنید و متوجه شد چگونه نقشه‌اش را نقش بر آب ساخته‌ام ناگهان تکانی خورد و قد راست کرد. چشمهایش برقی زد و رگهای گردنش از شدت غضب متورم گردید. فکر کردم حداقل تنبیهم آن خواهد بود که استخوانهایم را خرد کند ولی کاترین فقط نگاهی به اطراف انداخت و ناگهان از جایش بلند شد و از اتاق بیرون دوید. اربابم دستور داد بهمراهش بروم و او را تنها نگذارم. من نیز تا پشت در اتاق کاترین بهمراهش رفتم ولی وی به درون رفت و در را از پشت بست و مانع ورود من گردید.

چون صبح روز بعد برای صرف صبحانه از اتاقش خارج نشد پنت در اتاق رفتم و پرسیدم آیا میل دارد صبحانه را برایش بدانجا ببرم، ولی او با لحن مصمم و لجاجت‌آمیزی جواب داد: «نه، لازم نیست». آن روز وقت ناهار و شام و روز بعد موقع صبحانه بهمان ترتیب سؤالم را تکرار کردم و در پاسخ نیز همان کلمهٔ نه را شنیدم. آقای لینتون نیز بیشتر اوقات خود را در کتابخانه بتنهائی می‌گذراند و اصلا دربارهٔ زنش پرسشی نمی‌کرد. ایزابلا و برادرش با هم ساعتی مذاکره و ملاقات

کردند. در طی آن ملاقات آقای لینتون کوشید تا بفهمد رفتار هیت‌کلیف با ایزابلا چگونه بوده و گستاخی را تا چه حد رسانده است. ولی چون ایزابلا از دادن پاسخهای صریح سر باز می‌زد و حاضر نبود اسرارش را نزد برادرش فاش سازد، آقای لینتون مذاکرات را بی‌نتیجه خاتمه داد ولی در پایان صحبتهایش بطور صریح و جدی به خواهرش تذکر داد که هرگاه بخواهد پیش از آن با هیت‌کلیف سر و سری داشته باشد و آن مردك بی‌سر و پا را در کار خود ترغیب کند هرجه ببیند از چشم خودش دیده است و هرگونه رشتهٔ علاقه و خواهر و برادری را خواهد گسست.

۱۲

وضع ساکنین عمارت تراش‌کراس گرینج در چند روز متعاقب واقعهٔ آن روز بدین منوال بود:

میس‌ایزابلا که ساکت و خاموش بود و پیوسته اشك می‌ریخت در اطراف باغ قدم می‌زد. آقای لینتون به گوشهٔ کتابخانه پناه برده بود و افسرده و غمگین با کتابهائی که هرگز لای آنها را باز نمی‌کرد خلوت کرده بود. کاترین نیز با لحاظ وسماجت عجیبی هنوز در اتاقش مانده بود و از خوردن غذا و بیرون آمدن از آنجا امتناع می‌ورزید. در تمام آن مدت دائما در این انتظار بودم که کاترین سرانجام خودش حاضر شود دست از لجبازی بردارد و از شوهرش معذرت بخواهد و با وی آشتی کند. با خود می‌اندیشیدم که کاترین مخصوصا از غذا خوردن امتناع می‌ورزد تا مگر شوهرش از غیبت بیش از حد وی نگران شود و خواه ناخواه حاضر شود در آشتی با وی پیشقدم گردد. با حسن انتظارات و افکار بود که بی‌خیال و بی‌اعتنا سرگرم کارهای روزانهٔ خود بودم و نزد خود چنین تصور می‌کردم که در سراسر عمارت تراش‌کراس گرینج تنها یك آدم عاقل و فهمیده وجود دارد و آن یك

نفر هم خودم هستم. نه با میس ایزابلا همدردی می‌کردم و نه درصدد تشویق و ترغیب کاترین به خروج از اتاقش برمی‌آمدم. حتی به آههای عمیق اربابم که معلوم بود خیلی میل دارد اقلاً دربارهٔ زنش صحبتی بشنود ترتیب اثری نمی‌دادم. مصمم شده بودم در آن میان کوچکترین دخالتی نکنم تا خودشان سرانجام با یکدیگر آشتی کنند و بدان وضع ناراحت‌کننده پایان بخشند. با اینکه انتظارم خیلی طول کشید و به نظر می‌رسید که هیچیك از طرفین نمی‌خواهد اقدامی کند، ولی سرانجام نخستین نشانه‌های پایان یافتن انتظارم نمودار گردید.

روز سوم بود که کاترین در اتاقش را باز کرد و چون آب تنگ‌آبخوری و پارچ‌لعابی درون اتاق تمام شده بود خواهش کرد آنها را دوباره پر از آب کنم و چون به خیال خودش نزدیك بود از گرسنگی قالب تهی کند تقاضا کرد مقداری شوربا نیز برایش ببرم. معلوم بود که وی مخصوصاً آن درخواست را مطرح می‌کند تا جریان به گوش شوهرش برسد و او را از آن بی‌اعتنائی و عدم توجه باز دارد ولی من باز باورم نمی‌شد لذا در آن‌باره کوچکترین سخنی به آقای لینتون نگفتم و علاوه بر شوربامقداری نان برنشته و لیوانی چای برای کاترین بردم. وی نانها را بسرعت بلعید و چای را با حرص و اشتهای عجیبی نوشید و دوباره به بستر رفت و لحاف را به رویش کشید و در حالی که با دست بالش زیر سرش را جنگ می‌انداخت غرغرکنان گفت: «اوه! من خواهم مرد و هیچکس نیست دلش بحال من بسوزد. کاش آن جای و نان و شوربا را نمی‌خورده بودم.»

پس از چند لحظه سکوت دوباره این سخنان به گوشم رسید: «نه، من نخواهم مرد. او از مرگ من خوشحال خواهد شد. او ابدا مرا دوست ندارد و اگر من بمیرم اصلا کسی هم نمی‌گرد.»

در حالی که هنوز سعی می‌کردم خونسردی خود را حفظ کنم و وحشت خود را از دیدار صاعقهٔ بسیار درهم و دژم وی و تشنجات عجیبش ظاهر نسازم پرسیدم: «آیا چیزی میل دارید؟»

کاترین حلقه‌های گیسوانش را از صورت خود به کناری زد و

پرسید:

«آن مرد بی‌عاطفه و سنگدل چه می‌کند؟ آیا خوابش برده یا مرده است؟»

«اگر مقصودتان آقای لینتون است نه خوابش برده و نه مرده است. او حالش کاملاً خوب است و مشغول مطالعه است. چون هیچ سرگرمی دیگری ندارد از صبح تا غروب وقتش را در کتابخانه در میان کتابها می‌گذراند.»

اگر در آن لحظات حال و روحیهٔ واقعی کاترین را می‌دانستم اصلا بدان لحن خونسرد و بی‌اعتنا صحبت نمی‌کردم ولی متأسفانه هنوز فکر می‌کردم وی واقعاً حالش خوب است و مخصوصاً تظاهر به ناخوشی و پریشانحالی می‌کند. بمحض اینکه صحبت من تمام شد وی با حالتی بسیار پریشان و آشفته فریاد کشید: «چه‌گفتی؟ او وقتش را در کتابخانه میان کتابهایش می‌گذراند و من اینجا در حال مرگ هستم و یك پایم لب‌گور است! آه! خدای من، آیا او هیچ از حال خراب و پریشان من اطلاعی دارد؟» در این وقت کاترین نگاهی بـه تصویر خود در آئینهٔ روبروی تختخوابش کرد و گفت: «آیا این کاترین لینتون است؟! او خیال می‌کند من در اینجا خوشم و مشغول بازی با عروسکهایم هستم! آیا تـو نمی‌توانی به او اطلاع دهی کـه وضـع من بسیار بحرانی و خطرنـاك است؟ اگر هنـوز دیر نشده باشـد بمحض اینکه بفهمم وی واقعا اینگونـه خونسرد و بی‌اعتنا مانده است یکـی از این دو کار را خواهم کرد: یا اینکه آنقدر گرسنه می‌مانم تا بمیرم و این فقط درصورتی موجب تنبیه وی خواهد شد که قلبی در سینه داشته باشد، و یا اینکه بهبود پیدا می‌کنم و از اینجا می‌روم. نلـی، راستی آنچه دربـارهٔ وی گفتی حقیقت داشت؟ مواظب حرفهایت باش. آیا او واقعاً تا این حد نسبت به زندگی و بود و نبود من بی‌علاقه‌و بی‌اعتنا است؟»

«آخر خانم، آقای لینتون هیچ اطلاعی دربارهٔ ناگواری و وخامت حال شما ندارد و از آن گذشته او مطمئن است که شما هیچگاه خود را از گرسنگی نخواهید کشت و از این بابت ترسی به خود راه نمی‌دهد.»

«راستی، تو فکر نمی‌کنی من خود را از گرسنگی خواهم کشت؟ برو به او بگو که من حتماً چنین کاری خواهم کرد... برو به او اطلاع بده که من واقعاً چنین تصمیمی گرفته‌ام و آن را عملی خواهم کرد.»

«خانم، شما فراموش کرده‌اید. که همین یك ساعت پیش مقداری غذا خورده‌اید و در نتیجه تا مدتی سیر خواهید بود و گرسنگی نمی‌تواند بر شما اثری داشته باشد.»

کاترین سخن مرا قطع کرد و گفت: «اگر مطمئن بودم مرگ من باعث مردن وی خـواهد شد همین الان خـودم را از زنـدگی راحت می‌کردم! در تمام این سه شب وحشتناك من حتی یك لحظه دیده بر هم ننهاده‌ام. تمام مـدت را رنج برده و دستخوش انـدیشه‌های رنج‌آور بوده‌ام. نلی، به نظرم تو هم اصلا مرا دوست نداری و از رنج و ناراحتیم متأثر نمی‌شوی. واقعاً که این مطلب چقدر عجیب است. من فکر می‌کردم با اینکه اطرافیان من از همدیگر نفرت دارند و هریك دیگری را تحقیر می‌کند همه در دوست داشتن من همداستانند. ولی اکنون می‌بینم که همهٔ آنها در ظرف چند ساعت تبدیل به دشمنانم گردیـده‌اند. اطمینان دارم که لااقل ساکنین این خانه دیگر نسبت به من مهر و محبتی ندارند. چقدر وحشتناك است که انسان بمیرد و گرد خود قیافه‌های سرد و بی‌مهر اطرافیان را بنگرد! ایزابلا، ترسان و لرزان از اینکه وارد اتاق شود و شاهد مرگ کاترین باشد. ادگار نیز با حالتی عبوس و خـونسرد در گوشه‌ای بایستد تا کار از کار بگذرد و سپس خدای را شکر بگزارد از اینکه بار دیگر در خانه‌اش آرامش و صلح و صفا برقرار شده است و آنگاه دوباره بسوی کتابهایش باز گردد؟ راستی این چه وقت مطالعهٔ کتاب است در حالی که من دارم می‌میرم؟»

کاترین نمی‌تـوانست آنچه را شنیده بـود باور کند و تحمل ایـن موضوع که شوهرش با کمال خونسردی و بی‌اعتنائی وقت خود را در کنج کتابخانه می‌گـذراند از حدود طاقت وی خارج بـود، بنابراین حالش بیش از پیش تغییر کرد و از سدت خشم و آشفتگی روبالسی را با دندان پاره پاره کـرد. سپس در حالی که سراپای بـدنش از شدت تب

می‌سوخت از جای برخاست و از من تقاضا کرد پنجره را باز کنم. در آن موقع درست وسط زمستان بود و از جانب شمال سرمی بادی بسیار سرد و زننده می‌وزید، بنابراین از اجابت تقاضای وی خودداری کردم. در آن لحظه حالت پریشان قیافه و طرز حرکات متشنج و غیرعادی و ناگهانی وی مرا به وحشت انداخت و به خاطرم آمد که چندی پیش، وقتی مریض شده بود دکتر اکیداً سفارش کرده بود هیجگاه نباید موجب عصبانیت و برانگیختن خشم وی بشویم. یك لحظه غفلت بسدت بهیجان آمده بود ولی در آن موقع در حالی که دوباره در بستر خود دراز کشیده و یك بازویش زا زیر بدن حائل نموده بود به نظر می‌رسید که اصلاً متوجه امتناع من از بازکردن پنجره نبوده است. پرهای بالش را از جائی که با دندان پاره پاره کرده بود بیرون می‌کشید و آنها را بترتیب رنگ و اندازه روی سمد تختخواب می‌چید. در آن لحظه خاطرش کاملا به موضوع دیگری مشغول شده بود.

در آن حال با خودش زمزمه‌کنان چنین می‌گفت: «این پر بوقلمون است و این پر مرغابی وحشی، این دیگری پر کبوتر است. اوه! پرهای کبوتران را درون بالش می‌گذارند پس تعجبی ندارد که من نمی‌توانستم آسوده بمیرم! باید مواظب باشم وقتی می‌خواهم این بار در بستر بیارامم بالش را از زیر سرم بنائین بیندازم. این پر نیز متعلق به خروس خلنگ‌زار است و این یکی، من آن را از میان هزاران پر بخوبی تشخیص می‌دهم، پر شانه بسر است، چه مرغك زیبائیست. آن روز بالای سر ما در میان خلنگ‌زارها پرواز می‌کرد. جنونکی می‌خواست به آشیانه‌اش بازگردد زیرا ابرها تا نزدیك تپه‌ها پائین آمده بودند و مرغك احساس می‌کرد بزودی باران شروع خواهد شد. این پر از میان خارها بدست آمده است. پرندهٔ زیبا را به تیر زدند، ما آشیانه‌اش را در زمستان دیدیم، پر از استخوان جوجگان بود. هیت‌کلیف دامی در آنجا نهاده بود و پدر و مادر جوجه‌ها دیگر جرأت نیافتند به آشیانهٔ خود نزدیك شوند. من از او قول گرفتم از آن پس هیچگاه سایه‌بسری را با تیر نزند او هم به قولش وفا کرد. باز هم پرهای سایه بسر از اینجا

درمی‌آید! نلی، راستی او سایه‌بسرهای زیبای مرا به تیر زد؟ آیا این پرها خونین هستند؟ بگذار نگاهشان بکنم.»

بالش را از زیر سرش بیرون آوردم و در حالی که آن را از طرف دیگرش روی بستر قرار می‌دادم گفتم: «خانم، دست از این کارهای بچگانه بردارید. اندکی در بستر بیارامید و چشمهایتان را برهم بگذارید. مثل اینست که اصلاً متوجه حرکاتتان نیستید. ببینید چگونه تمام اتاق را پر از پر کرده‌اید.»

پس از آن مجبور شدم چند بار به اطراف اتاق بروم و پرها را از روی زمین برچینم.

کاترین با همان لحن که گفتی در عالم رؤیا بود چنین ادامه داد: «نلی، من تو را بسان زنی سالخورده با موهای خاکستری و سایه‌های خمیده می‌بینم. این تختخواب نیز چون غار پریان است که در زیر صخره‌های پنیستون کراگز[1] قرار دارد. به نظر من اکنون شب است و دو شمع روی میز قرار دارد و نور آنها گنجهٔ لباس سیاه را چون کهربا براق جلوه می‌دهد.»

«گنجهٔ سیاه کجاست؟ خانم آیا خواب می‌بینید؟ آیا در خواب حرف می‌زنید؟»

«آنجا نزدیك دیوار است همیشه همانجاست. به نظر من خیلی عجیب می‌آید. در روی آن صورتی می‌بینم!»

بار دیگر روی صندلی نشستم و در حالی که برده‌های تختخواب را اندکی کنار می‌زدم تا قیافهٔ کاترین را بهتر ببینم گفتم: «در این اتاق گنجه‌ای نیست و هیچوقت هم نبوده است.»

کاترین که خیره به آئینهٔ مقابل تختخواش می‌نگریست گفت: «آن قیافه را نمی‌بینی؟»

چون هر چند کوشیدم به وی بفهمانم آنچه در آئینه می‌بیند نقش رخ خود اوست، فایده‌ای نبخشید، لذا مجبور شدم روی آئینه را با پارچه‌ای بپوشانم.

[1] Penistone Crags

ولی کاترین آرام نمی‌گرفت و با لحنی آمیخته با وحشت و اضطراب می‌گفت: «هنوز همان شب سپهان شده است! و حالا دارد تکان می‌خورد. راستی آن قیافهٔ کیست؟ نکند وقتی تو از اینجا بروی وی از آن پنجه خارج شود و بطرف من بیاید؟ نلی، اینجا محل تردد ارواح است! من می‌ترسم تنها بمانم!»

دستش را در دستم گرفتم و از او خواهش کردم آرام بگیرد. سراپایش می‌لرزید و قیافه‌اش بطرز هراس‌آوری درهم شده بود و یك لحظه نگاهش را از جانب آئینه برنمی‌گرفت.

برای اینکه خاطرش را آرام سازم باردیگر گفتم: «خانم، هیچ‌کس غریبه در این اتاق نیست! آنچه در آئینه می‌بینید قیافهٔ خود شماست. شما تا چند لحظه پیش این موضوع را می‌دانستید.»

وی نفس‌زنان گفت: «قیافهٔ خودم! ساعت هم ساعت دوازده را اعلام می‌کند. پس این واقعیت دارد. اوه! چه وحشتناك است!»

با انگشتان دامن لباس خود را جسبید و آن را به صورتش کشید. من از جای برخاستم تا از اتاق بیرون بروم و شوهرش را صدا کنم ولی او جیغ وحشتناکی کشید و دوباره مرا سوی خویش خواند. پارچه از روی آئینه به پائین افتاده بود.

«چه خبر شده؟ چرا اینقدر ترسو هستید؟ چشمهایتان را باز کنید، آنچه می‌بینید یك تکه شیشه بیش نیست. آئینه است و صورت شما در آن منعکس گردیده. من هم همین جا پهلوی شما هستم. چرا اینطور جیغ می‌کشید؟»

در حالیکه مبهوت و متحیر بود و سراپا می‌لرزید مرا با دو دست محکم نگهداشت ولی بتدریج آثار خوف و وحشت از قیافه‌اش زائل گردید و به جایش نشان خجالت و سرشماری ظاهر شد.

«اوه، نلی عزیزم! به نظرم اینطور آمد که در خانهٔ خودمان هستیم و در اتاقم در وادرینگ هایتز روی تختخواب دراز کشیده‌ام. چون خیلی ضعیف و درمانده شده‌ام در نتیجه مغزم دچار آشفتگی عجیبی شد و بی‌اراده جیغ کشیدم. هیچ صحبت نکن، فقط پهلوی من بنشین. مرا

ترك نکن. من از خوابیدن می‌ترسم زیرا باز رؤیاهای وحشتناك بسراغم می‌آیند.»

«خانم، اگر راحت بخوابید حالتان خوب خواهد شد. امیدوارم از این ناراحتی عبرت بگیرید و دیگر فکر گرسنه‌ماندن و از بین بردن خود را به سرتان راه ندهید.»

ولی کاترین از این سخنان آرام نگرفت و دوباره با لحن استرحام‌آمیز و اندوهباری گفت:

«کاش هم‌اکنون در خانهٔ خودمان در تختخوابم خوابیده بودم و صدای وزش باد را در خلنگزار خارج عمارت بگوش می‌شنیدم. بگذار یکبار دیگر آن حالت را احساس کنم. هم‌اکنون باد مستقیماً از آن جانب می‌وزد. بگذار یك نفس از آن باد استشمام کنم.»

برای اینکه اندکی آرام بگیرد لحظه‌ای چند لای پنجره را باز کردم. باد سردی به درون اتاق وزید. سپس پنجره را بستم و به سوی تختخواب رفتم و پهلویش نشستم. در آن لحظه کاترین آرام بر بسترش دراز کشیده و صورتش غرق در اشك بود. کوفتگی و فرسودگی بدنی بکلی او را از هیجان و طغیان احساسات باز داشته بود. کاترین آتشین‌خو و بیقرار در آن موقع حالت کودك درمانده و نالانی را به خود گرفته بود. پس از چند لحظه بار دیگر بسخن درآمد و با لحنی نالان و اندوهناك پرسید:

«چه مدت است که من در این اتاق هستم و در را به روی خود بسته‌ام؟»

در جوابش گفتم: «شب دوشنبه بود که شما به این اتاق آمدید و اکنون پاسی از نیمه‌شب جمعه می‌گذرد و در واقع اکنون نزدیك صبح جمعه است.»

«چه گفتی؟ از دوشنبه تا جمعه؟ چه مدت کمی!»

«ولی در همین مدت کوتاه شما باندازهٔ کافی رنج برده‌اید و جز آب سرد چیزی نیاشامیده‌اید.»

آنگاه کاترین با لحنی تردیدآمیز زمزمه‌کنان گفت: «پس ساعات درازی گذشته است. بایستی از این هم بستر طول می‌کشید. به خاطر دارم

که در اتاق پذیرائی بودم و لحظه‌ای چند از نزاع و مشاجرهٔ بین آندو گذشته بود. ادگار با وضعی بیرحمانه خشمگین و متغیر شده بود و پس از آن من به این اتاق آمدم! تا به درون آمدم و در را پشت سر خود بستم سرم گیج رفت و از خود بیخود شدم و برزمین افتادم. در آن لحظه نمی‌توانستم بـه ادگار بفهمانم حالم چقدر بـد است و احتمال می‌رود دیوانه شوم یا حالت غش و ضعف بر من مستولی گـردد. او آنقدر مرا عصبانی کرده بـود کـه اختیار زبان خود را نداشتم و اصلاً حالم را نمی‌فهمیدم. او نمی‌توانست حالت مرا در آن موقع دریابد و من ناگزیر شدم از آن اتاق فرار کنم و بدینجا پناه آورم تا دیگر قیافه‌اش را نبینم و صدایش را نشنوم. وقتی دوباره به هوش آمدم و متوجه اطرافم شدم صبح شده بود. نلی! من حالا برایت تعریف می‌کنم پس از آن چه بر سرم آمد و چه اندیشه‌هائی مغزم را جولانگاه خود قرار دادند.

«ترس اینکه مبادا دیوانـه شده باشم دوباره مرا بـه حال عادی باز گرداند. همانطور که روی زمین افتاده و سرم را به پایهٔ این میز تکیه داده بودم نگاهم به پنجرهٔ چهارگوشی که گوشه‌ای از آسمان را نشان می‌داد دوخته شده بود، بلی در همان حال حس کردم که در تختخواب چوب بلوط خود در اتاقم در وادرینگ هایتز هستم. قلبم از شدت درد و اندوه گرفته بود و نمی‌توانستم علتش را دریابم.

«وقتی به مغزم فشارآوردم کـه علت آن گرفتگی قلبم را دریابـم ناگهان تمام خاطرات مربوط به هفت سال اخیر زندگانیم از ذهنم خارج گردید. چنان می‌نمود که آن هفت سال را اصلاً زندگی نکرده‌ام.

«دوباره به دوران کودکی بازگشتم. پدرم تازه فوت کرده بود و بدبختی من از موقعی شروع شد که به دستور هیندلی بین من و هیت‌کلیف جدائی افتاد. برای نخستین بار بود که تنها و بیکس شده بودم و هیچ رفیق و غمخواری نداشتم. در آن حالت به نظرم آمد که پس از گریهٔ فراوان به خواب رفته و چند لحظه بعد ناگهان از خواب پریده‌ام. دستم را دراز کردم تا به عادت معهود دریچه‌های تختخوابم را کنار زنم ولی دستم به میز پای تخت برخورد و یکدفعه از عالم رؤیا بیرون آمدم. در

آن موقع انبوه خاطرات گذشته به مغزم هجوم آورد. ناگهان در خود احساس غربت و نومیدی وصف‌ناشدنی کردم. خودم هم نمی‌دانم چرا یکباره آن حالت به من دست داد زیرا نمی‌توانستم برای بروز آن حالت دلیل قانع‌کننده‌ای بیابم.

«ولی فکر اینکه در پانزده سالگی یکباره بایم از وادرینگ هایتز بریـده شد و رشتهٔ علاقه‌ام از تمام آنچـه دوست داشتم و بخصوص با هیت‌کلیف که در آن زمان تمام امیدها و آرزوهایم بسته به وجود او بود گسیخت، فکر اینکه در یك لحظه از یك دختر آزاد و فارغ از قید و بند مبدل به خانم لینتون یعنی زن یك آدم غریبه شده بودم مرا بشدت رنج می‌داد. آنچه بر سرم آمد حکم دوری و محرومیت از آنچه دوست داشتم و بدان دل بسته بـودم داشت. اکنون می‌توانی حـدس بزنی که زندگی من طی این مدت چه وحشتناك و طاقت‌فرسا بـوده است. نلی، سرت را تکان بده و مرا مسخره کن! ولی تو هم برای دور ساختن من از آشیانه‌ام کمك کرده‌ای. تـو بایستی در آن موقع با ادگار صحبت می‌کردی و بدو می‌گفتی که دست از سر من بردارد و مرا به حال خود گذارد. تو بایستی مانع ازدواج من با او می‌شدی. اوه! دارم می‌سوزم، سراپایم داغ شده است، کاش هم‌اکنون در باغ بودم! آرزو می‌کنم که دوباره به زمان کودکی خود باز گردم و دختری آزاد و بی‌قید و بند و فارغ از هرگونه اندوه و غم باشم و به سختیها و رنجها و دردها بخندم، نه مثل حالا که در زیر بار آنها خرد شده‌ام. راستی چرا تا این اندازه تغییر کرده‌ام؟ چرا تا این حد خونسردی خود را از دست داده‌ام و با چند کلمه که برخلاف میلم گفته شود بکلی از جا بدر می‌روم؟ آه! چقدر دلـم می‌خواست دوباره همان دختر شیطان و بیغم بر فراز تپه‌هـای وادرینگ هایتز بودم. زودباش دوباره پنجره‌ها را بازکن. عجله کن و هردوی پنجره‌ها را کاملاً بگشا. چرا از جایت تکان نمی‌خوری؟»

«برای اینکه هوای سردی که برای شما سم قاتل است وارد اتـاق نشود.»

«نه، تو با این کار مانع زنده ماندن من می‌شوی. خیلی خوب، حالا

که تو باز نمی‌کنی من خودم هنوزآنقدر توانائی دارم کـه تا نزدیك پنجره بروم.»

پس از گفتن این سخنان ناگهان از تختخواب بزیـر آمد و قبل از اینکه بتوانم مانعش شوم تلوتلوخوران خود را به نزدیك پنجره رساند و آن را باز کرد. سپس خود را در معرض وزش باد بسیار سردی که چون کارد تیزی بر شانه‌های برهنه‌اش فرود می‌آمد قرارداد. با خواهش و التماس خواستم او را از کنار پنجره دور کنم ولی چون فایده نداشت مجبور شدم وی را بزور عقب بکشم، ولی بزودی متوجه شدم که در آن حالت سرسام و هذیان‌گوئـی زورش بر من می‌چربـد و از عهده‌اش برنمی‌آیم. (او واقعاً دچار سرسام و هذیان بود و من چند دقیقه بعد از ملاحظهٔ حرکات و تشنجات غیرطبیعی وی متوجه این نکته شدم) در آن لحظه در آسمان از ماه و ستاره کوچکترین نشانی نبود. چراغهای تمام خانـه‌های دوردست نیز خاموش بـود و کوچکترین نـوری به چشم نمی‌خورد. طبعاً از جانب وادرینگ هایتز نیز هیچگونه نور و روشنائی عیان نبود ولی کاترین اصرار داشت که نور چراغهای آنجا را بخوبی بچشم می‌بیند.

پس از چند لحظه، کاترین با شوق و شتاب عجیبی بانگ برآورد و گفت: «نگاه کن! آن اتاق من است که شمعی درون آن روشن است و شاخه‌های درختان جلوی پنجره‌هایش آویزان است. آن نور دیگر از اتاق جوزف می‌آید. جوزف دیر می‌خوابد، اینطور نیـست! او منتظر است من به خانه باز گردم تا در باغ را قفل کند. ولی او باز باید مدتی صبر کند. ایـن راه ناهموار و مشکـل است و من از ایـن سفر خیلی اندوهناك و نگرانم، ما باید برای رسیدن به وادرینگ هایتز از کلیسای جیمرتن نیز عبور کنیم. من و هیت‌کلیف بارها از قبرستان آن ناحیه رد شده‌ایم و در آنجا ساعتی توقف کرده‌ایم. اما، هیت‌کلیف، آیا باز جرئت می‌کنی بدانجا بیائی؟ اگر این بار بیائی ترا نگاه خواهم داشت.

«من در آنجا تنها نخواهم خفت. نمی‌توانم در آنجا تنها آرام و قرار داشته باشم. ممکن است مرا دوازده با بزیر خاك دفن کنند و عمارت

کلیسا را نیز روی قبرم خراب کنند ولی تا تو به نزد مـن نیائی آرام نخواهم گرفت. نه، هرگز آرام نخواهم گرفت!»

کاترین لحظه‌ای ساکت ماند. در قیافه‌اش آثار تبسم عجیبی نمودار گردید و آنگاه بار دیگر به صحبت درآمد: «او معطل مانده است! منتظر است تا من بسویش بروم! زود باش راهی پیدا کـن و بسویم بیا. نـه، نمی‌خواهم از قبرستان بسوی من بیائی. اوه! تو چقدر تنبلی. مگر تو همیشه به دنبال من نمی‌آمدی؟»

چون متوجه شدم که سر وکله زدن با وی سودی ندارد و نمی‌توانم او را راضی کنم از کنار پنجره دور شود فکر کردم چگونه ممکن است جیزی بیابم و بدنش را با آن بپوشانم. نمی‌خواستم او را به حال خود رها کنم زیرا ممکن بود در آن لحظه ناگهان خود را از پنجره بزیر افکند.

در همین موقع با کمال تعجب مشاهده کردم که دستگیرهٔ در چرخید و به دنبال آن در باز شد و آقای لینتون وارد گردید. در آن موقع از کتابخانه بیرون آمده بود تا به اتاق خواب برود و وقتی از راهرو عبور می‌کرد از پشت در صدای من‌وکاترین را شنیده بود و در اثر ترس یـا کنجکاوی خواسته بود نظری به درون اتاق بیفکند و بفهمد چرا ما تا آن وقت شب بیدار مانده‌ایم.

بمحض اینکه وارد اتاق شد از دیدن کاترین در آن حال و احساس سرمای شدید اتاق بسیار متعجب گردید. او را به کمك طلبیدم و گفتم: «آقا، زود باشید بیائید، خانم حالش خیلی بد است و من هرکاری می‌کنم از عهدهٔ وی برنمی‌آیم، بیائید کاری کنید او به رختخوابش برگردد. عصبانیت و لجبازی خود را کنار بگذارد زیـرا حالا دیگر وقت این صحبتها نیست. خانـم بشدت مـریض شده است و در حـالت سرسام و هذیان‌گوئی است.»

آقای لینتون از شنیدن این سخنان سراسیمه شد و پرسید: «کاترین مریض است؟ الن، زود باش آن پنجره را ببند. ببینم، کاترین چطور به این حال...»

ولی نتوانست صحبت خـود را ادامه دهد. ظاهـر پریشان و آشفتهٔ

کاترین او را بکلی مبهوت و نگران ساخته بود و تنها کاری که کـرد این بود که با بهت وحیرت نگاهی استفسارآمیز به من افکند.

«خانم در این چند روزه حالش خوب نبوده است .نه چیزی می‌خورده و نه به ما اجازه می‌داده است که به اتاقش وارد شویم. اصلا شکایتی هم نمی‌کرده است و بنابراین ما هیچکدام از حال او اطلاعی نداشتیم تـا شما را خبردار کنیم، فقط امروز عصر او به من اجازه داد وارد اتاق شوم و برایش غذائی ببرم، حالا هم نگران نباشید، چیز مهمی نیست.»

در اینجا متوجه شدم که باز حرف بیهوده‌ای زده‌ام زیرا اربابم بشدت عصبانی شد و گفت:

«الن دین، هیچ متوجه هستی چه می‌گوئی؟ چطور چیز مهمی نیست؟ تو باید بعداً برای من کاملاً توضیح دهی چرا این همه مدت مرا از حال خانم بیخبر نگاهداشته‌ای. می‌فهمی؟» سپس زنش را در آغوش گرفت و با قیافه‌ای نگران و مضطرب به صورتش نگاه کرد. تا چند لحظـه کاترین نمی‌توانست شوهرش را بشناسد. اصلاً مثل این بود که حواسش درست کار نمی‌کند و حقیقت هم همین بود، زیرا در آن لحظات وی در حال اغما بسر می‌برد. بتدریج قیافه‌اش رنگ طبیعی به خود گرفت و سرانجام توانست شوهرش را بشناسد و دریابد که در آغوش اوست.

کاترین نگاه ممتدی به صورت شوهرش انداخت و وقتی مطمئن شد اشتباه نمی‌کند با لحن خشم‌آلودی گفت: «آه! این توئی، ادگار لینتون؟ تو از آن اشخاصی هستی کـه وقتی به وجودشان نیازی نیست همیشه حاضر هستند و زمانی که لازم است در جائـی باشند، هرگز پیدایشان نمی‌شود! تصور می‌کنم نوحه و زاری زیادی در انتظارمان باشد و من بدین موضوع اطمینان دارم ولی این نوحه‌سرائیها مانع عزیمت من به مأوای تنگ خودم در آن گوشهٔ قبرستان نخواهد بود. بلی، قبل از آنکه بهار فرا رسد من برای همیشه در آرامگاه ابدی خود خواهم غنود. در آنجا، نه در میان قبور خانوادهٔ لینتون و نه در زیر سقف کلیسا، بلکه در هوای آزاد. در جائی که فقط یك سنگ قبر آن را مشخص خواهد کرد. تو هم هرطور میلت باشد می‌توانی نـزد من بیائی و یا به میان افـراد

خانواده‌ات بروی!»

اربابم گفت: «کاترین، چه می‌گوئی؟ آیا دیگر من در نظر تو قرب و ارزشی ندارم؟ آیا تو عاشق آن پسرهٔ بی‌سر و پا، هیت...»

خانم لینتون به شنیدن این سخنان بانگ برآورد: «ساکت، ساکت باش. اگر یکبار دیگر آن اسم را بر زبان بیاوری خود را از پنجره بخارج پرتاب خواهم کرد! این جسمی که اکنون در آغوش تو است ممکن است مال تو باشد اما روحم دیگر متعلق به تو نیست و قبل از آنکه بتوانی بدان دست یابی بر فراز آن تپه‌ها خواهد بود. من دیگر تو را نمی‌خـواهم ادگار، دیگر در قلب خود محبتی نسبت به تو احساس نمی‌کنم. بـرو، برگرد به‌میان کتابهایت. خیلی خوشحالم که بالاخره برای خود سرگرمی و مایهٔ تسلائی پیدا کرده‌ای. برو، زیرا دیگر ذره‌ای مهر تو در قلب من باقی نمانده است.»

وقتی کاترین ساکت ماند، من بسخن در آمـدم: «آقا، او حواسش درست سر جا نیست و از سرشب تاکنون پرت و پلا گفته است. ولی اگر بگذاریم راحت بخوابد و از او کاملاً پرستاری و مواظبت کنیم حتماً حالش خوب خواهد شد. از این پس ما باید خیلی احتیاط کنیم مبادا سخنی علیه میل و دلخواه وی بگوئیم.»

آقای لینتون با خشونت جواب داد: «دیگر لازم نیست بیش از این دستور بدهی. تو طبیعت و اخلاق خانمت را می‌دانستی و با وجود این مرا در آزاردادن وی تشجیع کردی و کوچکترین تذکری راجع به حال او در این سه روزه بـه من ندادی تازودتر بسراغش بیایـم و جویای احوالش شوم. این عمل تو از روی کمال سنگدلی بود. ماهها ناخوشی نمی‌توانست موجب چنین تغییر حالتی در کاترین بشود.»

من که هیچ میل نداشتم بخاطر کج‌خلقیهای دیگری مورد سرزنش و مؤاخذه قرار گیرم به دفاع از خود برخاستم و گفتم:

«من می‌دانستم خانم طبعی یکدنده و لجوج دارد، ولی نمی‌دانستم که شما میل دارید با چشم‌پوشی و ملایمت خود موجب تشویق و ترغیب وی در آن یکدندگی و خودرأیی شوید، من نمی‌دانستم که برای بدست

آوردن رضایت خاطر وی باید رفت و آمد آقای هیت‌کلیف و حرکات بیقاعدهٔ وی را نادیده بگیرم و از آنچه در اطرافم می‌گذرد سخنی بر زبان نیاورم. بـا بیان این مطلب بـه شما، من وظیفهٔ مستخدم صدیق و باوفائی را انجام داده‌ام و حقوق یك خدمتگار صدیـق و باوفا را نیز دریافت داشته‌ام. حالا که وضع از اینقرار است من هم عبرت می‌گیرم و از این پس سعی می‌کنم در روش‌خود تغییری بدهم. از این به بعد شما خودتان هر گونه اطلاعاتی لازم باشد بدست خواهید آورد و دیگر از زبان من کوچکترین سخنی نخواهید شنید.»

اربابم گفت: «اگر دفعهٔ دیگر نزد من از این داستانسرائیها بکنی از خدمت طرد خواهی شد.»

در جوابش گفتم: «پس گمان می‌کنم شما هنوز راجع به اصل قضیه چیزی نشنیده‌اید. اینطور نیست آقای لینتون؟ بس هیت‌کلیف اجازه دارد برای معاشقه با خواهرتان بدینجا بیاید و هر بار نیز از غیبت شما استفاده کند و جهت مشوب کردن ذهن خانم نسبت به شما سری بدینجا بزند؟»

با اینکه حواس کاترین تا اندازه‌ای سرجا نبود و مغزش درست کار نمی‌کرد کاملا متوجه صحبتهای من و شوهرش شده بود. لذا با نهایت حدت و شدت فریادی برآورد و گفت:

«آه، این نلی است که خیانتکار از آب درآمده. این نلی است کـه دشمن مخفی من است. ای ساحره! پس تو سحر و جادو می‌کنی که ما را اذیت کنی و میاندمان را بهم بزنی! ولم کن بگذار بروم و حقش را کف دستش بگذارم! بگذار چنان تنبیهش کنم که دیگر از این غلطها نکند!»

در چشمان کاترین برق خشم دیوانه‌واری می‌درخشید. بشدت تقلا می‌کرد خودش را از چنگ شوهرش رها سازد و بسوی من هجوم آورد. فکر کردم بیش از آن صلاح نیست در اتاق بمانم و تصمیم گرفتم بـه مسئولیت خودم بروم و دکتر را خبر کنم. بدین قصد اتاق را ترك گفتم.

وقتی داشتم از باغ عبور می‌کردم تا خودم را بـه جاده برسانم، در گوشه‌ای از دیوار باغ که قلابی آویزان بود نگاهم بـه شیئی افتاد که

بطور نامنظم تکان می‌خورد. چیز سفیدی بود و بخوبی معلوم بود که در اثر وزش باد تکان نمی‌خورد. با اینکه برای رسیدن به دکتر خیلی عجله داشتم، اندکی تأمل کردم و بسوی آن شیء نامعلوم رفتم تا ببینم چیست. درجهٔ حیرت و وحشتم از آنچه کشف کـردم بتصور نمی‌آید. وقتی جلو رفتم متوجه شدم که فانی، سگ سفید میس ایزابلا، با دستمالی از حلقوم به حلقهٔ روی دیوار آویخته شده است و نفسهای واپسین را می‌کشید. فوراً حیوان را از آن وضع نجات دادم و بطرف عمارت رهسپار شدم. وقتی میس ایزابلا به اتاقش می‌رفت تا بخوابد آن حیوان را دیده بودم که به دنبال صاحبش روان بود. خیلی متعجب بودم که چگونه از اتاق خارج شده است، و از آن مهمتر کدام آدم سنگدل و بیرحمی وی را بدان وضع حلق‌آویز کـرده است. وقتی حیوان را روی پله‌هـای عمارت گذاشتم و مشغول باز کردن گره دستمال از دور گردنش بودم به نظرم رسید کـه صدای سم اسبهائی را کـه به سرعت دور می‌شدند می‌شنوم ولی در آن لحظـه بقدری افکارم در هـم و مغشوش بود که نمی‌توانستم بدان صداها توجهی کنم. گواینکه صدای سم اسب در آن ناحیه و در حدود ساعت دو بعد از نصف شب بسیار عجیب و غیرمنتظره می‌نمود.

خوسبختانه تا نزدیك منزل دکتر کنت رسیدم وی را دیدم که بـه قصد عیادت بیماری از خانه خارج می‌شد. وقتی شرح حال کاترین و ناخوشی غیرمنتظرهٔ وی را شنید حاضر شد بدون معطلی برای معاینه و رسیدگی به حال وی همراه من بیاید. وی مردی ساده و صریح‌اللهجه بود و بدون کوچکترین پرده‌پوشی اظهار داشت که کاترین بسختی از چنگ ناخوشی مجددش جان بدر خواهد برد. تنها یك امید برای نجات وی باقی است و آن اجرای دقیق دستوراتی است کـه برای بهبود او صادر می‌کند و در غیر اینصورت بایدمنتظر بود هرچه زودتر در چنگال مرگ گرفتار شود.

در بین راه دکتر از من پرسید: «نلی دین، حتماً ناخوشی غیر منتظره و سخت این بار کاترین علت فوق‌العاده و مرموزی داشته است. راستش

را بگو این روزها در عمارت گرینج چه خبر است؟ زیرا اخبار ضد و نقیض و عجیبی از آنجا به‌گوشم می‌رسد. زنی مثل کاترین که از لحاظ بدنی و روحی قوی و سالم است نباید ناگهان در اثر یك واقعهٔ ناچیزی از پای درآیـد. معمولاً از کار و غم و غصهٔ زیاد شخص ممکـن است بدانگونه که تو تعریف می‌کنی مریض شود. بگو ببینم، شروع ناخوشی او چگونه بود؟»

«ارباب تمام جریان را برای شما تعریف خواهد کرد ولی شما که دکتر خانوادهٔ ارنشا هستید حتماً به حالات مزاجی و روحی افراد ایـن خانـواده آشنائید و می‌دانید کـه از لحاظ حالـت عصبی و حساسیت فوق‌العاده، کاترین از تمام بستگانش تندتر است. من فقط می‌توانم برای شما بگویم که ناراحتی و بیماری کاترین بـا یك مشاجره و گفتگوی غیرعادی شروع شد و در نتیجه بقدری به هیجان آمد و خشمگین گردید که حالت غش و ضعف به وی دست داد. پس از آن، دو روز از خوردن هرگونه غذائی امتناع ورزید و حال هم در یکنوع بیهوشی و اغمای خاص بسر می‌برد. اشخاص و اشیاء اطراف خود را تشخیص می‌دهد، ولی مغزش بسیار آشفته است و دائماً دست بـه گریبان افکـار و رؤیاهای عجیب و غریب است.»

دکتر کنت پرسید: «حتماً آقای لینتون از وضع کاترین خیلی متأسف و اندوهگین است؟»

گفتم: «اگر خدای نکرده یك مو از سر کاترین کم شود اربابم قلب خود را سوراخ خواهد کرد. دکتر، خواهش می‌کنم او را دلداری دهید و به بهبود کاترین امیدوارش سازید.»

«من چندین بار به او تذکر داده‌ام مواظب باشد موجب برانگیختن خشم و هیجان همسرش نشود. حالا هم اگر اتفاقی بیفتد نتیجهٔ غفلت و سهل‌انگاری خود وی خواهد بود! آیا او این اواخر با آقای هیت‌کلیف میانهٔ گرم و خوبی نداشته است؟»

«هیت‌کلیف مرتباً به گرینج آمد و رفت می‌کند و البته ملاقاتهای وی بیشتر بخاطر آشنائی و دوستی خانم با او از دوران کودکی است،

نه اینکه خود ارباب تمایلی به معاشرت و دوستی با وی‌داشته باشد. فعلا که عذر او را خواسته‌اند ودیگر نباید پایش را بدانجا بگذارد چونکه بتازگی در مورد میس ایزابلا خیالاتی به سرش زده و رفتاری غیرمنتظره در پیش گرفته بود. من فکر نمی‌کنم ارباب اجازه دهـد وی بار دیگر پایش را به گرینج بگذارد.»

دکتر بار دیگـر پرسید: «خوب، در ایـن میان، میس ایزابلا چـه عکس‌العملی نشان داده است؟ آیا به هیت‌کلیف روی خوشی نشان نداده؟»

من که دلم نمی‌خواست بحث دربارهٔ موضوع را ادامه دهم در جواب گفتم: «من اطلاعی ندارم، زیرا میس ایزابلا از اسرار و مطالب خصوصی خود چیزی به من نمی‌گوید.»

دکتر کنت سری تکان داده گفت: «راست می‌گوئی. او راز دلش را به کسی نمی‌گوید زیرا دختر موذی و آب زیر کاهی است، ولی در عین حال خیلی احمق است زیرا مثل کبك سرش را زیر برف می‌کند و گمان می‌برد کسی از اسرارش خبردار نمی‌شود. من از منبع موثقی خبر دارم که دیشب (واقعاً شب زیبائی هم بود!) ایزابلا و هیت‌کلیف دو ساعـت تمام در مزرعهٔ پشت عمارت با هم قدم می‌زده‌اند. هیت‌کلیف به دخترك اصرار می‌ورزیده است کـه به خانه باز نگردد بلکـه بر ترك اسب وی سوار شود و باتفاق وی از آنجا بگریزد. کسی که این اخبار را برای من نقل می‌کرد گفت که دخترك در برابر اصرار هیت‌کلیف خواهش کرده است از گریختن در آن شب منصرف شوند و در مقابل به او قول قطعی داده است که در اولین ملاقات بعدی بهمراه او برود. ولی معلوم نشده است که آن ملاقات کی خواهد بود. تو به آقای لینتون سفارش کن چشم و گوشش را باز کند و مواظب خواهرش باشد.»

از شنیدن صحبتهای دکتر کنت وحشت تازه‌ای بر وجودم مستولی شد و دیگر درنگ نکردم و بیش از نیمه‌ای از راه را که تا منزل باقی مانده بود دوان دوان‌پیمودم. سگ کوچك میس ایزابلا هنوز در باغ می‌لولید و پارس می‌کرد. تا در باغ را باز کردم جست و خیزی کرد و به بوئیدن علفهای کنار جـاده پرداخت و اگـر او را نگرفته بـودم

می‌خواست فرار کند و بطرف جاده بدود. وقتی از پلکان عمارت بالا رفتم و بـه اتاق میس ایزابـلا رسیدم سوءظنم تأیید شد و فهمیدم آنچه شنیده‌ام حقیقت داشته است. اتاق میس ایزابلا خالی بود و از وی نشانی دیده نمی‌شد. اگر کمی زودتر جنبیده بودم ممکن بود مانع فرار آنان شوم زیرا وی را از ناخوشی خانم لینتون باخبر می‌کردم و نمی‌گذاشتم بدان عجله تصمیم خود را عملی کند. ولی کار از کار گذشته بود. دیگر چه می‌شد کرد؟ فقط یك احتمال ضعیف در رسیدن به آنها وجود داشت و آن در صورتی بود که بلافاصله به تعقیبشان می‌پرداختند. به هر حال، من که نمی‌توانستم آنها را تعقیب کنم و از آن گذشته جرأت نمی‌کردم با مطلع ساختن ارباب و سایـر مستخدمین، تمام خانه را بهم بریـزم و موجب آشفتگی بیشتر اوضاع شوم. مطمئناً ارباب بیچاره‌ام اگر از این بدبختی مجدد و سانحهٔ غیرمترقبه باخبر می‌گردید طاقتش طاق می‌شد و قالب تهی می‌کرد. بعد از این افکار، وقتی دکتر کنت از راه رسید، به اتاق کاترین رفتم تا آقای لینتون را از ورودش باخبر سازم. کاترین ظاهراً آرام گرفته و بخواب رفته بود ولی هنوز تشنجاتش تمام نشده بـود. اربابم موفق شده بود بـا خواهش و التماس وی را آرام سازد و بخواباند و در آن لحظه که وارد اتاق شدم وی را دیدم که بر بستر خم شده بود و به صورت همسرش می‌نگریست و کوچکترین تغییر قیافه و علائم رنج و دردی را که بر آن ظاهر می‌شد از نظر دور نمی‌داشت.

دکتر، کاترین را با دقت معاینه کرد و سپس به آقای لینتون دلداری داد و گفت که به بهبود وی امیدوار است ولی بشرط آنکه او را کاملا آرام بگذارند و کوچکترین موجبی برای دغدغهٔ خاطر و پریشانی فکر وی ایجاد نشود. وقتی هم می‌خواست بیرون برود به من فهماند آنقدر که از خطر احتمالی اختلال مشاعر کاترین می‌ترسد از مرگ وی ترس ندارد.

آن شب من یك لحظه دیده بر هم ننهادم. آقای لینتون نیز تمام شب را بیدار ماند. در حقیقت آن شب ما اصـلا به بستر نرفتیم. مستخدمین منزل نیز تا دیر وقت بیدار ماندند و در گوشه و کنار راجع به آنچه

پیش آمده بود با یکدیگر نجوا می‌کردند. چون همه در جنب و جوش و هیجان بـودند و فقط از میس ایزابلا خبری نبود بزودی غیبت وی توجـه مستخدمین را نیز جلب کرد و آنها بـا خود می‌گفتند دخترك چگونه با خیال راحت خفته است و عجب خواب سنگینی دارد! آقای لینتون نیز پس از ساعتی سراغ خواهرش را گرفت و می‌خواست بداند آیا وی هنوز خواب است یا در اثر سر و صدا و آمد و رفت مستخدمین بیدار شده است. وی از فکر اینکه ایزابلا تا آن حد نسبت به حال زن برادرش بی‌اعتنا باشد خشمگین بود. من بسیار هراسان و ناراحت بودم از اینکه مبادا مـرا بسراغ خواهرش بفرستد ولـی وی یکی دیگر از مستخدمین را به اتاق ایزابلا فرستاد و بدین ترتیب من از رنج و بیقراری ناشی از اعلام خبر فرار ایزابلا آسوده شدم. یکی از کلفتهای جوان و بی‌فکر خانه که برای انجام کاری به جیمرتن فرستاده شده بود نفس‌نفس زنان از پله‌های عمارت بالا آمد و وارد اتاق شد و فریاد زد:

«اوه! خدایـا چـه بدبختی بزرگـی! ارباب چـه نشستید که میس ایزابلا...»

من که از شنیدن شیون و فغان وی خشمگین شده بودم فریاد زدم: «ساکت باش، صدایت را ببر.»

آقای لینتون بـا کنجکاوی پرسید: «ماری، حرفت را بزن، آهسته‌تر بگو ببینم چه اتفاقی افتاده؟ آیا برای میس ایزابلا پیشامد بدی کرده؟»

دخترك نفس‌نفس‌زنان جـواب داد: «او رفته، فـرار کـرده. بـا هیت‌کلیف دوتائی فرار کرده‌اند!»

لینتون سراسیمه از جای برخاست و با لحنی خشم آلود گفت: «چنین چیزی امکان ندارد، دروغ محض است. چه چیزی موجب شده که چنین فکری به سر تو بزند؟ الن دین، برخیز و بسراغ ایزابلا برو. باور نکردنی است. غیر ممکن است.»

در همان حال که اربابم این سخنان را می‌گفت، خدمتکار مزبور را به نزدیك در برد و از او خواست تا آنچه می‌داند تعریف کند.

دخترك نیز با لکنت زبان گفت: «وقتی داشتم برمی‌گشتم آن پسر کی

را که هر روز از اینجا شیر می‌برد دیدم. او از من پرسید کـه آیا در خانهٔ ما اتفاق ناگواری رخ نداده است. من فکر کردم مقصودش ناخوشی خانم است و حرفش را تأیید کردم. پسرك بار دیگر گفت حتماً تاکنون کسی به دنبال آنها نرفته است؛ من از حرف او دچار تعجب شدم و چون متوجه گردید که کوچکترین اطلاعی از مطلب ندارم برایم شرح داد که چگونه پاسی از نیمه‌شب گذشته آقا و خانمی که سوار اسب بوده‌اند جلوی آهنگری پائین‌تر از جیمرتن توقف کرده‌اند تا نعل اسبشان را بکوبند و دختر آهنگر که از آمدن مشتری در آن موقع کنجکاو شده، بیرون آمده و بلافاصله هر دو را شناخته است. هیت‌کلیف را که چندین بار دیده بود و مطمئناً وی را باکسی دیگر اشتباه نگرفته است. هیت‌کلیف به عنوان دستمزد سکه‌ای طلا در کف دست پدر دختر گذاشته است.

«زن همراه هیت‌کلیف صورتش را پوشانده بوده و شناخته نمی‌شده است ولی چون خواسته است جرعه‌ای آب بنوشد پارچه از روی صورتش رد شده و دخترك او را نیز کاملاً دیده و شناخته است. پس از آن هر دو سوار اسبشان شده و پشت به دهکده و رو به بیابان با سرعت از آنجا دور شده‌اند. دخترك راجع به این موضوع به پدرش چیزی نگفته ولی امروز صبح تمام اهل دهکده را از ماجرا باخبر کرده است.»

من به عنوان اینکه از این خبر کاملاً متعجب شده‌ام از جایم برخاستم و بطرف اتاق میس ایزابلا رفتم و در بازگشت سخنان دخترك خدمتگار را تأیید کردم. هنگامی که وارد اتاق شدم آقای لینتون که روی صندلی نشسته بود فقط چشمانش را به قیافه‌ام دوخت و وقتی متوجـه حقیقت مطلب شد بدون اینکه حرفی بزند یا دستوری بدهد همانطور ساکت و خاموش بر جای ماند.

پرسیدم: «آیا لازم است اقدامی بـرای تعقیب آنها و بازگرداندن میس ایزابلا بعمل آورم؟ بگوئید چه باید کرد.»

اربابم جواب داد: «او به میل خودش از اینجا رفت و حق داشت طبق میل و دلخواه خود رفتار کند. از این پس وی فقط اسماً خواهر من است. نه برای اینکه من خواهری را از دست داده‌ام بلکه بدین سبب که وی

برادری را از دست داده است و دیگر نباید هیچگونه انتظاری از جانب من داشته باشد.»

دیگر از آن پس صحبتی در بارهٔ ایزابلا به میان نیامد. لینتون دیگر هیچگونه پرسشی دربارهٔ وضع خواهرش نکرد و اصلا از وی سراغی نگرفت. فقط به من دستور داد هروقت معلوم شود ایزابلا کجا اقامت دارد اثاث و لباسهایش را برایش بفرستم.

۱۳

تا دو ماه بعد کوچکترین خبری از فراریان نشد. در طـی این مـدت خانم لینتون گرفتار شدیدترین حملات و تشنجات اعصاب که ناشی از یك التهاب خطرناك مغزی بود گردید، ولی خوشبختانه نجات یافت و بهبود حاصل کرد. هیچ مادری نمی‌توانست از یگانه فرزند و جگرگوشهٔ خود آنچنان که آقای لینتون از همسرش پرستاری می‌کرد، نگهداری و مواظبت کند. در سراسر شب و روز یك لحظه از حال کاترین غافل نمی‌شد و با حوصله و شکیبائی عجیبی تمام بهانه‌گیریها و کج‌خلقیهای وی را که ناشی از ناراحتی شدید اعصاب بود تحمل می‌کرد. با اینکه دکتر کنت اظهار داشته بود اگر هم وی بتواند همسرش را از مرگ نجات دهد از آن پس جز رنج‌واضطراب دائمی نصیبی نخواهد داشت و با اینکه لینتون سلامتی و نیروی خود را فدای نجات همسرش از چنگال مرگ ساخته بود، ولی وقتی متوجه شد کاترین از خطر مرگ نجات یافته است، برای شادی وسپاسگزاری‌وی حد و حصری متصور نبود. از آن پس وی ساعتها کنار بستر همسرش می‌نشست و بهبود تدریجی حال وی را نظاره می‌کرد و به خودش امیدواری می‌داد که تعادل روحی و فکری همسرش نیز فراهم خواهد شد و پس از مدتی کاملا سلامت و نشاط نخستین را باز خواهد یافت.

نخستین بار که کاترین توانست از بستر بیماری برخیزد و قدم از

اتاق بیرون بگذارد تازه بهار آغاز شده و از شدت سرمای هوا نسبتاً کاسته شده بود. آقای لینتون بامداد آن روز، قبل از اینکه همسرش از خواب بیدار شود مشتی از گلهای صحرائی زیبا را که تازه شکفته بود، روی بالش وی گذاشت. در دیدگان کاترین که مدتها بود نشانی از شادی و نشاط خوانده نمی‌شد بمحض بیدار شدن و دیدن گلها برق شوقی نمودار گردید، سپس تمام آنها را با اشتیاق جمع کرد و آنگاه با لحنی آمیخته با شادی و شعف به شوهرش گفت:

«اینها نخستین گلهائی هستند که بر روی تپه‌های وادرینگ هایتز می‌رویند. با دیدن این گلها خاطرهٔ بادهای ملایم بهاری و گرمای مطبوع و دلپذیر خورشید و آب شدن تدریجی برفها در ذهنم بیدار می‌گردد. ادگار، آیا هم‌اکنون از جانب جنوب باد ملایمی نمی‌وزد؟ آیا برفها آهسته آهسته آب نمی‌شود؟»

«عزیز دلم، برفهای این قسمت آب شده و تنها دو لکه سفید هنوز برفراز تپه‌ها نموداراست. آسمان آبی است و اکنون چکاوکها وپرندگان بهاری بر فراز درختان می‌خوانند. در تمام جویبارها نیز آب جاری شده است. کاترین عزیز، سال گذشته در این موقع من آرزو می‌کردم هرچه زودتر بدین خانه بیائی ولی اکنون دلم می‌خواهد باز مدتی برفراز آن تپه‌ها باشی. در آنجا نسیم ملایم و خنکی می‌وزد و می‌دانم که در بهبود حال تو بسیار مؤثر خواهد بود.»

کاترین گفت: «من هرگز بدانجا نخواهم رفت،مگر یکبار دیگر. در آن موقع تو مرا به جای خواهی گذاشت و خود تنها باز خواهی گشت. من برای همیشه در آنجا خواهم ماند. بهار سال آینده تو باز آرزو خواهی کرد که باز در اینجا در کنارت باشم ولی دیگر فایده‌ای نخواهد داشت و تو متوجه خواهی شد که امروز بسیار خوشبخت بوده‌ای.»

لینتون وی را با منتهای لطف و مهربانی در آغوش گرفت و نوازش کرد و برای انبساط خاطرش شیرین‌ترین سخنان را بر زبان آورد. ولی کاترین که با قیافه‌ای مات و بیحالت به گلها می‌نگریست قطرات اشك

در چشمانش جمع شد و سپس برروی گونه‌هایش سرازیر گردید. ما می‌دانستیم که خطر از وی گذشته و حالش خیلی بهتر شده است و بنابراین چنین صلاح دانستیم اتاقش را عوض کنیم تا شاید دوران نقاهتش زودتر بسر آید و حالش هرچه زودتر خوب شود. به دستور ارباب، من بخاری اتاق پذیرائی را روشن کردم، اتاقی که هفته‌ها متروك افتاده بود، یك صندلی راحتی نیز در کنار پنجره گذاشتم. نور ملایم و مطبوع خورشید از این پنجره به درون اتاق می‌تابید و هوای آنجا را اندکی گرم می‌ساخت. آنگاه اربابم کاترین را به طبقهٔ پائین آورد و وی را روی صندلی راحتی نشاند. کاترین از آن گرمای مطبوع و دلپذیر اظهار وجد و بشاشت کرد و از دیدار اثاث اتاق نیز با اینکه برایش آشنا بودند ولی‌چون خاطرات تلخ روزهای بیماری را به یادش نمی‌آوردند احساس نشاط و شادی کودکانه‌ای می‌کرد.

وقتی شب شد، حالش کمی بدتر گردید و خستگی و کوفتگی فوق‌العاده‌ای به وی دست داد. هرچه اصرار کردیم به اتاقش برگردد و استراحت کند فایده‌ای نبخشید و لذا من مجبور شدم موقتاً صندلی راحتی بزرگ اتاق پذیرائی را به صورت تختخوابی درآورم و وی را روی آن بخوابانم تا بعداً سر فرصت اتاق دیگری را به عنوان اتاق خواب وی ترتیب دهم. روز بعد برای اینکه از بالا رفتن و پائین آمدن از پلکان راحت باشم همین اتاقی را که اکنون شما در آن می‌خوابید و استراحت می‌کنید برای خواب کاترین اختصاص دادم و تختخواب وی را نیز درست همین‌جائی که اکنون شما دراز کشیده‌اید قرار دادم. این اتاق با اتاق پذیرائی در یك طبقه قرار داشت و کاترین پس از چند روز آنقدر حالش بهتر شده بود که بتواند با تکیه دادن به شانه‌های شوهرش از اینجا به اتاق پذیرائی برود و بازگردد.

کاملا امیدوار شده بودم که حال وی بزودی خوب شود و از بستر برخیزد. امید و آرزوی من به بهبود وی موجب مهمتری نیز داشت زیرا در آن موقع کاترین حامله بود و بقا و سلامت حال فرزندش بستگی به بهبود و سلامت حال خودش داشت. همگی ما امیدوار بودیم آقای لینتون

بزودی صاحب پسری شود و گذشته از اینکه این موضوع خاطرش را مسرور و شادمان سازد برای املاك و اموالش نیز وارثی پیدا شود تا پس از مرگش آن املاك و اموال به چنگ بیگانه‌ای نیفتد.

در اینجا لازم است تذکر دهم که میس ایزابلا شش هفته پس از فرار، نامهٔ مختصری برای برادرش فرستاد و در ضمن آن خبر ازدواج خود را با هیت‌کلیف به‌اطلاع رساند. نامهٔ خشك وسردی بود ولی دریایان آن با مداد شرحی نوشته شده بود که حاکی از عذرخواهی ایزابلا و تمنای بخشایش و آشتی از جانب وی بود. ایزابلا نوشته بود که از رنجانیدن خاطر برادرش متأثر شده و کاری کرده که از انجام آن ناگزیر بوده است و دیگر راه بازگشت ندارد. لینتون اصلاً بدان نامه جوابی نداد و پانزده روز بعد نامهٔ دیگری از ایزابلابرایم‌رسید و از خواندن آن غرق حیرت و تعجب شدم زیرا بهیچوجه نمی‌شد باور کرد دختری که تازه ازدواج کرده و هنوز از ماه عسلش مدت زیادی نگذشته بود چنان نامه‌ای نوشته باشد. من آن نامه را هم‌اکنون برای شما خواهم خواند زیرا هنوز آن را نزد خود نگاهداشته‌ام. هر گونه یادگاری از مردگان، عزیز و گرانبهاست مخصوصاً اگر از دوست عزیزی به جای مانده باشد. نامه بدین ترتیب شروع می‌شود:

الن عزیز، دیشب به وادرینگ هایتز وارد شدم و برای اولین‌بار مطلع گردیدم که کاترین از مدتی پیش بسختی بیمار بوده و هنوز هم نقاهتش برطرف نگردیده است. تصور می‌کنم بهتر باشد چیزی برای او ننویسم. برادرم نیز یا از شدت خشم و رنجش خاطر و یا از غایت اندوه و افسردگی هنوز جوابی به نامه‌ای که چندی پیش برایش فرستاده بودم نداده است. باوجود این من مجبورم برای کسی نامه‌ای بنویسم و با او درد دل کنم و تو تنها کسی هستی که می‌توانم این نامه را برایش بفرستم.

از قول من به ادگار بگو که حاضر هستم تمام دنیا را بدهم و یکبار دیگر روی وی را ببینم. به او خبربده که بیست و چهار ساعت

پس از رفتن از تراش‌کراس گرینج از کارم پشیمان شدم و هم‌اکنون نیز تمام فکر و ذکرم متوجه او و کاترین عزیز است. قلبم از اندیشهٔ اینکه بتوانم دوباره بسوی خانه‌ام بازگردم بشدت در سینه می‌تپد. آنها هرطور مایل باشند می‌توانند دربارهٔ من قضاوت کنند ولی از ایشان خواهش دارم مرا به بیعاطفگی و بیمهری متهم نسازند زیرا بهیچوجه اینطور نیست. بقیهٔ این نامه مربوط به خود توست. از تو دو سؤال می‌کنم و خواهش دارم بدانها جواب دهی:

سؤال اول: وقتی در وادرینگ هایتز بودی چگونه می‌توانستی با ساکنان این خانه بجوشی و زندگی کنی و در غمها و شادیهای آنان شریك باشی؟ من در مدتی که اینجا هستم هنوز نتوانسته‌ام هیچگونه همدرد و غمخواری پیدا کنم.

پرسش دوم که برای من اهمیت بیشتری دارد اینست: آیا آقای هیت‌کلیف انسان است؟ آیا او هم مثل من و تو از نوع بشر است؟ درصورتی که جواب تو مثبت باشد بگو ببینم آیا وی دیوانه است یا روح خبیث و شیطانی در بدنش حلول کرده است؟ من برای تو نخواهم گفت که چرا چنین سؤالاتی می‌کنم فقط از تو خواهش دارم برایم شرح دهی با چگونه موجودی ازدواج کرده‌ام. البته نمی‌خواهم این مطالب را در جواب نامه برایم بنویسی بلکه می‌خواهم نزد من بیائی و حضوراً هرچه می‌دانی برایم شرح دهی. تو باید حتماً به دیدارم بیائی. الن، هرچه زودتر می‌توانی خودت را به اینجا برسان و از ادگار هم نامه‌ای یا پیغامی برایم بیاور.

از آنجائی که فکر می‌کنم از این پس خانهٔ من در وادرینگ هایتز خواهد بود، حالا برایت شرح می‌دهم چگونه بدینجا وارد شدم و به چه طرز از من پذیرائی کردند.

وقتی به خلنگ‌زارهای اطراف وادرینگ هایتز نزدیك شدیم خورشید در پس عمارت گرینج غروب کرده بود، بنابراین ساعت نزدیك شش بعد از ظهر بود. مصاحب من نیمساعتی توقف کرد تا از مزارع اطراف عمارت و باغ و خود عمارت بازدید کند، لذا

وقتی در حیاط سنگ‌فرش عقب ساختمان از اسب پیاده شدیم هوا تاریك شده بود. همکار سابق تو جوزف با یك چراغ فتیله‌ای به پیشواز ما آمد. اولین کارش آن بود که چراغ را بالا گرفت و با آن قیافهٔ نحس و بیزار کننده‌اش صورت مرا برانداز کرد و سپس زیر لب غرغری کرد و رویش را برگرداند. آنگاه دهنهٔ اسبها را گرفت و آنها را به درون اصطبل برد. وقتی بازگشت و بطرف در حیاط رفت تا آن را ببندد حرکاتش چنان بود که گفتی ما در یك قصر قدیمی زندگی می‌کنیم.

هیت‌کلیف ایستاد تا با او صحبت کند و من وارد آشپزخانه شدم. گوشهٔ کثیف و دود زدهٔ تاریکی بود. من اطمینان دارم اگر تو بار دیگر آنجا را ببینی نمی‌توانی تشخیص بدهی یك موقع آشپزخانه بوده است. از موقعی که آنجا دست تو بود تاکنون خیلی تغییر کرده است. نزدیك اجاق، پسرك زمخت و ژولیده‌ای ایستاده بود. لباس کثیف و ژنده بر تن داشت و چشمها و دهانش تا اندازه‌ای شبیه کاترین بود.

با خود گفتم: «این حتماً برادرزادهٔ زن ادگار است و با من نسبتی پیدا می‌کند پس لازم است با او دست بدهم؛ آری لازم است او را ببوسم و احوالش را بپرسم. خیلی بجاست که از ساعت اول مهر و علاقهٔ ساکنان خانه را بطرف خود جلب کنم.»

بدین منظور جلو رفتم و دستم را پیش بردم تا با وی دست بدهم و در ضمن برسیدم: «پسر کوچولو حالت چطور است؟»

او زیر لب چند کلمه گفت که من اصلا متوجه معنی آن نشدم و لذا بار دیگر سر صحبت را باز کردم و پرسیدم: «هیرتن، آیا مایلی من و تو باهم دوست باشیم؟»

پسرك در جواب نخست ناسزائی بر زبان آورد و سپس مرا تهدید کرد که اگر هرچه زودتر گورم را گم نکنم سگ را به جانم خواهد انداخت.

به دنبال این تهدید، پسرك شرور و بی‌تربیت سگ خشن و

بدقیافه‌ای را که در گوشه‌ای از آشپزخانه خوابیده بود صدا کرد: «هی، تراتلر، بلند شو ببینم» وقتی سگ مزبور که از نژاد بولداگ بود ازجای برخاست و شروع به پارس کرد، هیرتن رو به من کرد و با لحن آمرانه‌ای گفت: «حالا زودتر از اینجا بیرون می‌روی یا نه؟»

از ترس جانم مجبور شدم حرفش را بشنوم. لذا برگشتم و در آستانهٔ آشپزخانه ایستادم و منتظر ماندم تا آقای هیت‌کلیف یا یکی دیگر از ساکنان خانه بدانجا بیاید. چون از آقای هیت‌کلیف خبری نشد بطرف اصطبل رفتم و از جوزف درخواست کردم بهمراه من به درون منزل بیاید. پس از اینکه چند لحظه مرا خیره خیره نگاه کرد زیر لب غرغری کرد و گفت: «چی میگین. من نمی‌فهمم مقصودتون چیه.»

به تصور اینکه گوشش سنگین شده است درحالیکه از قیافهٔ نحسش بیزار بودم فریاد برآوردم:

«من می‌گویم دلم می‌خواهد تو همراه من به درون منزل بیائی!»

جواب داد: «نه، نه! یکی دیگه‌رو گیر بیارین همراتون بیادش!» آنگاه درحالیکه با نگاهی تحقیرآمیز به سر و وضع من خیره شده بود به کارش ادامه داد. لباس من نسبتاً مرتب و فاخر بود ولی قیافه‌ام از شدت غم و اندوه دژم و درهم شده بود.

پس از چند لحظه از روی ناچاری وارد حیاط خلوت عمارت شدم و به بشت دری رسیدم. در آنجا به امید اینکه یکی از خدمتگاران بیرون بیاید در را کوبیدم. پس از چند لحظه مرد قد بلند و لاغر و بدقیافه‌ای که آثار نکبت از سر و رویش می‌بارید و لباس کثیف و نامرتبی بر تن داشت در را برویم باز کرد. تمام سر و صورتش را انبوه موویش‌فراوان و ژولیده‌ای پوشانیده بود ولی در چشمانش همان حالت جذاب و گیرندهٔ چشمان کاترین دیده می‌شد.

وقتی چشمش به من افتاد با لحنی افسرده و انـدوهبار پرسید «شما که هستید؟ در اینجا چه کاری دارید؟»

«نام من زمانی ایزابلا لینتون بود. شما قبلا مرا دیده‌اید. بتازگی با آقای هیت‌کلیف ازدواج کرده‌ام. او مرا بدینجا آورده است و فکر می‌کنم این کار را حتماً با اجازهٔ شما کرده است.»

مرد ژولیده و ژنده‌پوش مانند گرگی گرسنه نگاهی به بیرون انداخت و پرسید: «پس او بازگشته است؟»

«بلی، ما چند لحظه پیش وارد شدیم، ولی او مرا نزدیك در آشپزخانه رها کرده و خودش نمی‌دانم به کجا رفته است. وقتی وارد آشپزخانه شدم پسر کـوچك شما مثل قراولی آنجا ایستاده بود. تا چشمش به من افتاد سگی را صدا کرد و مرا تهدید کرد که هرچه زودتر از آنجا خارج شوم.»

میزبان آتـی من غرغری کـرد و درحالی کـه بسوی حیاط می‌نگریست تا شاید از آقای هیت‌کلیف نشانی بیابد گفت: «خیلی خوب شد کـه این ابلیس پست‌فطرت سر قولش ایستاد و بالاخره برگشت.» بس از آن زیر لب ناسزاهائی گفت و مخاطب نامرئی خود را تهدید کرد که اگر خیال داشت وی را بفریبد چه به روزش می‌آورد.

از اینکه آن در را کوبیده و با چنان شخصی روبرو شده بودم بسیار متأسف و پشیمان شدم و قصد داشتم از آنجا برگردم ولی در همان موقع وی دست از ناسزا گفتن و تهدید کردن برداشت و به من امر کرد وارد شوم و بس‌ازاینکه به درون رفتم در را بست و چفت آن را انـداخت. در اتاق فقط بخاری بـا آتش پرشعله‌ای می‌سوخت و آنجا را روشن کـرده بود. از شمعدان اثـری دیده نمی‌شد. تمام کف اتاق سبز و تیره‌رنگ شده بود و ظروف مفرغی که برق و جلایشان دیدگان مرا هنگامی که دختر کوچکی بیش نبودم می‌فریفت و خیره می‌ساخت از شدت زنگ‌زدگی و گرد و خاك تیره‌رنگ شده بـود. از میزبانم پرسیدم کـه آیا ممکن است

خدمتکاری را صدا بزنم تا مرا به اتاق خوابم راهنمائی کند، ولی آقای ارنشا کوچکترین پاسخی نداد و مثل این بود که مرا کاملاً فراموش کرده است زیرا دستهایش را در جیب قبایش فرو برده مشغول قدم زدن در اتاق بود. چنان در خود فرو رفته و قیافه‌اش آنچنان بی‌اعتناء و بیخبر از اطرافش می‌نمود که نخواستم دوباره مزاحمش شوم و از او سؤالی کنم.

الن، تو مطمئناً تعجب نخواهی کرد اگر بدانی در آن حالت چقدر اندوهناك و غمگین بودم. درحالی که روی صندلی کنار بخاری آن خانهٔ غم‌افزا نشسته بودم به حال خود افسوس می‌خوردم و در نظر آوردم که چهار میل دورتر از آنجا خانهٔ بسیار راحت و خوب خودم یعنی جائی که عزیزانم در آن زندگی می‌کنند قرار دارد. درست مثل این بـود که بین مـن و تراش‌کراس گرینج اقیانوسی فاصله باشد زیرا در هر صورت برایم امکان نداشت آن فاصلهٔ چهار میلی را نیز از میان بردارم. لازم نیست در این باره چیزی به ادگار یا کاترین بگوئی، ولی بدان که در آن لحظات، نومیدی و پشیمانی عجیبی سراپای وجـودم را فرا گرفته بـود. می‌دیدم هیچکس را ندارم که غمخوارم باشد و از من در برابر رفتار غیر انسانی هیت‌کلیف حمایت کند. قبل از اینکه پایم به وادرینگ هایتز برسد خوشحال بودم زیرا باز بهتر از آن بود که با وی کاملاً تنها باشم. با خود می‌اندیشیدم در خانهٔ جدیدم کسانی هستند کـه لااقل مانع بد رفتاری و خشونت بیش از اندازهٔ هیت‌کلیف نسبت بـه من خواهند شد. ولـی چه اشتباه بزرگی! هیت‌کلیف خـوب می‌دانست مرا به کجا می‌آورد، به جائی که هیچکس در کارهایش کوچکترین مداخلـه‌ای نمی‌کـرد و همـه او را در ادامهٔ رفتار وحشیانه‌اش با من آزاد می‌گذاردند.

همانطور که روی صندلی نشسته و غرق افکار اندوهبار خود بودم ساعت دیواری، به صدای زنگ، ساعت هشت و سپس نه بعد از ظهر را اعلام کرد ولی هنوز میزبان من در اتاق قدم می‌زد و

گردنش روی شانـه خم شده بود و کوچکترین سخنی بـر زبان نمی‌آورد. پس از چند لحظه ارنشا در مقابل من ایستاد و با نگاهی که حاکی از تعجب وی از دیدارم بود خیره به رویم نگریست. از آن موقعیت استفاده کـردم و فریاد برآوردم: «من از مسافـرت آمده‌ام و خیلی خسته هستم. می‌خواهم هرچه زودتر به اتاقم بروم و بخوابم. حالا که خدمتکاری بنزد من نمی‌آید لااقل مرا نزد یکی از آنان بفرستید تا اتاقم را به من نشان دهد.»

«در اینجا اتاق خوابی برای شما نیست و خدمتکاری هم وجود ندارد. شما خودتان باید به کارهایتان برسید.»

من که از شدت خستگی و غم و غصه گریه‌ام گرفته بود با حال نزاری پرسیدم: «پس من بایـد کجا بخوابم؟ از خستگـی دارم می‌میرم!»

«جوزف اتاق هیت‌کلیف را به شما نشان خواهد داد. به آنجا بروید، در را باز کنید، او را در آن اتاق خواهید یافت.»

از جای برخاستم تا طبق دستور او بطرف در بـروم ولی وی ناگهان دست مرا گرفت و با لحنی که‌بسیار غریب و هراس‌آور بود گفت:

«یادتان باشد در اتاقتان را قفل کنید و چفت آن را بیندازید. فراموش نکنید.»

«بسیار خوب آقای ارنشا، ولی چرا باید چنین کاری بکنم؟» هیچ خوش نداشتم به دست خود کاری بکنم تا با هیت‌کلیف در اتاقی تنها بمانم.

«اینجا را نگاه‌کنید،» آقای ارنشا به دنبال این جمله از جیب خود طپانچه‌ای بدر آورد که به یك طرف آن چاقوی ضامن‌داری بوضعی مخصوص متصل شده بود، و سپس افزود:

«این اسلحه برای مرد تیره‌بخت و نومیدی چـون من وسیلهٔ وسوسهٔ خاطر خوبی است. اینطور نیست؟ من هر شب با این اسلحه به پشت در اتاق هیت‌کلیف می‌روم و سعی می‌کنم در را بازکنم!

وای به حالش اگر یك شب در اتاقش باز باشد. برای اینکه کارش ساخته است! وقتی موقعش برسد تمام فرشتگان آسمان هم نمی‌توانند وی را از چنگال مرگ نجات دهند!»

آقای ارنشا در این موقع چند لحظه ساکت ماند و سپس گفت:

«اهمیتی نمی‌دهم که حرفهای مرا بـه او بگوئید. فقط به او تذکر بدهید مواظب خودش باشد و خودتان نیز از محافظتش غافل نشوید. شما می‌دانید روابط ما چگونه است. مثل اینکه ازاین وضع هیچ ناراحت نیستید و خطری کـه او را تهدید می‌کند مـوجب وحشت خاطر شما نمی‌شود.»

«هیت‌کلیف به شما چه کرده است؟ از او چه دیده‌اید که اینگونه کینه‌اش را بدل گرفته‌اید؟ آیـا بهتر نیست از او بخواهید از این خانه برود و شما را آسوده بگذارد؟»

آقای ارنشا با لحنی مخوف گفت: «نه، اگر او بخواهد پایش را از این خانه بیرون بگذارد جانش به خطر خواهد افتاد. شما اگر او را وادار کنید از این خانه برودمرتکب جنایتی شده‌اید زیرا من بلافاصله او را خواهم کشت. آیا بایـد من تمام هست و نیست خود را از دست بدهم و امید بازیافتن آنها را نیز نداشته باشم؟ آیا پسرم هیرتن باید فاقد همه چیز باشدو چون گدائی زندگی کند؟ خدا این مرد را لعنت کند! من تمام دارائی خود را از او بازخواهم گرفت، طلاهایش را خواهم برد و پس از آن خونش را خواهـم ریخت تا روحش نصیب جهنم شود! اگر چنین مهمانی به جهنـم برود ساحت آنجا بمراتب سیاهتر از آن خواهد شد کـه تاکنون بوده است!»

الن، تو قبلا چیزهائی دربارهٔ وضع اسف‌آور و وحشتناك ارباب قدیمی خود برایم تعریف کرده بودی. وی براستی در آستانهٔ جنون قرار دارد و در آن شب من شاهد وضع بسیار نکبت‌بارش بودم. از ماندن نزد وی در خود احساس اشمئزاز و ناراحتی فوق‌العاده‌ای کردم و ترجیح دادم نزد جوزف بدقیافه و عبوس بروم و بیش از

آن در اتاق باقی نمانم. وقتی وی بار دیگر قدم زدن خود را در اتاق آغاز کرد، چفت در را بلند کردم و به درون آشپزخانه پناه بردم. جوزف روی اجاق خم شده بود و با ملاقه محتویات دیگی را که روی آتش قرار داشت بهم می‌زد. پهلوی دستش، درون ظرف چوبی، مقداری آرد جوی دو سر دیده می‌شد. پس از چند لحظه محتویات دیگ شروع به جوشیدن و غلغل کرد و جوزف برگشت تا با دست مشتی از آرد جوی دوسر از ظرف پهلویی بردارد و درون دیگ بریزد. حدس زدم جوزف مشغول پختن چیزی است که ما می‌بایستی آن شب به عنوان شام بخوریم. چون خیلی گرسنه بودم و نمی‌خواستم او با دستهای کثیفش آرد درون دیگ بریزد، ظرف را از دسترس وی دور کردم و گفتم: «من خودم شام درست می‌کنم.» پس از آن در حالی که کلاهم را از سرم برمی‌داشتم و لباس رویم را می‌کندم به جوزف گفتم: «آقای ارنشا گفته است خودم در اینجا باید به کارهایم برسم. من هم همین کار را خواهم کرد. من نمی‌خواهم نقش صاحبخانه را بازی کنم چون در این صورت باید همیشه گرسنه بمانم و کسی هم به کارهایم نخواهد رسید.»

جوزف روی صندلی نشست و درحالی که ساق پایش را می‌مالید گفت: «اوه خدایا! باز یه آقا بالاسر تازه پیدا شده و میخواد به من دستور بده. من تازه به دوتا ارباب عادت کرده بودم و اگر بنا باشه یه خانم هم اضافه بشه و سه‌تائی بخوان به من دستور بدن مجبور میشم از اینجا برم. هیچوقت فکرش را نمی‌کردم مجبور بشم روزی از این خونه برم اما اگه زیاد اذیتم بکنن یه دقیقه هم بند نمیشم!»

به گله‌گزاری و غرغر جوزف هیچگونه توجهی نکردم و با سرعت مشغول تهیه غذا شدم و در همان حال آهی از دل برآوردم زیرا به یادم آمد زمانی در منزل خودمان کار کردن و غذا پختن برایم جنبهٔ سرگرمی و تفریح داشت ولی بلافاصله آن خاطرات را از فکرم دور کردم. وقتی روزهای خوش و بیغم گذشته را به یاد

می‌آوردم مغزم داغ می‌شد و رنج می‌بردم. هرقدر خطر بیاد آوردن مجدد خاطرات خوش گذشته بیشتر می‌شد ملاقه را سریعتر درون دیگ می‌چرخاندم و آرد جوی دوسر را تندتر درون دیگ می‌ریختم. جوزف متوجه طرز غذا پختن من شد و از روی بیزاری و انزجار خاطر غرغرش را از سر گرفت.

سرانجام غذا حاضر شد. شوربای بدمزه و تیره‌رنگی بود. چهار بشقاب روی میز قرار داشت. محتویات دیگ را درون آنها خالی کردم. یك سطل بزرگ هم شیر تازه از آغل آوردند و تا هیرتن چشمش بدان افتاد به سر کشیدن آن مشغول شد، درحالیکه شیر از اطراف دهانش بیرون می‌ریخت و روی لباسش سرازیر می‌شد. او را به آرامی سرزنش کردم و از وی خواهش کردم بگذارد برایش در لیوانی شیر بریزم زیرا خوشم نمی‌آمد از شیری که آنطور نیم‌خورده شده بود بنوشم. پیر مرد عبوس و ترشرو از اظهار ملایمت و نرمی من آزرده خاطر شد و اطمینان داد که هم‌آغل تمیز بوده و هم ظرفی که شیر در آن ریخته شده است و من نباید آنقدر وسواسی باشم و از خوردن شیر نیم‌خورده ناراحت بشوم. هیرتن نیز نگاهی آمیخته با شرارت به صورتم انداخت و همچنان به کار خود ادامه داد. با عصبانیت پرسیدم:

«آیا در این منزل اتاق بذیرائی وجود ندارد؟ من شام را در اتاق دیگری خواهم خورد.»

جوزف با لحن استهزاءآمیزی گفت: «اتاق پذیرائی! نه، همچین اتاقی توی این خونه نداریم! اگه خوشتون نمیاد پیش ما بمونین بهتره برین تو اتاق ارباب. و اگه از اونم خوشتون نمیاد مجبورین همین‌جا بمونین.»

«اگر اینطور است من به طبقهٔ بالا خواهم رفت. خواهش می‌کنم مرا به اتاقی در طبقهٔ بالا راهنمائی کن.»

پس از آن ظرف شامم را درون یك سینی گذاشتم و خود بیرون رفتم تا مقداری شیر دست‌نخورده بیاورم. وقتی برگشتم پیرمرد با

غرغر و بیمیلی از جای برخاست و بهمراه من‌آمد تا در طبقهٔ دوم اتاقی نشانم دهد. جوزف در اتاقی را باز کرد و گفت: «این همون اتاقیه که میخواهین. هرچی باشه باز این‌قدر خوبه که بتونین یه دقیقه توش بنشینین و شامتون‌رو بخورین. چندتا کیسه گندم اون گوشه‌اس. اگه میترسین پیرهن قشنگتون خراب بشه دستمالتون‌رو بیندازین روی کیسه‌ها و اونوقت روش بنشینین.»

اتاقی که جوزف به من نشان داد در حقیقت یك انبار هیزم و آذوقه بود و بوی کپك و رطوبت آن مشام را می‌آزرد. در اطراف اتاق کیسه‌های گندم و حبوبات چیده شده بـود و در میان آن فضای خالی نسبتاً بزرگی قرار داشت.

از روی عصبانیت بر سر وی فریادی کشیدم: «پیر مرد! این اتاقی نیست که بشود در آن خوابید. من می‌خواهم اتاق خوابم را به من نشان بدهی.»

وی باز با لحن تمسخرآمیزی گفت: «اتاق خواب! تموم این اتاقائی که این بالا می‌بینین اتاق خوابن! اون یکی اون وری هم مال خودمنه.»

سپس با دستش اتاق دیگری را در آنسوی راهرو نشانم داد. اتاق مزبور تنها این امتیاز را داشت که دور و بر آن کیسه‌های گندم و آذوقه چیده نشده بود و در یك گوشهٔ آن نیز تختخواب کوتاه و عریض و بدون پرده‌ای قرار داشت و یك قسمت تختخواب را نیز لحاف رنگ پریده آبی‌رنگی پوشانیده بود.

«من به اتاق خواب تو چه کار دارم. پس اتاق آقای هیت‌کلیف کجاست؟ او حتماً در این اتاق زیر شیروانی که نمی‌خوابد.»

جوزف مثل اینکه از سؤال من حواسش سر جا آمده باشد گفت: «اوه! بس شما اتاق آقای هیت‌کلیف رو میخواین؟ پس چرا زودتر این موضوع رو نگفتین و اینقدر معطل کردین. اگه اتاق آقای هیت‌کلیف رو میخواین باید بهتون بگم کـه نمیتونین هیچوقت اونجارو ببینین. اون دراتاقش رو همیشه قفل میکنه و هیچکس هم

غیر از خودش حق نداره وارد اونجا بـه.»

بیش از آن نمی‌توانستم آنچه را تا آن ساعت بر سرم آمده بود نادیده بگیرم و ساکت بمانم. لذا به جوزف گفتم: «راستی که عجب خانهٔ خوبی دارید. مخصوصاً چه هممحبتها و معاشرین دلپذیر و مطبوعی در این خانه گرد هم جمع شده‌اند. من فکر می‌کنم آن روزی که تصمیم گرفتم ازدواج کنم و به جمع شما بپیوندم عقل و شعورم را یکباره از دست داده بودم! باوجود این حالا موقع شکایت و درد دل نیست. جوزف، حتماً در ایـن عمارت اتاقهای دیگری هم هست. خواهش می‌کنم زودتر یکی از آنها را به من نشان بده، زیرا من از شدت خستگی دیگر نمی‌توانم روی پایم بند شوم.»

جوزف به التماس و درخواست من توجهی نکرد و بـا همان قیافهٔ عبوس و منزجرکنندهٔ خود شروع به پائین رفتن از پلکان چوبی کرد و سپس در برابر اتاقی ایستاد و در آن را باز کرد. از مشاهدهٔ وضع اتاق و اثاثیهٔ آن حدس زدم که باید بهترین اتاقهای عمارت باشد. قالی بزرگی کف اتاق را پوشانیده بود ولی از شدت گرد و خاك نقش ونگار آن دیده نمی‌شد. یك تختخواب قشنگ چوب بلوط که اطراف آن را پرده‌های ارغوانی‌رنگ پوشانیده بود نیز در گـوشه‌ای قرار داشت. جنس پارچهٔ پرده‌های تختخـواب گرانبها و عالی بود ولی بخوبی معلوم می‌شد که در تمیز نگهداشتن آنها دقتی بکـار نرفته است. بالانهای پـرده اغلب از حلقه‌های چوب‌پرده درآمده بود و قسمتی از آهن چوب‌پرده نیز خم شده و در نتیجه پائین برده روی زمین کشیده شده بود. صندلیها نیز به وضع بدی کهنه و شکسته شده بود و در نتیجهٔ اصطکاك پشت آنها با دیـوار، در چند نقطه تخته‌کـوبی قسمت پائین دیوار خـراش برداشته بود. می‌خواستم خودم را حاضر کنم که وارد اتاق مزبور شوم و آنجا را بـه تصاحب خود درآورم، ولـی در همان لحظـه راهنمای احمق من اعلام کرد: «این اتاق اربابه.»

در این موقع شام من سرد شده و اشتهایم بکلی از بین رفته بود. صبر و حوصله‌ام نیز تمام شده‌بودواز شدت عصبانیت و گرفتگی حال خودم را نمی‌فهمیدم. از شدت خستگی و آزردگی خاطر سینی محتوی غذا را بـه گوشه‌ای پرتاب کردم. ظرف غـذا شکست و محتویات آن به اطراف پاشید. آنگاه خودم روی پلکان نشستم و سرم را میان دستهایم گرفتم و از فرط نومیدی بـه گریه افتادم. جوزف نیز از دیـدن آن حالت من مدتی غرغر کـرد و زیر لب مزخرفاتی گفت و سپس سمع را برداشت بطرف طبقهٔ بائین روان شد و مرا در تاریکی تنها گذاشت. چند دقیقه که تنها ماندم متوجه شدم که چه عمل احمقانه‌ای از من‌سرزده است و آنگاه ناگزیر شدم با روی غرور خود بگذارم و خشم و عصبانیتم را فراموش کنم.

در همان موقع کمك غیرمنتظره‌ای به دادم رسید. این تراتلر، یا همان سگی بود که در آشپزخانه دیده بودم و در آن لحظه متوجه شدم که تولهٔ اسکالکر سگ‌خودمان‌است. بدرم آن حیوان را در همان موقع که تولهٔ کوچکی بود به هیندلی بخشیده بود. تراتلر نیز مرا شناخته بود و به عنوان آشنائی بوزه‌اش را جلوی صورتم آورد و سپس به گوشهٔ اتاق رفت و به لیسیدن غذای ریخته شده روی فرش پرداخت. من هم از جایم بلند شدم و تکه‌های شکستهٔ کاسهٔ غذا را جمع کردم و لکه‌های شیر را که روی نـردهٔ پلکان باشیده شده بود با دستمالم پاك کردم. هنوز از این کار فارغ نشده بودم که هیندلی از اتاق طبقهٔ بائین بیرون آمد و قدم روی پلکان گذاشت. تراتلر زود دمش را لای پاهایش جمع کرد و به گوشه‌ای نزدیك دیوار خزید. من هم بـه نزدیکترین درگاهی پناه بـردم. حیوان بیچاره از لگد هیندلی مصون نماند، زیرا چند لحظه بعد صدای زوزه‌اش بلند شد ولی من شانس آوردم زیرا هیندلی بدون اینکه مرا ببیند از جلویم رد شد و به اتاقش رفت. در همان موقع جوزف نیز که دست هیرتن را گرفته بود تا وی را به اتاقش ببرد بالا آمد. من نیز به اتاق هیرتن پناه بردم و وقتی جوزف مرا در آن

حالت دید گفت: «هردوتای شما توی این اتاق بخوابین. شما هم دست از این بلندپروازی و بداخلاقی بردارین و بگیرین همینجا بخوابین!»

پیشنهادش را با کمال خوشحالی پذیرفتم و هنوز چند لحظه از فرار گرفتنم روی صندلی راحتی کنار بخاری نگذشته بود که به خواب عمیقی فرو رفتم، ولی خواب شیرین و عمیق من بیش از ساعتی طول نکشید زیرا آقای هیت‌کلیف بیدارم کرد و با همان لحن سرد و زننده‌ای که در آن اواخر با من پیش گرفته بود پرسید در آنجا چه می‌کنم. برایش شرح دادم بـه چه علت تا آن موقـع نتوانسته‌ام در جای مناسبی بخوابم و افزودم که چون کلید اتاقمان نزد وی بوده است از خستگی مجبور شدم روی صندلی اتاق هیرتن بخوابم. کلمهٔ «اتاقمان» کـه اشاره به اتاق مشترك من و او بـود ناگهان خشمش را برانگیخت و با دشنام و ناسزا تأکید کرد کـه هیچگاه اتاقی بعنوان اتاق من و او در میان نخواهد بود و این که... اما نلـی، بهتر است از تکـرار سخنان زشت و ناپسند وی و یادآوری طرز رفتار بسیار خشن و زننده‌اش خودداری کنم. مثل اینست که از آزار دادن و رنجانیدن من لذتی وحشیانه می‌برد و در هر فرصت که پیش می‌آیـد از تحقیر و آزار من خـودداری نمی‌کند. گاهی از طرز رفتار عجیب و غیر قابل تصورش بقدری تعجب می‌کنم که موقتاً ترس و وحشت خویش را نیز از یاد می‌برم ولی تو باید اطمینان داشته باشی که هیچ ببر وحشی و درنده یا افعی خطرناك و زهرآلودی نیز نمی‌تواند مرا بسان این مرد شرور و موذی بهراس اندازد و دچار ترس و وحشت سازد. چند روز پیش به من اطلاع داد که کاترین بیجهت مریض شده است و برادرم را متهم کرد که موجب ناخوشی وی‌بوده است. سپس گفت که تا وقتی به خود ادگار دسترسی پیدا نکرده است مرا به جای او آزار خواهد داد و آتش کینهٔ خود را با عذاب دادن من فرو خواهـد نشاند.

از او بشدت متنفرم. زن بیچاره و درمانده‌ای هستم. دختر احمق و زودباوری بوده‌ام! مبادا از مطلب این نامه حتی یك کلمه به برادرم یا کاترین بگوئی. هرروز چشم براه و منتظر تو هستم. خواهش می‌کنم مرا پیش از این در انتظار نگذاری و بلافاصله به دیدارم بیائی!

ایزابلا

۱۴

بمحض اینکه نامهٔ ایزابلا را تمام کردم بسراغ اربابم رفتم و بدو اطلاع دادم که خواهرش نامه‌ای فرستاده و ضمن آن از ناخوشی کاترین اظهار تأسف کرده است. ضمناً ورود خود را به وادرینگ هایتز نیز اطلاع داده است. من به امید آنکه شاید بتوانم پیامی مبنی بر بخشایش ایزابلا از طرف برادرش برای او ببرم این مطالب را به آقای لینتون گفتم و ضمناً اضافه کردم که خواهرش مایل است او را ببیندو عذر تقصیر گذشته را بخواهد و چون می‌خواهم در اولین فرصت به دیدار ایزابلا بروم بهتر است او را به عفو برادرش امیدوار سازم.

آقای لینتون گفت: «او را عفو کنم؟ از سر تقصیرش بگذرم؟ الن، من دیگر با او کاری ندارم که بخواهم عفوش کنم. تو اگر مایل باشی می‌توانی هم امروز بعد از ظهر برای دیدار وی به وادرینگ هایتز بروی و از قول من به او بگوئی که بهیچوجه خشمگین و عصبانی نیستم، بلکه فقط متأسفم که خواهرم را برای همیشه از دست داده‌ام، مخصوصاً حالا که متوجه شده‌ام از ازدواج خودسرانهٔ خود جز بدبختی و بیچارگی نصیبی نیافته است. نلی، فکر اینکه من بروم و او را ملاقات کنم کاملا بیهوده و بیجاست زیرا من برای همیشه خواهرم را از دست داده‌ام و دیگر نمی‌توانم ایزابلا را به عنوان خواهر خود بشناسم واگر وی واقعاً مایل است مرا ممنون و متشکر خود سازد بهتر است کاری کند تا شوهر

پست‌فطرت و شیطان‌صفت وی از این سرزمین بیرون برود و دیگر پایش را بدینجا نگذارد.»

با لحنی تضرع‌آمیز از او پرسیدم: «آقا، حتی حاضر نیستید چند کلمهٔ مختصر هم برای او بنویسید؟»

«نه، لزومی ندارد. من نمی‌خواهم و نمی‌توانم با خانوادهٔ هیت‌کلیف کوچکترین رابطه‌ای داشته باشم. آنها اصلاً برای من وجود خارجی ندارند!»

از خونسردی و بیعاطفگی آقای لینتون بسیار ناراحت و آزرده‌خاطر شدم و وقتی بعد از ظهر آن روز بسوی وادرینگ هایتز می‌رفتم بین راه پیوسته در این فکر بودم که چگونه صحبتهای لینتون را به اطلاع خواهرش برسانم و به وی بگویم که برادرش حتی از نوشتن نامهٔ کوتاه و مختصری نیز دریغ ورزیده است. اطمینان دارم دخترك بیچاره آن روز از صبح زود در انتظار من بوده است. زیرا وقتی وارد باغ شدم و بطرف عمارت رفتم از دور او را دیدم که کنار پنجره ایستاده است و مشتاقانه به بیرون می‌نگرد. از دور دستی بسوی او تکان دادم ولی او خودش را عقب کشید، چنانکه گفتی می‌ترسید کسی او را ببیند. بدون اینکه در بزنم وارد عمارت شدم.به جای آن خانهٔ تمیز و آبرومند سابق، منظرهٔ بسیار کثیف و درهم و برهم و نکبت‌باری دیدم و از تعجب بر جای خود میخکوب شدم. با خود فکر کردم که اگر به جای ایزابلا بودم لااقل کف اتاقها را جاروميکردم و گرد وخاك روی میزها وصندلیها را با پارچه‌ای می‌ستردم. ولی معلوم بود که وی بی‌حوصله‌تر و بیدل ودماغتر از آنست که حتی بدان کارها برسد. قیافه‌اش بزمرده و رنگ‌پریده بود. موهایش شانه نخورده و ژولیده روی شانه‌هایش پریشان بود و چند حلقهٔ آن نیز بدون نظم و ترتیب روی سرش جمع شده بود. از سر و وضع ظاهرش بخوبی می‌شد حدس زد که چند روز است پیراهن خود را نیز عوض نکرده است. هیندلی در اتاق دیده نمی‌شد، ولی هیت‌کلیف روی صندلی نشسته و مشغول ورق زدن اوراق درون کیفش بود. تا جنبش به من افتاد، از جای برخاست و جویای احوالم شد و با لحنی دوستانه

تعارف کرد روی صندلی بنشینم. سر و وضعش کاملاً تمیز و آراسته بود و درآن اتاق که همه چیز کثیف و درهم بود منظرهٔ مرتب و بدون نقص لباس و سر و ظاهر وی بسیار جلب توجه می‌کرد بطوریکه من فکر کردم هیچگاه وی را آنطور مرتب و برازنده ندیده‌ام. تفاوت بین هیت‌کلیف و ایزابلا بقدری فاحش بود که اگر در آن لحظه بیگانه‌ای وارد اتاق می‌شد تصور می‌کرد هیت‌کلیف یکی از نجیب‌زادگان بوده و از کودکی در میان خانواده‌ای اشرافی بار آمده است ولی ایزابلا زنی از طبقهٔ پست بوده و همیشه بدان وضع ژولیده و درهم عادت داشته است.

ایزابلا بمحض دیدن من با شوقی فراوان بسویم آمد و دست دراز کرد تا نامه‌ای را که فکر می‌کرد برادرش فرستاده است دریافت دارد. من سرم را تکان دادم ولی وی متوجه نشد و وقتی بسوی میزی درکنار اتاق رفتم تا کلاهم را روی آن بگذارم بطرفم آمد و نجواکنان درخواست کرد آنچه را بهمراه آورده‌ام به وی بدهم. هیت‌کلیف منظور زنش را درك کرد و گفت:

«نلی، اگر چیزی برای ایزابلا آورده‌ای و حتماً هم چنین کاری کرده‌ای معطل نشو و آن را به او بده. لازم نیست این کار را پنهانی انجام دهی. بین من و زنم از این حرفها نیست و ما هیچگونه مطلبی را از هم مخفی نمی‌داریم.»

فکر کردم بهتر است هر چه زودتر حقیقت امر را بگویم زیرا متوجه شدم سکوت بیش از آن فایده‌ای نخواهد داشت. لذا گفتم: «من هیچ‌چیز برای ایزابلا نیاورده‌ام. اربابم به من گفته است به خواهرش پیغام دهم که در حال حاضر انتظار هیچگونه نامه یا دیداری از طرف وی نداشته باشد. ایزابلا، برادر شما خیلی سلام رسانید و گفت امیدوار است حالتان خوب و خوش باشد ولی صلاح می‌داند که از این بس بین دو خانواده هیچگونه ارتباط و آمد و رفتی وجود نداشته باشد، چون نه تنها فایده‌ای ندارد ممکن است منجر به ناراحتیها و دردسرهای بیشتری هم بشود.»

لبان ایزابلا تکانی خورد و معلوم بود که نزدیك است از شدت غصه گریه‌اش بگیرد. سپس بجانب پنجره رفت و در درگاه آن نشست.

شوهرش در همان حال که کنار بخاری ایستاده بود به صحبت با من پرداخت، دربارهٔ کاترین چیزهائی پرسید و من تا آنجائی که صلاح می‌دانستم راجع به ناخوشی کاترین توضیحاتی برای او دادم، ولی هیت‌کلیف بدان قانع نشد و با سؤالاتی پی در پی بالاخره از علت اصلی ناخوشی کاترین سر درآورد. در ضمن صحبتهایم کاترین را سرزنش کردم و گفتم که هرچه بر سرش آمده تقصیر خودش بوده است و سپس از هیت‌کلیف تقاضا کردم همانطور که آقای لینتون خواسته است از رفت و آمد و ملاقات با آن خانواده بهرمنظوری هم که باشد خودداری کند.

آنگاه برای اینکه بیشتر متوجه مقصودم شود گفتم: «خانم لینتون تازه از بستر بیماری برخاسته است و اکنون دوران نقاهتش را می‌گذراند. او دیگر آن نیرو و سلامت نخستین را بدست نخواهد آورد و فقط باید شکر کند که از چنگال چنان ناخوشی خطرناکی نجات یافته است. اگر شما واقعاً به وی علاقه‌مندید و دلتان برایش می‌سوزد بهتر است دیگر بسراغش نروید و وی را آسوده بگذارید و حتی اگر ممکن است برای همیشه از این سرزمین خارج شوید و از این بابت نیز متأسف نباشید. لازم است در اینجا شما را متوجه این نکته سازم که کاترین لینتون با کاترین ارنشا، یعنی رفیق و مصاحب قدیمی و ایام کودکی شما از زمین تا آسمان فرق کرده است. پس بهتر است خیالاتی را که در این باره در سر دارید برای همیشه فراموش کنید. قیافه و ظاهر وی اختلاف فاحشی کرده است و اخلاق و روحیاتش نیز به همان ترتیب دگرگونی بیشتری یافته است. شخصی که اکنون از روی اجبار مصاحب اوست فقط به دلخوشی اینکه روزی کاترین تندرست و بانشاط بوده است می‌تواند به او مهر ورزد و دوستش داشته باشد و به یاری خاطرات خوش گذشته خویشتن را دلداری و تسلی دهد و بعنوان انجام وظیفه و از روی بشردوستی و محبت به همنوع از او نگهداری کند.»

هیت‌کلیف که بزحمت می‌کوشید آرامش طبیعی خود را حفظ کند در جواب گفت: «نلی، ممکن است همینطور باشد ممکن است ارباب تو

مردی نوعدوست و وظیفه‌شناس باشد و از زنش به خوبی و مهربانی مواظبت و پرستاری کند ولی آیا فکر می‌کنی من کاترین را به امید نوعدوستی و وظیفه‌شناسی وی رها می‌سازم؟ آیا تو می‌خواهی احساسات و عواطف مرا نسبت به کاترین با احساسات شوهرش نسبت به وی مقایسه کنی؟ قبل از اینکه تو پایت را از این خانه بیرون بگذاری من باید از تو قول بگیرم که وسائل ملاقات مرا با کاترین فراهم سازی. تو چه حاضر شوی و چه امتناع کنی من حتماً او را خواهم دید. ولی بگو ببینم حاضر هستی به میل خود چنین قولی بدهی؟»

«آقای هیت‌کلیف، شما نباید چنین کاری بکنید. من هرگز حاضر نخواهم شد واسطهٔ چنین ملاقاتی بین شما دو نفر باشم. اگر یکبار دیگر بین شما و آقای لینتون برخورد و مشاجره‌ای رخ دهد کاترین بدون شك برای همیشه از دست خواهد رفت.»

«نه، اگر تو کمك بکنی بین من و او مشاجره و برخوردی رخ نخواهد داد و اصلاً ما با هم روبرو نخواهیم شد ولی اگر فرضاً چنین وضعی پیش آید و لینتون بخواهد باز موجب آزار و رنجانیدن خاطر کاترین شود آنگاه فکر می‌کنم چاره‌ای نداشته باشم جز اینکه برای همیشه شرش را از سرم کم کنم! دلم می‌خواست بدون هیچ پرده‌پوشی راستش را به من بگوئی. آیا کاترین در نتیجهٔ از دست دادن شوهرش خیلی متأثر خواهد شد؟ تنها این فکر که مبادا از بین رفتن ادگار لینتون موجب ناراحتی و افسردگی خاطر کاترین بشود مرا از هرگونه اقدامی در این باره مانع می‌شود. تو از همین‌جا باید متوجه شوی تا چه اندازه خاطر کاترین را عزیز می‌دارم که برای احتراز از رنجانیدن وی تحمل وجود چنین رقیبی را نیز می‌کنم. هرآینه من به جای او بودم و او در جای من، اگرچه آنقدر از او متنفرم که تصور چنین فرضی هم برایم غیر قابل تحمل است، اگر چنین فرضی پیش می‌آمد، هیچگاه دست به روی وی بلند نمی‌کردم و حاضر نمی‌شدم کوچکترین چشم‌زخمی به وی برسد. تو ممکن است از این موضوع تعجب کنی و در گفتارم تردید داشته باشی ولی مطمئن باش اگر چنان وضعی که گفتم پیش

می‌آمد هیچگاه حاضر نمی‌شدم وی را از مصاحبت و معاشرت با کاترین منع کنم تا روزی که خود کاترین از دیدارش سیر شود! ولی آنگاه که کاترین از ادامهٔ زندگی با وی سیر و بیزار می‌شد یك دقیقه هم امانش نمی‌دادم، بلکه بلافاصله شریانش را قطع می‌کردم و خونش را می‌نوشیدم! ولی تا فرا رسیدن چنان روزی هرگز حاضر نمی‌شدم حتی به بهای جانم نیز یك مو از سر وی کم گردد. ملتفت صحبتم می‌شوی یا نه؟ تمام اینها در صورتی است که فرض کنیم من جای ادگار و او جای من باشد.»

«با وجود همهٔ این حرفها، به‌خاطر داشته باشید که با تجدید دیدار کاترین کار صحیحی نمی‌کنید، زیرا وی شما را فراموش کرده است و بتدریج سلامت نخستین خود را باز می‌یابد ولی ملاقات مجدد با شما او را گرفتار ناراحتیها و اضطرابات روحی تازه خواهد کرد.»

«نلی، چرا بیهوده چنین حرفی می‌زنی. تو تصور می‌کنی او مرا فراموش کرده است؟ خودت خوب می‌دانی که اینطور نیست. تو بخوبی به احوال او آشنا هستی و می‌دانی در مقابل هر یك لحظهٔ کوتاه که فکر او متوجه لینتون می‌شود ساعتها نیز فکر من از خاطرش بدر نمی‌رود. پارسال تابستان وقتی بدینجا بازگشتم برای مدت کوتاهی این فکر به سرم افتاد که مبادا کاترین مرا فراموش کرده باشد و البته لازم به گفتن نیست که از تصور چنین موضوعی تا چه اندازه گرفتار رنج و نومیدی شدم، ولی آنچه بعداً پیش آمد ثابت کرد که بیهوده چنان تصور باطلی را به خود راه داده بودم. حالا هم تصور اینکه کاترین مرا فراموش کند تنها وقتی برایم امکان‌پذیر است که مطلب را از زبان خود وی بشنوم و در آنصورت دیگر دنیا و آنچه در آن است برایم کوچکترین لطف و ارزشی نخواهد داشت. اگر براستی بدانم که کاترین مرا فراموش کرده است دیگر کوچکترین توجهی به وجود لینتون و هیندلی و دیگران نخواهم داشت و بود و نبود آنان برایم یکسان خواهد بود. در چنان موقعی تمام آرزوها و امیدهای من در زندگی نقش بر آب و پوچ و بیمعنی خواهد بود و آینده‌ام دو صورت خواهد داشت: مرگ

یا ادامهٔ یك زندگی دوزخی. زیرا زندگی پس از اطلاع بر اینکه عشق کاترین را از دست داده‌ام برایم حکـم زیستن در دوزخی را خواهد داشت.

«اما واقعاً من عجب آدم احمقی بودم که فکر می‌کردم کاترین بـه ادگار لینتون توجـه بیشتری دارد و بـه ادامهٔ زندگی بـا وی اشتیاق بیشتری از مصاحبت بـا من نشان می‌دهد. زیـرا لینتون با تمام نیرو و توانائی که در جثهٔ ضعیف و کوچك خود دارد اگر هشتاد سال عشق و صمیمیت نثار کاترین کند باز بـه گرد من نخواهـد رسید زیرا من می‌توانم در یك روز بیش از تمام آن مدت کاترین را دوست بدارم و پرستش کنم. کاترین قلبی به ژرفای دل من دارد. چگونه ممکن است لینتون بتواند تمام عشق و محبت وی را به خود اختصاص دهد؟ کاترین ممکن است وی را اندکی بیشتر از سگ یا اسبش دوست بدارد. لینتون نمی‌تواند مانند من محبوب و مورد عشق و علاقهٔ کاترین قرار بگیرد زیرا در روح و جسم خود چیزی ندارد که عشق و آرزوی کاترین را بدان جلب کند و خاطر وی‌را به خود مشغول سازد. چگونه ممکن است کاترین همسرش را دوست بـدارد درصورتیکه لینتون در وجـودش چیزی که قابل دوست داشتن باشد ندارد؟»

در این موقع ناگهان ایزابلا سکوت را شکست و بـا حال هیجان و اعتراض شدیدی گفت:

«کاترین و ادگار تا آنجا که امکان دارد همدیگر را دوست دارند و نسبت به یکدیگر اظهار محبت و علاقه می‌کنند. هیچکس حق ندارد دربارهٔ آنها چنین قضاوت ناروائی کند. من هـم حاضر نیستم ساکت بنشینم و در حضور من برادرم را اینچنین تحقیر کنند.»

هیت‌کلیف بـا لحن تحقیرآمیزی گفت: «برادرت خیلی بـه تو هم علاقه‌مند است. اینطور نیست؟ او بـا کمال میل و رضا اجازه می‌دهد خواهرش سرگردان و ویلان باشد و اصلاً کوچکترین سراغی هم از حال و احوال وی نمی‌گیرد.»

«او نمی‌داند من چه روزگار سخت و نکبت‌باری دارم. در این باره

بدو چیزی نگفته‌ام.»

«حتماً چیزهائی به اطلاعش رسانده‌ای. مگر چندی پیش برای وی نامه‌ای ننوشته‌ای؟»

«من فقط به او اطلاع دادم که با تو ازدواج کرده‌ام، تو که خودت نامهٔ مرا دیدی؟»

«و پس از آن دیگر چیزی بدو ننوشته‌ای؟»

«نه.»

من گفتم: «کاملاً واضح است که خانم شما از وضعی کـه در اینجا دارد رنج می‌برد و معلوم می‌شود از آنکس که انتظار دارد عشق و محبتی نمی‌بیند ولی شایـد بهتر باشد من بیش از ایـن دربارهٔ آنکس صحبت نکنم.»

«تقصیر از خودش است. او خود را تا حد زن شلخته و بی سر و پائی تنزل داده است. بعد ازمدت‌بسیارکوتاهی از من زده و سیر شد و دیگر کوششی برای جلب مهـر و محبتم بعمل نیاورد. تـو نمی‌توانی آنچه می‌گویم باور کنی ولی فردای آن شبی که با هم ازدواج کردیم گریه و زاری سر داد و گفت که می‌خواهد به خانه‌شان بازگردد. حالا این خانه برای او جای مناسبی است تا بیش از این خودش را لوس نکند و هر لحظه بهانه‌ای نگیرد. من هم مخصوصاً مواظبش هستم از اینجا بیرون نرود و بیهوده اسباب درد سر و ناراحتی خیال مرا فراهم نسازد.»

«اما آقا، شما باید این نکته را در نظر داشته باشید که خانمتان همیشه در ناز و نعمت بزرگ شده است، خدمتگارانی در اطرافش بوده‌اند تـا کارهایش را انجام دهند. او یگانه دختر خانوادهٔ خود بوده است و همهٔ اهل خانه پیوسته کوشیده‌انـد اسباب رضایت خاطـر و آسایش وی را فراهم آورند. شما باید خدمتگاری به خدمتش بگمارید و سعی کنید با مهربانی و خوسروئی با او رفتار کنید. شما هر قدر از ادگار متنفر باشید و کینهٔ او را در دل بپرورید نمی‌توانید منکر این حقیقت شوید کـه ایزابلا تنها بخاطر اینکه به شما علاقه پیدا کرده بود و می‌خواست در کنار شما زندگـی کند دست از تمـام راحتیها و خوشیها و دوستانش

برداشت و حاضر شد در چنین جائی با شما بسر برد.»

«بخاطر تصور واهی و بیهودهٔ خود چنین کاری کرد. او می‌اندیشید مرد دلخواه و ایدئال خود را در وجود من یافته است و انتظار داشت با وی چون عاشق فداکار و دلخسته‌ای رفتار کنم در حالی که در نظر من موجودی است که حتی عقل و شعور درستی هم ندارد. او با اصرار و سماجت تمام در وجـود من برای خود موجودی افسانـه‌وار و دوست داشتنی یافته و یك دقیقه هم نخواسته بود متوجه حقیقت امر شود ولی فکر می‌کنم سرانجام مرا بشناسد. وی نمی‌خواست باور کند که او را دوست ندارم. گاهی فکر می‌کردم هیچگاه نتوانـم او را بدین حقیقت متوجه سازم ولی حالا کم و بیش منظور مرا دریافته است، زیرا امروز صبح مثل اینکـه بخواهد مرا متوجه مطلب غیرمترقبه‌ای سازد بـه من گفت که موفق شده‌ام نفرت وی را نسبت به خود برانگیزم. واقعاً کـه حصول این موفقیت برای من کار بسیار مشکل و طاقت‌فرسائی بوده است و اگر موفق شوم کاملاً به منظور خود نائل آیم بایـد خیلی ممنون و متشکر باشم. ایزابلا، آیا واقعاً می‌توانم مطمئن باشم آنچه امروز صبح گفته‌ای حقیقت داشته است؟ آیا مطمئنی که از من متنفر هستی؟ اگـر برای یك نصف روز تو را تنها بگذارم آیا بار دیگر بسراغم نمی‌آئی و با آه و ناله طلب مهر و دلجوئـی نمی‌کنی؟ الن، می‌دانم کـه او دلش می‌خواست من در حضور تو تظاهر به‌دوست داشتنش کنم. با فاش شدن این مطلب به غرور او لطمه خواهد خورد ولی من اصلاً اهمیتی نمی‌دهم که همه این حقیقت را بدانند کهدراین میان عشق و محبت از روز اول یك‌طرفه بوده است و من هیچگاه قصد فریب او را با تظاهر به دوستی و محبت دروغین نداشته‌ام. او نمی‌تواند مرا متهم کند که از روی ریا و دروغ کوچکترین اظهار لطف ومهری نسبت به وی کرده‌ام. بعد از اینکه از گرینج خارج شدیم اولین عملی که از من سر زد و او شاهد آن بود بدار زدن سگ کوچکش بود وقتی هم از من خواهش کرد از آن کار صرفنظر کنم اولین سخنی که ازدهان من شنید آن بود که آرزو کـردم همهٔ بستگان وی را باستثنای یکـی بر سر دار ببینم و احتمال

می‌رود خیال کرده است غرض من از آن استثناء خودش بوده است. ولی مثل اینست که هیچگونه توحش و عمل ظالمانه‌ای وی را نمی‌رنجاند و متأثر نمی‌سازد. گمان می‌کنم باطناً از دیدار حنان اعمالی شاد می‌شود و تا جائی که وجود عزیز خودش از خطر مصون باشد کسش هم نمی‌گردد! آیا این منتهای حماقت و کوتاه‌فکری و خودخواهی وی نبوده است که تصور کند من او را دوست بدارم. نلی، به اربابت بگو که من در تمام عمرم تاکنون با موجودی چنین پست و منفور نظیر خواهرش برخورد نکرده‌ام. او حتی نام خانوادهٔ خودش را ننگین کرده است. من گاهی نمی‌دانم به چه وسیله‌ای متشبث شوم که وی را بیشتر آزار دهم تا شاید از رو برود و از من واقعاً متنفر شود. ولی به اربابت بگو وی با اینکه مسئولیت انجام وظایف امین صلح این ناحیه را به عهده دارد و برادر ایزابلا است باید خیالش کاملا آسوده باشد زیرا من سعی می‌کنم اعمالم کاملا در چارچوب مقررات قانون باشد تا بهانه‌ای به دست کسی ندهم. تا این تاریخ من نگذاشته‌ام هیچگونه بهانه‌ای به دست ایزابلا بیفتد کـه باستناد آن بتواند تقاضای طلاق کند و آنچه مهمتر است آنست که اگر کسی هم بخواهد ما دوتا را از هم جدا کند خود ایزابلا چندان رغبتی بدین امر نشان نمی‌دهد. اگر او بخواهد می‌تواند خودش از اینجا برود. رنج و ملال ناشی از حضور وی دراین خانه برای من بیشتر از لذتی است که ممکن است از آزار دادن وی عایدم شود!»

«آقای هیت‌کلیف، این صحبتهای یك آدم دیوانـه است، همسرتان محتملا چون فکر می‌کند شما دیوانه هستید حاضر شده است تاکنون با این وضع بسازد و رفتارتان را تحمل کند ولـی حالا که می‌گوئید بـه بودن و نبودن وی‌اهمیتی نمی‌دهید ممکـن است از اینجا بـرود، وی محققاً از این فرصت استفاده خواهد کرد و خودش را نجات خواهد داد. ایزابلا، آیا شما اینقدر مفتون و شیفتهٔ این شخص هستید که به میل و رضای خود بیش از این با وی سر کنید؟»

ایزابلا که چشمانش از خشم برق می‌زد با لحنی که حاکی از منتهای نفرت وبیزاریش از هیت‌کلیف بود گفت: «الن، چرا بیهوده اظهار عقیده

می‌کنی! یك کلمه از حرفهای این مرد را باور مکن. او شیطان خبیثی بیش نیست. اصلاً رحم و انسانیت سرش نمی‌شود. قبلا هم یك دفعه به من گفت که اگر بخواهم می‌توانم از اینجا بروم، ولی وقتی خواستم بایم را از اینجا بیرون بگذارم بلائی به سرم آورد که با خود عهد کردم دیگر به حرفهایش اعتماد نکنم وفکر رفتن از اینجا را به خاطرم راه ندهم. الن، قول بده یك کلمه از صحبتهائی که در اینجا شنیدی به برادرم یا کاترین نگوئی. زیرا مقصود اصلی هیت‌کلیف آنست که با این طرز رفتارش برادرم را عذاب دهد و او را ناراحت و عصبانی سازد. او خودش به من گفته است تنها بدین منظور با من ازدواج کرده که بتواند بر برادرم تسلط و نقشه‌های خود را دربارهٔ وی عملی سازد ولی هیچگاه در نقشه‌های شیطانی خود موفق نخواهد شد زیرا من خودم را از بین خواهم برد و نخواهم گذاشت او به برادرم آسیبی برساند. اکنون تنها یك امید دارم و آن اینست که هیت‌کلیف آن احتیاط و ملاحظه‌کاری شیطانی خود را فراموش کند و مرا بکشد! تنها لذتی که در این زندگی ممکن است برای من وجود داشته باشد آنست که یا بمیرم ویا شاهد مرگ هیت‌کلیف باشم.»

هیت‌کلیف گفت: «بس کن. دیگر لازم نیست بیش از این وراجی کنی! نلی، یادت باشد اگر روزی تو را برای شهادت در دادگاه احضار کردند سخنان او را به خاطر بیاوری وفراموش نکنی چه چیزها از زبان وی شنیده‌ای. حالا هم درست به قیافهٔ او نگاه کن، ببین به چه روزگاری افتاده است. این همان وضعی است که انتظارش را داشتم. نه ایزابلا، تو هنوز بدان حد نرسیده‌ای که بتوانی از خودت نگهداری و مواظبت کنی و من که سرپرست قانونی تو هستم باید ترا تحت حمایت خود داشته باشم. اگر چه این وظیفه برای من شاق و طاقت‌فرساست! حالا برو طبقهٔ بالا در اتاقت بمان. من صحبتهائی دارم که باید بطور خصوصی و محرمانه با الن دین در میان بگذارم. نه، از این راه نرو. به تو گفتم برو طبقهٔ بالا. فهمیدی یا نه؟ باز که منتظری، راه طبقهٔ بالا از این طرف است.»

با این کلمات هیت‌کلیف بازوی ایزابلا را گرفت و وی را از اتاق بیرون راند و وقتی دوباره بسوی من بازگشت گفت:

«من رحم ندارم! اصلاً رحم و شفقت سرم نمی‌شود! هر قدر این کرمها بیشتر به خود بلولند و تقلا کنند بیشتر مایل می‌شوم آنها را زیر پایم له کنم. هرچه بیشتر رنج می‌برم با نیرو و حدت افزونتری آنان را عذاب می‌دهم.»

با عجله به کنار اتاق رفتم تا کلاهم را بردارم و در آن حال گفتم: «شما اصلا معنی رحم و شفقت را می‌دانید؟ آیا در سراسر زندگی خود هرگز از رحم و انصاف بوئی به مشامتان رسیده است؟»

هیت‌کلیف که متوجه قصد عزیمت من شده بود با عجله گفت:

«کلاهت را بگذار روی میز. تو نباید به این زودی بروی. بیا اینجا بنشین. نلی، من یا با خواهش و یا با تهدید و اجبار باید ترا حاضر کنم برای دیدار کاترین به من کمك کنی و این کار هم باید هرچه زودتر عملی شود. من سوگند می‌خورم که قصد هیچگونه اذیت و مزاحمتی را برای کسی ندارم و اصلاً مایل نیستم با این کار کوچکترین تصدیع خاطری برای لینتون ایجاد کنم و یا بار دیگر اسباب رنجش و تحقیر او را فراهم سازم. تنها منظورم اینست که کاترین را ببینم و از زبان خودش بشنوم حالش چطور است و چرا مریض شده است و از او بپرسم آیا از دست من کاری برای بهبودحال وی برمی‌آید یا نه. دیشب من شش ساعت در باغ عمارت گرینج بودم و امشب هم دوباره بدانجا خواهم آمد. از این پس هر روز وهرشب این کار را خواهم کرد و آنقدر در آنجا منتظر خواهم ماند تا فرصتی برای وارد شدن به عمارت و دیدار کاترین بیابم. اگر هم با ادگار لینتون روبرو شوم بدون کوچکترین درنگ نقش بر زمینش خواهم ساخت و آنقدر او را خواهم کوفت تا به ملاقات من با کاترین رضایت دهد و بگذارد ساعتی در آنجا بمانم و اگر خدمتگاران منزل را بکمك بطلبد، با این طپانچه آنها را تهدید خواهم کرد تا از مداخله خودداری کنند ولی آیا بهتر نیست ترتیبی فراهم شود تا از برخورد من با ادگار لینتون یا خدمتگاران جلوگیری گردد؟

این هم کاری است که از دست تو به خوبی و آسانی ساخته است. امشب وقتی بدانجا می‌آیم تو را از آمدن خود باخبر خواهم ساخت و آنگاه تو مواظب خواهی بود وقتی کاترین تنها باشد بدون اینکه کسی متوجه گردد مرا به درون عمارت راه می‌دهی و دقت می‌کنی تا به همان ترتیب نیز از همانجا خارج گردم. بدین‌ترتیب هم وجدان خودت کاملا آرام و آسوده خواهد بود و هم از بروز هرگونه اتفاق سوء غیرمترقبه‌ای جلوگیری بعمل خواهی آورد.»

من از اینکه چنان نقش خائنانه‌ای در خانهٔ اربابم بازی کنم بشدت امتناع ورزیدم و به آقای هیت‌کلیف هم گفتم که نباید برای خاطر خود حاضر شود آرامش و بهبود موقتی کاترین را بار دیگر بهم بزند و به دنبال صحبتهای خود افزودم:

«کوچکترین بیشامد غیرمنتظره‌ای موجب پریشانی خاطر مجدد کاترین خواهد شد. اعصاب وی بسیار خسته و فرسوده شده است و من اطمینان دارم نمی‌تواند اضطرابات و دلهره‌های بیشتری را تحمل کند. اگر یکبار دیگر چشمش به شما بیفتد بدون شك حال حملهٔ شدیدی عارضش خواهد شد. آقا! خواهش می‌کنم بیش از این دربارهٔ این موضوع اصرار نورزید در غیر اینصورت مجبور خواهم شد به اربابم اطلاع بدهم شما چه نقشه‌هائی در سر دارید و او هم مطمئناً برای حفاظت خانه و ساکنان آن اقداماتی بعمل خواهد آورد و مانع خواهد شد از جانب شما مزاحمت و دردسر تازه‌ای برای وی ایجاد شود.»

هیت‌کلیف با عصبانیت بانگ برآورد: «در اینصورت من هم مجبور خواهم شد ترا در اینجا نگهدارم. تو تا فردا صبح نباید از وادرینگ هایتز خارج شوی. این سخن احمقانه‌ای است که می‌گوئی. چگونه ممکن است کاترین نتواند دیدار مرا تحمل کند؟ اگر هم می‌گوئی ملاقات مجدد موجب خواهد شد کاترین غافلگیر گردد و همین غافلگیری آرامش موقتی او را بهم بزند، مطمئن باش بهیچوجه مایل نیستم او را غافلگیر سازم. تو باید قبلاً مقدمات کار را فراهم کنی و ذهنش را برای ملاقات با من آماده سازی. از او بپرس آیا ممکن است

من به دیدارش بیایم یا نه. تو می‌گوئی وی هرگز نام مرا بر زبان نمی‌آورد و یا اینکه در حضور وی نامی از من برده نمی‌شود. در حالی که هرگونه صحبتی دربارهٔ من در آن خانه اکیداً ممنوع شده است. آیا انتظار داری وی نام مرا نزد چه کسی بر زبان آورد؟ او فکر می‌کند تو پیوسته مواظبش هستی و اگر چیزی از وی بفهمی به اطلاع شوهرش می‌رسانی. اوه! من شکی ندارم که او در میان شما به وضع سخت و غیر قابل تحملی زندگی می‌کند و آن خانه برایش حکم دوزخی را دارد. سکوت همیشگی او دلیل بارزی بر این مدعاست. تو خودت می‌گوئی او همیشه بیقرار و مضطرب است و نمی‌تواند لحظه‌ای سرجایش آرام بگیرد. آیا این دلیل آرامش و سکون خاطر اوست؟ تو می‌گوئی هنوز هوش و حواس وی کاملاً سر جا نیامده است چگونه می‌توان انتظار داشت وی در آن گوشهٔ غربت و عزلت جهنمی دلخوش باشد؟ از همه بدتر وجود آن مردك پست و بی روح و احساسات که باصطلاح از روی نوعدوستی و خیرخواهی و به عنوان انجام وظیفهٔ وجدانی از او مراقبت و پرستاری می‌کند برای کاترین چون سوهان روح است. ادگار لینتون خیال می‌کند با آن پرستاریها و دلسوزیها می‌تواند نشاط روحی و بهبود جسمی کاترین را تأمین کند و سلامت وی را بازگرداند، غافل از اینکه این کار درست مثل آنست که بخواهد درخت بلوطی را در گلدانی بنشاند و امیدوار باشد درختی تناور و پر شاخ و برگ بوجود آید! بیش از این هم حوصلهٔ بحث و مشاجرهٔ با تو را ندارم. آیا می‌خواهی تو را در اینجا نگهدارم و خودم بسراغ کاترین بروم و اگر هم با ادگار لینتون و خدمتگاران وی روبرو شوم حقتان را کف دستتان بگذارم؟ یا اینکه حاضر هستی همانطور که تاکنون بوده‌ای از این پس نیز دوست من باشی و آنچه را از تو می‌خواهم انجام دهی؟ زودباش تصمیم بگیر. زیرا دیگر حاضر نیستم یك دقیقه بیش از این صبر کنم و شاهد لجبازی و یکدندگی احمقانهٔ تو باشم!»

خلاصه، آقای لاکوود بیش از این دردسرتان ندهم. یك ساعت تمام با آقای هیت‌کلیف جر و بحث کردم و برایش دلیل و برهان آوردم و

چندین بار نیز علناً از قبول تقاضایش سر باز زدم ولی سرانجام مرا به قبول پیشنهادش وادار ساخت. قرار ما این شد که من نامه‌ای از طرف او برای کاترین ببرم و درصورتی که کاترین به ملاقات با وی اظهار تمایل کند گوش‌بزنگ باشم و در اولین فرصتی که آقای لینتون از خانه بیرون برود او را خبردار کنم تا هرطور خودش می‌داند به دیدار کاترین بشتابد. همچنین قرار شد در روز ملاقات آن دو، من و سایر خدمتگاران از محوطهٔ عمارت بدور باشیم تا از آن بابت اشکالی پیش نیاید. آیا این عمل من صحیح و یا خطا بود؟ بخوبی می‌دانستم کار خطائی می‌کنم ولی در عین حال چاره‌ای نیز نداشتم زیرا از ایجاد شر و ناراحتی بیشتری مانع می‌شدم و نیز خودم را بدین ترتیب قانع کردم که با قبول تقاضای هیت‌کلیف ممکن است موجباتی فراهم آید و حال غیر مساعد و ناخوشی روحی کاترین بهتر شود و شاید کاملاً بهبود یابد.

سپس به خاطر آوردم که آقای ادگار گفته بود هیچ خوش ندارد دربارهٔ ماجراهای درون خانهٔ وی سخن‌چینی کنم و قصه‌هائی از خودم بسازم. برای اینکه خود را از ناراحتی و اضطراب ناشی از عمل خطائی که می‌خواستم انجام دهم رها سازم با تأکید و اصرار با خود می‌گفتم این آخرین باری خواهد بود که از اعتماد و اطمینان اربابم سوء استفاده خواهم کرد. اگرچه به نظرم اطلاق کلمهٔ سوء استفاده از اعتماد ارباب در آن مورد چندان سزاوار نبود. معذلك در بازگشت به گرینج بسیار افسرده‌تر و غمگین‌تر از موقعی بودم که به وادرینگ هایتز می‌رفتم و تا موقعی که توانستم خود را راضی کنم نامهٔ هیت‌کلیف را به کاترین برسانم یك لحظه از بیم و اضطراب و تردید آسوده نبودم.

آقای لاکوود، پیش از این نباید سر شما را درد بیاورم. آقای دکتر کنت آمدند و من حالا نزد او می‌روم تا گزارش احوال شما را بدو بدهم و بگویم حال شما تا چه اندازه بهتر شده است. باز هم فرصت دست می‌دهد که بقیهٔ داستان مرا بشنوید.»

وقتی زن مهربان از اتاق بیرون رفت تا دکتر را ببیند با خود گفتم

اگرچه شنیدن داستان وی موجب خستگی جسمی من می‌شود و بهتر است بیشتر استراحت کنم ولی از قصه‌گوئی وی لذت روحی می‌برم و مطمئن هستم که در بهبود حالم تأثیر بسزائی داشته است و خواهد داشت. راستی باید مواظب باشم نگذارم افسونگری چشمان زیبای کاترین هیت‌کلیف مرا دچار وسوسه سازد. اگر بنا باشد دریچهٔ قلبم را به روی عشق این دخترك بگشایم و او مثل فرزند خلف مادرش از آب درآید واقعاً که در آن صورت دچار وضع عجیب و غیر قابل تحملی خواهم شد!

۱۵

یك هفتهٔ دیگر سپری شد و حال من اکنون خیلی بهتر است. بزودی بهار فرا خواهد رسید و کاملاً بهبود خواهم یافت. سرگذشت همسایه‌ام را کاملا شنیده‌ام زیرا الن دین هرگاه کارهایش تمام شده و فرصتی یافته قسمتی از آن را برایم تعریف کرده است. از این پس بقیهٔ داستان را از زبان وی اندکی خلاصه‌تر برای شما شرح خواهم داد. این زن در نقل سرگذشت و داستان تبحر خاصی دارد و من نمی‌توانم چیزی بر لطف و گیرندگی گفتار وی بیفزایم. فقط می‌کوشم همان ترتیب وی را در نقل بقیهٔ این داستان رعایت کنم.

الن دین بقیهٔ سرگذشت را بدین نحو ادامه داد:

وقتی از وادرینگ هایتز بازگشتم همان شب متوجه شدم که هیت‌کلیف در گوشه‌ای از باغ اطراف عمارت ایستاده است. هنوز نامه‌ای را که برای کاترین نوشته بود در جیب داشتم و چون نمی‌خواستم بار دیگر با وی روبرو شوم و از طرف او مورد تهدید و ارعاب قرار گیرم از خارج شدن از عمارت خودداری می‌کردم. تصمیم گرفته بودم تا موقعی که آقای لینتون برای انجام کاری چند ساعت از گرینج خارج نشود نامه را به کاترین ندهم زیرا نمی‌توانستم حدس بزنم دریافت آن نامه چه تأثیری در وی به جا خواهد گذاشت. نتیجهٔ این تصمیم آن شد که نامهٔ هیت‌کلیف پس از سه روز به دست

کاترین رسید. آن روز یکشنبه بود و اربابم و کلیهٔ خدمتگاران باستثنای یکی، برای انجام مراسم نماز و دعا به کلیسا رفته بودند. من نامه را در جیبم گذاشتم و به اتاق کاترین رفتم. عادت بر این بود که وقتی اهل خانه به کلیسا می‌رفتند تمام درهای عمارت را قفل می‌کردیم ولی در آن روز چون هوا خیلی خوب و مطبوع بود از بستن درها خودداری کردم و تمام آنها را باز گذاشتم و برای اینکه وضع از همه حیث برای ورود هیت‌کلیف مساعد باشد به تنها خدمتگاری که در خانه مانده بود گفتم که خانم مرتقال میل دارد و او باید هرچه زودتر برود و از جیمرتن مقداری بخرد تا بعداً بولش پرداخته شود. وقتی وی را بیرون فرستادم خودم به طبقهٔ بالا رفتم.

خانم لینتون به عادت معهود جلوی بنجره نسسته بود. لباسی گشاد و راحت بر تن داشت و شال سبکی نیز روی سانه‌هایش انداخته بود. در آغاز بیماری مقداری از موهای بلند و درښت وی را کوتاه کرده بودیم و در آن روز سرش را بوضعی ساده شانه کرده بود و حلقه‌های زلفانش بروی گردن آویزان بود. همانطور که قبلاً به هیت‌کلیف گفته بودم وی خیلی لاغر و ضعیف شده بود ولی در لحظاتی که حالش بهتر می‌شد و در گوشه‌ای آرام می‌گرفت در قیافه‌اش زیبائی و صفائی ملکوتی نمودار می‌گردید. در چشمانش به جای آن برق و درخشندگی سابق حالت رؤیائی و مبهمی دیده می‌شد و چنان به نظر می‌رسید که در بحر افکاری دور و دراز مستغرق است و بدانجه در اطرافش می‌گذرد توجهی ندارد و در عالمی دیگر سیر می‌کند. چون بتدریج حالش کمی بهتر شده بود دیگر از آن رنگ‌پریدگی و لاغری فوق‌العاده در گونه‌هایش اثری دیده نمی‌شد. ولی بطور کلی معلوم می‌شد دوران نقاهتش را می‌گذراند و در بیننده این فکر را پدید می‌آورد که وی دیگر هیچگاه سلامت و بهبود کامل را بدست نخواهد آورد و خواه ناخواه باید از آن پس با جسمی علیل و ناتوان و روحی درمانده و خسته به زندگی خود ادامه دهد.

کتابی روی درگاه پنجرهٔ مقابل وی قرار داشت و وزش نامحسوس

نسیم گاه بگاه صفحات کتاب را تکان می‌داد. من می‌دانستم آن کتاب را آقای لینتون در برابر زس روی درگاه پنجره نهاده است زیرا کاترین هیچگاه شخصاً درصدد برنمی‌آمد خود را با خواندن کتاب سرگرم و مشغول سازد و آقای لینتون می‌کوشید بهتر ترتیبی هست وسیلهٔ سرگرمی و تفریح خاطر وی را فراهم سازد. کاترین از منظور شوهرش اطلاع داشت و در لحظاتی که حالش کمتا بهتر بود از اظهار لطف و مهربانی وی تشکر می‌کرد ولی در ضمن آهی نیز از دل برمی‌آورد و بدو می‌فهماند که دلسوزیها و غمخواریهای او بیش از آن سودی ندارد و دست آخر هم تبسم غمگینی بر لب ظاهر می‌ساخت و جواب بوسه‌های گرم شوهرش را با بوسه‌های سرد و بیحالت می‌داد. ولی بیشتر اوقات شوهرش را با کج‌خلقی و بیزاری از خود دور می‌ساخت و صورتش را در دستهایش پنهان می‌کرد و در اینطور مواقع لینتون می‌فهمید که نباید بیش از آن اصرار ورزد. لذا وی را تنها به حال خود رها می‌کرد و از اتاق بیرون می‌رفت.

از دور صدای زنگهای کلیسای جیمرتن بگوش می‌رسید و از جریان آبهای بهاری در جویبارهای دامنهٔ تپه‌ها زمزمهٔ شیرینی برمی‌خاست که با صدای زنگها هماهنگ می‌شد. به جای زمزمه‌ای که از وزش باد و بحرکت درآمدن برگهای درختان اطراف گرینج در روزهای تابستان بگوش می‌رسید، صدای ریزش آب در جویبارها چون بیشدرآمد گوشنوازی محسوب می‌شد. در وادرینگ هایتز چنین زمزمهٔ لطیف و شیرینی پس از چند روز باران متوالی که هوا بار دیگر شفاف و صاف می‌شد بگوش می‌رسید و کاترین نیز در همان حال که گوش می‌کرد خیالش در اطراف وادرینگ هایتز دور می‌زد و چنین گمان می‌برد که در آنجاست ولی نگاه وهم‌آلود و مبهم وی که به نقطه‌ای دوردست خیره مانده بود چنان بود که بیننده نمی‌توانست باور کند وی اصلاً چیزی در اطراف خود می‌بیند یا می‌شنود.

«خانم لینتون، نامه‌ای برای شما رسیده است،» به دنبال این جمله نامه را بآرامی در آن دستش که روی زانوان قرار داشت نهادم: «شما

باید آن را بلافاصله بخوانید برای اینکه جوابی لازم دارد. آیا اجازه می‌دهید مهر از سر آن بردارم؟»

کاترین بدون آنکه سرش را برگرداند و هیچگونه علامت اضطراب و کنجکاوی در لحنش نمودار شود گفت: «بلی، آن را بازکن.»

نامه را باز کردم و در دامنش قرار دادم و گفتم: «بخوانید.»

وی دستش را کنار کشید و نامه برزمین افتاد.

نامهٔ بسیار مختصری بود. آنرا بار دیگر روی دامنش قرار دادم و منتظر ایستادم تا ببینم چه موقع میلش می‌کند نظری بدان افکند ولی انتظارم بقدری طول کشید که مجبور شدم بگویم: «اجازه می‌دهید برایتان بخوانم؟ نامه از طرف آقای هیت‌کلیف است.»

به شنیدن نام هیت‌کلیف کاترین تکانی خورد و در چشمانش آثاری از یادآوری خاطرات گذشته نمودار شد و سپس سعی کرد افکار خود را اندکی متمرکز سازد. نامه را از روی دامنش برداشت و خواند. وقتی به پایان نامه رسید و چشمش به امضای آن افتاد آهی از دل برآورد. ولی مثل این بود که هنوز متوجه مفهوم و مقصود نامه نشده است زیرا وقتی از او خواستم جوابی بدهد به نام هیت‌کلیف در نامه اشاره کرد و چشمانش را با حالتی استفهام‌آمیز و اندوهبار به صورتم دوخت.

فکر کردم شاید لازم باشد برایش توضیح بیشتری بدهم، لذا گفتم: «بلی، او می‌خواهد شما را ملاقات کند. هم‌اکنون در باغ منتظر من است تا جواب این نامه را برایش ببرم.»

در همانحال که مشغول ادای این سخنان بودم متوجه شدم سگ بزرگی که در چمن‌زار جلوی عمارت خوابیده بود از جا بلند شد و گوشهایش را تیز کرد و خواست بارس سر دهد ولی پس از چند لحظه دوباره آرام گرفت و به تکان دادن دمش پرداخت. معلوم می‌شد کسی را در باغ دیده ولی او را غریبه نیافته است. خانم لینتون بطرف جلو خم شد و در حالی که نفسش را در سینه حبس کرده بود با کمال دقت گوش می‌داد و بطرف در نگاه می‌کرد تا ببیند چه‌کسی می‌خواهد

وارد شود. دقیقه‌ای بعد در سرسرا صدای پائی به گوش رسید. درهای کاملاً باز عمارت نمی‌توانست هیت‌کلیف را بیش از آن در بیرون منتظر نگهدارد و او را اغوا می‌کرد هرچه زودتر به درون بشتابد. محتملا هیت‌کلیف تصور می‌کرد من به وعده‌ام وفا نکرده و نامه را به‌کاترین نرسانده‌ام و لذا درصدد برآمده بود خودش مستقیماً به‌دیدار کاترین بشتابد و از هیچ مانعی نیز نهراسد. کاترین با دیدگانی مملو از شوق و انتظار به در اتاق می‌نگریست. هیت‌کلیف فرصت یافت تا نگاهی به صورت محبوبش بیفکند و بلافاصله دریافتم به من اشاره کرد وی را راهنمائی کنم، ولی قبل از اینکه بتوانم به در اتاق برسم هیت‌کلیف وارد شد و با یکی دو گام بلند خود را به پهلوی صندلی کاترین رسانید و لحظه‌ای بعد وی را در آغوش گرفت.

تا چند دقیقه هیت‌کلیف نه صحبتی کرد و نه بازوانش را از دور گردن کاترین دور ساخت و در این مدت سر و روی اورا غرق بوسه کرد و چنان می‌نمود که نمی‌خواهد حتی یك لحظه او را از آغوش رها سازد. آنگاه کاترین بوسه‌ای از او برگرفت. و هیت‌کلیف فرصت یافت تا نگاهی به صورت محبوبش بیفکند و بلافاصله دریافتم که از دیدار رخسارهٔ حزین او غم و اندوهی شدید بر روحش مستولی گردید. همانطور که من از مدتی پیش متوجه شده بودم هیت‌کلیف نیز از همان لحظهٔ اول بدین حقیقت وحشتناك پی برد که دیگر برای کاترین امید بهبود باقی نمانده است و خواه ناخواه دیر یا زود چراغ عمرش خاموش خواهد شد.

سرانجام هیت‌کلیف سکوت را شکست و با لحنی که معلوم بود نمی‌خواهد تأثر و اندوه فوق‌العادهٔ خود را از دیدار وی در آن حالت بپوشاند گفت: «اوه کاتی، عمر من، جان من، چگونه می‌توانم این وضع را تحمل کنم؟ تو چرا اینطوری شده‌ای؟» پس از آن خیره به روی کاترین نگریست و چنان می‌نمود که همان لحظه اشکهایش سرازیر خواهد شد.

کاترین به پشتی صندلی تکیه داد و با قیافه‌ای سرزنش‌بار گفت:

«دیگر چه می‌گوئی؟ هیت‌کلیف، تو و ادگار قلب مرا شکسته‌اید و اکنون هردو برایم سوگواری می‌کنید درست مثل اینکه اشخاص قابل ترحمی هستید و باید به حالتان دلسوزی کرد. من که به حال شما ترحم و دلسوزی نخواهم دانست. هیت‌کلیف تو مرا کشته‌ای و در منظور خود موفق شده‌ای! راستی جقدر قوی و نیرومند هستی! پس از اینکه من از دنیا رفتم تا چند سال دیگر خیال داری زنده بمانی؟»

در آن موقع هیت‌کلیف روی یك پا جلوی کاترین زانو زده و مشغول نوازش کردنش بود. وقتی خواست از جایش برخیزد کاترین موهایش را گرفت و اورا بر سر جایش نگهداشت. سپس با لحن تلخ و اندوهباری گفت: «کاش می‌توانستم تو را همینطور نگهدارم تا هر دو باهم می‌مردیم! من اصلاً به رنج بردن اهمیت نمی‌دهم وکاری ندارم که چرا رنج می‌بری! راستی چرا تو نباید رنج ببری؟ درحالی که من با رنج و حرمان همراهم! آیا مرا فراموش می‌کنی؟ آیا وقتی من در گور خود بیارامم تو خوشبخت خواهی بود؟ آیا بیست سال بعد نخواهی گفت اینجا قبر کاترین ارنشا است. من زمانی او را دوست می‌داشتم و از فراقش دچار رنج و حرمان فراوان شدم ولی حالا از آن موقع سالیانی دراز می‌گذرد و در این مدت من زنهای بسیاری را دوست داشته‌ام و اکنون بچه‌هایم عزیزتر از وی هستند و اگر بمیرم از اینکه بسوی او می‌روم خوشحال نخواهم بود، بلکه از دور شدن از فرزندانم متأثر خواهم شد! راستی هیت‌کلیف همین حرفها را نخواهی زد؟»

هیت‌کلیف تکانی به خود داد و موهایش را از چنگ کاترین رها ساخت و سپس درحالیکه دندانهایش را از خشم بهم می‌فشرد بانگ برآورد: «با این حرفها مرا از حال طبیعی خارج مکن. این چه سؤالاتی است می‌کنی؟ آیا روح شیطان در تن تو حلول کرده است که در چنین موقعی این حرفها را می‌زنی؟ در چنین حالی که مرگ بسراغت آمده است و بزودی ترا از دست من بدر خواهد برد! آیا هیچ فکر نمی‌کنی این سخنان تو جون میل آهن گداخته‌ای بر مغز

من داغهائی بر جا خواهد گذاشت و مدتها پس از مرگ تو نخواهم توانست اثر سوزان آن داغها را از سرم بیرون کنم؟ تو خودت می‌دانی که وقتی می‌گوئی ترا کشته‌ام سخنی دروغ و ناروا برزبان آورده‌ای. کاترین تو بخوبی می‌دانی که اگر من بتوانم وجودم را فراموش کنم بهمان ترتیب هم قادر خواهم بود ترا از یاد ببرم و مهرت را از دل بیرون کنم. آیا خودپسندی وحشتناك تو بدین قانع نخواهد شد که وقتی خودت در آرامگاه ابدیت آرام و آسوده خفته‌ای من گرفتار رنج و عذابی سخت‌تر از آتش سوزان دوزخ باشم؟»

در این موقع قلب کاترین بشدت می‌تپید و ضربان آن از روی سینهٔ لاغرش بخوبی دیده می‌شد. وی بی‌اندازه بهیجان آمده بود و تنها توانست ناله‌کنان بگوید: «نه، من هیچگاه آسوده و آرام نخواهم خفت.» پس از آن چند لحظه سکوت کرد تا قلبش اندکی آرام‌گرفت و هیجانش تا اندازه‌ای فرو نشست و سپس با لحنی آرامتر و نرمتر ادامه داد:

«هیت‌کلیف، من هیچگاه آرزو نمی‌کنم تو گرفتار رنج و عذابی بیشتر از آنچه مرا آزار می‌دهد بشوی. تنها آرزوی من اینست که هیچگاه از یکدیگر جدا نشویم. اگر از این پس سخنان من کوچکترین ناراحتی و پریشانی خاطری برای تو ایجاد کند خودم نیز در آنجا، در قبر دچار رنج و عذاب خواهم شد. حالا بیا و برای خاطر من هم شده مرابخش و از من رنجشی نداشته باش. بیا و دوباره پهلوی من زانو به زمین بزن! تو هرگز در زندگی مرا آزار نداده‌ای و اسباب رنج و عذابم را فراهم نکرده‌ای. نه، اگر بخواهی همانطور عصبانی باشی که لطفی ندارد و بیش از سخنان خشونت‌آمیز من تو را ناراحت می‌کند. آیا نمی‌خواهی دوباره بنزد من آئی و در آغوشم گیری؟ بیا و بیش از این از من خشمگین مباش.»

هیت‌کلیف به پشت صندلی کاترین رفت و بدان تکیه کرد ولی آنقدر خم نشد که کاترین بتواند صورتش را ببیند. صورت او از شدت غم و نومیدی دریده‌رنگ و بی‌حال می‌نمود. کاترین روبرگرداند تا

او را ببیند ولی هیت‌کلیف نگذاشت نگاه کاترین بر چهره‌اش بیفتد زیرا بشتاب سر برگرداند و بسوی بخاری رفت و در آنجا ساکت و بی‌حرکت بر جای ایستاد.

نگاه کاترین مظنونانه وی را تعقیب کرد. هر حرکت هیت‌کلیف احساس تازه‌ای در وی پدید می‌آورد. پس از نگاهی طولانی و چند لحظه سکوت بار دیگر کاترین بسخن درآمد و درحالیکه لحنش آمیخته با نومیدی و حسرت بود خطاب به من گفت: «نلی، تو شاهد باش. او میل دارد من هرچه زودتر بایم به‌گور برسد تا آسوده شود. همینطوری مرا دوست دارد! خیلی خوب، اسکالی ندارد. این هیت‌کلیف من نیست. من هیت‌کلیف خودم را دوست دارم و او را با خود بهمراه خواهم برد. هیت‌کلیف من در قلب و روحم جای دارد.»

کاترین در اینجا لحظه‌ای سکوت کرد و سپس درحالیکه در افکار خود غرق شده و اطرافیانش را فراموش کرده بود باز به صحبت ادامه داد: «آنچه حومهٔ مرا سرآورده است و بیشتر از همه رنجه‌ام می‌دارد این زندان از هم گسیختهٔ تنم است. من از اینکه بیش از این در چنین قفس تنگی محبوس باشم در عذابم. می‌خواهم هرچه زودتر از این تنگنا بدرآیم و به سرای برشکوه جاودانی بشتابم و در آنجا برای همیشه آسوده و آزاد باشم. نمی‌خواهم که با چشمانی اشك‌آلود و از پس دیوارهای یك قلب شکسته و خرد شده نگران آن سعادت ابدی باشم، بلکه می‌خواهم هرچه زودتر رخت از این محنت‌سرا برکشم و فرشتهٔ خوشبختی و سعادت جاویدانی را در آغوش گیرم. نلی، راستی تو فکر می‌کنی از من خوبتر و خوشبخت‌تری؟ چون قوی و تندرست هستی به حال من تأسف می‌خوری؟ لازم نیست چنین باشی. بزودی این وضع دگرگون خواهد شد و آنگاه من دلم به حال تو خواهد سوخت. من بزودی بالاتر و برتر از همگی شما خواهم بود و همهٔ شما به حالم غبطه خواهید خورد. تعجب می‌کنم او چرا نزد من نیست! فکر می‌کردم او همیشه میل دارد نزد من باشد! هیت‌کلیف عزیز، بیا و دست از این ترشروئی و خشم بیهوده بردار. بیا نهلوی من بنشین. بیا هیت‌کلیف

محبوبم!»

پس از این سخنان، کاترین نتوانست آرام بگیرد و در حالی که در آتش شوق و هیجان می‌سوخت از جای بلند شد و دستش را به دستهٔ صندلی راحتی تکیه داد. هیت‌کلیف که آخرین سخنان کاترین را شنید و متوجه شد که وی از روی صندلی برخاسته است تا بطرف او برود رویش را برگرداند. قیافهٔ هیت‌کلیف در آن لحظه از شدت غم و نومیدی مات و سفید شده بود. در چشمان اشك‌آلودش برق خشمی نمودار گردید و سینه‌اش از هیجان و اضطراب به تپش درآمد.

برای لحظه‌ای چند هر دو دور از یکدیگر ساکت و آرام بودند و سپس نتوانستم بفهمم چگونه به یکدیگر رسیدند فقط متوجه شدم که کاترین جهشی کرد و هیت‌کلیف وی را چنان تنگ در آغوش گرفت که فکر کردم هرگز رهایش نخواهد کرد مگر آنکه جان از کالبد کاترین بدر رود. در واقع به نظر من چنین آمد که کاترین بلافاصله پس از قرار گرفتن در آغوش هیت‌کلیف بیهوش شده است. هیت‌کلیف روی نزدیکترین صندلی قرار گرفت و وقتی بطرف او رفتم تا مطمئن شوم کاترین بار دیگر به حال غش و ضعف دچار شده است، وی چون پلنگی دیوانه‌وار غرش کرد و آنچه را در آغوش داشت تنگتر از پیش فشرد چنانکه گفتی می‌ترسید کسی محبوبش را از چنگش بدر آورد. به نظر من چنان آمد که در حضور موجودی از همنوعان خود نیستم زیرا اگر چیزی به هیت‌کلیف می‌گفتم وی در آن لحظه اصلاً متوجه نمی‌شد و مقصودم را درنمی‌یافت. بناچار به گوشه‌ای رفتم و با حالتی آمیخته به بهت و اضطراب خاموش به جا ماندم.

پس از چند لحظه کاترین تکانی به خود داد و خیال من تا حدی آسوده شد. وی دستش را به دور گردن هیت‌کلیف حلقه کرد و سرش را بالا آورد و گونه‌هایش را به صورت او نزدیك ساخت.

هیت‌کلیف درحالیکه وی را غرق بوسه ساخته بود و وحشیانه نوازشش می‌کرد گفت:

«تو به من فهماندی تا چه حد بیرحم بوده‌ای، بیرحم و سنگدل!

چرا مرا تحقیر کردی؟ کاتی چرا به قلب و احساسات خود خیانت کردی؟ من یك کلمه هم برای دلداری و تسلی تو نمی‌توانم بر زبان آورم زیرا آنچه بر سرت آمده تقصیر خودت بوده است. تو خودت را کشته‌ای.

«آری، تو ممکن است مرا ببوسی و زاری کنی. تو می‌توانی اشك مرا نیز جاری سازی، ولی قطرات گرم و سوزان این اشك ترا عذاب خواهند داد و بر تو لعن و نفرین خواهند فرستاد. تو که مرا دوست داشتی به چه حقی ترکم کردی؟ بگو، جواب بده، به چه حقی چنین کردی؟ آیا برای هوس ناچیز و فریبنده‌ای که در دل خود نسبت به ادگار لینتون احساس می‌کردی؟ تو می‌دانستی که نه فقر، نه زندگی ساده و محقر، نه مرگ، و نه هر عامل دیگری که خدا یا شیطان بکار می‌برد نمی‌توانست موجب جدائی ما دو نفر از یکدیگر باشد ولی تو با دست خود و به میل خود موجب چنین جدائی گشتی. من قلب تو را نشکسته‌ام بلکه تو به دست خود قلبت را شکسته‌ای و با این کار دل مرا نیز خونین ساخته‌ای و آرزوهایم را به باد داده‌ای. این نیرو و قوت بدنی به چه کار من می‌آید؟ آیا پس از تو دیگر زندگی برای من ارزشی خواهد داشت؟

«اوه خدای من! راستی پس از تو زندگی من چگونه خواهد بود و من به چه امید خواهم توانست بار زندگی را بر دوش کشم؟ آیا تو می‌خواهی روحت را نیز با خود به درون گور ببری؟»

کاترین هق‌هق‌کنان در جواب گفت:

«ولم‌کن، دست از سرم بردار. اگر من خطائی کرده‌ام اکنون جانم را بر سر آن گذارده‌ام. آیا این مجازات کافی نیست؟ تو هم مرا ترك کردی و رفتی، اما من تو را بخاطر این عمل سرزنش نمی‌کنم. من تو را می‌بخشم، تو هم مرا ببخش!»

«چقدر مشکل است که تو را ببخشم و در همان حال به چشمانت ننگرم و دستهای برمرده و بی‌روحت را در دست بگیرم. مرا ببوس، بازهم ببوس. مگذار چشمانم به چشمان تو بیفتد. من تو را برای آنچه

بر سرم آورده‌ای می‌بخشم. من آن کسی را که موجب برباد رفتن امیدها و آرزوهایم شده است می‌بخشم، ولی چگونه تو را بخاطر بلائی که بر سر خودت آورده‌ای عفو کنم؟»

پس از آن هر دو ساکت ماندند. صورتهایشان روی هم بود و اشك دیدگان یکی گونه‌های دیگری را خیس می‌کرد و سرانجام صدای گریهٔ هردو بگوشم رسید. هیت‌کلیف خونسرد و آرام، بیش از آن نتوانسته بود جلو سرشك سوزان خود را نگه‌دارد.

لحظه به لحظه اضطراب و ناراحتی من فزونی می‌یافت، زیرا عصر نزدیك می‌شد و خدمتکاری که برای خرید پرتقال فرستاده بودم بازگشته بود و از آن گذشته از دور می‌توانستم انبوه جمعیتی را که پس از پایان مراسم نماز و دعا از کلیسا خارج می‌شدند تشخیص دهم. لذا گفتم:

«مراسم نماز در کلیسا تمام شد و اربابم تا نیم‌ساعت دیگر باز خواهد گشت.»

به شنیدن این سخنان، هیت‌کلیف غرشی کرد و نازنینی نثار اربابم کرد و سپس کاترین را بیشتر در آغوش فشرد. کاترین نیز کوچکترین عکس‌العملی در برابر اخطار من نشان نداد.

چند دقیقه‌ای گذشت. من متوجه شدم که تنی چند از خدمتکاران نزدیك باغ رسیدند، سپس وارد شدند و بطرف حیاط‌خلوت و آشپزخانه رفتند. آقای لینتون نیز پس از چند لحظهٔ دیگر در باغ را باز کرد و آهسته آهسته بطرف عمارت نزدیك شد. ظاهراً اینطور معلوم می‌شد که وی مخصوصاً آهسته گام برمی‌دارد تا از هوای خوش آن روز بعد از ظهر لذت بیشتری ببرد.

چون بیشتر از آن نمی‌توانستم طاقت بیاورم با اصرار تمام گفتم:

«زود باشید. او همین الان وارد می‌شود. ترا به خدا عجله کنید. شما با هیچکس روبرو نخواهید شد. زود بیرون بروید و در میان درختان باغ پنهان شوید تا وی به داخل عمارت بیاید.»

هیت‌کلیف که می‌کوشید خود را از میان بازوان کاترین بیرون کشد،

گفت:

«کاتی، حالا دیگر باید بروم. ولی اگر زنده باشم تا قبل از موقع خوابیدن تو بار دیگر به دیدارت خواهم آمد. من بیش از پنج متر دورتر از پنجرهٔ اتاق تو نخواهم ایستاد.»

کاترین حلقهٔ بازوانش را به دور گردن هیت‌کلیف محکمتر کرد و درحالی که می‌کوشید با تمام نیرو و قوت خود وی را نگهدارد در جواب گفت: «تو نباید بروی! من به تو می‌گویم تو نباید از اینجا بروی.»

هیت‌کلیف با التماس و خواهش گفت:

«فقط برای یك ساعت از اینجا می‌روم.»

«نه، نمی‌خواهم حتی برای یك دقیقه هم از من دور شوی.»

هیت‌کلیف با خاطری آشفته گفت: «من باید از اینجا بروم. لینتون همین الان وارد اتاق می‌شود.»

پس از این سخنان تصمیم گرفت از جای برخیزد و دستهای کاترین را که بشدت دور گردنش حلقه شده بود از هم باز کند ولی وی دستهایش را محکمتر کرد و نفس نفس‌زنان و درحالیکه در چشمانش نگاهی حاکی از تصمیم شدید خوانده می‌شد گفت: «نه، نرو، نرو! این آخرین باریست که ما یکدیگر را می‌بینیم! ادگار به ما صدمه‌ای نخواهد رساند. هیت‌کلیف، من خواهم مرد، زودتر از آنکه تو تصور کنی خواهم مرد!»

هیت‌کلیف پس از شنیدن این سخنان تضرع‌آمیز پای رفتنش سست شد و دوباره بـه پشتی صندلی تکیه داد و گفت: «این مـرد لعنتی هم اکنون وارد می‌شود! عزیزم، محبوبم، آرام باش. کاترین ساکت باش. همانطور که دلخواه توست من از اینجا بیرون نخواهم رفت. حتی اگر او مرا با تیر بزند از سر این تصمیم برنخواهم گشت و همین جا در آغوش تو جان خواهم داد.»

پس از آن دوباره یکدیگر را تنگتـر از پیش در آغوش گرفتند. صدای پای اربابم که از پلدها بالا می‌آمد به گوشم رسید. عرق سردی

بر پیشانیم جاری شد. در آن لحظه بشدت هراسان و وحشت‌زده شده بودم.

با حالتی مضطرب و پریشان بار دیگر به هیت‌کلیف گفتم: «آیا شما یاوه‌گوئیهای او را قبول می‌کنید؟ او نمی‌داند چه می‌گوید. آیا شمـا می‌خواهید موجب رسوائی و بی‌آبروئی وی بشوید زیرا که فکرش کار نمی‌کند و نمی‌تواند متوجه کاری که می‌کند بشود؟ زود باشید بلند شوید! بازهم فرصت هست که بدون روبرو شدن با آقای لینتون از اینجا خارج شوید. این عمل بسیار خطرناك و زیـان‌آور است و به بی‌آبروئی و ناراحتی شدید همهٔ ما منجر خواهد شد. هم خانم و هم ارباب و هم خدمتگار در این میان رسوا می‌شوند و صدمه می‌بینند.»

چون هیت‌کلیف کوچکترین عکس‌العملی نشان نداد از شدت وحشت و دستپاچگی فریادی برآوردم.

به شنیدن صدای غیرعادی، آقای لینتون قدمهایش را تند کرد. در بحبوحهٔ آن‌همه اضطراب و آشفتگی یك نکته موجب مسرت و آرامش خاطرم شد: کاترین دستهایش را از دور گردن هیت‌کلیف رها کرد و بیهوش و بی‌حال روی صندلی افتاد.

با خود فکر کردم یا مرده و یا دوبار بیهوش شده است. در هر حال خیلی بهتـر شد. کاش می‌مرد و بیش از این باعث عذاب و ناراحتی اطرافیان خود نمی‌شد.

در همان موقع ادگار در اتاق را باز کرد و تا چشمش به هیت‌کلیف افتاد بطرف او پرید و در قیافه‌اش آثار خشم و نفرت فوق‌العـاده‌ای نمودارشد. نمی‌دانم چه خیال داشت بکند ولی متوجه شدم که هیت‌کلیف پیشدستی کرد و اندام بیروح و بیحال کاترین را در بازوان لینتون رها کرد و بدین ترتیب جلوی عکس‌العملهای شدید و احتمالی وی را گرفت و سپس گفت:

«ببین چه می‌گویم. اگر آدم فهمیده و باتعوری هستی، اول کمك کن حال کاترین بجا بیاید و پس از آن با هم صحبت خواهیم کرد.»

هیت‌کلیف پس از گفتن این جملات به اتاق پذیرائی رفت و در آنجا

در گوشه‌ای نشست.

لینتون مرا صدا زد و دوتائی پس از زحمت و کوشش فراوان موفق شدیم کاترین را بحال بیاوریم ولی هنوز در حال بهت و گیجی بود. ناله می‌کرد و هیچکس از اطرافیانش را نمی‌شناخت. ادگـار از بس خاطرش به کاترین مشغول بود هیت‌کلیف را فراموش کرد. ولی من در فکر او بودم و بمحض اینکه فرصتی یافتم به اتاق بذیرائی رفتم و از او خواهش کردم هرچه زودتر برود. برای اینکه خاطرش آسوده باشد به وی اطمینان دادم که حال کاترین بجا آمده است و فردا صبح حتماً حالش را به اطلاع وی خواهم رساند.

«من حرفی ندارم از عمارت بیرون بروم ولی در باغ خواهم ماند. نلی، مواظب باش قولت را فراموش نکنی و فردا صبح اول وقت مرا از حال کاترین باخبر سازی. من در زیر درختان کاج خواهم بود. آنچه گفتم فراموش نکن وگرنه خودم مجبور خواهم شد بار دیگر به دیدار کاترین بیایم خواه لینتون باشد یا نباشد.»

هیت‌کلیف از لای در نیمه باز اتاق کاترین نگاهی به درون انداخت و چون خیالش از بجا آمدن حال وی اندکی آسوده شد عمارت را ترك گفت.

۱۶

در حـدود ساعت دوازده آن شب بچهٔ ضعیف و نحیف هفت‌ماهـه‌ای به دنیا آمد، همان دختر جوانی که شما در وادرینگ هایتز دیدیـد. به نام مادرش وی را نیز کاترین نام نهادند. دو ساعت بعد مادر بیچاره، یعنی کاترین لینتون یا محبوب هیت‌کلیف، چشم از جهان فرو بست. وی تا دم آخر نیز در همان حالت بهت و بی‌خبری بود و اصلا متوجه رفتن هیت‌کلیف و آمدن ادگار نشد. غم و اندوه ادگار لینتون از مرگ همسرش بقدری زیاد بود که توصیف حال تأسف‌آورش از قدرت مـن

خارج است. مدتی بعد معلوم شد که مرگ کاترین چه تأثیر وحشتناکی در روحیهٔ شوهرش بجا گذاشته است. نداشتن فرزند ذکور، یعنی پسری که بعد از وی بتواند وارث اموال و املاك و مزایای خانوادگیش باشد موضوعی بود که ناراحتی و نگرانـی بیشتری برای آقـای لینتون به وجود می‌آورد.

بیچاره طفلك معصوم؛ او چه گناهی داشت که در چنان موقعی بدنیا آمده بود. تا چند ساعت پس از تولدش از شدت گریه و زاری نزدیك به هلاکت بود ولی کسی فرصت و حوصله نداشت کوچکترین توجهی به او داشته باشد. البته این غفلت و عدم مواظبت بعداً جبران شد، ولی در هر صورت زندگی وی با بی‌کسی و درماندگی آغاز شد و از کجا معلوم که با همین ترتیب نیز پایان نیابد.

صبح روز بعد هوا شفاف و آفتابی بود و نسیم فرحبخش بامدادی از روزنه‌های پنجره به درون اتاق خاموش و ساکت وارد می‌شد. بدن بی‌جان کاترین بر روی بستر مرگ از نور ملایم و مطبوعی پوشیده شده بود. این نور از اشعهٔ خورشید بود که از شیشه‌های بالای پنجره به درون اتاق پرتو می‌افکند.

ادگـار لینتون سرش را بروی بالش نهـاده و از شدت خستگـی به خواب رفته بود. قیافهٔ جوان و دلپذیر او در آن موقع بسیار پژمرده و افسرده می‌نمود و چنان به‌نظر می‌رسید که وی نیز جـان داده و به همسرش پیوسته است، با این تفاوت که در قیافهٔ کاترین آرامش و صفائی بی‌مانند نمودار بود ولی خطوط چهرهٔ ادگار حکایت از غم و حسرتی بی‌پایان می‌کرد. در آن لحظه چهرهٔ کاترین صفائی ملکوتی یافته بود، پلکهایش بروی هم آمده بود و چنان می‌نمود که به خوابی عمیق و شیرین فرو رفته است. بر لبان زیبایش تبسم دلپذیری نمودار بود. هیچ فرشتهٔ آسمانی نیز نمی‌توانست به پای زیبائی و فریبندگی کاترین در آن لحظه که در بستر مرگ آرمیده بود برسد. من هم از آن آرامش بی‌پایان و وصف‌ناشدنی نصیبی داشتم. آنچنان آرامش و تسلای خاطری که هنگام دیدار چهرهٔ کاترین در بستر مرگ نصیب من شده

بود کاملا بی‌سابقه بود. در همان حال بی‌اختیار به یاد سخنانی که کاترین چند ساعت پیش گفته بود افتادم: «من بالاتر و برتر از همهٔ شما خواهم بود!» خواه هنوز بر این زمین خاکی بوده و خواه در آسمانها مأوی گزیده باشد روحش اکنون از آرامش درگاه ایزدی برخوردار است!

نمی‌دانم آیا این نوع احساس اختصاص به خود من دارد یانه. در هر صورت من هرگاه در کنار بستر مرگ کسی باشم کمتر احساس غم و وحشت می‌کنم و البته این در صورتی است که کسی با من نباشد و شیون و زاری سر ندهد. در چنین مواقع یعنی در کنار بستر کسی که بتازگی روح از تنش بدر رفته باشد من احساس آرامشی می‌کنم، آرامشی که هیچ نیروئی قادر نیست آن را برهم زند. احساس اطمینان و آسودگی خاطر از وجود ابدیتی عظیم به من دست می‌دهد. ابدیتی که روح مرده بدان وارد می‌شود. جائی که برای حیات بایانی نیست، برای پرواز پرندهٔ عشق و محبت مانع و رادعی بمیان نمی‌آید و شادمانی به منتها درجهٔ لطف و عظمت خود می‌رسد. در آن لحظات متوجه این نکته شدم که حتی عشقی نظیر عشق آقای لینتون تا چه اندازه با خودخواهی آمیخته است. زیرا که وی آنچنان از آسودگی و آرامش ابدی که نصیب کاترین شده بود متأسف و گریان بود! پس از آن زندگی سراسر اضطراب و آمیخته با عصیان و سرکشی آیا واقعاً نباید آرامش ابدی نصیب کاترین شود؟

حالت کاترین در بستر مرگ نشان می‌داد که وی با آرامش و صفای جاویدان عهد مودتی بسته است.

آقای لاکوود، آیا براستی شما تصور می‌کنید چنین کسان در آن دنیا از آرامش و خوشبختی نصیبی داشته باشند؟ من بسیار مشتاق دانستن این نکته هستم.

از پاسخ دادن بسؤال الن دین خودداری کردم زیرا سؤالش به نظرم عجیب و بی‌سابقه آمد. لحظه‌ای بعد الن دین دوباره بـه گفتار خود ادامه داد:

اگر در نظر بگیریم کاترین لینتون چه نحوه زندگانیی داشته است ظاهـراً نباید انتظار داشته باشیم در آن دنیا از خوشبختی و آمرزش نصیبی بیابد ولی بهتر است او را به خدا واگذار کنیم تا هرطور صلاح باشد با وی رفتار کند.

ارباب ظاهراً خوابیده بود و وقتی آفتاب به درون اتاق تابید من از جـای برخاستم و از اتاق بیرون آمدم تا در هوای دلکش و پـاك بامدادی نفسی تازه کنم. خدمتکاران گمان می‌بردند من به باغ رفته‌ام تا از کسالت ناشی از بی‌خوابی شب گذشته اندکی بدر آیم، ولی در حقیقت قصد من آن بود کـه هرچه زودتر آقای هیت‌کلیف را ببینم. اگر همانطور که گفته بود تمام شب را در میان درختان کاج گذرانده باشد طبعاً نمی‌توانسته از آنچه در داخل عمارت گذشته بود باخبر شود مگر آنکه صدای سم اسبی که نیمه‌شب گذشته یکی از خدمتکاران را بطرف جیمرتن می‌برد به گوشش رسیده باشد. ولی اگـر تمام شب را میان درختان نمانده و از روی کنجکاوی اندکی به عمارت نزدیکتر شده باشد مطمئناً از روشن بودن شمعهای داخل عمارت و بـاز و بسته شدن پی‌درپی درها دریافته است که وضع عادی نبوده و اتفاقی ناگوار رخ داده است. در آن لحظه، هم دلم می‌خواست او را ببینم و هم از فکر برخورد با وی هراسان بودم. می‌دانستم که باید آن خبر مشئوم و ناگوار خواه ناخواه گفته شود. هم نمی‌خواستم چیزی را پنهان کنم و هم در فکر بودم که چگونه وی را از ماجرا باخبر سازم.

چند لحظه بعد او را یافتم. زیاد از عمارت دور نبود. در آنجا به تنهٔ تنومند درخت زبان گنجشگ کهنی تکیه داده بود. کلاه بر سر نداشت، موهایش از قطرات شبنمی که از برگهای درخت فرو می‌ریخت خیس شده بود. کاملا معلوم بود که وی ساعتهاست بدان حالت در آن جـا ایستاده است زیرا دو پرندهٔ کوچك جیرجیرکنان در اطراف وی پرواز می‌کردند و سرگـرم ساختن آشیانهٔ خود بودنـد و از مزاحمت وی کوچکترین هراسی به دل راه نمی‌دادند. وی مثل تنهٔ درختی که بدان تکیه داشت ساکت و بی‌حرکت بود. وقتی به نزدیکش رسیدم پرنده‌ها

از آنجا دور شدند و هیت‌کلیف سر برداشت و گفت:

«او مرده است! من در انتظار تو نماندم تا خبرش را برایم بیاوری. آن دستمال را کنار بگذار. لازم نیست در برابر من گریه‌کنی و خود را غمگین و متأثر نشان دهی. لعنت بـر همهٔ شما! او اصلا بـه اشکها و گریه‌زاریهای شما نیاز ندارد!»

گریه و زاری من تنها بخاطر مرگ کاترین نبود بلکه از دیـدن حالت هیت‌کلیف نیز بشدت متأثر و غمگین شده بودم. گاهی از اوقات ما برای اشخاصی متأثر می‌شویم که نه برای خودمان و نه برای دیگران کوچکترین احساس همدردی و شفقتی ندارند. وقتی برای نخستین‌بار آن روز صبح چشمم به قیافهٔ هیت‌کلیف افتاد متوجه شدم که از آن فاجعهٔ هولناك باخبر شده است و با کمال ساده‌لوحی این فکر در مغزم ایجاد شد که قلب وی آرام گرفته است و در آن لحظه مشغول دعـا خواندن است زیرا می‌دیدم که لبهایش تکان می‌خورد و نگاهش را به زمین دوخته است. بنابراین برای اینکه دلداری بیشتری بدو داده باشم گریه‌ام را فرو خوردم و اشك چشمانم را ستردم و گفتم: «بلـی، راست است. او مرده است! امیدوارم که روحش به بهشت رفته باشد. به جائی که سرانجام همگی ما خواهیم رفت بشرط آنکه متنبه شویم و به راه راست برویم!»

هیت‌کلیف با لحنی طعنه‌آمیز گفت: «آیا او متنبه شد و به‌راه راست رفت؟ آیا او مانند یکی از قدیسان جان به جان‌آفرین تسلیم کـرد؟ زودباش برای من بگو وضع از چه قرار بود؟ مرگ چگونه بسراغ...»

در اینجا هیت‌کلیف کوشش کرد نام کاترین را برزبان آورد ولی بغض گلویش را گرفت و نتوانست سخنش را تمام کند. لحظه‌ای چند ساکت ماند ولی درهمان لحظات نیز مرا با نگاهی خشمگین می‌نگریست و بـه زبان حال می‌گفت که نیازی بـه همدردی و دلسوزیم نـدارد. سرانجام توانست بر طغیان رنج و غمی که از درون وی را می‌فشرد غلبه کند و به صحبتش ادامه دهد:

«بگو ببینم او چگونه مرد؟» پس از گفتن این جمله لرزشی سراپای

هیت‌کلیف را فرا گرفت و هرآینه اگر به تنهٔ درختی تکیه نداده بود به زمین می‌افتاد. بخوبـی معلوم بود کـه سعی می‌کند حتی‌المقـدور خونسردی و آرامش ظاهری خود را حفظ کند ولی فشار بار رنج و اندوه و پریشانی خاطرش به حدی بود که از رسیدن به مقصود بازش می‌داشت.

با خود اندیشیدم: «ای مرد بدبخت! تو نیز مانند سایر همنوعانت قلبی در سینه‌ات می‌تپد و اعصابی داری که در برابر غمها و شادیهـا حساسیت نشان می‌دهد. چرا بیهوده سعی می‌کنی عکس‌العمل قلب و اعصابت را از شنیدن خبر این فاجعه پنهان داری؟ چـرا می‌خواهی وانمود کنی که خونسردی و آرامش خود را از دست نداده‌ای؟ این کبر و غرور تو نمی‌تواند خدا را فریب دهد! آنقدر می‌کوشی تأثرات و احساسات خود را پنهان نگهداری تا آنکه از شدت فشار آه از نهادت برآید و بی‌محابا فریاد درماندگی از دل برآوری.» آنگاه با صدای بلند در جوابش گفتم: «او مانند بره‌ای آرام و بی‌صدا چشم از جهان فرو بست. نخست آهـی از دل برکشید و سپس چون کودکـی کـه لحظه‌ای بیدار گردد و دست و پائی تکان دهد و دوباره بـه خوابی عمیق فرو رود چشم فرو بست. تا چند دقیقه بعد نیز ضربان قلبش را که به آهستگی می‌تپید می‌شنیدم ولی از آن پس دیگر هیچ خبری نشد و نشانی از حیات در کالبدش باقی نماند.»

«آیا، آیا هیچ نام مرا هم بر زبان آورد؟» هیت‌کلیف هنگام ادای این جمله دچار تردید و دودلی بود و می‌ترسید مبادا پاسخی که می‌شنود برخلاف انتظارش باشد.

«از آن لحظه‌ای که شما او را ترك کردید دیگر حواسش سر جا نیامد و تا ساعتی که زنده بود از اطرافیان خود کسی را به جا نمی‌آورد و هم‌اکنون در حالی که تبسم شیرینی بـر لب دارد در بستر مرگ آرمیده است. در ساعات آخر زندگی تمام افکـارش متوجـه دوران خوش کودکی شده بود و در عالمی فارغ از هرگونه قید و غم سیر می‌کرد. دفتر زندگی وی در رؤیائی خوش و دلپذیر بسته شد و بـا

روحی شاد و بی‌غم دیده بر این دنیا فرو بست و ای کاش که به همان لطف و شیرینی نیز بر جهان دیگر چشم بگشاید.»

هیت‌کلیف به شنیدن سخنان من بسیار خشمناك شد و در حالی که بشدت پا برزمین می‌کوفت و دچار هیجان فوق‌العاده‌ای شده بود با صدائی بلند گفت:

«الهی در آن جهان جز رنج و عذاب نصیبی نداشته باشد! او تا دم مرگ هم دروغ می‌گفت! اکنون کجاست؟ نه، در بهشت نیست! اوه، تو می‌گفتی که از رنج و عذاب من متأثر نمی‌شوی. بسیار خوب، من هم برای تو تنها یك آرزو دارم و تا زبانم کار می‌کند از تکرار آن باز نمی‌ایستم: کاترین ارنشا، الهی تا زمانی که من زنده هستم تو یك دقیقه آرام نگیری! تو گفتی که من باعث مرگت شدم، پس دست از سر من برمدار و یك لحظه نیز آسوده‌ام مگذار! می‌گویند روح مقتول پیوسته گرد سر قاتلش پرواز می‌کند. می‌گویند ارواح پیوسته بدین دنیا رفت‌وآمد می‌کنند. اگر اینطور است، پس همیشه با من باش. به هر شکلی که می‌خواهی درآی و مرا دیوانه کن و مگذار یك دقیقه آسوده باشم. هرکار دلت می‌خواهد بکن ولی مرا در این جهنم وحشتناك تنها رها مکن. در اینجا دیگر نمی‌توانم ترا بیابم! اوه! خدایا چه بگویم که غم و حسرتم به گفتن نمی‌آید. چگونه می‌توانم از این پس بدون محبوبم زنده باشم؟ چگونه می‌توانم از این پس بدون روح و جانم به زندگی ادامه دهم؟»

هیت‌کلیف پس از این سخنان سرش را بشدت به تنهٔ گره‌دار و ناهموار درخت کوبید و آنگاه که سرش را بلند کرد نگاهش دیگر به نگاه انسان نمی‌ماند بلکه چون نگاه حیوان وحشی زخم‌خورده‌ای بود که از هرطرف نیزه‌ای بر تنش فرو رفته باشد و لحظات واپسین زندگی را بگذراند. روی تنهٔ درخت چشمم به چند لکه خون افتاد. دست و پیشانی هیت‌کلیف نیز آغشته به خون بود. احتمال می‌رفت در طی شب گذشته وی بارها سر خود را به تنهٔ درخت کوبیده باشد. دیدن آن منظره حس دلسوزی و شفقت را در من برنینگیخت، بلکه موجب

ترس و وحشتم شد. ولی باوجود این دلم نمی‌آمد او را به همان حال بگذارم و بروم. بمحض اینکه بار دیگر حالش بجا آمد با نگاهی غضب‌آلود بانگ برآورد و امر داد که از آنجا دور شوم و من هم بی‌درنگ اطاعت کردم.

وضع وی آنچنان بود که برای تسلی دادن و آرام کردنش از دست من کاری برنمی‌آمد.

قرار شد مراسم تشییع جنازهٔ خانم لینتون و تدفین وی روز جمعه، یعنی سه روز پس از مرگش انجام گیرد. در طی این مدت تابوت او در اتاق پذیرائی روی میزی قرار داده شد. روی تابوت باز بود و جسد در میان خرمنی از گلها و گیاهان معطر جای داشت. لینتون روز و شب در کنار جسد همسر دلبندش پاسداری می‌کرد. هیچ‌کس متوجه این موضوع نبود ولی من بخوبی اربابم را زیر نظر داشتم و می‌دیدم که فشار غم و حسرت حتی یك لحظه وی را آرام نمی‌گذارد. ضمناً از میان ساکنان خانه تنها من بودم که می‌دانستم شبها موجود دیگری نیز بی‌قرار و سوگوار در خارج عمارت، بدون آنکه یك لحظه چشم برهم گذارد قدم می‌زند و یا در گوشه‌ای می‌ایستد. این شخص کسی جز هیت‌کلیف نبود. من دیگر با او تماسی نگرفتم ولی بخوبی می‌دانستم که مترصد است فرصتی بیابد و به عمارت داخل شود تا بار دیگر چهرهٔ بی‌جان محبوبش را از نزدیك مشاهده کند و بخاطر همین ایستادگی و پایداری وی بود که روز پنجشنبه، آنگاه که پاسی از غروب آفتاب می‌گذشت و لینتون از شدت خستگی و بی‌خوابی ناگزیر شد ساعتی در اتاق خود استراحت کند یکی از پنجره‌های اتاق پذیرائی را گشودم تا به او فرصتی دهم برای آخرین‌بار بر چهرهٔ بی‌جان کاترین عزیزش نگاه خداحافظی بیفکند. هیت‌کلیف نیز بی سروصدا و با کمال احتیاط از فرصتی که بدین ترتیب برایش پیش آمده بود استفاده کرد و لحظه‌ای بعد به درون اتاق آمد. و بسیار آرام و بی سروصدا به اتاق وارد شد و پس از چند لحظه آنجا را ترك کرد.

اگر توری روی صورت مرده پس نرفته بود و اگر چند حلقه موی

ظریف و بوری را که با نخی سیمین بهم پیوسته بود در روی زمین ندیده بودم هرگز نمی‌توانستم فکر کنم هیت‌کلیف پا به درون اتاق گذارده باشد. وقتی حلقهٔ مو را از روی زمین برداشتم متوجه شدم هیت‌کلیف قاب کوچکی را که به گردن کاترین آویزان بود باز کرده است و حلقه موی وی را از میان آن در آورده و چند حلقه از مـوی سیاه خود را به درون آن نهاده است. هر دو حلقه مو را بهم بستم و دوباره درون قاب جای دادم و سپس توری روی صورت کاتریـن را مرتب کردم.

البته از آقای ارنشا نیز دعوت شد تا درمراسم تشییع جنازهٔ خواهرش شرکت کند ولی وی نه عذری آورد و نه در مراسم شرکت جست. از ایزابلا که اصلاً دعوت نشده بود. بنابراین بهمراه جنازهٔ کاترین بغیر از شوهرش فقط خدمتگاران منزل و معدودی از همسایگان روان بودند.

برخلاف انتظار مشایعین و اهالی آن ناحیه، جسد کاترین نـه در آرامگاه خانوادگی خانوادهٔ ارنشا، نه در محوطهٔ کلیسا یعنی آرامگاه خانوادگی خانواده لینتون، بلکه در گوشه‌ای از گورستان در زیـر آسمان بـه خاك سپرده شد. در گوشه‌ای از قبرستان، در سراشیبی تپهٔ کوچکی که پیوسته از چمن و گلهای وحشی پوشیده بود گوری حفر شد و تابوت کاترین درون آن مدفون گردید.

شوهرش نیز پس از مرگ در همان گوشه و نزدیك گور کاترین بـه خاك سپرده شد و آنچه بـر دو سنگ قبر ساده منقوش شده است صاحبان آن دو گور را از هم مشخص می‌سازد.

۱۷

پس از آن جمعه تا یك ماه دیگر هوای خوشی ندیدیم. عصر آن روز هوا ابرآلود شد. بادی از جنوب به شمال شرقی وزیدن گرفت. نخست باران و سپس برف و باران را توأماً بهمراه آورد. روز بعد بهیچوجه

نمی‌شد باور کرد که هوای آن ناحیه سه هفته پی‌درپی آفتابی و ملایم بوده است. گلهای زعفران و پامچال که تازه شکفته و رنگ و روئی یافته بودند باردیگر در زیر پوششی از برف پنهان گشتند. چکاوکها دم از نغمه‌سرائی فرو بستند و خاموش شدند. برگهای لطیف و نـورس درختان نیز پس از چند روز از صولت و وحشت سرما سیاه و کبود گشتند. سرمائی سخت و زننده و جانگزا بار دیگر با بالهای شوم خود بر سر آن ناحیه چتر سیاهی فرا کشید. اربابم به کنج اتاقی خزید و از آن پس من تنها ساکن اتاق پذیرائی خلوت و متروك شدم و آنجا را تبدیل به اتاقی برای نگهداری از کودك نوزاد کردم. یك روز در آن اتاق نشسته و کاترین کوچولو را روی زانوان نهاده بودم و تکانش می‌دادم تا به خواب رود. دیدگانم به پنجره‌های اتاق که شیشه‌هایشان هرلحظه در اثر آب شدن تکه‌های برف نقشی تازه به خود می‌گرفت خیره مانده بود. در همین موقع در باز شد و کسی که نفس نفس میزد و می‌خندید به اتاق آمد! تا چند لحظه عصبانیتم از حیرتم بیشتر بود زیرا تصور می‌کردم یکی از خدمتگاران خانه است که به درون اتاق آمده است و آنچنان بی‌محابا می‌خندد. لذا با لحنی خشم‌آلود گفتم: «ساکت! چه خبر است؟ چگونه جرأت کردی اینطور گستاخانه وارد اتاق شوی؟ اگر آقای لینتون صدای خندهٔ بی‌موقع ترا بشنود چه خواهد گفت؟»

صدای آشنائی به گوشم رسید که می‌گفت: «معذرت می‌خواهم اما من می‌دانم که ادگار اکنون در اتاق خودش خوابیده است و خنده و اظهار وجد و شعف من نیز بخاطر آنست که نمی‌توانم از شدت شوق و هیجان آرام بگیرم.»

گویندهٔ این سخنان پس از چند لحظه نزدیکتر آمد و در حالی که هنوز نفس نفس می‌زد کنار بخاری ایستاد و گفت: «از وادرینگ هایتز تا اینجا تمام راه را دویده‌ام و یك دقیقه هم نایستاده‌ام. یادم نیست چند دفعه زمین خـورده‌ام. سراپـای بدنم کـوفته شده است و بشدت درد می‌کند! ناراحت نباش، چیزی نیست! کمی که حالم سر جا بیاید جریان را بتفصیل برایت شرح خواهم داد. حالا فقط از تو خواهش دارم بروی

و دستور بدهی کالسکه را هرچه زودتر آماده کنند. در ضمن به یکی از خدمتگاران بگو چند دست از لباسهای مرا از گنجهٔ اتاقم بیاورد.»

شخصی که دیدارش نخست موجب خشم و سپس حیرت و شگفتی بیش از حد من شده بود کسی جز ایزابلا همسر هیت‌کلیف نبود. وضع آشفته و درهمی داشت کـه با خنده و بشاشت وی هماهنگ نبـود. گیسوانش ژولیده و درهم بود و قطرات باران و برف آب شده از آن می‌چکید. لباس ساده‌ای بر تن داشت که او را به شکل دختربچه‌ها جلـوه می‌داد. لباسی کوتاه و یقه‌باز با آستینهای کوتاه از پارچهٔ رنگ روشن ابریشمین که بیشتر آن خیس شده بود. پاهایش را فقط یك جفت سربائی پوشانده بود، در زیر یکی از گوشهایش اثر بریدگی و زخمی دیده می‌شد کـه معلوم بـود فقط سرمای شدید مانع از خـون‌ریزی آن شده است. در صورت رنگ‌پریده و ماتش جای خراش و چنگ دیده می‌شد و از شدت کوفتگی و خستگی سراپایش می‌لرزید و نمی‌توانست روی پا بند شود. خوب می‌توانید حدس بزنید از دیدار ایزابلا در آن وضع چه وحشت و هراس آمیخته با تأثری به من دست داد. چند لحظه بعد که کمی آرامش و خونسردی خود را بازیافتم بدو گفتم:

«اوه، خانم عزیز من، چرا بدین وضع درآمده‌اید؟ من از جایم تکان نمی‌خورم تا اینکه قبل از هرچیز شما تمام لباسهایتان را بکنید و لباس خشك و گـرمی بپوشید، و چـون مسلماً رفتن شما بـه جیمرتن امشب ضرورتی ندارد بنابراین کالسکه نیز لزومی نخواهد داشت.»

«من حتماً امشب بدانجا خواهم رفت. اگر هم با کالسکه نشود پیاده خواهم رفت ولی حرفی ندارم لباسهای خیس و مرطوبم را عوض کنم و بیراهن تمیزتر و آبرومندی بپوشم، اوه! راستی ببین چگونه آب از موهایم جاری شده و پشت گردنم را خیس کرده است!»

هرکاری کردم اول لباسهایش را عوض کند راضی نشد و اصرار داشت قبل از هر کاری به راننده دستور دهم کالسکه را حـاضر کند. وقتی خیالش از جانب کالسکه راحت شد و یکـی از خدمتگاران چند دست از لباسهای وی را حاضر کرد آنگاه اجازه داد زخم زیر گوشش

را پانسمان کنم و لباسهای تمیز و گرمی به تنش بپوشانم و آنگاه که از پوشاندن وی فارغ شدم و او را روی صندلـی راحتی در کنار بخاری نشانـدم و فنجانی چای داغ نیز در برابـرش گذاشتم، از او خـواستم ماجرای خود را برایم تعریف کند و او نیز درخواستم را قبول کرد و گفت:

«نلی: حالا روی آن صندلی جلوی من بنشین و بچهٔ کاترین بیچاره را نیز سرجایش بخوابان. نمی‌خواهم چشمم به صورتش بیفتد. نه خیال کنی که من از مرگ کاترین متأثر نشده‌ام. نه برعکس، بیشتر از آنچه بتوان تصورش را کـرد در فراق او اشك ریخته‌ام و تأسف خورده‌ام. یادت هست که من بدون اینکه فرصت آشتی کردن با کاترین را پیدا کنم از اینجا رفتم و اکنون از این بابت بسیار متأثر و غمگینم و بهیچوجه خودم را برای خطائی که مرتکب شده‌ام نمی‌بخشم. ولی باوجود این در حضور هیت‌کلیف خودم را متأثر و غمگین نشان نمی‌دادم تا آن حیوان وحشی تصور نکند در مرگ کاترین با او همدردی می‌کنم و از این بابت دلم به حالش می‌سوزد. اینجا هم نمی‌توانم بمانم زیرا ممکن است او بسراغم بیاید و موجب نارضایتی و آزار خاطر ادگار بشود. مطمئنم به دنبالم خواهد آمد زیرا از چنگش فرار کرده‌ام. از این گذشته، مگر ادگار روی خوشی نشان می‌دهد؟ او هنوز به همان حال قهر و بیگانگی باقیست و مسلماً حاضر نخواهد شد مرا در اینجا نگه دارد و من هم نه برای طلب عفو و یاری از او بدینجا آمده‌ام و نه قصد دارم بیش از این موجب مزاحمتش شوم. احتیاج مرا مجبور کرد بدینجا پناهنده شوم و اگر هم نمی‌دانستم که او در اتاق خودش است داخل این اتاق نمی‌آمدم بلکه همانجا در آشپزخانه دست و رویم را می‌شستم و خودم را اندکی گرم می‌کردم و از تو می‌خواستم لباسهایم را بیاوری و کالسکه‌ای برای رفتنم حاضر کنی، سپس هرچه زودتر از اینجا دور می‌شدم و به نقطه‌ای می‌رفتم که دیگر دست آن وحشی اهریمن‌صفت هیچگاه به دامانم نرسد! اوه که چقدر خشمگین شده بود! اگر به من دست یافته بود مسلماً زنده‌ام نمی‌گذاشت!»

گفتم: «با تمام این حرفها صلاح نیست شما از اینجا بروید بهتر است همینجا بمانید. آقای لینتون وقتی متوجه وضع اسفناك و غیر قابل تحمل شما بشود راضی نخواهد شد تنهایتان بگذارد.»

ایزابلا در جواب گفت: «راست می‌گویی، من باید بمانم و خیلی هم دلم می‌خواهد از اینجا بیرون نروم و آواره و سرگردان نشوم زیرا هم می‌توانم موجب تسلی خاطـر افسردهٔ برادرم باشم و هم از بچهٔ کاترین نگهداری کنم. از آن گذشته، اینجا خانهٔ خودم است و من هم در اینجا حقی دارم، ولی آیا تو تصور می‌کنی هیت‌کلیف دست از سر من بردارد و آسوده‌ام بگذارد؟ آیا به گمان تو او می‌تواند تحمل این نکته را بکند که حال من اندکی بهتر شود و نشاط و سلامت پیشین را باز یابم؟ اگر او بفهمد که ما دوباره گرد هم هستیم و در رفاه و آسودگی خاطر بسر می‌بریم بدون شك آرام نخواهد نشست و کاری خواهد کرد که زندگی را به کاممان چون شرنگ، تلخ و مسموم سازد. من باید هرچه زودتر از اینجا بروم و کاملاً دور از دسترس وی قرار گیرم. دیگر مایل نیستم به دست او کشته شوم، بلکه خیلی میل دارم کالبد بیجان وی را در برابر رویم بنگرم! هیت‌کلیف هرگونه عشقی را که به وی داشته‌ام از بین برده است و از این رو می‌توانم با کمال خونسردی شاهد مرگ و فنای وی باشم و خم بر ابرو نیاورم. هنوز هم به یاد می‌آورم که تا چه حد او را می‌پرستیدم و فکـر می‌کنم باز هم ممکن بـود او را دوست داشته باشم اگر... نه، دیگر هرگز برای وی عشقی نخواهم داشت. فرضاً که بار دیگر به من روآورد و عشق و محبت نثارم کند ولی خواه‌ناخواه روزی ذات خبیث و طینت ناپاك خود را نشان خواهد داد. من تعجب می‌کنم اگر کاترین وی را بدان خوبی می‌شناخت و به اخلاق و سیرتش آشنا بود چگونـه آنچنان دیوانه‌وار دوستش می‌داشت. راستی کـه عجب کج‌سلیقه بود! این مرد سیطان مجسم است. خدایا! کاش روزی می‌آمد که می‌دیدم نشانی از وجودش در روی زمین باقی نمانده است، روزی که برای همیشه مرا از شر خود راحت کند و آسوده‌ام بگذارد!»

«زنهار! این حرفها را نزنید، خوب نیست. هرچه باشد او هم بشر

است. شما نباید اینگونه بیرحمانه در حق وی قضاوت کنید. چه بسیار مردهای بدجنس‌تر از وی در این دنیا پیدا می‌شوند!»

«نه، او بشر نیست و من هیچگونه رحم و انصافی درباره‌اش ندارم. من قلب پر از عشق و وفای خود را تقدیمش کردم و او این قلب را با کمال بیرحمی و سنگدلی لگدمال کرد و هرگونه امید و آرزوئی را که در زندگی داشتم نقش بر آب ساخت.» در اینجا ایزابلا به گریه افتاد ولی پس از چند لحظه اشکهایش را پاك کرد و دوباره به صحبت ادامه داد: «تو از من می‌پرسی برای چه مجبور به فرار شدم؟ خیلی خوب حالا گوش کن. ناگزیر بودم چنین کاری را بکنم زیرا خشم او را بدان حد برانگیختم که ممکن بود هرلحظه جانم را تباه سازد. هیت‌کلیف ـ واقعاً که از به زبان آوردن نامش لرزه بر اندامم می‌افتد! بلـی او از یکشنبهٔ گذشته تاکنون حالت شخص کاملا غریبه‌ای رادر خانه پیدا کرده است. نمی‌دانم فرستگان او را تغذیه می‌کنند یا روح رفتگانش! در هر صورت نزدیك یك هفته است که حتی یك وعده غذا نیز با ما نخورده است. هر روز صبح موقع سپیده‌دم به خانه باز می‌گردد و یکراست به اتاق خودش می‌رود و در را نیز روی خود قفل می‌کند. مثل اینکـه کسی اصراری به مصاحبتش دارد!

«دیشب در کنج اتاق خزیده بودم و داشتم یکی از کتابهای قدیمی خود را مطالعه می‌کردم. خیلی از شب می‌گذشت و نزدیك ساعت دوازده بود. در بیرون باد و بوران هنگامه می‌کرد و افکار من بیشتر در اطراف قبرستان و گوری کـه بتازگی در آنجا حفر شده است جولان داشت. منظرهٔ قبرستان چنان در خاطرم رخنه کرده بود که نمی‌توانستم چشمم را از روی صفحهٔ کتاب برگیرم و همانطور خیره و ساکت مانده بودم. هیندلی نیز در گوشه‌ای کنار میز نشسته و به فکر فرو رفته بود. شاید او هم در آن لحظه به خواهر ناکامش می‌اندیشید. در آن شب خیلی کم مشروب خورده بود و دو سه ساعتی می‌گذشت که حتی یك بار لب به سخن نگشوده بـود. سراسر عمارت در خاموشی فـرو رفته بود و فقط صدای نالهٔ باد کـه هر لحظه درها و پنجره‌ها را تکـان می‌داد، و نیز

صدای جرقه‌های آتش به گوش می‌رسید. هیرتن و جوزف ساعتی پیش به بستر رفته و در آن لحظه به خواب عمیقی فرو رفته بودند. اندوه بی‌پایانی در فضای اتاق موج می‌زد. در آن لحظه که غرق در افکار و تخیلات خود بودم بی‌اختیار آهی از دل برکشیدم. به نظر می‌رسید که شادی و نشاط برای همیشه از جهان رخت بر بسته است و از آن پس نصیب ما جز رنج و حرمان و ناکامی نخواهد بود.

«سرانجام آن سکوت سنگین و غم‌افزا را صدای تکان خوردن کلون در شکست. هیت‌کلیف از شبگردی خود زودتر از معمول بازگشته بود. شاید طوفان سهمگین آن شب وی را ناگزیر ساخته بود زودتر به خانه پناه آورد. در ورودی منزل بسته بود و ما صدای پای هیت‌کلیف را شنیدیم که دور زد و بطرف در عقب رفت تا از آنجا وارد شود. من از جای برخاستم و بی‌اختیار کلماتی که مبین ناراحتی و عذاب باطنم بود بر زبانم جاری گردید و گویا همین حالت قیافه‌ام هیندلی را برانگیخت تا بگوید: «من او را نیمه شب دقیقه پشت در نگاه خواهم داشت. شما مخالفتی ندارید؟»

«در جواب گفتم: «نه، حبه بهتر اگر بتوانید تمام شب او را پشت در نگاه دارید. زود باشید! همین کار را بکنید. کلید را در سوراخ قفل بگذارید و کلون پشت در را نیز محکم کنید.»

«قبل از اینکه هیت‌کلیف به پشت در دیگر برسد، هیندلی آنچه را به وی گفته بودم انجام داد و هیندلی خود را روبروی من در آنطرف میز قرار داد و نشست و آنگاه درحالیکه روی میز بطرف من خم شده بود به دیدگانم نگریست. گویا می‌خواست در چشمان من نشانی از موافقت یا نصرت خانمان برانداری که آتش آن در چشمان خودش زبانه می‌کشید بیابد ولی خون خودش در آن لحظه هم در ظاهر و هم در باطن به قاتل خونخواری مبدل شده بود با کنجکاوی در چشمان من کاملا قانع نگردید ولی آنچه از چشمانم دریافته بود اقلا به وی نیروئی داد که در برابر من برده از روی تفکرات خود بردارد زیرا پس از چند لحظه گفت: «من و تو هر کدام با آنکس که هم‌اکنون بیرون در ایستاده

است خرده‌حسابی داریم و باید آن را تسویه کنیم، اگر هر دو تصمیم بگیریم و ترس به خود راه ندهیم موفق خواهیم شد برای همیشه شرش را از سر خود کوتاه کنیم. آیا شما مانند برادرتان با گذشت و بردبار هستید؟ آیا می‌خواهید این رنج و عذاب را تحمل کنید و یکبار هم برای خلاصی خود اقدامی بعمل نیاورید.»

«در جواب گفتم: «من بیش از این تحمل ندارم و خیلی خوشحال می‌شوم اگر بترتیبی انتقام سنگدلیهای وی گرفته شود اما به شرطی که در این میان به خودم صدمه‌ای نرسد. ولی بیوفائی و کینه‌توزی چون نیزدایست که از دو سر تیز باشد و غالباً سینهٔ شخص را زودتر از سینهٔ دشمنش سوراخ می‌کند.»

«بیوفائی و کینه‌توزی پاداش مناسب و سزای آنکسی است که نخست بیوفائی و خیانت کرده باشد. خانم هیت‌کلیف، من تنها یك خواهش از شما دارم. ساکت بنشینید و به آنچه اتفاق می‌افتد اعتراضی نکنید. آیا حاضر به این کار هستید؟ من مطمئنم که از بین رفتن و نابودی این موجود خبیث شما را نیز باندازهٔ من خوشحال خواهد کرد. اگر زودتر وی را از بین نبرید او موجب نابودی شما خواهد شد و می‌دانم که اگر زنده بماند سرانجام مرا نیز به تباهی و نیستی خواهد کشاند. راستی گوش کنید این وحشی اهریمن‌صفت چگونه در را می‌کوبد! مثل اینکه از روز اول ارباب و مالك این خانه بوده است! قول بدهید زبانتان را نگه‌دارید تا موقعی که زنگ ساعت یك بعد از نصف شب را اعلام کند، یعنی تا سه دقیقهٔ دیگر برای همیشه آزاد و آسوده شوید!»

«هیندلی پس از این سخنان تپانچه‌ای را که قبلا در نامه‌ای وضعش را برایت نوشته بودم یعنی همان تپانچه‌ای را که یك چاقوی تیز نیز بدان اتصال داشت از جیبش بیرون آورد و خواست شمعدان را خاموش کند، ولی من شمعدان را از دسترسش دور ساختم و جلوی دستش را گرفتم و گفتم: «من جلوی زبانم را نخواهم گرفت! شما نباید روی او دست بلند کنید. بگذارید درها همانطور بسته باشد و خودتان نیز ساکت باشید.»

«مرد بدبخت و درمانده فریاد کشید: «نه، من تصمیم خودم را گرفته‌ام و به خدا قسم که آن را حتماً اجرا خواهم کرد. با این که تو خودت مایل نیستی ولی این اقدام موجب رهائی تو و آسایش خاطرت خواهد شد و سعادت هیرتن فرزندم را نیز تأمین خواهد کرد. از بابت من هم خیالت راحت باشد. کاترین که مرده است، دیگر هیچکس نیست که دلش به حال من بسوزد و یا از زندان رفتنم احساس شرمساری و سرشکستگی کند. اگرچه من دیگر نمی‌گذارم کار به آنجاها بکشد زیرا بلافاصله گلوی خودم را نیز با این چاقو چاك خواهم داد. بلی باید هرچه زودتر این کار صورت بگیرد و چند نفر از شر وجود چنین موجود خبیثی آسوده شوند.»

«اصرار و تقلای من بیش از آن فایده نداشت زیرا مثل این بود که بخواهم در مقام جنگ با یك خرس وحشی برآیم و یا دیوانه‌ای زنجیری را از خیالش منصرف سازم. تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که بطرف پنجره بروم و هیت‌کلیف را از سرنوشتی که در انتظارش بود باخبر سازم. به همین قصد نیز دست هیندلی را رها کردم و بطرف پنجره دویدم و ازآنجا فریاد زدم. «بهتر است امشب در جای دیگری بخوابی! آقای ارنشا تصمیم گرفته است با تیر ترا بزند. اگر وارد شوی جانت در خطر خواهد افتاد.»

«هیت‌کلیف در پاسخ من با لحنی خشن و خشمناك گفت: «بهتر است هرچه زودتر در را بازکنی. زود باش معطل نشو، ای زن...» در پایان گفتارش ناسزائی نیز نثارم کرد که اکنون شرم دارم آن را بر زبان آورم.

«بار دیگر با صدای بلند گفتم: «من در این کار دیگر دخالتی نخواهم کرد وارد شو و بگذار گلوله سینه‌ات را سوراخ کند. میل خود توست. من وظیفه‌ام را انجام دادم و ترا از خطری که جانت را تهدید می‌کند باخبر ساختم!»

«پس از گفتن این جملات پنجره را بستم و دوباره روی صندلی کنار بخاری نشستم، درحالیکه نمی‌توانستم اضطراب خود را از خطری که

متوجه هیت‌کلیف بود بنهان دارم. هیندلی از شدت خشم چند ناسزا بر زبان آورد و گفت که من هنوز هم هیت‌کلیف را دوست دارم و برای ضعفی که از خود نشان داده بودم هرچه از دهانش درآمد نثارم کرد. من هم در ته قلبم (بدون اینکه وجدانم سرزنشم کند) چنین فکر می‌کردم چقدر خوب می‌شد اگر هیندلی به دست هیت‌کلیف از شر و عذاب زندگی آسوده می‌شد و نیز چقدر برای من بهتر می‌شد اگر هیت‌کلیف نیز به دست هیندلی از بین می‌رفت و برای همیشه مرا از شر وجود خود راحت می‌ساخت!

«همچنانکه سرگرم این اندیشه‌ها و تصورات بودم ناگهان دریچهٔ کوچکی که در پشت سرم قرار دانست بشدت به میان اتاق پرتاب شد و از پس آن قیافهٔ تیره رنگ و خشمناك هیت‌کلیف نمودار گردید. پنجره آنقدر بزرگ نبود که وی بتواند از میان آن بگذرد و به اتاق وارد شود. از اینکه در امنیت بودم و او نمی‌توانست به من صدمه‌ای بزند خوشحال بودم و بی‌اختیار تبسمی کردم. موها و لباسهایش از برف سفید شده بود و دندانهایش که از شدت خشم و سرما بهم می‌خورد در تاریکی برق می‌زد.

«هیت‌کلیف چون مرا دید که ساکت ایستاده‌ام و به او می‌خندم غرشی کرد و گفت: «ایزابلا، بگذار وارد شوم و گرنه بلائی به سرت می‌آورم که خودت نشیمان شوی.»

«من نمی‌توانم مرتکب جنایتی شوم. زیرا آقای هیندلی یك تپانچهٔ پر و یك حاقوی تیز در دست دارد و منتظر فرصت است.»

«بگذار وارد آشپزخانه شوم.»

«هیندلی مواظب است و تا بخواهم در را باز کنم خودش را بدانجا خواهد رساند. اما راستی این چه عشق و محبتی است که طاقت یك ساعت ماندن در زیر برف را نداری! تا موقعی که هوا خوب و صاف بود و شبها ماه در آسمان می‌درخشید ماازدست تو آسوده بودیم و می‌توانستیم خواب راحتی بکنیم، ولی بمحض اینکه دوباره برف و سرما شروع شد اینطور بیقراری می‌کنی و می‌خواهی هرچه زودتر به خانه پناه آوری!

هیت‌کلیف، اگر من جای تو بودم می‌رفتم و خود را روی قبر کاترین می‌انداختم و آنقدر آنجا می‌ماندم تا چون سگ باوفائی جان بسپارم. پس از مرگ او زنده ماندن دیگر لطفی ندارد. اینطور نیست؟ تو بارها گفته‌ای که تنها مایهٔ دلخوشیت در زندگی کاترین بوده است و حالا نمی‌فهمم پس از مرگ او دیگر به چه دلخوشی و امیدی زنده هستی و این زندگی برایت چه لطفی دارد؟»

«هیندلی که دراین موقع متوجه صحبت من و هیت‌کلیف شده بود بطرف پنجرهٔ کوچك دوید و از من پرسید: «او آنجاست؟ اگر بتوانم بازویم را از این پنجره بیرون ببرم او را با تیر خواهم زد!»

«الن، می‌ترسم پیش خود فکر کنی که من زن بد ذات و شریری هستم، ولی چون به همهٔ جوانب کار آشنا نیستی بهتر است چنین قضاوتی دربارهٔ من نکنی. من بهیچوجه حاضر نبودم برای ازبین بردن هیت‌کلیف اقدامی بعمل آورم و یا هیندلی را در این عمل معاونت کنم. البته آرزو کرده‌ام هیت‌کلیف بمیرد، ولی نه اینکه خودم عامل مرگ وی باشم. این بود که وقتی متوجه شدم سخنان طعنه‌آمیز و نیشدار من به هیت‌کلیف چه نتایجی ببار آورده است بسیار یتیمان و ناراحت شدم. بمحض اینکه هیندلی به نزدیك پنجره رسید هیت‌کلیف دست دراز کرد تا اسلحه را از چنگ وی خارج کند. در نتیجهٔ تقلای هیت‌کلیف برای گرفتن تپانچه ناگهان تیری در رفت و دراثر این عمل تیغهٔ چاقوئی که بر لولهٔ تپانچه نصب شده بود بسته شد و مچ هیندلی در میان آن گیر کرد. هیت‌کلیف با فشار هرچه تمامتر تپانچه را از چنگ هیندلی خارج کرد و در ضمن این عمل تکه‌ای از گوشت دست هیندلی کنده شد و خون فوران زد. هیت‌کلیف تپانچه را در حالی که از آن خون می‌چکید به درون جیب نهاد و سپس با سنگ تختهٔ میان دو پنجره را خرد کرد و از آنجا به درون اتاق پرید. هیندلی از شدت درد و فوران شدید خون از شریان دستش بیحال روی زمین افتاده بود. آنگاه هیت‌کلیف، این حیوان وحشی، هیندلی را به زیر لگد گرفت و چند بار سرش را بشدت بر زمین کوبید و در همان حال مرانیز با یك دست محکم گرفته بود تا نتوانم

جوزف را صدا بزنم و از او کمك بخواهم. مسلما نیروئی فوق ارادهٔ وی مانع از این شد که همان ساعت به کار هیندلی خاتمه دهد. پس از آنکه از کوفتن وی خسته شد آرام گرفت و کالبد نیمه جان هیندلی را روی زمین کشید و به گوسفندای از اتاق برد. در آنجا تکه‌ای از پارچهٔ آستین کت وی را پاره کرد و با آن زخم دستش را بست و مانع از فوران بیشتر خون شد ولی در همان حال نیز با خشم و کینه‌توزی حیوانی بدو ناسزا می‌گفت و بر صورتش تف می‌انداخت. در ضمن اینکه هیت‌کلیف سرش به هیندلی گرم بود من فرصت را غنیمت شمردم و از اتاق بیرون رفتم تا جوزف را صدا بزنم. جوزف پس از اینکه فهمید برای چه از خواب بیدارش کرده‌ام بسرعت دو بله یکی از پلکان سرازیر شد و وقتی به درون اتاق رسید نفس‌زنان گفت: «چه خبر شده؟ چه خبر شده؟»

«هیت‌کلیف غرش‌کنان گفت: «هیچ خبری نشده. فقط ارباب تو دیوانه شده است و اگر تا یك ماه دیگر به همین حال باقی بماند او را به تیمارستان خواهم فرستاد. ای سگ پیر، تو چگونه جرأت کردی در را روی من ببندی؟ لازم نیست برایم عذر و بهانه بیاوری. زود باش بیا لاشهٔ اربابت را از اینجا ببر بیرون و این خونها را از روی زمین پاك کن. مواظب باش شمعدان را زیاد جلو نبری. اکنون نیمی از جسم اربابت از الکل است و ممکن است از شعلهٔ شمع آتش بگیرد!»

«جوزف وحشتزده و هراس‌آلود فریاد کشید: «پس شما اربابم را کشتین. اوه خدایا! چه منظرهٔ وحشتناکیه! تموم اتاق پر از خون شده!»

«هیت‌کلیف او را به جلو هل داد و جوزف نیز دو زانو روی خونهای کف اتاق افتاد. سپس هیت‌کلیف حوله‌ای بطرف او انداخت ولی پیرمرد متظاهر و ریاکار به جای اینکه خونها را پاك کند دستهایش را بهم جفت کرد و به دعا خواندن پرداخت. من از دیدن وی در آن حالت خنده‌ام گرفت. در آن لحظه چنین به نظر می‌رسید که از هیچ چیزی نمی‌ترسیدم و نظیر بعضی تباهکاران که حتی در پای چوبهٔ دار نیز از خود بی‌پروائی نشان می‌دهند به هیت‌کلیف می‌نگریستم.

«هیت‌کلیف وقتی چشمش به من افتاد گفت: «آه! تو را فراموش

کردم. تو باید خونهای کف اتاق را پاك کنی. زود باش معطل نکن، تو زن بدجنس و موذی با او توطئه می‌کنی تا دوتائی مرا از بین ببرید، اینطور نیست؟ خیلی خوب زود باش شروع کن. این کار برای تو بسیار مناسب است.»

«پس از این سخنان هیت‌کلیف مرا آنقدر تکان داد که سراپایم به لرزه درآمد و آنگاه به کنار جوزف پرتابم کرد. جوزف که دعا خواندنش تمام شده بود از جای برخاست و قسم خورد که همان دقیقه به گرینج خواهد رفت تا آقای لینتون را که امین صلح و قاضی آن ناحیه بود برای رسیدگی به قضیه بیاورد. به عقیدهٔ جوزف، آقای لینتون بااینکه تازه زنش مرده و عزادار بود ولی بایستی حتماً می‌آمد و نمی‌گذاشت چنان جنایتی مکتوم بماند. وی در تصمیم خود چنان سماجت داشت که هیت‌کلیف لازم دید از زبان من توضیحاتی برای جوزف بدهد و او را به حقیقت قضیه واقف سازد. بدین منظور مرا مجبور کرد به یك یك سؤالاتش جواب بدهم و بالاخره با زحمت فراوان به جوزف فهماند که در آن قضیه تقصیری نداشته است، بلکه خود هیندلی با اسلحه قصد جان وی را کرده است. در همین موقع حال هیندلی کمی بهتر شد و جوزف که مطمئن گردید اربابش هنوز زنده است بلافاصله گیلاسی از مشروب پر کرد و بدو نوشاند. بمحض اینکه نوشابه از گلوی هیندلی پائین رفت حالش به جا آمد و تکانی خورد و از زمین بلند شد. هیت‌کلیف که می‌دانست هیندلی در نتیجهٔ بی‌هوشی و بی‌حالی متوجه ضربات مشت و لگد و طرز رفتارش نشده است با لحن آرامتری بدو گفت که بهتر است هرچه زودتر به بستر برود و استراحت کند. من خیلی خوشحال شدم وقتی دیدم هیت‌کلیف پس از توصیه به هیندلی برای استراحت کردن، خودش نیز از اتاق بیرون رفت و ما را تنها گذاشت. هیندلی نزدیك بخاری روی زمین دراز کشید. من هم به اتاق خود رفتم و از اینکه از انتقام و خشم هیت‌کلیف بدان آسانی جان بدر برده بودم نفس راحتی کشیدم.

«امروز وقتی نیم ساعت به ظهر مانده از اتاقم بیرون آمدم و پائین

رفتم دیدم آقای ارنشا کنار بخاری اتاق پذیرائی روی صندلی نشسته و حالش خیلی خراب است و هیت‌کلیف نیز با قیافهٔ نزار و هراسناکش نزدیك بخاری به دیوار تکیه داده است. غذا روی میز چیده شده بود ولی هیچکدام از آن دو تمایلی به خوردن نشان نمی‌دادند. مدتی صبر کردم و چون دیدم آنها نمی‌خواهند چیزی بخورند و غذا سرد شده است به تنهائی شروع بخوردن کردم. هیچ چیز مانع نبود که من غذایم را با اشتهای هرچه تمامتر صرف کنم. در آن لحظه وقتی بسوی مصاحبین خاموش و بی‌صدای خود نگاه می‌کردم از این که می‌دیدم وجدان خودم آسوده و آرام است در دل احساس رضایت و غروری می‌کردم. بعد از آنکه غذایم را تمام کردم میلم کشید کمی کنار بخاری بنشینم، بنابراین از جایم بلند شدم و دور صندلی ارنشا چرخی زدم و پهلوی او در گوشه‌ای نشستم.

«هیت‌کلیف هیچ توجهی به من نداشت. وقتی به صورتش نگاه کردم آن را خشك و عبوس یافتم. صورت وی در آن موقع چنان می‌نمود که از سنگ تراشیده شده است. بر پیشانی‌اش که زمانی در نظرم بسیار مردانه جلوه می‌کرد و حالا حالتی بس شیطانی پیدا کرده است سایهٔ غم و اندوهی دیده می‌شد. چشمان درخشان و نافذش در اثر بی‌خوابی و شاید گریه تار و بی‌حالت شده بود چون در آن حال مژگانش مرطوب بود. بر لبانش دیگر از آن حالت طعنه‌آمیز و نیشخند موذیانه اثری دیده نمی‌شد و چنان روی هم قرار داشت که حکایت از غم و رنجی وصف‌ناشدنی می‌کرد. اگر کسی دیگر بود نمی‌توانستم به صورتش نگاه کنم و از آنهمه درد و رنج که در آن خوانده می‌شد متأثر نشوم ولی در مورد وی وضع طور دیگر بود. با اینکه اقرار بدین نکته خوشایند نیست ولی باید بگویم که از دیدن آنهمه رنج و درد در صورت و حالت وی احساس رضایت و مسرت خاطر می‌کردم. هرجا که وی ضعیف و درمانده می‌شد من می‌توانستم از لذت بدی را با بدی پاداش دادن برخوردار شوم و از اینکه حریفم را خرد و از پای درافتاده می‌دیدم خاطرم تسکین می‌یافت.

«آقای ارنشا که از اثر ضربات و کتکهای دیشب بشدت کوفته شده بود و رنج می‌برد نظیر من نگاهی به‌قیافهٔ دشمنش افکند ولی هیت‌کلیف چنان سر به گریبان غم فرو برده بود که اصلا به اطرافیانش توجهی نداشت. پس از آن چند لحظه آقای ارنشا که معلوم بود نمی‌تواند بیش از آن آرام بنشیند گفت: «اوه خدایا! چه خوب می‌شد اگر نیروئی می‌یافتم و او را با دست خودم خفه می‌کردم.» و به دنبال این سخنان کوششی کرد تا از جای برخیزد ولی بار دیگر نومیدانه روی صندلی افتاد و دریافت که آنقدر نیرو و توانائی ندارد تا بار دیگر با حریفش دست و پنجه نرم کند.

«من با صدای بلند، بطوری که هیت‌کلیف هم بشنود گفتم: «نه، همین قدر که او یکی از شما دوتا را کشته است کافیست. در گرینج همه می‌دانند که اگر هیت‌کلیف بدانجا نرفته بود خواهر شما زنده می‌ماند و بدانگونه ناکام از دنیا نمی‌رفت. بالاخره هرچه باشد بهتر است آدم مغضوب وی باشد و مورد علاقه و محبتش قرار نگیرد. وقتی فکر می‌کنم تا قبل از آمدن وی ما چقدر خوشبخت بودیم و مخصوصاً کاترین چقدر سعادتمند بود از شدت غیظ می‌خواهم به زمین و زمان ناسزا بگویم.»

«بدون شك هیت‌کلیف پیش از آنکه به گویندهٔ کلمات فوق توجه کند به حقیقتی که در آنها وجود داشت توجه پیدا کرد زیرا دریافتم که از آن حالت سکوت و بی‌اعتنائی بیرون آمد. سرش را بلند کرد و دیدم که چشمانش پر از اشك است. آهی سوزان و عمیق از دل برآورد. خیره بدو نگریستم و آثار خندهٔ سرزنش‌آمیزی بر لبانم ظاهر شد. نگاه خشم‌آلود و کینه‌بارش چند لحظه به رویم ثابت ماند و سپس بسوی دیگری معطوف گردید. میلم کشید یکبار دیگر با سخنان خود آتش کینه و خشمش را سعلدور سازم. هیت‌کلیف آنگاه با لحن غیظ‌آلودی گفت: «برخیز و از جلوی نظرم دور شو.»

«در جوابش گفتم: «معذرت می‌خواهم، متوجه صحبت شما نشدم. کجا بروم؟ من هم کاترین را دوست داشتم و برادرش احتیاج به‌مواظبت

و خدمت دارد و بخاطر کاترین می‌خواهم مواظب حال آقای ارنشا باشم و از او پرستاری کنم. حالا که او مرده است برادرش در نظر من جای او را گرفته است! چشمان هیندلی عیناً شبیه چشمان کاترین است و تو می‌خواستی این چشمها را از کاسه در بیاوری و بعلاوه...»

هیت‌کلیف از این سخنان از کوره بدر رفت و فریاد برآورد و گفت: «بلند شو گورت را گم کن. نگذار جنان به زمینت بکوبم که دیگر نتوانی از جای برخیزی.» به دنبال این جملات تهدیدآمیز، گامی بطرف من برداشت تا من هم مجبور شوم از جایم برخیزم. من خود را آمادهٔ گریز کردم و در آن حال صحبتم را ادامه دادم: «از آن گذشته اگر کاترین بیچاره به تو اعتماد می‌کرد و حاضر می‌شد به ازدواج تو درآید و عنوان مسخره و حقارت‌آمیز خانم هیت‌کلیف را روی خود بگذارد دیر یا زود متوجه باطن خبیث تو می‌شد و از عمل خود احساس پشیمانی و تأسف می‌کرد. او نیز مطمئناً حاضر نمی‌شد رفتار خشن و حیوانی تو را تحمل کند و دم برنیاورد و دیر یا زود زبان اعتراض و شکایت می‌گشود.»

«صندلی ارنشا و میز کوچکی بین من و هیت‌کلیف قرار داشت و وی به جای آنکه کوششی کند تا خودش را به من برساند کاردی از روی میز ناهارخوری برداشت و بطرف سر من پرتاب کرد. نوك تیز کارد زیر گوش مرا چاك داد و جمله را در دهانم ناتمام گذارد، ولی من کارد را از زیر گونم بیرون کشیدم و بطرف در اتاق پریدم و در همان حال چیز دیگری به وی گفتم که امیدوارم چون کارد در دلش فرو رفته آتش به جانش زده باشد. وقتی برای آخرین بار بسوی وی نگاهی افکندم دیدم می‌خواهد به من حمله‌ور شود ولی ارنشا ناگهان از روی صندلی جهشی کرد و جلوی او را گرفت و سپس هر دو بر زمین غلطیدند و باهم گلاویز شدند. بس از آن با عجله با به فرار گذاشتم و چون به‌آشپزخانه رسیدم به جوزف گفتم هرچه زودتر بسراغ اربابش برود درضمن رد شدن از راهرو بندت با هیرتن برخورد کردم و اسباب‌بازیهای او را به زمین ریختم و وقتی بایم به باغ رسید

حتی یك لحظه درنگ نکردم و چون می‌خواستم هرچه زودتر از آن جهنم وحشتناك خلاص شوم با همین وضعی که می‌بینی دویدم و از فراز تپه سرازیر شدم. از لابلای بوته‌های خار پائین تپه گذشتم و از کنار باطلاقها عبور کردم. در تمام مدت توجهم بسوی برج دیده‌بان عمارت گرینج بود و می‌خواستم هرچه زودتر بدینجا برسم. تصمیم گرفته بودم اگر آمدنم بدینجا نیز میسر نمی‌شد تا موقعی که نیرو در بدن داشتم بدوم و از این ناحیه دور شوم زیرا از فکر اینکه یك شب دیگر در عمارت وادرینگ هایتز بسر برم تنم به لرزه می‌افتاد.»

ایزابلا صحبتش را تمام کرد و جرعه‌ای چای نوشید، سپس از جای برخاست و خواهش کرد کلاه و شالش را حاضر کنم. هرچه اصرار و التماس کردم ساعتی دیگر هم بماند قبول نکرد و از صندلی بالا رفت و تصویر ادگار و کاترین را بوسید و سپس از من خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت تا سوار کالسکه شود و براه افتد. فانی، سگ کوچك وی که از دیدن صاحبش به وجد آمده بود مرتباً دور او می‌چرخید و پارس می‌کرد. یك دقیقه بعد کالسکه براه افتاد و ایزابلا را از این ناحیه دور ساخت. وی دیگر بدینجا بازنگشت ولی چندی بعد که ادگار با وی بر سر مهر آمد و باهم آشتی کردند رابطهٔ نامه‌نگاری مرتبی بین آن دو برقرار شد. گمان می‌کنم محل اقامت جدید ایزابلا در جنوب در محلی نزدیك لندن بود. وی چند ماه پس از فرارش صاحب پسری شد که نامش را لینتون نهاد و آنطور که در نامه‌هایش می‌نوشت از همان آغاز کودکی ضعیف و زودرنج و تندخو بود.

یك روز در بازار دهکده آقای هیت‌کلیف مرا دید و جویای محل اقامت ایزابلا شد. من حاضر نشدم چیزی به وی بگویم. وی خاطرنشان ساخت که ایزابلا هرجا می‌خواهد بماند اهمیتی ندارد ولی باید از آمدن نزد برادرش خودداری کند. اگر ادگار خاطر خواهرش را می‌خواهد نباید اجازه دهد او به نزدش بیاید. بااینکه من حاضر نشدم کوچکترین اطلاعی دربارهٔ ایزابلا به هیت‌کلیف بدهم وی توانست

با استفسار از سایر خدمتکاران، هم محل اقامت او را دریابد و هم از وجود کودك باخبر شود. باوجود این حاضر نشد مزاحمتی برای ایزابلا فراهم آورد و او را به حال خود رها کرد. ازآن پس هیت‌کلیف هروقت مرا می‌دید جویای بچه‌اش می‌شد و وقتی فهمید مادرش او را لینتون نام‌گذاشته است خندهٔ تلخی کرد و گفت: «مثل اینکه می‌خواهند از او هم تنفر داشته باشم. اینطور نیست؟»

«گمان نمی‌کنم آنها میل داشته باشند شما اصلا راجع به بچه چیزی بدانید.»

«ولی من او را خواهم گرفت. هروقت بخواهم می‌توانم بچه را بگیرم. آنها باید متوجه این نکته باشند.»

خوشبختانه ایزابلا قبل از اینکه هیت‌کلیف بخواهد تصمیم خود را عملی کند و بچه را از او بگیرد مرد و از رنج و غصه آسوده شد. وی سیزده سال بعد از مرگ کاترین، یعنی وقتی فرزندش دوازده ساله شده بود، چشم از این دنیا فرو بست.

فردای آن روزی که ایزابلا بطرز غیرمنتظره‌ای به ملاقات من آمده و پس از چند ساعتی از نزدم رفته بود هیچ فرصت نیافتم با اربابم روبرو شوم و صحبت کنم. وی در اتاقش باقی ماند و وقتی هم از آنجا بیرون آمد قیافه‌اش چنان می‌نمود که مایل نیست با هیچکس صحبت کند. ولی موقعی که سرانجام فرصت مناسبی گیر آوردم و ماجرای ایزابلا رابرایش تعریف کردم خیلی خوشحال شد که خواهرش از آن خانه بیرون آمده است و دیگر با هیت‌کلیف در یك جا زندگی نمی‌کند. اندازهٔ تنفر لینتون از هیت‌کلیف به تصور نمی‌گنجید. وی بقدری از دیدار هیت‌کلیف بیزار بود که دقت می‌کرد در هیچ جا با وی روبرو نشود و یا دربارهٔ او چیزی نشنود. رنج ناشی از مرگ همسر و اجتناب از برخورد با هیت‌کلیف موجب شده بود که زندگی گوشه‌نشینی درپیش گیرد. از سمت امین صلح آن ناحیه نیز استعفاء داد و دیگر از آن پس به کلیسا هم نمی‌رفت و ازرفتن به بازار دهکده نیز خودداری می‌کرد. فقط در محوطهٔ پارك و املاك خود رفت‌وآمد داشت. گاهگاهی نیز

بتنهائی در خلنگ‌زار اطراف گرینج گردش می‌کرد و یا سر قبر همسرش می‌رفت و این کار را اغلب صبح زود یا هنگام غروب انجام می‌داد تا چشمش به کسی نیفتد. البته دوران این عزلت و غم‌خوردن زیاد بطول نینجامید. او آرزو نکرد روح کاترین یك لحظه آسوده‌اش نگذارد. با مرور زمان حالت تسلیم و رضائی در وی بوجود آمد و دل بدان خوش کرد که با خاطرات شیرین دوران کوتاهی که با کاترین گذرانده بود سرگرم باشد و یاد محبوبش را با گرمی و علاقه در دل زنده نگه‌دارد.

وی اطمینان داشت که روح کاترین به بهشت رفته است و امیدوار بود خودش نیز پس از مرگ بدو پیوندد و برای همیشه در کنار هم خوش و سعادتمند باشند.

از آن گذشته وی سرگرمیهای دیگری نیز داشت که موجب تسلی خاطر و مشغولیتش می‌شد. چند روز اول پس از تولد بچه، به‌نظر می‌رسید که به وی توجهی ندارد و بود و نبودش برایش بی‌تفاوت است، ولی پس از آن مهر و علاقهٔ پدر و فرزندی نمودار شد و کاترین کوچولو موجب مسرت خاطر و سرگرمی پدرش گردید. آقای لینتون هیچگاه فرزندش را به نام کاترین صدا نمی‌کرد بلکه وی را همیشه کاتی می‌نامید. در مورد همسرش وضع کاملا برعکس بود یعنی وی را همیشه کاترین خطاب می‌کرد و هیچگاه بدو کاتی نمی‌گفت و این موضوع شاید بدان سبب بود که هیت‌کلیف همیشه عادت داشت کاترین را کاتی صدا بزند. آقای لینتون بیشتر از آنرو به کاتی کوچولو علاقه داشت که یادگاری از کاترین همسر محبوبش بود و نه از آن نظر که دخترك بچهٔ خودش محسوب می‌شد.

حالا چند کلمه‌ای هم از آقای ارنشا یاد کنیم. همانطوری که انتظار می‌رفت مرگ خیلی زود بسراغ او آمد و چندی بعد از درگذشت خواهرش وی نیز از این دنیا رفت و فاصلهٔ بین مرگ خواهر و برادر به شش ماه نرسید. دکتر کنت اولین کسی بود که بدینجا آمد تا اربابم را از واقعه باخبر سازد.

یك روز صبح با اسب بدینجا آمد و برای اینکه مرا یکباره متوحش نسازد چنین گفت: «نلی، دنیا محل گذر است و دیر یا زود من و تو نیز خواهیم مرد. حالا باید به سوگواری مرگ کسی برویم. آیا می‌توانی حدس بزنی این بار قرعهٔ مرگ به نام چه کسی زده شده است؟»

سراسیمه و هراسان گفتم: «زود باشید بگوئید چه کسی مرده؟»

درحالیکه از اسبش بزیر می‌آمد جواب داد: «خودت حدس بزن. ضمناً گوشهٔ پیش‌بندت را نیز بلند کن تا اشکهایت را پاك کنی. من مطمئنم اگر بدانی چه کسی مرده است گریه‌ات خواهد گرفت.»

«نکند هیت‌کلیف مرده باشد!؟»

«چه؟ آیا ممکنست مرگ او هم موجب تأسف و گریه زاری تو شود؟ نه، خاطرت آسوده باشد. هیت‌کلیف جوان قوی وجان‌سختی است و اتفاقاً حالش بسیار خوب است. امروز که او را دیدم متوجه شدم باردیگر چاق شده است و پس از مدتی که لاغر و نحیف شده بود دوباره حالش سر جا آمده است.»

بار دیگر بیصبرانه از او پرسیدم: «دکتر کنت، راستش را بگوئید. پس چه کسی مرده است؟»

«هیندلی ارنشا! هیندلی رفیق قدیمی تو و آنکس که من از او هیچ خاطرهٔ خوبی ندارم زیرا هیچوقت به طبابت من اعتمادی نداشت و همیشه دستوراتم را به بازی می‌گرفت، راستی من گفتم برای مرگ او گریه کن و اشك بریز؟ نه، برعکس لازم است خیلی خوشحال باشی. او از فرط میخوارگی کارش به جائی رسید که سرانجام جان عزیزش را نیز از کف داد. مردك بیچاره! من هم از مرگش متأسفم. هرچه باشد بالاخره او آشنای قدیمی بود و بااینکه در حق من بارها ناجوانمردی کرد و رفتاری برخلاف مروت و انسانیت نشان داد ولی اکنون از او کینه‌ای به دل ندارم. او هنوز بیست و هفت سالش نشده بود. گمان می‌کنم همسن تو بود. راستی چه کسی می‌تواند باور کند شما هردو یك موقع به دنیا آمده باشید؟»

اعتراف می‌کنم شنیدن خبر مرگ ارنشا ضربت روحی دردناکی بود که از مرگ کاترین بیشتر متأثرم کرد و خاطرم را غمگین و آزرده ساخت. از دکتر کنت خواهش کردم به یکی دیگر از خدمتگاران دستور دهد تا وی را نزد آقای لینتون راهنمائی کند و خودم در گوشه‌ای نشستم و درست مثل آنکه برادرم را از دست داده باشم ساعتی بتلخی گریستم. خاطرات دوران کودکی بار دیگر بوضوح در نظرم جلوه‌گر شد و از یادآوری آنها گریه‌ام بیشتر گشت. سرانجام کمی آرام شدم و تصمیم گرفتم از آقای لینتون اجازه بگیرم و به وادرینگ هایتز بروم تا ترتیب تشییع جنازه و کفن و دفن مرده را بدهم. آقای لینتون بهیچوجه حاضر نبود اجازه دهد ولی من برایش توضیح دادم که ارنشای بیچاره کاملا تنها و بدون دوست و غمخوار و دلسوزی بوده است و وظیفهٔ من ایجاب می‌کند بخاطر اینکه سالیان دراز در آنجا بوده‌ام و ارنشا برادر رضاعی من بوده است بدانجا بروم و سعی کنم جنازه‌اش با وضعی آبرومند به خاك سپرده شود. ضمناً خاطرنشان ساختم که هیرتن برادرزادهٔ کاترین است و حالا که پدرش مرده است و قوم و خویش نزدیکتری ندارد لازم است آقای لینتون بعنوان قیم و سرپرست وی تحقیق کند املاك و اموالی که برای پسرك به ارث مانده در چه حالی است. در جواب گفت که خودش حوصلهٔ چنین کاری را ندارد ولی با وکیلش صحبت خواهد کرد تا به کارها رسیدگی کند و سرانجام نیز با رفتن من به وادرینگ هایتز موافقت کرد. چون وکیل آقای لینتون سمت وکالت آقای ارنشا را نیز داشت نخست به دهکده رفتم و از او درخواست کردم بهمراه من به وادرینگ هایتز بیاید و به‌کارها رسیدگی کند، ولی وی درجواب سری تکان داد و به من نصیحت کرد بهتر است با آقای هیت‌کلیف کاری نداشته باشم و در کارهایش دخالت نکنم زیرا اگر حقیقت امر معلوم شود ثابت خواهد شد که هیرتن صاحب کوچکترین سهمی از اموال و املاك پدرش نیست و بعنوان توضیح بیشتری گفت:

«پدر هیرتن وقتی مرد تا خرخره در قرض فرو رفته بود. تمام

املاکش به گرو رفته است و یگانه شانسی که برای هیرتن باقی است آنست که کاری کند شاید اندکی رحم و انصاف طلبکار را بسوی خود جلب کند و بدین ترتیب بتواند باز در آن خانه بماند و لقمه نانی بخورد.»

وقتی به وادرینگ هایتز رسیدم گفتم که آمده‌ام مواظبت کنم تا تمام کارها با آبرومندی و نظم و ترتیب برگزار شود. جوزف که بسیار پریشانخاطر و افسرده بود از دیدار من اظهار خوشحالی کرد. آقای هیت‌کلیف گفت که به نظر وی آمدن من چندان لزومی نداشته است، ولی پس از آن، بعنوان اینکه می‌خواهد توضیحاتی دربارهٔ مرگ آقای ارنشا بدهد گفت:

«حقش اینست که جسد این مردك احمق در گوشه‌ای از جاده بدون هیچگونه تشریفاتی به خاك سپرده شود. دیروز بعد از ظهر دو دقیقه از وی غافل شدم و تنهایش گذاشتم. در همین فاصلهٔ کوتاه هردو در اتاق را از داخل قفل کرد و تمام شب را به میگساری پرداخت و آنقدر در صرف مشروب افراط کرد تا به دست خود رشتهٔ حیاتش را برید! امروز صبح صدای خرخر او به وضع وحشتناکی از داخل اتاق شنیده می‌شد. پس از اینکه در را شکستیم و به درون رفتیم او را بیحال و بیهوش در گوشه‌ای از اتاق یافتیم. هرکاری کردیم به حال نیامد. عقب دکتر کنت فرستادم ولی وقتی که او رسید کار از کار گذشته بود و بدن نحس حیوان سرد و خشك شده بود. بنابراین تصدیق می‌کنی که دیگر کوشش فایده‌ای نداشت و کار از کار گذشته بود!»

جوزف نیز اظهارات آقای هیت‌کلیف را تصدیق کرد ولی در ضمن افزود «اگه او یه‌خورده زودتر جنبیده بود و یه نفر رو عقب دکتر می‌فرستاد ممکن بود ارباب نجات پیدا کنه. من حتم دارم حال ارباب اونقدر بد نبود که به این زودیها بمیره!»

با اصرار تمام خواستم که مراسم تشییع جنازه آبرومند و در خور شأن متوفی باشد. آقای هیت‌کلیف گفت که در این باره اعتراضی ندارد ولی باید به خاطر داشته باشم که مخارج تشریفات و مراسم

سوگواری تماماً از جیب وی پرداخته می‌شود. در آن موقع وی وضعی کاملاً بی‌اعتنا و خونسرد به خود گرفته بود و در قیافه‌اش اثر اندوه و یا نشان خوشحالی خوانده نمی‌شد فقط در آن لحظه که تابوت مرده را از خانه بیرون می‌بردند بر چهره‌اش نقش درد و اندوهی نمودار گردید و حالت یکی از سوگواران را به خود گرفت. پیش از آنکه باتفاق هیرتن به دنبال تابوت بیرون برود پسرك را بلند کرد و روی میز نشاند و با لحن غیرمنتظره‌ای بدو گفت:

«حالا، طفلك عزیزم تو متعلق به من هستی! و من مواظبت خواهم کرد که تو بهتر از پدرت تربیت شوی و به سرانجام شوم وی دچار نگردی!» پسرك که از افکار و مقاصد هیت‌کلیف کاملا بیخبر بود از طرز صحبت ملایم و رفتار مهرآمیز وی بسیار خوشحال شد و به‌نوازش گونه‌های او و بازی کردن با موهایش پرداخت. من که از نیت واقعی هیت‌کلیف باخبر بودم با تندی و خشونت گفتم: «آقا! این بچه باید همراه من به تراش‌کراس گرینج بیاید. هیچ لازم نیست اینجا بماند تا شما او را بزرگ کنید!»

«آیا لینتون اینطور گفته است؟»

«البته. او خودش به من دستور داده است بچه را همراه ببرم.»

«خیلی خوب. من حرفی ندارم. حالا هم موقع بحث و مجادله دربارهٔ این موضوع نیست ولی من میلم کشیده است بچهٔ کوچکی را تربیت کنم تا بزرگ شود. ازطرف من به‌اربابت بگو اگر این بچه را می‌خواهد باید بچهٔ خودم را به جای آن پس دهد. من از اینکه هیرتن از اینجا برود حرفی ندارم ولی باید بچهٔ خودم به جایش بیاید. یادت باشد این موضوع را به اربابت یادآوری کن.»

این صحبت بکلی دست و بال ما را بست زیرا دیگر نمی‌توانستیم در آن باره اقدامی کنیم. وقتی برگشتم، پیغام هیت‌کلیف را به اربابم رساندم ولی ادگار لینتون که از اول نیز چندان تمایلی بدخالت در جریان نداشت از آن پس در آن باره اشاره‌ای نکرد و معلوم نبود که اگر هم می‌خواست کاری بکند موفقیتی نصیبش می‌شد.

از آن پس هیت‌کلیف که روزی بعنوان مهمان وارد وادرینگ هایتز شده بود مالك و صاحب‌اختیار آنجا گردید و تمام اموال و املاك را به تصرف خود درآورد. وی به دادستان ثابت کرد که ارنشا تمام املاك خود را در برابر پول نقد گرو گذاشت تا بتواند عطش و شهوت خود را در قمار سیراب و راضی سازد و کسی که آن املاك را به گرو گرفته و در واقع مالك آنها شده بود کسی جز هیت‌کلیف نبود. دادستان نیز این موضوع را به اربابم اطلاع داد و گفت که از نظر قانونی هیچ‌کاری نمی‌توان کرد. بدین ترتیب هیرتن به جای اینکه اکنون اولین شخص متعین و سرشناس این ناحیه باشد فاقد کمترین ثروت و دارائی است و برای گذراندن زندگی خود مجبور است درانتظار مساعدت هیت‌کلیف، یعنی دشمن دیرینهٔ پدرش بماند و هم‌اکنون نیز در آن خانه چون نوکری کار می‌کند ولی حتی از مواجب و مزایای یك نوکر نیز بی‌بهره است. چون هیچ یار و غمخواری ندارد و نمی‌داند چگونه بدو ظلم شده است و نمی‌تواند کوچکترین اقدامی برای احقاق حقوق از دست رفتهٔ خود بعمل آورد.

۱۸

دوازده سالی که در پی آن دوران شوم و ملامت‌انگیز گذشت خوشترین سالهای عمر من بود. در طی این مدت فقط چندبار ناخوشی و کسالت کاترین کوچك موجب ناراحتی و نگرانی خاطرم گردید. آن ناخوشیها نیز از امراضی بود که بیشتر کودکان اعم از فقیر و توانگر خواه ناخواه بدان مبتلا می‌شوند. وقتی ششماهه شد حالش خیلی خوب بود و کودکی جاق و تندرست می‌نمود. هنوز یك سال نگذشته بود که اندك اندك راه می‌رفت و چند کلمه نیز یاد گرفته بود. وجود وی در آن خانه موجب فرح و انبساط خاطر همه بود و زنگ غم از دل یدرش می‌زدود. کودکی بسیار زیبا بود که چشمان دلفریب و تیره‌رنگش را از خانوادهٔ مادری

بیادگار برده بود و از سوی پدر نیز سفیدی پوست و ظرافت اعضای صورت و موهای طلائی نصیبش گشته بود. روحی شاد و حساس نیز در این کالبد ظریف و زیبا مأوی داشت. استعداد و توانائی وی در دلبستگی به دیگران مادرش را به یاد من می‌آورد. با وجود این وی با مادرش شباهت کامل نداشت زیرا می‌توانست همچون بره‌ای ملایم و آرام باشد. خشم و غضبش هیچگاه از حد طبیعی فراتر نمی‌رفت. عشق و محبتش هیچ‌گاه آتشین و سوزان نبود بلکه با عمق و ملایمت آشنائی داشت. با وجود این باید متذکر شوم که وی کاملا بدون عیب و نقص نبود و نقاط ضعفی نیز داشت که محاسنش را می‌پوشاند. مثلا تا اندازه‌ای لجوج و خودخواه بود و مانند اغلب کودکانی که عزیزدردانه بار می‌آیند حاضر نبود کسی بالای حرفش حرفی بزند و با وی مخالفت کند. اگر یکی از خدمتگاران کاری می‌کرد که موجب رنجش خاطر وی می‌شد بدون معطلی می‌گفت: «به پاپا شکایت خواهم کرد!» و اگر پدرش او را سرزنش می‌کرد، فرضاً که سرزنش وی از نگاه تند و عتاب‌آلودی تجاوز نمی‌کرد باز دخترك بشدت آزرده‌خاطر می‌شد و گریه‌زاری سر می‌داد.

گمان نمی‌کنم پدرش هیچگاه کلمه‌ای که از آن بوی خشونت و نارضایتی بیاید نسبت بدو بر زبان رانده باشد. وی تعلیم و تربیت دخترش را شخصاً به عهده گرفت و چنان می‌نمود که این کار را بعنوان سرگرمی جالب و دلپذیری انجام می‌دهد. خوشبختانه حس کنجکاوی و هوشیاری عجیب دخترك وی را دانش‌آموز بااستعداد و زرنگی ساخته بود که آنچه پدرش بدو یاد می‌داد به تندی و آسانی می‌آموخت و موجب رضایت خاطر و مباهات معلمش می‌شد.

تا زمانی که کاترین سبزده ساله شد حتی یکبار هم بتنهائی از محوطهٔ پارك خارج نشده بود. خود آقای لینتون گاهگاهی وی را تا حدود یکی دو کیلومتر دورتر از پارك نیز به گردش می‌برد ولی بهیچوجه به شخص دیگری اعتماد نمی‌کرد که همراه دخترش بیرون برود. برای کاترین محلی به نام جیمرتن اصلا وجود خارجی نداشت

و کلیسا تنها ساختمانی بود که بغیر از عمارت پای کاترین تا آن زمان بدان رسیده بود. دخترك از عمارت وادرینگ هایتز و شخصی به نام هیت‌کلیف نیز کوچکترین اطلاعی نداشت. دنیای وی محدود به همان عمارت و باغ تراش‌کراس گرینج وساکنان آن می‌شد و از این بابت کاملاً راضی و خوشبخت بود.

قبلا برای شما گفتم که خانم هیت‌کلیف تا دوازده سال پس از ترك همسرش نیز زنده بود. اصولاً اعضای خانوادهٔ لینتون از لحاظ ساختمان بدنی ظریف و از نظر بنیه و نیروی بدنی نسبتاً ضعیف بودند. ادگار و ایزابلا نیز از این وضع مستثنی نبودند و از کودکی فاقد آن سلامت و نیروی بدنی بودند که شما در بیشتر ساکنان این ناحیه می‌بینید. من از ناخوشی ایزابلا باخبر نشدم و نفهمیدم به چه مرضی مرد ولی حدس می‌زنم مرگ وی در اثر یك نوع تب بود که در آغاز معمولا چندان خطرناك و آزاردهنده نیست ولی پس از مدتی لاعلاج می‌شود و بیمار را بسرعت به فنا و نیستی می‌کشاند. ایزابلا در نامه‌ای به برادرش اطلاع داد که چهار ماه است مریض است و احتمال می‌دهد از آن بیماری جان سالم بدر نبرد و در ضمن از وی خواهش کرد در صورت امکان به دیدارش برود زیرا خیلی صحبتها دارد و می‌خواهد برای بار آخر با وی خداحافظی کند و پسرش را بسلامت به دست او بسپارد.

امید ایزابلا بدان بود که برادرش از پسر وی نگهداری و سرپرستی کند زیرا گمان می‌کرد هیت‌کلیف بهیچوجه تمایلی به نگهداری و تربیت طفلش ندارد. اربابم دراجابت تقاضای خواهرش لحظه‌ای درنگ نکرد. وی‌که بهیچوجه حاضر نبود تا جیمرتن نیز برای انجام کارهای شخصی خود برود بلافاصله اسباب سفر را ساز کرد تا به دیدار خواهرش برود. هنگام رفتن کاترین را به من سپرد و دستور داد کاملا مواظبش باشم و مخصوصاً سفارش کرد هرگز او را از محوطهٔ عمارت و باغ بیرون نبرم. فکر اینکه دخترك خودش بتنهائی از حدودی که معین شده بود خارج شود اصلا به مغز وی خطور نمی‌کرد.

آقای لینتون سه هفته در مسافرت بود. روز اول و دوم کاترین

در گوشه‌ای از کتابخانه می‌نشست و اصلاً بـه بازی و مطالعهٔ کتاب رغبتی نشان نمی‌داد، زیـرا از دوری پدرش غمگین و افسرده بود. آرامش و بیسروصدا بودن وی طبعاً موجب راحتی من هـم بود و می‌توانستم با خاطری آسوده به کارهایم برسم. از روز سوم بیقراری و بیصبری دخترك شروع شد و هرلحظه بهانه می‌گرفت و می‌خواست از اتاق بیرون برود. من چون کار داشتم و در ضمن حوصلهٔ اینکه پاپیای وی به اطراف بروم و او را سرگرم کنم نداشتم تدبیری بکار بردم تا او با خودش سرگرم باشد و خیالم ازجانبش‌آسوده شود. بدین ترتیب که روزی یکی دوبار بدو اجازه می‌دادم تنها در اطراف باغ گردش کند. در این گردشها وی گاهی پیاده بود و گاهی سوار بر کره اسب کوچکی می‌شد. وقتی هم از گردش خسته می‌شد و به خانه باز می‌گشت پهلویش می‌نشستم و قصه‌های قشنگ برایش می‌گفتم. فصـل تابستان با گرمای مطبوعی آغاز شده و هوای دلپذیر و روح‌افزای باغ در دل کاترین شوق و میلی ایجاد کرده بود که روزها هرچه بیشتر به گردش خود ادامه دهد و دیرتر به خانه بازگردد. رفته‌رفته کار بدانجا کشید که وی وقتی صبح پس از صرف صبحانه از عمارت خارج می‌شد تا موقع ناهار نیز باز نمی‌گشت و شبها هم به نقل قصه‌ها و داستانهای شیرین می‌گذشت.

من از تنها رهاکردن وی ترسی به دل راه نمی‌دادم زیرا می‌دانستم درهای باغ همیشه بسته است و فرضاً اگر یکی از آنها باز بماند کاترین هیچگاه به خود اجازه نخواهد داد بدون اطلاع من از آنجا خارج شود. ولی متأسفانه این اعتماد و اطمینان بجا نبود و من از کنجکاوی عجیب و بچگانهٔ وی غافل بودم. یك روز صبح ساعت هشت، بعد از خوردن صبحانه کاترین نزد من آمد و گفت که آن روز وی مانند بازرگانان عربی است که قصد دارد با کاروان خود از صحرا عبور کند و من باید غذا و آذوقه برای خود وی و احشام کاروانش کـه عبارت از یك اسب و شتر است تهیه کنم. البته قصد وی از احشام در حقیقت همان کره اسبی که هرروز سوارش می‌شد و یك سگ بزرگ

با دو تولهاش بود. من نیز مقداری کیك و شیرینی در زنبیلی گذاشتم و در خرجین کره اسب نهادم. سپس کاترین با نشاط و خوشدلی بچگانه سوار کره اسبش شد و براه افتاد. کلاه‌حصیری لبه‌داری بر سر داشت که صورتش را از تابش آفتاب تابستان محفوظ می‌داشت. وقتی به وی سفارش کردم مواظب باشد زیاد تند نراند و هرچه زودتر برگـردد لبخند تمسخرآمیزی بر لبانش نمودار شد. در آن لحظه من هرگـز به فکرم نمی‌رسید که قصد وی از گردش آن روز چه بود و با خود فکر می‌کردم بعادت هرروز در محوطهٔ باغ گردش خواهد کـرد و داستان تاجر عرب و کاروان و عبور از صحرا نیز البته از آن قصه‌هائی بود که شبها برای دخترك تعریف می‌کردم و خواه‌ناخواه این فکر را در مغز کودکانهٔ وی بوجود آورده بود که در ضمن گردشهای روزانهٔ خود در باغ از آن تقلید کند و نمی‌توانست موجبی برای نگرانـی خاطر من باشد. ولی آن روز، تا موقع عصرانه از دخترك خبری نشد و به خانه باز نگشت. یکی از حیوانات قافله، یعنی آن سگ بزرگ، چون پیر بود و خوش داشت بیشتر در گوشهٔ لانه‌اش استراحت کند نزدیك غروب بازگشت ولی ازخودکاترین، کره اسبش و دو توله سگ هیچ خبری نشد. یکی از دو نفر خدمتکاران را به جستجوی دخترك فرستادم ولی چون آنها خبر دادند که وی در باغ نیست، نگران و مضطرب شدم و خودم به دنبالش روان شدم. از باغ بیرون رفتم و نزدیك یکی از مزارع کنار جاده چشمم به زارعی افتاد که مشغول درست کردن نرده و حصار کنار کشتزارش بود. وقتی از او جویـا شدم آیا خانم جوان مرا دیده است یا نه در جوابم گفت:

«امروز صبح او را دیدم. وقتی از اینجا رد شد از من خواهش کرد یك شاخه از این درخت برایش ببرم و سپس از آن قسمت کـه نردهٔ بسیار کوتاهی دارد رد شد و بسرعت از نظرم ناپدید گردید.»

خودتان می‌توانید میزان ناراحتی و اضطراب خاطر مرا از شنیدن این خبر دریابید. بلافاصله حدس زدم وی باید بـه تپه‌های پنیستون کراگز رفته باشد زیرا چندین بار در ضمن صحبت گفته بود که میل

دارد آنجا را ببیند. از خودم پرسیدم: «آیا چه بر سر دخترك آمده است؟» و سپس بی‌اختیار براه افتادم و بدون کوچك‌ترین توقفی جاده را در پیش گرفتم. پس از یکی دو ساعت خود را نزدیك عمارت وادرینگ هایتز یافتم. ولی از کاترین بهیچوجه نشانی دیده نمی‌شد. پنیستون کراگز در حدود سه کیلومتر آنطرفتر از عمارت وادرینگ هایتز واقع است و از فکر اینکه نتوانم قبل از فرارسیدن شب کاترین را بیابم هراسی سراپایم را فرا گرفت.

با خود گفتم: «نکند وی در موقع بالا رفتن از بستی و بلندیهای کراگز به زمین خورده و سر و دستش شکسته باشد و یا اینکه خطری متوجه جانش شده باشد.» از این تصورات ناراحت‌کننده حالم را نمی‌فهمیدم و بشدت مضطرب شده بودم. وقتی به‌عمارت وادرینگ هایتز نزدیکتر شدم جارلی، یکی از دو توله سگ را دیدم که با سر و صورتی ورم کرده و خون‌آلود زیر یکی از پنجره‌ها خوابیده است. از دیدن او خوشحال شدم و خاطرم تا حدی آسوده گردید زیرا فهمیدم کاترین نیز در وادرینگ هایتز است. در باغ را گشودم و بسرعت بطرف عمارت رفتم و در ورودی را بشدت کوبیدم. زنی که از قبل می‌شناختمش در را به رویم باز کرد. این زن پس از مرگ ارنشا در آن خانه به خدمت مشغول شده بود.

«آه! شما عقب خانم کوچولوی خود آمده‌اید؟ ناراحت نباشید. او همینجاست و حالش نیز کاملا خوبست. خیلی خوشحالم موقعی آمدید که اربابم نیز خانه نیست.»

من که از شدت خستگی و نگرانی نفسم بند آمده بود گفتم: «بس گفتید که اربابتان خانه نیست؟»

«نه، نه، او و جوزف از خانه بیرون رفته‌اند و گمان نمی‌کنم تا یکی دو ساعت دیگر نیز باز گردند. بیائید و چند دقیقه خستگی در کنید.»

وقتی وارد شدم برهٔ گمشدهٔ خود را درحالیکه خودش را روی صندلی کوچك زمان کودکی مادرش تاب می‌داد یافتم. کلاهش

به دیوار آویزان بود و خودش درست مثل اینکه در خانهٔ خودمان باشد با کمال بیخیالی و آسودگی خاطر سرگرم خنده و گفتگو با هیرتن بود. هیرتن در آن موقع پسری هیجده ساله بود و اندامی قوی و ورزیده داشت و با کنجکاوی و تحسین به دخترك خیره شده بود. کاترین یك لحظه ساکت نمی‌ماند و مرتباً صحبت می‌کرد و از هیرتن چیزهائی می‌پرسید ولی وی نمی‌دانست در جواب چه بگوید زیرا چنین می‌نمود که بسیاری از صحبتهای مهمانش را نمی‌فهمد.

من که از پیدا کردن کاترین خوشحال شده بودم و خاطرم آسوده شده بود با ظاهری عصبانی گفتم: «بارك‌الله! خیلی خوب بموقع برگشتی! این دفعهٔ آخریست‌که تا برگشتن پاپا اجازه داری اسب‌سواری کنی. دیگر از این پس نمی‌گذارم پایت را از در اتاق بیرون بگذاری. دختر شیطان سر بهوا!»

کاترین خنده‌کنان از جایش بلند شد و بنزد من آمد و گفت: «امشب قصهٔ قشنگی برایت تعریف خواهم کرد. تو بالاخره مرا پیدا کردی. راستی هیچوقت در این عمارت بوده‌ای؟»

«زودباش کلاهت را سرت بگذار و راه بیفت برویم خانه. میس کاتی من امروز از دست تو بیش از اندازه ناراحت و نگران شدم زیرا کار فوق‌العاده بدی‌کردی. گریه و زاری و معذرت‌خواهی تو فایده‌ای ندارد و تلافی رنج و زحمتی را که در جستجوی تو متحمل شدم نخواهد کرد. فکر نمی‌کنی آقای لینتون تو را به دست من سپرد و چقدر سفارش کرد نگذارم از خانه بیرون بروی و تو اینطور بی‌اجازه و بیخبر تا اینجاها نیز می‌آئی. معلوم می‌شود روباه ناقلا و بدجنسی هستی و هیچکس دیگر نباید به حرفهایت اعتماد داشته باشد.»

کاترین هق‌وهق‌کنان گفت: «مگر من چکار کرده‌ام؟ پاپا به من هیچ سفارشی نکرد و مطمئناً سرزنشم نیز نخواهد کرد. او هرگز مثل تو سختگیر و بداخلاق نیست.»

«خیلی خوب، بس‌کن! بیا من روبان زیر کلاهت را ببندم. گریه و زاری و بداخلاقی را نیز کنار بگذار. راستی تو سیزده سال داری،

خجالت نمی‌کشی مثل بچه‌ها گریه می‌کنی و بهانه می‌گیری!»

کاترین که این حرفها را شنید کلاه از سر برداشت و خودش نیز بطرف دیگر اتاق رفت و از دسترس من دور شد.

در این موقع خدمتکاری که در را به رویم باز کرده بود گفت: «خانم دین، زیاد سخت نگیرید، خوب نیست این دخترك مامانی را سرزنش کنید. ما او را اینجا نگاه داشتیم. او خودش برای اینکه شما را نگران و ناراحت نساخته باشد خیال داشت زودتر باز گردد؛ هیرتن هم می‌خواست همراه او بیاید و وی را به منزل برساند. من هم صلاح دانستم هیرتن همراه خانم کوچولو بیاید زیرا راه پرپیچ و خم است و ممکن بود او گم بشود.»

در تمام این مدت هیرتن دستها را در جیبهایش گذارده و ساکت در گوشه‌ای ایستاده بود ولی به نظر می‌رسید که از آمدن من زیاد خوشش نیامده است.

بدون اینکه توجهی به گفته‌های خدمتکار بکنم گفتم: «چقدر باید صبر کنم و معطل شوم! تا ده دقیقهٔ دیگر هوا تاریك می‌شود. میس کاتی، کره اسب کجاست. فونیکس توله سگ دومی کجاست؟ اگر زود حاضر نشوی همراه من بیائی، تو را همین جا خواهم گذاشت. حالا دیگر میل خودت است هرکار می‌خواهی بکن.»

کاترین در جوابم گفت: «کره اسب در حیاط است. فونیکس را هم در گوشه‌ای حبس کرده‌ام، فونیکس و چارلی هر دو امروز کتك خورده‌اند. من می‌خواستم تمام ماجرا را برایت تعریف کنم ولی تو اینقدر بداخلاقی کردی که مرا از این تصمیم منصرف ساختی. حیف از قصه‌ای که بخواهم برای تو تعریف کنم.»

کلاهش را از روی زمین برداشتم و بطرف او رفتم تاآن را بر سرش بگذارم ولی او که می‌دانست هیرتن و خدمتکار طرفدارش هستند لجبازی کرد و دور اتاق دوید تا از چنگ من فرار کند. وقتی عقبش دویدم تا گیرش بیاورم مثل موش از لابلای مبل و اثاث اتاق در می‌رفت و نمی‌گذاشت به جنگم بیفتد. وضع مضحکی پیش آمده بود

و من ناچار شدم از تعقیبش دست بردارم. هیرتن و خدمتکار از دیدن آن وضع به خنده افتادند و کاترین نیز با خندهٔ آنها همصدا گردید و لجبازی و گستاخیش بیشتر شد. سرانجام من از شدت عصبانیت و ناراحتی بستوه آمدم و گفتم:

«میس‌کاتی، اگر می‌دانستی این خانه مال کیست یك دقیقه هم در آن نمی‌ماندی و هرچه زودتر خارج می‌شدی.»

کاترین رو به هیرتن کرد و پرسید: «این خانه مال پدر توست اینطور نیست؟»

هیرتن که از خجالت سرخ شده بود سرش را پائین انداخت وگفت: «نه.» وی در آن حالت نمی‌توانست نگاههای خیرهٔ کاترین را که بر رویش دوخته شده بود تحمل کند. کاترین دوباره پرسید: «پس خانهٔ کیست؟ خانهٔ اربابت؟»

هیرتن رنگش بیشتر سرخ شد و درحالیکه معلوم بود خیلی ناراحت شده است ناسزائی بر زبان آورد و رویش را برگرداند.

دخترك که از آن وضع متحیر شده بود رو به من آورد و گفت: «اربابش کیست؟ او دربارهٔ خانهٔ ما، خانوادهٔ ما صحبت کرد و من فکر کردم او پسر صاحبخانه است. از آن گذشته او اصلا مرا میس کاترین خطاب نمی‌کرد در صورتی که اگر در این خانه نوکر باشد نباید مرا آنطور صدا می‌کرد. نلی، مگر غیر از اینست؟»

هیرتن از شنیدن صحبتهای بچگانهٔ کاترین رنگش سیاه و کبود شد. به آرامی سری تکان دادم و به دخترك فهماندم که چیزی نگوید و سپس موفق شدم کلاهش را بر سرش بگذارم و او را برای رفتن حاضر کنم.

پس از آن کاترین رو به هیرتن، پسر دائی ناشناس خود کرد و مثل اینکه طرف صحبتش یکی از نوکران گرینج باشد بدو گفت: «حالا برو اسب مرا حاضر کن و خودت هم همراه من بیا. می‌خواهم آن مردی را که دیوهای باطلاق را شکار می‌کند ببینم و راجع به حیواناتی هم که امروز صبح حرفشان را می‌زدی بیشتر برایم تعریف

کنی. اما زودباش معطل نکن!»

پسرك با لحن خشم‌آلودی گفت: «می‌خواهم سر به تنت نباشد. مگر من نوکر تو هستم؟»

کاترین که از این گفتار بسیار متعجب شده بود گفت: «چه گفتی؟ نفهمیدم.»

«گفتم برو گم شو دخترك خودخواه!»

من میان صحبت آن دو دویدم و گفتم: «میس کاتی، حالا می‌فهمی با چه جور آدمی آشنا شده‌ای! متوجه می‌شوی با چه لحنی با تو صحبت می‌کند؟ خواهش می‌کنم با او مشاجره نکن، زیرا فایده ندارد. بیا برویم خودمان اسب را از حیاط برداریم و هرچه زودتر از اینجا برویم.»

ولی کاترین که گریه‌اش گرفته بود و نمی‌توانست باور کند آنچه شنیده است واقعیت دارد در جوابم گفت: «ولی الن، او چگونه جرأت می‌کند چنین حرفهائی به من بزند؟ آیا نباید او را وادارش کنیم آنچه به وی دستور می‌دهم اجرا کند؟ ای پسر شریر بی‌ادب، اگر شکایت تو را به پاپا نکردم!»

هیرتن در برابر این تهدید کوچکترین عکس‌العملی نشان نداد و کاترین که اشك در چشمانش جمع شده بود رو به آن خدمتگار کرد و گفت: «زودباش برو اسب مرا حاضر کن و همین الان سگم را نیز آزاد کن!»

خدمتگار در جواب گفت: «خانم کوچولو، خواهش می‌کنم اندکی آرام بگیرید. عیبی ندارد اگر کمی مؤدب‌تر و ملایمتر باشید. آقای هیرتن اگر چه پسر صاحبخانه و ارباب من نیست ولی پسر دائی شماست و من هم کلفت شما نیستم که اینطور برخاش می‌کنید.»

کاترین باخندهٔ تحقیرآمیزی فریادکشید:«او پسردائی من است!؟»

«بلی، او پسر دائی شماست.»

کاترین که گیج شده بود و نمی‌دانست چکار کند رو به من کرد و با التماس و تضرع گفت:

«اوه، الن! مگذار از این حرفها بزنند. پاپا رفته پسر دائی مرا از لندن بیاورد. پسر دائی من پسر یك آقای اعیان و فهمیده است. این پسره...»

آهسته گفتم: «هیس، ساکت باش میس کاتی. آدم ممکنست چند پسر دائی و چند پسر عمه داشته باشد. آن پسری که پاپا رفته از لندن بیاورد پسر عمهٔ توست. هیچ عیب ندارد آدم چند نفر پسر دائی و پسر عمه داشته باشد ولی اگر پسرهای خوب و قابل معاشرتی نباشند آدم با آنها آمد و رفت نمی‌کند.»

وقتی به منزل برگشتیم نتوانستم بفهمم او روز خود را چگونه گذرانده است، ولی پس از سؤالات متعدد، از میان پاسخهایش فهمیدم که وی از اول قصد داشته است به پنیستون کراگز برود. در بین راه نزدیك وادرینگ هایتز به هیرتن برخورده است، بهمراه هیرتن دو سه سگ بزرگ بوده‌اند و سگهای مزبور تا چشمشان به سگهای عقب سر کاترین افتاده است با آنها گلاویز شده‌اند. دعوای سختی بین سگها درگرفته است و سرانجام صاحبانشان توانسته‌اند آنها را از هم جدا کنند.

همین کار مقدمهٔ آشنائی کاترین و هیرتن شده است. کاترین خود را به هیرتن معرفی کرده و بدو گفته است کجا می‌خواهد برود و از او خواهش کرده است بهمراه وی برود و راه کراگز را به وی نشان دهد. پس از آن هیرتن وی را بدانجا برده و نقاط دیدنی آن منطقه از جمله غار پریان را به وی نشان داده است.

البته چون کاترین از دست من اوقاتش تلخ بود حاضر نشد جزئیات آن جاهای دیدنی را که دیده بود برایم شرح دهد و بالاخره از میان صحبتهایش فهمیدم که رفتار هیرتن با وی خیلی خوب و مؤدبانه بوده و تا موقعی که کاترین بعنوان نوکر صدایش نزده هیچگونه بد خلقی و بی‌ادبی از وی ظاهر نشده است و کاترین هم تا موقعی که از زبان خدمتگار نشنیده که پسرك پسردائی اوست هیچگونه رنجش و دلخوری نداشته است. کاترین که همیشه در منزل «عزیز من» «فرشتهٔ من»

«دختر مامانی و محبوب» خوانده می‌شد بهیچوجه نمی‌توانست باورکند کسی پیدا شود او را به لحنی که هیرتن خطاب کرد صدا بزند. به نظر وی خیلی غریب می‌نمود که شخص غریبه‌ای بدو اهانت کند و ناسزا بگوید. وی نمی‌توانست اصل قضیه را دریابد و باور کند کـه هیرتن واقعاً پسر دائی‌اش باشد و من با زحمت زیاد توانستم از او قول بگیرم موضوع را با پدرش درمیان نگذارد و موجب تکدر خاطر وی را فراهم نسازد. برایش شرح دادم که بدرش از تمام ساکنین عمارت وادرینگ هایتر متنفر است و اگر بداند دخترش بدانجا رفته است بشدت عصبانی و دلخور خواهد شد و بخصوص برایش توضیح دادم اگر او به پدرش بگوید که بدون اجازهٔ من از محوطهٔ باغ بیرون رفته است ممکن است آنچنان عصبانی شود که مرا از خانه بیرون کند. کاتی که نمی‌توانست چنان پیشامدی را تحمل کند بـه من قول داد که دربارهٔ رفتنش بـه وادرینگ هایتر یك کلمه بـا پدرش صحبت نکند و اسباب دردسر و ناراحتی من نشود. راستی که چه دختر شیرین و نازنینی بود!

۱۹

جند روز بعد نامه‌ای با حاشیهٔ سیاه روز مراجعت اربابم را خبر داد. ایزابلا در گذشته بود و اربابم در ضمن سفارش کرده بود اتاقی با وسائل و اثاث لازم برای اقامت خواهرزاده‌اش مهیا سازم.

کاترین ازشنیدن خبر بازگشت پدرش بسیار ذوق کرد و از اینکه موفق می‌شد بسرعهٔ واقعی خود را ببیند و با او زندگی کند ابراز وجد و شعف فراوان کرد. سرانجام روزی که بنا بود مسافران وارد شوند فرا رسید. از صبح زود کاترین بـه تقلا و جنب و جـوش افتاد. دستوراتی بـرای آماده بودن وسایل پذیرائی بسرعمه‌اش صادر می‌کـرد. لباس سیاهی نیز پوشید، تـا طبق دستور پـدرش عمل و در مـرگ عمه‌اش عزاداری کـرده باشد. طفلك معصوم چون اصلا عمه‌اش را ندیـده و

نشناخته بود طبعاً نمی‌توانست از مرگ وی تأثری به خاطر راه دهد. چندین بار نیز مرا مجبور کرد همراهش تا نزدیك در باغ بروم که از مسافران استقبال کنیم.

وقتی زیر درختان باغ قدم می‌زدیم کاترین گفت: «لینتون درست شش ماه از من کوچکتر است. راستی چقدر کیف دارد که آدم همبازی خوبی داشته باشد. اوه که من خیلی خوشحالم! الان پاپا می‌آید. پاپای عزیزم می‌آید! الن، بیا بدویم و بین راه به آنها برسیم.»

پس از چندین بار دویـدن و بازگشتن مرا نیز مجبور ساخت بـه همراهش تا دم در باغ بروم. در آنجا روی بلندی کنار جاده که از علف پوشیده بود نشست و در انتظار رسیدن پدرش ظاهراً آرام گرفت. ولی معلوم بود که آرامش و قرار وی موقتی است و نمی‌تواند حتی یك دقیقه هم روی پای خود بند شود.

«چقدر دیر کردند! راستی چقدر از اینجا دور هستند؟ من از دور گرد و خاکی روی جاده می‌بینم. دارند نزدیك می‌شوند. تا چند دقیقهٔ دیگر اینجا می‌رسند؟ الن، بهتر نیست کمی جلو برویم و آنها را بین راه گیر بیاوریم؟ الن، خواهش می‌کنم کمی همراه من بیا، از سر پیچ جاده جلوتر نمی‌رویم!»

من از رفتن با وی امتناع ورزیدم. سرانجام پس از چند دقیقهٔ دیگر انتظار به پایان رسید و کالسکه از دور نمودار گردید. بمحض اینکه سر و کلهٔ آقای لینتون از پشت کالسکه نمودار شد کاترین از خوشحالی جیغی کشید و دستش را بطرف پدرش دراز کرد. آقای لینتون از کالسکه پیاده شد و دخترش را مشتاقانه در آغوش کشید. مدتی نسبتاً طولانی گذشت تا آن دو متوجه دیگران نیز شدند. در ضمن اینکه پدر و دختر همدیگر را در آغوش گرفته بودند ومی‌بوسیدند و نوازش می‌کردند، من نگاهی به درون کالسکه انداختم تا لینتون کوچك را ببینم. وی در گوشه‌ای از کالسکه بخواب رفته بـود و لباس گرمی بـا حاشیه‌های خزدوزی بر تن داشت. پسری رنگ‌پریده و ظریف که قیافه‌اش دخترانه و بسیار شبیه به اربابم بود. آنچنان به اربابم شباهت داشت کـه گفتی

برادر کوچکش بود ولی با این تفاوت که در قیافه‌اش آثار زودرنجی و پژمردگی مخصوصی دیده می‌شد و چنین آثاری هرگز در قیافهٔ اربابم وجود نداشت. آقای لینتون پس از اینکه از نوازش و بوسیدن دخترش فارغ شد چشمش به من افتاد. دستم را فشرد و سپس دستور داد در کالسکه را ببندم و بگذارم پسرك راحت و آسوده بخوابد زیرا سفر بسیار خسته‌اش کرده است. کاتی می‌خواست نظری به پسر عمه‌اش بیندازد ولی پدرش دست او را گرفت و وارد باغ شدند. من هم جلوتر دویدم تا سایر خدمتگاران را خبر کنم و دستورات لازم را به آنها بدهم.

وقتی آقای لینتون با دخترش به نزدیك پلکان ورودی عمارت رسیدند، رو به او کرد و گفت: «عزیز من، پسرعمهٔ تو از لحاظ نیروی بدنی و نشاط به پای تو نمی‌رسد. یادت باشد که مادر او بتازگی درگذشته است، بنابراین انتظار نداشته باش بلافاصله پابپای تو مشغول بازی و دویدن بشود و ضمناً زیاد هم با او حرف نزن تا خسته و ناراحت نشود. لااقل امشب او را آسوده و آرام بگذار. قول می‌دهی این کار را بکنی؟»

کاترین در جواب پدرش گفت: «آری پدر جان قول می‌دهم، ولی می‌خواهم او را ببینم. او هنوز یك دفعه هم از پنجرهٔ کالسکه به بیرون نگاه نکرده است.»

چند لحظه بعد کالسکه جلو در ورودی عمارت ایستاد و آقای لینتون پسرك را که از خواب بیدار شده بود بائین آورد و روی زمین نهاد و پس از آن دست وی را گرفت و در دست کاترین گذاشت و گفت:

«لینتون، این دختردائی تو کاتی است. او خیلی از آمدن تو به اینجا خوشحال شده است و مواظب‌باش گریه و زاری نکنی و موجب اوقات‌تلخی او نشوی. حالا بخند و خوشحال‌باش زیرا مسافرت تمام شده و تو دیگر هیچگونه ناراحتی نخواهی داشت. هرطور دلت می‌خواهد خود را سرگرم بکن و خوش باش.»

لینتون از سلام و احوالپرسی دختردائیش چندان استقبالی نکرد و در حالیکه دستش را بطرف چشمانش می‌برد تا اشك آنها را پاك کند گفت: «پس بگذارید همین الان بروم بخوابم.»

من دست پسرك را گرفتم و درحالیکه وی را به درون عمارت می‌بردم آهسته بدو گفتم: «او دختر خیلی خوبیست و تو اگر اوقات‌تلخی بکنی ناراحتش خواهی کرد. ببین چه جوری از گریه کردن تو متأثر شده است.»

نمی‌دانم آیا واقعاً کاترین دلش به حال سرعمه‌اش سوخته و از گریه کردن او اندوهگین شده بود یا نه، ولی در هر صورت قیافهٔ غمگینی به خود گرفته بود و پس از چند لحظه بسوی پدرش رفت. هر سه نفر وارد عمارت شدند و به‌اتاق کتابخانه رفتند تا چای صرف کنند. چای و شیرینی قبلا روی میز چیده شده و آماده بود. من کلاه و پالتوی لینتون را در آوردم و وی را روی صندلی پشت میز نشاندم، ولی وی هنوز سر جایش ننشسته بود که بار دیگر گریه سر داد. اربابم از او پرسید چرا گریه می‌کند و پسرك هق و هق کنان گفت: «نمی‌توانم روی این صندلی بنشینم.»

اربابم با کمال مهربانی و خوشروئی گفت: «پس برو جانم روی صندلی راحتی بنشین. الن چای ترا برایت خواهد آورد.»

معلوم بود که اربابم در طی سفر از بهانه‌گیریهای خواهرزاده‌اش خیلی ناراحت و معذب شده است. لینتون از صندلی پائین آمد و آهسته آهسته بطرف صندلی راحتی رفت و روی آن نشست. کاترین هم چهارپایهٔ کوچکی برداشت و با فنجان چای خود بهلوی او رفت و چند دقیقه ساکت نشست، ولی سرانجام نتوانست دوام بیاورد. وی تصمیم گرفته بود آنطور که دلش می‌خواست او را سر حرف بیاورد و نقش همبازی مناسبی را بازی کند. بدین منظور به نوازش موهای وی پرداخت و گونه‌هایش را بوسید و سپس چای در نعلبکی خود ریخت و مثل اینکه بخواهد به بچهٔ کوچکی بدهد به وی نوشانید. این لطف و مهربانی موجب مسرت خاطر لینتون شد. اشکهایش را پاك کرد و تبسمی خفیف بر لبهایش نمودار شد.

اربابم پس از آنکه لحظه‌ای آن دو را زیر نظر داشت رو به من کرد و گفت: «او حالش خیلی خوب خواهد شد. الن، اگر بتوانیم او را

نگهداریم خیلی خوب می‌شود. وقتی با یك همبازی همسن خودش باشد روح و نشاط تازه‌ای خواهد یافت و بزودی از این حالت ضعف و افسردگی بیرون خواهد آمد.»

با خود گفتم: «بلی، چقدرخوب می‌شد می‌توانستیم او را نگهداریم.» سپس این فکر به خاطرم رسید که امید نگهداری وی بسیار کم است. راستی‌شانس زنده ماندن این بسرك در وادرینگ هایتز و میان پدرش و هیرتن تا چه اندازه خواهد بود؟ آن دو نفر چه مربی و همبازی خوبی برای وی خواهند بود؟ این شك و تردید و نگرانی زودتر از آنچه انتظار می‌رفت تحقق یافت. تازه بچه‌ها را بالا برده ولینتون را در اتاقش خوابانده بودم. پس ازاینکه پائین آمدم شمعدانی برای آقای ادگار روشن کردم و در همین موقع خدمتکاری وارد اتاق شد و خبر داد که جوزف، نوکر آقای هیت‌کلیف آمده است و می‌خواهد با ارباب صحبت کند.

من که از این درخواست ملاقات نابهنگام به هراس افتاده بودم گفتم اول خودم با او صحبت خواهم کرد ببینم چه مقصودی دارد. این چه وقت مزاحمت است. اربابم تازه از سفر برگشته و خسته است و گمان نمی‌کنم فرصت ملاقات او را داشته باشد.

در ضمن اینکه این حرفها رامی‌زدم جوزف از آشپزخانه عبور کرده وارد سرسرا شده بود. لباسهای روز یکشنبه‌اش را پوشیده بود و قیافه‌ای بس عبوس و درهم داشت. در یك دست کلاهش را نگاه داشته و با دست دیگر عصایش را محکم گرفته بود و در آن لحظه که چشمم به وی افتاد داشت کفشهایش را روی کفش‌پاك‌کن دم در پاك می‌کرد.

با سردی به وی سلامی دادم و پرسیدم: «جوزف، چه کار داری این موقع شب اینجا آمده‌ای؟»

بدون اینکه به من اعتنائی کند در جواب گفت: «آقای لینتون هست؟ می‌خواهم با او صحبت کنم.»

«آقای لینتون به اتاق خودش رفته است و تنها در صورتی می‌تواند تو را بپذیرند که کار مهمی داشته باشی. بهتر است همینجا بنشینی و

پیغامت را به من بگوئی تا بدانم آیا لازم است موجب مزاحمت وی بشوم یا نه.»

جوزف نگاهی به درهای بستهٔ درون سرسرا انداخت و گفت: «اتاق اربابت کدومه؟»

متوجه شدم وی جداً از گفتن مطلبش به من خودداری خواهد کرد. بنابراین با کمال بیمیلی به کتابخانه رفتم و خبر ورود فرستادهٔ غیرمترقبه را به اربابم دادم و ضمناً از او درخواست کردم آن شب به حرفهایش گوش نکند و جداً از او بخواهد که روز بعد بیاید. آقای لینتون فرصت اینکه پرسشی کند و خواهسم را قبول کند پیدا نکرد زیرا در همان موقع جوزف که پشت سر من وارد اتاق شده بود نزدیك میز رسید و در حالی که متنی را روی دستهٔ عصایش نهاده بود با لحنی جدی و گستاخ، بطوری که گفتی می‌داند با مخالفت روبرو خواهد شد گفت: «هیت‌کلیف مرا عقب پسرش فرستاده و گفته است بدون او برنگردم.»

ادگار لینتون دقیقه‌ای ساکت ماند و آثار غم و پریشانی فوق‌العاده در وجناتش نمودار شد. البته وی شخصاً دلش به حال پسرك می‌سوخت، ولی بیشتر ناراحتی وی بخاطر خواهر ناکامش بود که برای پسرش آرزوها داشت و مخصوصاً سفارش پسرش را بدو کرده بود. به خاطرش می‌آمد که چگونه ایزابلا در دقایق آخر از او خواهش کرده بود در تربیت پسرش کوتاهی نکند. اکنون فکر اینکه مجبور شود پسرك را به دست هیت‌کلیف بسپارد برایش غیر قابل تحمل و بسیار ناگوار بود.

نزد خود می‌اندیشید چگونه ممکنست از آن کار شانه خالی کند ولی هیچ راهی به نظرش نمی‌رسید. هرگاه معلوم می‌شد که وی علاقه و نظر خاصی به نگهداری کودك دارد هیت‌کلیف در تقاضای خود بیشتر پافشاری می‌کرد. سرانجام آقای لینتون متوجه شد که چاره‌ای جز تسلیم و رضا ندارد، ولی در ضمن بهیچوجه حاضر نبود همان لحظه پسرك را از خواب بیدار کند و بهمراه جوزف بفرستد. لذا با لحن آرامی به جوزف گفت:

«به آقای هیت‌کلیف بگو پسرش فردا صبح به وادرینگ هایتز

خواهد آمد. او از رنج راه خسته و فرسوده شده است و اکنون خوابیده است. ضمناً به اربابت بگو که مادر لینتون مایل بوده است پسرش تحت سرپرستی من باقی بماند و اکنون هم حال پسرك هیچ خوب نیست و احتیاج به مواظبت و پرستاری زیاد دارد.»

جوزف که از این لحن ملایم جری شده بود عصایش را به زمین کوبید و گفت: «نه! این حرفها فایده ندارد. هیت‌کلیف به حرفهای مادر لینتون و سفارشهای شما هیچ اهمیتی نمیده، فقط هرچه زودتر پسرش را میخواد و من باید او را همراه خودم ببرم!»

آقای لینتون با لحنی مصمم و جدی گفت: «او امشب نمی‌تواند بیاید. زود از این اتاق برو بیرون، برگرد برو آنچه را گفتم به اربابت بگو. الن راه را نشانش بده برود بیرون...»

پس از آن خودش بلند شد، بازوی جوزف را گرفت و از اتاق بیرون کرد و در را پشت سرش بست.

جوزف وقتی آهسته آهسته دور می‌شد با صدای بلند گفت: «خیلی خوب. فردا صبح خودش میاد. اونوقت اگر جرأت می‌کنی از خونه بیرونش کن!»

۲۰

آقای لینتون بمنظور اجتناب از برخورد با هیت‌کلیف و مناجراتی که احتمالا ممکن بود بین آن دو روی دهد به من دستور داد روز بعد صبح زود پسرك را سوار کره اسب کاترین کنم و به وادرینگ هایتز ببرم. ضمنا نکات زیر را گوشزد کرد:

«از آنجائی که اختیار سرنوشت طفلك از دست ما خارج است و نمی‌توانیم بیش از این برای وی کاری انجام دهیم تو نباید اصلا به کاترین بگوئی او کجا رفته است و چون از این پس صلاح نیست که دخترم با وی معاشرت داشته باشدلازم است که تو دربارهٔ قرابت و

خویشاوندی آن دو با یکدیگر چیزی نگوئی تا دخترم از این موضوع کاملاً بی‌خبر باشد و به فکر نیفتد برای ملاقات وی به وادرینگ هایتز برود. اگر هم چیزی پرسید تو فقط بگو که پدرش ناگهان به دنبال او فرستاده است و او هم مجبور شد ما را ترك کند.»

لینتون کوچك خیلی ناراحت بود از اینکه صبح زود ساعت پنج از خواب بیدارش کرده بودم و وقتی شنید که باید خودش را برای مسافرت دیگری حاضر کند بسیار متعجب شد. ولی من با نرمی وملایمت برایش شرح دادم که می‌خواهم او را نزد پدرش ببرم تا مدتی با هم زندگی کنند و اضافه کردم که پدرش، یعنی آقای هیت‌کلیف، خیلی علاقه‌مند است هرچه زودتر او را ببیند و بیش از آن نمی‌تواند در انتظار بماند.

پسرك متحیر و بهت‌آلود فریاد کشید و گفت: «پدرم! ماما هیچوقت به من نگفت پدری هم داشته‌ام. او کجا زندگی می‌کند؟ من دلم می‌خواست پیش دائی جانم باشم.»

«منزل پدرت تا اینجا فاصلهٔ کمی دارد و پشت آن تپه‌ها واقع شده است. تو وقتی حالت بهتر شد می‌توانی پیاده از آنجا تا اینجا بیائی. تو باید خیلی خوشحال باشی که می‌خواهی به خانهٔ خودتان بروی و پدرت را ببینی. تو باید همانطوری که ماما را دوست داشتی پدرت را نیز دوست بداری و آنوقت او هم به تو علاقه‌مند خواهد شد و تو را دوست خواهد داشت.»

«اما چرا تا حالا از او خبری نبود؟ چرا ماما با او یکجا زندگی نمی‌کرد؟ همانطوری که همهٔ پدر و مادرها باهم هستند؟»

«پدر تو کاری داشت که مجبور بود در شمال اقامت کند و مادرت نیز بعلت کسالت مزاجش لازم بود در جنوب زندگی کند.»

ولی لینتون با این توضیحات قانع نشد و باز با اصرار پرسید: «پس چرا هیچ وقت راجع به پدرم با من صحبت نمی‌کرد؟ او بیشتر اوقات دربارهٔ دائی جانم با من گفتگو می‌کرد و من قبل از اینکه دائی‌ام را ببینم به او علاقه‌مند شده بودم. حالا چطور می‌توانم پدرم را دوست

داشته باشم؟ من که او را هرگز ندیده‌ام و نمی‌شناسم.»

«این چه حرفیست می‌زنی؟ همهٔ بچه‌ها پدر و مادر خود را دوست دارند. مامانت حتماً فکر می‌کرد اگر مرتباً دربارهٔ پدرت با تو صحبت کند تو بهانهٔ او را خواهی گرفت. حالا زودباش لباست را بپوش، یك ساعت اسب‌سواری در این هوای خوب صبح برای حال تو از یك ساعت خواب سودمندتر است.»

«آیا او هم با ما خواهد آمد؟ مقصودم آن دختر کوچکی است که دیروز دیدم.»

«حالا نه.»

«دائی‌جان چطور؟»

«او هم نه. من همراه تو می‌آیم و ترا بدانجا می‌رسانم.»

به شنیدن این سخن لینتون دوباره سرش را روی بالش گذاشت و قیافهٔ اندوهگین و پرسوءظنی به خود گرفت و لحظه‌ای بعد گریه سر داد و گفت: «من تا دائی‌جان همراهم نیاید نخواهم آمد. من نمی‌دانم تو می‌خواهی مرا کجا ببری!» باز او را تشویق کردم و گفتم که خوب نیست از رفتن پیش پدرش امتناع کند ولی اصرار من فایده‌ای نداشت و او از ترك کردن بستر و پوشیدن لباسهایش خودداری می‌کرد. سرانجام مجبور شدم از اربابم کمك بخواهم تا او را به رفتن ترغیب کند. پس از اینکه وعده و وعیدهای زیادی به وی داده شد و من به او اطمینان دادم که اقامت وی نزد پدرش زیاد طول نخواهد کشید و دائی‌جان و دختر دائیش برای دیدار وی مرتباً بدانجا خواهند آمد ــ در حالی که همهٔ آن قولها بی‌اساس بود و ما ناگزیر بودیم بطریقی پسرك را راضی کنیم ــ سرانجام طفلك معصوم حاضر به حرکت شد. بین راه نیز مرتباً سر او را با وعده و وعید گرم می‌کردم و مانع از دلخوری و نگرانی خاطرش می‌شدم. پس از طی مسافتی، هوای پاك و لطیف صبح که آمیخته با عطر گلهای وحشی بود، و آفتاب روشن بامدادی و سواری بر کره اسب خاطر پسرك را به خود مشغول ساخت و دیگر از بهانه‌گیری دست برداشت. از آن پس با علاقه‌مندی و هیجان بیشتری به تحقیقات

دربارهٔ خانهٔ جدید و ساکنان آن پرداخت.

در بین راه لحظه‌ای توقف کرد و سر برگرداند تا آخرین نگاه را به عمارت تراش‌کراس گرینج بیفکند. مه سپیدرنگی درختان آنجا را پوشانده بود. آنگاه پسرك رو به من کرد و پرسید: «آیا وادرینگ هایتز به قشنگی و بزرگی تراش‌کراس گرینج هست؟»

در جواب گفتم: «البته به بزرگی گرینج نیست و اطرافش هم پر از درخت نیست ولی تو از آن بالا می‌توانی تمام مناظر زیبای ده را بخوبی تماشا کنی و هوای آنجا نیز خشك‌تر و سالم‌تر است و به حال تو نافع است. با اینکه عمارت آبرومند و خوبیست و بعد از گرینج از تمام عمارتهای این ناحیه آبرومندتر است ولی ممکنست در وهلهٔ اول به نظر تو گرفته و تاریك بیاید. آن وقت تو چه گردشها می‌توانی بکنی! هیرتن ارنشا که پسر دائی کاترین است و باتو هم نسبتی دارد جاهای خوب و دیدنی اطراف عمارت را به تو نشان خواهد داد. روزهائی هم که هوا خوب باشد می‌توانی کتابت را برداری و روی چمنها بنشینی و مطالعه کنی. گاه‌بگاه هم دائی‌جانت از این طرفها می‌آید و می‌توانید دو بدو باهم قدم بزنید.»

«خوب، بگو ببینم بدرم چه قیافه‌ای دارد؟ آیا او هم مثل دائی‌جانم خوش‌قیافه و جوان است؟»

«بلی، او جوان است ولی موها و چشمان سیاه دارد. قیافه‌اش جدی‌تر و موقرتر است و بطور کلی از نظر بدنی از دائی‌جانت بزرگتر و قویتر است. ممکن است در وهلهٔ اول به نظر تو مهربان و خوش‌اخلاق نیاید برای اینکه ظاهرش اینطور است ولی تو باید مواظب باشی با او خیلی دوستانه و خودمانی رفتار کنی و در نتیجه طبعاً به تو علاقه‌مند خواهد شد و از هر دائی‌جانی برایت بهتر خواهد بود، برای اینکه هرچه باشد تو جگر گوشهٔ او هستی.»

لینتون کمی به فکر فرو رفت و سپس گفت: «چشمها وموهای سیاه! من نمی‌توانم وی را با چنان قیافه‌ای در نظرم مجسم کنم، من هیچ شبیه اونیستم. آیا اینطور نیست؟»

در جوابش گفتم: «نه، تو شبیه پدرت نیستی.» و آنگاه در حالی که به صورت سپید و ظریف طفلك می‌نگریستم با خود فکر کردم: «براستی وی اصلاً به پدرش شباهتی ندارد.»

«خیلی عجیب است که وی هیچگاه برای دیدار من و ماما نیامده. آیا هرگز مرا دیده است؟»

لینتون این سخنان را زمزمه‌کنان ادا کرد سپس ساکت ماند و بفکر فرورفت و تا موقعی که به نزدیك در باغ وادرینگ هایتز رسیدیم دیگر صحبتی نکـرد. در آن لحظه من به قیافه‌اش خیره شدم تا اثـر اولین برخورد خانهٔ جدید را در وجنات وی دریابم. وی با نگاهی اندوهبار و سکوتی عمیق سردر گچ‌بری شدهٔ عمارت، پنجره‌های کوتاه، شاخه‌های درهم بیچیدهٔ بوتهٔ خارتوتها و کاجهای کوتاه را نظاره کرد ولی هیچ حرفی نزد. بخوبی معلوم بود که از نمای ظاهر و خارجی خانهٔ جدید اصلاً خوشش نیامده است ولی به امید اینکه داخل عمارت بهتر و جالبتر باشد در آن لحظه از شکایت دم فرو بسته است. قبل از اینکه از اسب بزیر آید پیش رفتم و درراباز کردم. ساعت نه و نیم صبح بود و اهل منزل تازه از صرف صبحانه فارغ شده بودند. خدمتکار مشغول جمع‌کردن سفره بود و جوزف نزدیك صندلی اربابش ایستاده و دربارهٔ اسبی که چلاق شده بود با وی صحبت می‌کـرد. هیرتن نیز مشغول پوشیدن کفشهایش بود تا به مزرعه برود.

وقتی چشم هیت‌کلیف به من افتاد گفت: «نلی! فکر کردم مجبور شوم خودم بدانجا بیایم و پسرم را بیاورم. تو او را با خود آورده‌ای اینطور نیست؟ بگذار قیافه‌اش را ببینم چه‌شکلی است!»

پس از این سخنان، هیت‌کلیف برخاست و بطرف در ورودی آمد جوزف و هیرتن نیز با نگاههائی کنجکاو به دنبال وی روان شدند. لینتون بیچاره با نگاههای متوحش و هراسناك در برابر آن سه ناشناس بر روی اسب نشسته بود و تکان نمی‌خورد.

جوزف پس از آنکه نگاهی دقیق به سرابای پسرك انـداخت چنین اظهار کرد: «ارباب، این که اصلاً قیافه‌اش به شما نرفته. درست شکل

مادرشه!»

هیت‌کلیف نیز پس از آنکه سراپای پسرش را با نگاهی حیرت‌زده برانداز کرد خندهٔ تحقیرآمیزی سرداد و گفت: «وای خدایا! چه بچهٔ قشنگی! چـه بچهٔ نازنین و بامزه‌ای! نلـی، این بچه را با چه بـزرگ کرده‌اند؟ این خیلی بدتر از آنست که من انتظارش را داشتم. این بچه کجایش به من رفته است؟»

پسرك معصوم را که مات و مبهوت مانده بود و می‌لرزید از اسب پیاده کردم و به او گفتم وارد عمارت شود. او بخوبی متوجـه سخنان پدرش نشده بود و اصلا فکر نمی‌کرد منظور از گفته‌های پدرش خود او بوده است. در واقـع او هنوز اطمینان نداشت کـه آن مرد ترشرو و سیاه‌چهره که لبخند استهزاءآمیزی بر لب داشت پدرش باشد. ترسان و لرزان در دامن من آویخته بود و وقتی آقای هیت‌کلیف یك صندلی پیش کشید و بدو گفت بطرف وی برود پسرك صورتش را برگرداند و به گریه افتاد.

هیت‌کلیف دست دراز کرد و پسرش را با خشونت بطرف خود کشید و سپس درحالیکه با دست چانه‌اش را بالا نگهداشته بود گفت: «نه نه، گریه را کنار بگذار. ما که نمی‌خواهیم به تو صدمه‌ای بزنیم. اسم تو لینتون است اینطور نیست؟ تـو کاملاً بچهٔ مادرت هستی؟ جوجهٔ مردنـی، پس کجای تو به من رفته است؟ چرا از قیافهٔ من نشانی در تو نیست؟»

پس از آن هیت‌کلیف کلاه پسرش را برداشت و دست به زیر حلقه‌های مجعد طلائی‌رنگ موی سر وی برد و بازوان نحیف و انگشتان وی را معاینه کرد. در ضمن این معاینه، لینتون دست از گریه برداشته بود و چشمان آبی خود را به روی پدرش دوخته‌بود و او را برانداز می‌کرد.

هیت‌کلیف پس از آنکه دست و پا و سر و سینهٔ پسرش را معاینه کرد و دریافت تمام آنها ظریف ونحیف است رو به او کرد و پرسید: «آیا مرا می‌شناسی؟»

پسرك نیز با نگاهی هراس‌آلود جواب داد: «نه.»

«پس حتماً اسم مرا شنیده‌ای و راجع به من با تو صحبت کرده‌اند.»

پسرك دوباره جواب داد: «نه.»

«نه؟ راستی چقدر شرم‌آور است که مادرت هرگز دربارهٔ من با تو صحبت نکرده است تا در دل تو نسبت به‌من محبتی ایجاد شود! پس بدان که تو پسر من هستی و مادر تو زن بسیار بدجنس و بیعاطفه‌ای بود که تو را از داشتن پدری مثل من بکلی بیخبر و غافل نگه داشت. حالا لازم نیست اینطور رنگ‌برنگ بشوی، اگرچه اصلاً خون در تن تو پیدا نمی‌شود. تو پسر خوبی‌باش و من هم برای تو پدر خوبی خواهم بود. نلی، اگر خسته هستی می‌توانی کمی آنجا بنشینی. اگر هم احساس نمی‌کنی بهتر است زودتر برگردی. گمان می‌کنم تو هرچه در اینجا می‌بینی و می‌شنوی برای اربابت تعریف خواهی کرد، ولی همین الان که تو نمی‌توانی ببینی من از او چگونه نگهداری خواهم کرد.»

در جوابش گفتم: «امیدوارم با پسرك بمهربانی رفتار کنید، زیرا در غیر اینصورت ممکن است نتوانید او را مدت زیادی نگاه‌دارید. یادتان باشد این پسر تنها خویشاوندی است که شما در این دنیای پهناور دارید و باید قدرش را بدانید.»

وی با خنده گفت: «خیالت آسوده باشد، من با او بسیار مهربان خواهم بود. فقط باید بدانی که هیچکس دیگر نباید نسبت به وی مهربان و علاقه‌مند باشد. من تصمیم دارم علاقه و دوستی او را منحصراً معطوف به خود سازم و برای شروع حالا دستورات لازم را می‌دهم. جوزف، تو برو و برای پسرم صبحانه حاضر کن. هیرتن، گوسالهٔ بیشعور، تو هم زودتر گورت را گم کن و برو سرکارت.» وقتی آن دو از اتاق بیرون رفتند هیت‌کلیف دنبال صحبتش را گرفت و گفت: «آری، نلی، پسرم مالك آیندهٔ عمارت و املاك ارباب تو خواهد بود. من سعی می‌کنم وی را تا موقعی که بدان مرحله برسد زنده نگه‌دارم تا در صورت مرگش آن املاك به خودم برسد. از آن گذشته، او پسر من است و من می‌خواهم زنده باشم و ببینم که پسر من مالك‌الرقاب کلیهٔ آن املاك و مزارع شده است و فرزندان آنها را اجیر کرده است تا در مزارع پدرانشان تخم بزنند و کار بکنند و از وی مزد بگیرند.

تنها بخاطر همین موضوع است که می‌خواهم این پسرك را نگه‌دارم و بزرگ کنم، وگرنه از خودش کوچکترین دلخوشی ندارم. از وی متنفرم و از خاطراتی که با دیدن وی در یادم زنده می‌شود بشدت بیزارم. ولی بخاطر همان دلخوشی که گفتم کاملاً از او مواظبت می‌کنم و نمی‌گذارم کوچکترین ناراحتی و نگرانی خاطری برایش پیش آید. همانطوری که اربابت از دخترش مواظبت می‌کند من نیز همچنان، بلکه بیشتر مواظب تربیت و آسایش خاطر پسرم خواهم بود. در طبقهٔ بالا اتاقی را مخصوص وی بسیار زیبا و مرتب آراسته‌ام. یك معلم سرخانه اجیر کرده‌ام که هفته‌ای سه بار از فاصلهٔ چند فرسنگی بدینجا بیاید و به او درس بدهد و هرچه پسرم دلش می‌خواهد به او بیاموزد. به هیرتن دستور داده‌ام دستوراتش را اطاعت کند. در حقیقت محیطی ایجاد کرده‌ام که روح آقامنشی و بزرگ‌زادگی در وی کاملاً تقویت شود و نسبت به اهل خانه و همگنانش احساس تفوق و برتری کند. با وجود این خیلی متأسفم که وی شایستگی اینهمه رنج و زحمت را ندارد. تنها یك آرزو در دنیا داشتم و آن این بود که وی پسری باشد تا بتوانم به وجودش افتخار کنم. از اینکه می‌بینم لاغر و مردنی و رنگ و رو پریده است بشدت اندوهگین هستم و خودم را می‌خورم!»

در ضمن اینکه هیت‌کلیف با من صحبت می‌کرد جوزف یك ظرف فرنی جلوی لینتون روی میز گذاشت. پسرك نگاهی تحقیرآمیز به ظرف صبحانه انداخت و نشان داد که میلی بدان ندارد و نمی‌تواند آن را بخورد. من متوجه شدم که جوزف نیز با همان طرزی که اربابش به لینتون نگاه می‌کرد پسرك را می‌نگرد و تحقیر می‌کند در صورتی که وی مجبور بود احساسات خود را بروز ندهد زیرا هیت‌کلیف به او دستور داده بود با پسرش با احترام و مهربانی رفتار کند.

جوزف نگاه دیگری به لینتون انداخت و گفت: «نمیتونی بخوری؟» و آنگاه برای اینکه کسی صدایش را نشنود با لحنی آهسته افزود: «وقتی آقای هیرتن کوچك بود غیر از این چیزی نمی‌خورد. من فکر می‌کنم اونچه برای او خوب بود برای تو هم باید خوب باشد!» لینتون

با لحنی جدی و قاطع گفت: «من این را نخواهم خورد! زودباش برو بیرون.» جوزف با بیمیلی و اکراه ظرف غذا را از روی میز برداشت و بطرف ما آورد و گفت: «این غذا چه عیبی داره که نمیتونه بخوره؟» بدنبال این جمله ظرف غذا را جلوی بینی آقای هیت‌کلیف گرفت.

هیت‌کلیف پرسید: «چرا نمی‌تواند بخورد؟»

«چه میدونم. اون پسرهٔ نازك‌نارنجی شما میگه نمیتونه غذا رو بخوره. مادرش هم مثل خودش بود. ما مجبور بودیم برای نوش آرد علیحده‌ای خمیر کنیم.»

ارباب جوزف با عصبانیت گفت: «لازم نیست اسم مادرش را در جلو من بیاوری. ببین چه میل دارد برایش تهیه کن. راستی نلی. او معمولا صبحانه چه می‌خورد؟»

من توصیه کردم صبحانهٔ او شیر و چای و نان و کره باشد و آقای هیت‌کلیف نیز در آن خصوص دستوراتی به خدمتکار منزل داد. پس از آن با خودم گفتم: «حتماً پدرش از روی خودخواهی هم شده باشد سعی خواهد کرد از لینتون نگهداری کند. او متوجه بدن نحیف و مزاج ناتوان پسرش شده است و می‌داند که باید با مدارا و دلسوزی از وی مواظبت کند. من به آقای ادگار خبر خواهم داد که چگونه اخلاق هیت‌کلیف خوب شده و قول داده است از پسر خود بخوبی مواظبت کند. پس از آن چون لزومی نداشت بیشتر در آنجا بمانم خداحافظی کردم و از اتاق بیرون آمدم. در آن لحظه لینتون هم سرگرم بازی با سگ آقای هیت‌کلیف بود ولی به اطرافش نیز توجه داشت زیرا بمحض اینکه دید از اتاق رفته‌ام از جایش بلند شد و وقتی در را پشت سرم بستم صدای فریاد و شیون وی را از درون اتاق شنیدم.

«مرا تنها نگذار! من اینجا نخواهم ماند. من اینجا نخواهم ماند!»

پس از آن متوجه شدم که چفت پشت در بسته شد و به پسرك اجازه ندادند از اتاق خارج شود. آنگاه سوار کره اسب شدم و بسوی منزل باز گشتم و بدین‌ترتیب مدت کوتاه سرپرستی من از کودك معصوم و بیگناه پایان یافت.

۲۱

از آن پس هرگاه برای انجام کاری به جیمرتن می‌رفتم و به خدمتکار هیت‌کلیف برخورد می‌کردم جویای احوال لینتون می‌شدم و اطلاعاتی دربارهٔ حال وی کسب می‌کردم. همانطور که اربابم اجازه نمی‌داد کاترین از محوطهٔ پارك و عمارت گرینج خارج شود، هیت‌کلیف نیز پسرش را کاملا به حال عزلت و انزوا نگه‌داشته بود و نمی‌گذاشت بیرون برود. از پاسخهای خدمتکار دریافتم که لینتون همانطور نحیف و لاغر است و دائماً آه و ناله‌اش به هواست. وی ضمناً گفت که آقای هیت‌کلیف بیش از پیش از پسرش دلخور و بیزار است ولی البته می‌کوشد بیزاری و نفرت خود را پنهان نگه‌دارد. او از صدای پسرش بدش می‌آید و بیش از چند دقیقه حاضر نمی‌شود با وی در یك اتاق بماند. بین آنها کمتر گفتگوئی رد و بدل می‌شود. لینتون درسهایش را نزد معلمش یاد می‌گیرد و شبها را نیز در اتاقی که اتاق پذیرائی منزل محسوب می‌شود بسر می‌برد و یا اینکه بیشتر اوقاتش را در رختخواب می‌گذراند زیرا هر چندگاه یکبار سرما می‌خورد و سرفه می‌کند و از درد قسمتی از بدنش می‌نالد و شکوه سر می‌دهد.

خدمتکار سخنان زیر را نیز بعنوان عقیدهٔ شخصی خود دربارهٔ لینتون بیان کرد:

«تاکنون پسری اینگونه نازك‌نارنجی و از خود راضی ندیده‌ام. او همیشه در فکر خودش است و مواظب است مبادا لباس و غذایش نامرتب شود. اگر آخر شب کمی لای پنجره را باز بگذارم فریادش بهوا می‌رود و از اینکه هوای سرد شبانگاه او را آزار می‌دهد شکوه و شکایت آغاز می‌کند. حتی در وسط تابستان نیز باید در اتاقش بخاری روشن باشد. جوزف نیز نباید در حضور وی پیپ بکشد زیرا دود آن موجب آزار و اذیتش می‌شود. همیشه باید شیرینی و تنقلات برایش

حاضر باشد و مرتباً شیر می‌خواهد. حتی در وسط زمستان و روزهای سرد نیز باید روزی چند بار شیر تازه برایش حاضر کنیم. دائماً کنار بخاری در میان لباسهای گرم و نرم خود روی صندلی می‌نشیند و باید یك چیز خوردنی نیز در کنارش داشته باشد تا خود را سرگرم کند و هرگاه هیرتن بدو نزدیك شود وبخواهد با وی کمی بازی کند با اینکه پسر بدجنسی نیست ولی پس از چند لحظه از یکدیگر جدا می‌شوند در حالی که هیرتن فریاد فحش و ناسزایش بهوا رفته و لینتون نیز گریه‌زاری سر داده است. به عقیدهٔ من اگر لینتون پسر اربابم نبود اربابم هیچ بدش نمی‌آمد هیرتن پسرك را گوشمالی سختی بدهد و همچنین اطمینان دارم اگر اربابم بداند پسرش چقدر بهانه‌گیری می‌کند و دائماً مواظب خودش است او را بلافاصله از خانه بیرون می‌اندازد، ولی سعی می‌کند کمتر با پسرش روبرو شود و اصلا چشمش بدو نیفتد. هرگاه لینتون در حضور پدرش بخواهد بهانه‌گیری کند و بدخلقی نشان دهد اربابم او را بلافاصله به اتاق خودش می‌فرستد.»

از صحبتهای خدمتگار دریافتم که فقدان حس همدردی و مهر و دلسوزی واقعی موجب شده است لینتون آنچنان خودخواه و نامطبوع از آب درآید. زیرا نمی‌شد باور کرد وی ذاتاً چنان اخلاقی داشته باشد. ولی خواه ناخواه از محبت و علاقه‌ام نسبت به پسرك کم شد بااینکه باز دلم به حالش می‌سوخت و آرزو می‌کردم کاش می‌توانستم وی را پیش خود نگه‌دارم و نگذارم نزد پدرش برود. اربابم مرا وادار می‌کرد دربارهٔ پسر خواهرش اطلاعات بیشتری کسب کنم و حتی بدش نمی‌آمد به هر ترتیبی شده است او را ببیند. یکدفعه به من دستور داد از خدمتگار بپرسم آیا لینتون هیچوقت به دهکده می‌آید یا نه. خدمتگار در پاسخ به من اطلاع داد لینتون تا آنموقع فقط دو دفعه به همراه پدرش بیرون آمده و بااینکه سوار بر اسب تا دهکده آمده و به خانه باز گشته است ولی هربار تا چند روز ناله و فغانش از خستگی و ناراحتی بهوا بلند بوده است. پس از چندی فهمیدم که آن خدمتگار بعد از دو سال کار کردن نزد هیت‌کلیف، وادرینگ هایتز را ترك گفته است.

خدمتگار دیگری را که پس از وی آمد نمی‌شناختم و او هنوز در آن خانه است

وضع ما تا چند سال دیگر به آرامی و خوشی گذشت و در گرینج هیچ اتفاق مهمی رخ نداد تا موقعی که میس‌کاتی شانزده ساله شد. در روز جشن تولد وی ما هیچ سال مراسم جشن و شادمانی برپا نمی‌کردیم زیرا آن روز درست مصادف با روز مرگ کاترین مادر وی بود. آقای لینتون معمولاً این روزها را در کتابخانه می‌گذراند و پس از غروب آفتاب به قبرستان جیمرتن می‌رفت و تا ساعتی از نیمه شب گذشته سر قبر همسرش می‌ماند. آن روز نیز آقای لینتون به عادت معهود به اتاق خود رفت و به دخترش گفت هر کارمی‌خواهد بکند و تمام روز را به دلخواه خود بگذراند. صبح یکی از روزهای خوش آغاز بهار بود. کاترین در حالی که لباسش را پوشیده و آماده بیرون رفتن بود نزد من آمد و گفت که از پدرش اجازه گرفته است باتفاق من گردشی در خارج از پارك بکند. پدرش اجازه داده بود ولی بشرط آنکه زیاد از اطراف پارك دور نشود و پس از یك ساعت نیز باز گردد.

«الن، زودباش لباست را بپوش برویم. من می‌دانم کجا باید برویم. جائی را سراغ دارم که دسته‌ای از پرندگان وحشی خلنگ‌زارها جمع هستند و می‌خواهم ببینم آیا آشیانه‌شان را ساخته‌اند یا نه.»

«آنجائی که تو می‌گوئی از اینجا باید خیلی دور شد زیرا معمولاً چنین پرندگانی در بالای آن تپه‌ها تخم‌گذاری می‌کنند.»

«نه، آنقدر هم که خیال می‌کنی دور نیست. من چندبار همراه پاپا تا نزدیکی آنجا رفته‌ام.»

بناچار کلاهم را بر سر گذاردم و به همراه او راه افتادم و بهیچوجه به خاطرم خطور نکرد کاتی چه قصدی دارد. بین راه وی مرتباً از من جلو می‌افتاد و دوباره خندان و شادان به سویم باز می‌گشت. من نیز از شنیدن چهچههٔ چکاوکها و سایر پرندگان غرق در لذت بودم و کاترین در آن موقع چون فرشته‌ای بود که شاد و بی‌غم در هوای خوش بهاری پرواز می‌کرد و چقدر متأسف بودم که می‌دیدم وی هنوز هم راضی و

خرسند نیست.

پس از طی مسافتی از او پرسیدم: «خوب میس کاتی، آن پرندگان وحشی که می‌گفتی کجاست؟ ما باید تاکنون بدانها رسیده باشیم زیرا از عمارت گرینج خیلی دور شده‌ایم و دیگر از نرده‌های آنجا اثری دیده نمی‌شود.»

کاترین در جواب گفت: «کمی دیگر جلو برویم. الان بدان می‌رسیم.»

ولی پس از آن از چندین تپهٔ کوچك و بزرگ بالا رفتیم و سرازیر شدیم و چون متوجه شدم بیش از اندازه‌از گرینج دور شده‌ایم مضطرب و هراسان شدم و به کاترین گفتم بیش از آن نباید جلو برویم و هر چه زودتر باید برگردیم. در آن لحظه وی مسافتی از من جلو افتاده بود و من به بانگ بلند او را صدا کردم تا باز گردد ولی کاترین که صدای مرا نشنیده بود و یا شنیده و اعتنائی نکرده بود، همانطور جست و خیزکنان پیش می‌رفت و من نیز مجبور بودم به دنبالش بروم. سرانجام در پس تپه‌ای از نظرم پنهان شد و وقتی موفق شدم خودم را به بالای آن تپه برسانم و دوباره وی را ببینم متوجه شدم که خیلی از من دور شده و نزدیك نرده‌های مزرعهٔ اطراف وادرینگ هایتز رسیده است. ناگهان دیدم دو مرد وی را گرفتند. یکی از آنها را از همان دور تشخیص دادم و فهمیدم آقای هیت‌کلیف است.

از قرار معلوم موقعی که کاترین مشغول در آوردن تخم پرندگان وحشی از آشیانهٔ آنها بوده آن دو سر رسیده و وی را گرفته بودند. وادرینگ هایتز و مزارع اطراف آن متعلق به آقای هیت‌کلیف بود و وی کاترین را بخاطر تجاوزی که به املاکش کرده بود سرزنش می‌کرد.

وقتی به نزدیك آنان رسیدم کاترین داشت با هیت‌کلیف صحبت می‌کرد.

«آقا، من نه تخم پرندگان را برداشته‌ام و نه اصلاً چیزی پیدا کرده‌ام. پاپا می‌گفت از این پرندگان تعداد زیادی در اینجا یافت

می‌شود و من می‌خواستم شکلشان را ببینم و تخم آنها را تماشا کنم.»

هیت‌کلیف وقتی مرا دید موذیانه تبسمی بر لبانش نقش بست. سپس از کاترین پرسید: «پاپای شما کیست؟»

«آقای لینتون صاحب عمارت تراش‌کراس گرینج. من فکر می‌کنم حتماً مرا نشناختید وگرنه اینطور با من صحبت نمی‌کردید.»

هیت‌کلیف با طعنه گفت: «پس به نظر شما پاپا آدم محترم و سرشناسی است؟»

کاترین نگاه خیره‌ای به هیت‌کلیف انداخت و پرسید: «به نظر شما چطور؟ راستی من آن مرد را قبلا دیده‌ام. آیا پسر شماست؟»

پس از آن کاترین اشاره به هیرتن که همراه هیت‌کلیف بود کرد و او را با دست نشان داد. هیرتن در طی دو سال بزرگتر و نیرومندتر شده بود ولی همانطور حالتی خشن و عاری از ظرافت و تربیت داشت.

رو به کاترین کردم و گفتم: «میس‌کاتی، قرار بود ما یك ساعت بیرون بمانیم ولی اکنون بیش از سه ساعت از گردشمان می‌گذرد. باید هرچه زودتر برگردیم.»

هیت‌کلیف مرا به کناری برد و در جواب کاترین گفت: «نه، این مرد پسر من نیست، ولی من پسری دارم که او را هم قبلا دیده‌اید و حالا با اینکه پرستار شما عجله دارد که برگردید فکر می‌کنم بهتر باشد هر دو کمی استراحت کنید. آیا حاضر هستید کمی جلوتر بیائید و به منزل من وارد شوید؟ اگر کمی استراحت کنید زودتر می‌توانید به خانه باز گردید و در خانهٔ من نیز از شما استقبال خوبی خواهد شد.»

نجواکنان به کاترین گفتم که نباید پیشنهاد هیت‌کلیف را قبول کند زیرا به هیچوجه صلاح نیست به خانهٔ وی برود.

کاترین با صدای بلند در جواب من گفت: «چرا؟ من از دویدن خسته شده‌ام و اینجا هم زمین مرطوب است و نمی‌توانم کمی بنشینم و خستگی در کنم. الن، بیا برویم کمی استراحت کنیم. این آقا می‌گوید من پسر او را دیده‌ام. ولی به گمانم اشتباه می‌کند. اما من یادم می‌آید چندی قبل خانهٔ ایشان را دیده‌ام.»

هیت‌کلیف در تأیید حرفهای وی گفت: «بلی، برویم. هیرتن تو با این خانم جلوتر برو. الن، تو هم زبانت را نگهدار و همراه من بیا.»

من که تقلا می‌کردم بازویم را از چنگ هیت‌کلیف نجات دهم با لحنی اعتراض‌آمیز گفتم: «نه، او نباید به خانهٔ شما بیاید.»

ولی اعتراض و داد و فریاد من سودی نداشت زیرا کاترین دوان دوان و بدون اینکه منتظر هیرتن بماند خود را به نزدیك عمارت رسانیده بود. هیرتن پس از چند لحظه بطرف مزرعه پیچید و از نظر دور شد.

من که نمی‌خواستم بدان زودی از میدان در بروم گفتم: «آقای هیت‌کلیف، این کار صحیحی نیست. شما خودتان می‌دانید که از بردن کاترین به منزلتان قصد خوبی ندارید زیرا دخترك در آنجا چشمش به لینتون خواهد افتاد و در بازگشت تمام جریان را برای پدرش تعریف خواهد کرد و آنوقت داد و بیداد و سرزنش ارباب را من باید تحمل کنم.»

هیت‌کلیف در جواب گفت: «من می‌خواهم او لینتون را ملاقات کند. پسرم این روزها حالش نسبتاً خیلی خوب و با نشاط است. البته کمتر چنین وضعی پیش می‌آید. از کاترین قول می‌گیرم که موضوع را با پدرش در میان نگذارد و اصلاً راجع به آمدنش به منزل من چیزی نگوید. خوب، حالا بگو ببینم این کار چه عیبی دارد و چه صدمه‌ای به تو خواهد رساند؟»

«عیب کار در اینجاست که اگر پدرش بفهمد من اجازه داده‌ام او به منزل شما بیاید از من خیلی بدش خواهد آمد و جداً عصبانی خواهد شد. از آن گذشته من اطمینان دارم شما از دعوت دخترك منظور و نقشهٔ سوئی دارید وگرنه با این همه اصرار او را تشویق به آمدن به منزل خود نمی‌کردید.»

«خیالت کاملاً آسوده باشد. منظور و نقشهٔ من کاملاً مشروع و شرافتمندانه است. هم اکنون منظور واقعی خود را از این جریان برایت شرح خواهم داد. قصدم اینست که کاترین و لینتون عاشق یکدیگر شوند و با هم ازدواج کنند. این نقشهٔ من برای ارباب تو نیز بسیار

باصرفه و عاقلانه است. دختر او اکنون نمی‌تواند سهمی از املاك و دارائی پدرش را داشته باشد ولی اگر با نقشهٔ من موافقت کند و با لینتون ازدواج کند در میراثی که باقی خواهد ماند با لینتون شریك خواهد بود.»

گفتم: «بدین ترتیب، اگر لینتون بمیرد و احتمال قوی نیز می‌رود چنین شود، زیرا وی چندان سالم و قوی بنیه نیست در آن صورت کاترین وارث تمام املاك و دارائی او خواهد بود.»

«نه، کاترین وارث نخواهد بود. زیرا چنین موضوعی در وصیت‌نامهٔ پسرم گنجانده نخواهد شد و در نتیجه تمام املاك و دارائی وی نیز به دست من خواهد افتاد. ولی چون نمی‌خواهم سر این موضوع بحث و مشاجره‌ای در بگیرد و مزاحمتهائی تولید شود تصمیم گرفته‌ام آن دو با یکدیگر ازدواج کنند و این تصمیم را هم حتماً عملی خواهم کرد.»

وقتی به نزدیك در باغ رسیدیم در جواب وی گفتم. «من هم تصمیم گرفته‌ام نگذارم پای کاترین بار دیگر بدین عمارت برسد.»

هیت‌کلیف دستور داد ساکت باشم و سپس از من و کاترین جلوتر افتاد تا در ورودی عمارت را باز کند. کاترین از پشت سر نگاهش را به هیت‌کلیف دوخته بود و چنان می‌نمود که هنوز نتوانسته است دربارهٔ وی قضاوت قاطعی بکند. هیت‌کلیف وقتی در را باز کرد برگشت و تبسم‌کنان و با لحنی آرام و ملایم کاترین را دعوت کرد که وارد شود. در آن لحظه این فکر احمقانه به سرم زد که هیت‌کلیف با بیاد آوردن خاطراتی که از مادر کاترین در دل دارد فکر آزردن و بدبخت ساختن دخترك را از سر بدر خواهد کرد و راضی نخواهد شد موجب اذیت و ناراحتی وی شود. وقتی وارد عمارت شدیم لینتون را دیدم که در اتاق پذیرائی ایستاده است. معلوم می‌شد که تازه از راه‌پیمائی بازگشته است زیرا هنوز کلاه بر سرش بود و داشت به جوزف دستور می‌داد کفش دیگری برایش بیاورد. وی با آنکه هنوز شانزده سالش تمام نشده بود قد بلندی پیدا کرده بود. در وجناتش همان

ظرافت چند سال پیش دیده می‌شد و چشمان و گونه‌هایش برق و شفافیت تازه‌ای یافته بود که بی‌شك نتیجهٔ استشمام هوای سالم و آزاد آن ناحیه و استفاده از نور خورشید بود.

آقای هیت‌کلیف رو به کاترین کرد و از او پرسید: «این پسر کیست؟ آیا او را بجا می‌آورید؟»

کاترین نگاهی به قیافهٔ لینتون انداخت، سپس متوجه هیت‌کلیف شد و با حالی تردیدآمیز گفت: «پسر شما نیست؟»

«بلی، بلی، اما آیا این اولین دفعه‌ایست که او را می‌بینید؟ درست فکر کنید! مثل اینکه حافظهٔ شما خوب نیست. لینتون تو بگو ببینم آیا دختر دائی خود را بیاد می‌آوری، همان دختری که آنقدر مشتاق دیدارش بودی!»

کاترین به شنیدن نام لینتون برق شوق و تعجبی در چشمانش نمودار شد و گفت: «چه گفتید؟ لینتون: آیا این همان لینتون کوچولو است؟ چه بلند قدشده، از من هم بلندتر شده؟ راستی تو همان لینتون هستی؟»

لینتون قدمی به جلو نهاد و خود را معرفی کرد. کاترین دیوانه‌وار سر و روی وی را بوسید. سپس هر دو مشغول برانداز کردن همدیگر شدند. هریك از تغییراتی که با گذشت زمان در قیافه و اندام دیگری ایجاد گردیده بود اظهار شگفتی می‌کرد. در آن موقع کاترین به اوج زیبائی و شکفتگی خود رسیده بود و صورتش با اینکه نسبتاً گوشتالود بود ولی ظرافت مخصوصی داشت. در سراپای وی آثار نشاط و جوانی و سلامت نمودار بود. نگاهها و حرکات لینتون بسیار سست و بیحالت بود و اندامی بس لاغر و نحیف داشت ولی در طرز برخورد و رفتار وی ظرافت خاصی دیده می‌شد که آن معایب را جبران می‌کرد و وی را تا اندازه‌ای مطبوع و دلپذیر جلوه می‌داد. پس از آنکه آن دو از دیدار یکدیگر اظهار مسرت و خوشحالی کردند و جویای حال و وضع یکدیگر شدند، کاترین پسر عمه‌اش را رها کرد و بسراغ آقای هیت‌کلیف رفت. آقای هیت‌کلیف در آن لحظه نزدیك در ایستاده بود و به بیرون می‌نگریست. در این کار کاملاً تظاهر می‌کرد

زیرا ظاهراً نظرش متوجه بیرون بود ولی در حقیقت آنچه را در اتاق می‌گذشت‌زیر نظر داشت.

وقتی کاترین نزد هیت‌کلیف رسید بانگ برآورد و با لحنی مسرت‌آمیز گفت: «پس شما شوهر عمهٔ من هستید. بااینکه در وهلهٔ اول به نظرم خشن جلوه کردید ولی از شما خوشم آمد. چرا با لینتون به گرینج نمی‌آیید؟ خیلی عجیب است که ما چندین سال در همسایگی هم منزل داشته باشیم و شما هرگز به ملاقات ما نیامده باشید. چرا از آمدن بدانجا خودداری کرده‌اید؟»

«قبل از اینکه شما به دنیا بیائید، من چندین بار بدانجا آمدم. حالا این موضوع را فراموش کنید. لازم نیست مرا ببوسید. بروید به جای من لینتون را ببوسید.»

پس از آن کاترین رو به من آورد و با لحنی شیطنت‌بار گفت: «ای الن بدجنس! ای الن شیطان! تو می‌خواستی مانع آمدن من بدین‌جا بشوی. از این به بعد من هر روز صبح بدینجا خواهم آمد. شوهر عمه‌جان اجازه می‌دهید؟ بعضی روزها هم با پدرم بیایم؟ آیا از دیدار من و پدرم خوشحال نخواهید شد؟»

آقای هیت‌کلیف که بیهوده می‌کوشید قیافهٔ ظاهراً متبسمی به خود بگیرد و نفرت و بیزاری باطنی خود را از کاترین و پدرش از دخترك مخفی نگه‌دارد جواب داد: «البته! ولی گوش کنید مطلبی به یادم آمد که بهتر است به شما گوشزد کنم. پدر شما از من زیاد خوشش نمی‌آید. چند سال پیش من و او دعوائی کردیم و هنوز هم بین ما آشتی و دوستی برقرار نشده است. اگر شما به پدرتان بگوئید که به اینجا آمده‌اید و باز هم خیال دارید بیائید وی جداً مخالفت خواهد کرد و مانع از آمدن شما خواهد شد. پس یادتان باشد از این بابت یك کلمه با پدرتان صحبت نکنید. در غیر اینصورت دیگر موفق به ملاقات پسر عمهٔ خود نخواهید شد. اگر مایل باشید خودتان می‌توانید بدینجا بیائید ولی به شرط اینکه پدرتان اصلاً خبردار نشود.»

کاترین که از شنیدن این سخنان بشدت ناراحت و افسرده شده بود

پرسید: «چرا شما با هم دعوا کردید؟»

«پدرتان فکر می‌کرد من شایستگی ازدواج با خواهرش را ندارم و از ازدواج ما دو نفر بسیار متأثر و ناراحت شد. از قرار معلوم این عمل به غرور او لطمهٔ زیادی زد و او هیچگاه نمی‌تواند از خطای من صرفنظر کند.»

«این اشتباه بزرگیست! من اگر فرصتی گیر بیاورم موضوع را به پدرم خواهم گفت. اگر شما دوتا دعوا کرده‌اید من و لینتون که تقصیری نداشته‌ایم و باید همدیگر را ببینیم و حالا که آمدن من بدینجا میسر نیست او برای ملاقات من به گرینج خواهد آمد.»

لینتون ناله‌کنان گفت: «اوه، آنجا خیلی دور است! یك فرسخ پیاده‌روی مرا خواهد کشت. میس‌کاتی بهتر است شما به اینجا بیائید. لازم نیست هر روز این کار را بکنید. هفته‌ای یکی دو بار کافی است.»

هیت‌کلیف نگاهی حاکی از تحقیر و نفرت بسوی پسرش انداخت، سپس با لحنی آهسته به من گفت: «متأسفم از اینکه می‌بینم زحمات من در این باره بهدر می‌رود. میس‌کاتی ــ اینطور که این پسرك نازك‌نارنجی او را خطاب می‌کند ــ بزودی متوجه نقاط ضعف وی می‌شود و او را از خود طرد می‌کند. حالا اگر هیرتن به جای پسرم بود! حاضر بود روزی بیست دفعه هم این راه را بپیماید و به دیدار دخترك برود! من هیرتن را با تمام پستی و فرومایگیش باز ترجیح می‌دهم و بدو علاقهٔ بیشتری دارم! اگر هیرتن پسر شخص دیگری بود او را دوست می‌داشتم ولی می‌دانم که کاترین به وی علاقه‌ای پیدا نخواهد کرد. من از این پس هیرتن را به جنگ آن پسرك مردنی و بی‌عرضه می‌اندازم و بین آن دو رقابتی برپا می‌کنم شاید وی کمی به خود بجنبد و از این سستی و بیحالی بدر آید. اگر چه به گمان من وی آنقدر زنده نخواهد ماند که حتی به هیجده سالگی برسد. لعنت بر این موجود ضعیف و مردنی! ببین چگونه تمام فکرش متوجه خشك کردن پاهایش است و اصلاً توجهی به دخترك نمی‌کند... لینتون!»

«بله پدر!»

«آیا هیچ چیز تماشائی نداری به دختردائیت نشان بدهی؟ حتی یك لانهٔ خرگوش یا لانهٔ راسوئی در این اطراف سراغ نداری؟ قبل از اینکه کفشهایت را عوض کنی دختردائیت را ببر توی باغ و با هم گردش کنید و از آنجا هم سری به اصطبل بزنید و اسبت را نشان او بده.»

لینتون با لحنی که حاکی از بیزاری و بیمیلی وی برای بیرون رفتن از اتاق بود از کاترین پرسید: «بهتر نیست همین‌جا بنشینیم؟»

کاترین نگاه مشتاقانه‌ای به در اتاق افکند و در حالیکه معلوم بود میل دارد بیرون برود و بازی کند در جواب گفت: «نمی‌دانم، میل توست.»

پس از آن لینتون دوباره روی صندلی نشست و خودش را به بخاری نزدیکتر کرد. هیت‌کلیف از جا برخاست و به آشپزخانه رفت و از آنجا وارد حیاط شد و به بانگ بلند هیرتن را صدا زد. هیرتن جواب داد و چند لحظه بعد آندو وارد اتاق شدند. معلوم بود که مرد جوان سرگرم شستشوی سر و صورت خود بوده است زیرا صورتش تمیز شده بود و برق می‌زد و موهایش هنوز خیس بود.

کاترین وقتی چشمش به هیرتن افتاد صحبتهای دو سال پیش خدمتکار هیت‌کلیف به یادش آمد و پرسید: «شوهرعمه جان، آیا این مرد با من نسبت قوم و خویشی ندارد؟»

«چرا او پسردائی شماست. آیا از او خوشتان نمی‌آید؟»

کاترین با حالتی حیرت‌زده ساکت ماند.

هیت‌کلیف به دنبال سخنانش افزود: «آیا او پسر خوش‌قیافه‌ای نیست؟»

دخترك شیطان و بی‌ادب روی نوك پنجهٔ پا بلند شد و در گوش هیت‌کلیف چند کلمه‌ای نجوا کرد. هیت‌کلیف خنده‌اش گرفت و اخمهای هیرتن در هم فرو رفت. من متوجه وی بودم و می‌دانستم که پسری بسیار حساس است و دریافته است که بین آندو اشاره‌ای به وضع حقارت‌آمیز وی گردیده و در آن باره سخنانی رد و بدل شده است. ولی ارباب یا سرپرست وی که متوجه ناراحتی و آزردگی خاطرش

شده بود برای دلجوئی وی گفت: «هیرتن، خوش به حالت، تو خیلی مورد توجه واقع شده‌ای! کاترین می‌گوید تو یك... چی؟ حرف بسیار جالبی زد! حالا بیا همراه او به گردش برو و باغ و مزرعه را نشانش بده. ولی مواظب باش رفتار مؤدب و خوبی داشته باشی. می‌خواهم مثل یك آقازاده رفتار کنی. فهمیدی! مبادا حرف زشتی از دهانت بیرون بیاید. وقتی این خانم به تو نگاه می‌کند سرت را پائین بینداز و وقتی رویش بطرف دیگر است به او خیره نشو و موقعی که صحبت می‌کنی خیلی آهسته و شمرده حرف بزن و دستهایت را از جیب در بیاور. حالا برو بیرون و هر طور که بهتر می‌دانی او را گردش بده.»

سپس آندو از اتاق بیرون رفتند. هیرتن رویش را کاملاً از مصاحبش برگردانده بود و به مناظر اطراف می‌نگریست. حالتش در آن لحظه شبیه نقاشی بود که مناظر طبیعی دهکدهٔ ناشناسی را از نظر می‌گذراند. کاترین نخست نگاهی به قیافهٔ رفیق راهش انداخت و سپس از او کمی فاصله گرفت و خودش مشغول جستجو و گردش در اطراف باغ شد. در همان حال نیز برای اینکه سکوت را شکسته باشد آوازی زمزمه کرد.

سپس هیت‌کلیف رو به من کرد و گفت: «من زبان پسرك را بسته‌ام. او جرئت نمی‌کند یك کلمه هم صحبت کند! نلی، راستی وقتی من به سن هیرتن یا یکی دو سال جوانتر بودم هیچ شباهتی با وی داشتم؟ آیا هیچوقت اینطور گنگ و احمق به نظر می‌رسیدم؟»

«خیلی بدتر! زیرا از خشونت و تکبر نیز عاری نبودید.»

پس از آن هیت‌کلیف به تشریح احساسات خود دربارهٔ هیرتن پرداخت و گفت: «من نسبت به این پسر علاقه‌ای پیدا کرده‌ام زیرا انتظارات مرا برآورده است. اگر او ذاتاً پسر احمق و سفیهی بود هیچگاه تا این حد لذت نمی‌بردم. ولی او پسر احمق و کندذهنی نیست. من می‌توانم احساسات وی را درك کنم زیرا خودم شخصاً دارای چنان احساساتی بوده‌ام. مثلا همین اکنون می‌توانم بفهمم او چه حس می‌کند و در درونش چه می‌گذرد. ولی وی از این پس رنج بیشتری خواهد برد. زیرا احساسات و عواطف نهفته‌اش بیشتر آشکار می‌شود

و او هیچگاه نخواهد توانست از چنگ این خشونت و زمختی و نادانی و جهالتی که گریبانگیرش شده است رهائی یابد. رفتار من با او از طرز رفتار پدر حیوان‌صفتش با من بسیار خشن‌تر و تحقیرآمیزتر بوده است و من موفق شده‌ام آنطوری که دلم خواسته است او را بار بیاورم. وی اکنون از این خشونت و وحشی‌صفتی در خود احساس غرور و افتخاری می‌کند و به نظرش رفتاری بسیار جالب و موقر دارد. من بدو آموخته‌ام هرگونه رفتار یا گفتاری را که مؤدبانه و پسندیده باشد تحقیر کند و پست بشمارد. آیا فکر نمی‌کنی اگر هیندلی اکنون زنده می‌شد و پسرش را می‌دید به همان اندازه که من از دیدار پسرم احساس غرور و افتخار می‌کنم به خود می‌بالید و احساس رضایت و شادی می‌کرد؟ ولی بین این دو پسر یك تفاوت هست: هیرتن چون طلائیست که از او به صورت تکه سنگ کف پیاده‌رو استفاده می‌شود ولی پسر من یك تکه حلبی است که بدان برق و جلا داده شده است تا به صورت نقره جلوه کند. از همه مهمتر آنکه هیرتن شدیداً به من علاقه پیدا کرده است! بدین ترتیب تو باید تصدیق کنی که در این میان من از هیندلی موفق‌تر بوده و جلوتر رفته‌ام. اگر آن ابلیس خبیث اکنون سر از گور بردارد و بخواهد مرا بخاطر رفتاری که با پسرش داشته‌ام سرزنش کند بدون تردید پسرش به او اعتراض خواهد کرد و بطرفداری از من، یعنی یگانه دوستی که به خیال خودش در این دنیا دارد با پدرش نزاع خواهد کرد!»

هیت‌کلیف لحظه‌ای ساکت ماند، سپس رو به پسرش کرد و با لحنی تشویق‌آمیز گفت: «بلند شو پسر تنبل! زودباش عقب آنها برو. زیاد از اینجا دور نشده‌اند و تو می‌توانی به آنها برسی.»

لینتون کمی دست و پای خود را جمع کرد و از اتاق بیرون رفت.

پنجرهٔ اتاق باز بود و وقتی لینتون اتاق را ترك گفت من متوجه بیرون شدم و صدای کاترین را شنیدم. وی از مصاحب ساکت و بیعلاقهٔ خود راجع به نوشته‌های سردر گچ‌کاری ساختمان سؤالاتی می‌کرد. هیرتن نظری به بالای سردر انداخت و سپس سر خود را

خاراند. حالت وی درست شبیه آدم احمق و کاملا نادانی بود. پس از چند لحظه در جواب کاترین گفت: «من نمی‌دانم چه نوشته است، برای اینکه نمی‌توانم آن را بخوانم.»

«نمی‌توانی بخوانی؟ من بلدم. آن نوشته به زبان انگلیسی است ولی من می‌خواهم بدانم برای چه آن بالا نوشته شده است؟»

لینتون به شنیدن سخنان کاترین خنده‌ای کرد و معلوم بود از نادانی هیرتن خوشحال شده است و در خود احساس برتری و غروری می‌کند. آن خنده، نخستین علامت شادی و نشاط در قیافهٔ وی بود. آنگاه رو به دختر دائی خود کرد و گفت: «او حتی الفباء را نیز بلد نیست آیا هیچ باور می‌کنی چنین آدم گنده‌ای اینطور کودن و بیشعور باشد؟»

کاترین با لحنی جدی پرسید: «آیا او واقعاً کودن و نفهم است یا پسر ساده و خجولیست؟ من تاکنون دوبار از او سؤال کرده‌ام ولی وی بطرزی احمقانه به من نگاه کرده است مثل اینکه حرفهای مرا نمی‌فهمد. من هم بسختی حرفهای او را می‌فهمم.»

لینتون بار دیگر خنده‌ای سر داد و سپس با نگاهی ملامت‌بار به هیرتن نگریست. پسر بیچاره در آن لحظه بهیچوجه به شخص احمق و کودنی شباهت نداشت و آثار فهم و شعور کاملاً در قیافه‌اش نمودار بود. آنگاه لینتون هیرتن را مخاطب قرار داد و گفت: «آیا این وضع تو بغیر از تنبلی علت دیگری هم دارد؟ دختردائی من خیال می‌کند تو آدم احمق و بیشعوری هستی. حالا باید بفهمی که درس نخواندن چه نتیجهٔ بدی دارد و تو چگونه بیهوده کتاب خواندن مرا تحقیر می‌کردی.»

آن روز تا عصر در وادرینگ هایتز ماندیم زیرا من هر کاری کردم نتوانستم کاترین را راضی کنم زودتر حرکت کند. خوشبختانه اربابم آن روز تمام وقتش را در کتابخانه گذرانده و طبعاً از غیبت طولانی ما بیخبر مانده بود.

وقتی به خانه باز می‌گشتیم راجع به طرز قضاوت و عقیدهٔ خودم دربارهٔ ساکنان وادرینگ هایتز حرفی با کاترین نزدم ولی به نظر وی

چنین آمده بود که من از آنها بدم می‌آید و نفرت دارم. بنابراین رو به من کرد و گفت:

«آها! تو هم از پاپا طرفداری می‌کنی و من بخوبی می‌دانم یکطرفه قضاوت می‌کنی. وگرنه طی این چند سال اینطور مرا گول نمی‌زدی و نمی‌گفتی لینتون در شهر دیگری زندگی می‌کند. من از این رفتار تو بسیار دلخور هستم. ولی حالا آنقدر خوشحالم که نمی‌دانم چه بگویم! اما به تو تذکر می‌دهم در مورد شوهرعمه جانم ساکت بمانی و هیچوقت حرف نامربوطی نزنی. او شوهرعمهٔ من است و من نسبت بدو علاقه‌مند شده‌ام و پدرم را نیز بخاطر دعوائی که با او کرده است سرزنش خواهم کرد.»

پس از آن کاترین جلو دوید و از من پیش افتاد و در نتیجه موفق نشدم همان موقع به وی بفهمانم که در قضاوتش اشتباه می‌کند. آن شب کاترین نتوانست پدرش را ببیند و در نتیجه راجع به رفتن به وادرینگ هایتز و ملاقات با هیت‌کلیف نیز با او صحبتی نکرد. ولی روز بعد با کمال تأسف همهٔ جریان آشکار شد. البته زحمت آقای لینتون در توضیح و تشریح حقیقت امر برای دخترش خیلی بیشتر از من بود. وی اصولا شخص خجولی بود و نمی‌توانست با دلیل قانع کننده و رضایتبخشی به دخترش بفهماند چرا نباید با ساکنان عمارت وادرینگ هایتز ملاقات و رفت و آمد کند. کاترین هم برای هر موضوعی که خاطرش را به خود مشغول می‌داشت و مورد علاقه‌اش بود ولی از آن منعش می‌کردند دلائل کافی و قانع‌کننده می‌خواست.

صبح روز بعد کاترین پدرش را ملاقات کرد و پس از سلام و احوالپرسی گفت:

«پاپا! حدس بزن دیروز وقتی در اطراف خلنگزار قدم می‌زدم با چه کسی ملاقات کردم؟ اوه پاپا چرا یکدفعه اوقاتت تلخ شد! مثل اینکه خودت می‌دانی کار خوبی نکرده‌ای، اینطور نیست؟ پس حالا گوش کن جریان را برایت شرح دهم. گوش کن ببین چگونه سر از ـ کار تو و الن درآوردم ـ این الن که همیشه خیال می‌کردم دلش به

حال من می‌سوزد ولی در حقیقت همدست تو بوده است، این الن که هر وقت راجع به لینتون از او سؤال می‌کردم جوابهای بی‌سر و ته و نومید کننده‌ای به من می‌داد!»

پس از آن کاترین تمام جریان رفتن به وادرینگ هایتز و ملاقات با ساکنان آنجا را برای پدرش شرح داد. اربابم در ضمن اینکه به حرفهای دخترش گوش می‌داد، تنها یکبار نگاه ملامت‌باری بسوی من افکند ولی تا موقعی که حرفهای کاترین تمام نشد یك کلمه نیز بر زبان نراند. پس از آن دخترش را بطرف خود کشید و با ملایمت و مهربانی از وی سؤال کرد آیا می‌داند برای چه محل اقامت لینتون را از وی پنهان نگاه داشته‌اند؟ آیا وی خیال می‌کند مخصوصاً این موضوع را از وی کتمان نموده‌اند تا از لذت مصاحبت بی‌ضرری محرومش سازند؟»

کاترین در جواب پدرش گفت: «تو این کار را برای آن کردی که از هیت‌کلیف بدت می‌آید.»

«پس کاتی، تو عقیده داری من خاطر خود را بیشتر از خاطر تو می‌خواهم و به احساسات و تمایلات تو توجهی ندارم؟ نه، اینطور نیست. من این کار را بخاطر آن نکردم که از هیت‌کلیف بدم می‌آید. بلکه بجهت آنکه هیت‌کلیف از من بدش می‌آید. این شخص آدم شیطان‌صفت و بدجنسی است که اگر کوچکترین فرصتی به دستش بیفتد از آزار دادن و بیچاره کردن آنان که مورد تنفرش هستند خودداری نمی‌کند و از این عمل احساس رضایت و شعفی به وی دست می‌دهد. من می‌دانستم که اگر تو می‌خواستی با پسرعمه‌ات رفت و آمد داشته باشی خواه ناخواه با هیت‌کلیف برخورد می‌کردی و او بخاطر کینه‌ای که از من دارد ترا آزار می‌داد تا مرا بیشتر عذاب دهد و خودش از لذت شیطانی بیشتری برخوردار گردد. بنابراین فقط بخاطر رفاه و آسایش خود تو و نه بهیچ علت دیگری مواظبت می‌کردم با لینتون روبرو نشوی و در صدد ملاقات با وی برنیائی. من قصد داشتم این مطلب را وقتی بزرگتر از حالا بشوی برایت شرح دهم و اکنون

متأسفم که این کار را تا این تاریخ به تأخیر انداختم!»

ولی کاترین که کاملاً متوجه حقیقت سخنان پدرش نشده بود در جواب گفت: «اما پاپا، هیت‌کلیف رفتارش با من خیلی گرم و صمیمانه بود و نسبت به رفتن من به منزلش نیز هیچگونه اعتراضی نداشت. او به من گفت هروقت مایل باشم می‌توانم به دیدن او و لینتون بروم ولی نباید هیچگاه در این باره با تو صحبتی کنم برای اینکه تو و او با هم دعوا کرده‌اید و تو هیچگاه وی را بخاطر ازدواجش با ایزابلا نخواهی بخشید. معلوم می‌شود در این میان تقصیر با خود توست زیرا او می‌خواهد ما با هم رفتاری دوستانه داشته باشیم و لااقل بین من و لینتون روابط صمیمانه‌ای وجود داشته باشد، ولی تو مایل به این کار نیستی.»

اربابم که متوجه شد دخترش حرفهای او را دربارهٔ هیت‌کلیف باور نمی‌کند مجبور شد مختصری از طرز رفتار وی با ایزابلا و این که چگونه وی موفق شده است عمارت و پارك وادرینگ هایتز را به تملك خود در بیاورد برای کاترین بیان کند. اربابم دلش نمی‌خواست دربارهٔ هیت‌کلیف زیاد صحبت کند زیرا یادآوری نام وی موجب می‌شد خاطرات تلخ گذشته در ذهنش بیدار شود و همان هراس و وحشت از دشمن دیرینه در دلش پدید آید. وی هیچگاه نمی‌توانست کینه و نفرت خود را از کسی که به عقیدهٔ وی قاتل همسر محبوبش بود پوشیده نگه‌دارد و بارها می‌گفت اگر هیت‌کلیف دوباره با کاترین برخورد نکرده بود وی جوانمرگ نمی‌شد.

آن شب وقتی کاترین به اتاق خودش رفت، من نیز به دنبالش روان شدم تا در کندن لباس کمکش کنم. بمحض ورود به اتاق دیدم که وی در پای تختخواب زانو زده است و گریه می‌کند. از دیدن آن منظره عصبانی شدم و با لحنی عتاب‌آلود گفتم: «عجب دختر بیشعوری هستی! تو اگر یکبار معنی غم و غصه را فهمیده بودی اکنون از گریه کردن برای چنین موضوع ناچیزی خجالت می‌کشیدی. میس کاتی تو هیچ وقت رنج و اندوهی در زندگی نداشته‌ای. فرض کن پدرت و من هر

دو مرده بودیم و تو در این دنیا تنها بودی. آنوقت چکار می‌کردی؟ وضع فعلی خودرا با چنان وضعی که ممکنست برایت پیش بیاید مقایسه کن و آنوقت خدا را شکر کن که دوستان دلسوز و غمخواری در اطرافت داری و بیش از این پرتوقع و نمک‌ناشناس نباش.»

کاترین در جواب گفت: «الن، من که برای خودم گریه نمی‌کنم. دلم برای او می‌سوزد. او منتظر است فردا دوباره مرا ببیند و اگر من نتوانم نزدش بروم؟»

«چه حرفهای احمقانه‌ای می‌زنی. آیا تو تصور می‌کنی همانقدر که تو در فکر او هستی او نیز فکر تو را می‌کند؟ آیا او هیرتن را ندارد؟»

کاترین پس از شنیدن این سخنان از جایش برخاست و از من پرسید: «پس بهتر نیست نامه‌ای برای او بنویسم و به وی اطلاع دهم چرا نمی‌توانم به دیدارش بروم؟ و بهمراه آن چند کتابی را که قول داده بودم به او امانت بدهم برایش بفرستم؟ کتابهای خودش به خوبی و قشنگی کتابهای من نیست و وقتی برایش تعریف کتابهای خودم را کردم خیلی علاقه‌مند شد آنها را ببیند. حالا به نظر تو نباید به قولم وفا کنم؟»

با لحنی مصمم جواب دادم: «نه، اصلاً چنین کاری لازم نیست. اگر تو برای او نامه بنویسی، او هم جواب خواهد داد و بهمین ترتیب وضعی پیش می‌آید که سرانجامی نخواهد داشت. باید هرگونه ارتباط و آشنائی بین شما دونفر بکلی قطع شود. این چیزیست که پاپا انتظار دارد و من هم مواظب هستم مبادا برخلاف دلخواه او عملی صورت گیرد.»

کاترین در اینجا قیافهٔ التماس‌آمیزی به خود گرفت و گفت: «اما یك نامهٔ کوچك که عیبی ندارد...»

حرف او را قطع کردم و گفتم: «ساکت باش! لازم نیست حتی یك نامهٔ کوچك هم نوشته شود. ما حوصلهٔ دردسر بیشتری را نداریم. زودباش بگیر بخواب.»

به شنیدن این سخنان کاترین نگاهی حاکی از کینه و تحقیر بسوی من انداخت. نگاهش آنقدر کینه‌توزانه و نامنتظر بود که مرا بشدت

آزرده ساخت و وقتی رویش را پوشاندم از بوسیدن وی به عادت معهود خودداری کردم و زود از اتاق بیرون آمدم. بین راه از عمل خود پشیمان شدم و پاورچین پاورچین باز گشتم. وقتی در اتاق را باز کردم با کمال تعجب دیدم کاترین کنار میز ایستاده است. جلوی رویش ورق کاغذ سفیدی بود و در دستش مدادی داشت. بمحض اینکه چشمش به من افتاد با عجله مداد و کاغذ را پنهان ساخت.

گفتم: «کاترین، کسی را پیدا نخواهی کرد که نامهٔ تو را ببرد. بیهوده به خود زحمت نده و حالا هم شمعدان اتاقت را خاموش خواهم کرد تا با خیال آسوده بخوابی.»

پس از آن سرپوش شمعدان را روی شعلهٔ شمع نهادم و آن را خاموش کردم. در آن لحظه کاترین ضربهٔ محکمی بر پشت دستم زد و ناسزائی که ناشی از زودرنجی و خشم فوق‌العاده‌اش بود بر زبان آورد. وقتی برای بار دوم اتاق را ترك گفتم وی چفت پشت در را انداخت و به حال قهر و تعرض به بستررفت.

روز بعد کاترین نامه را نوشت و آن را توسط پسرك شیر فروشی که از دهکده بدانجا می‌آمد برای لینتون فرستاد. ولی من از این موضوع مدتی بعد باخبر شدم. از آن شب هفته‌ها گذشت و کاترین بار دیگر خلق و خوی عادی خود رابازیافت ولی علاقهٔ شدیدی پیدا کرده بود که دور از چشم من و پدرش به گوشه‌ای برود و به کار خود مشغول باشد. بارها اتفاق می‌افتاد که وقتی بیخبر و سرزده به نزدیکش می‌رسیدم وی را مشغول مطالعهٔ کتاب می‌یافتم، ولی گوشه‌های کاغذی که از لابلای اوراق کتاب بیرون آمده بود از نظرم پنهان نمی‌ماند. از آن گذشته برخلاف معمول صبحهای زود به آشپزخانه می‌آمد و در آنجا خودش را به کاری مشغول می‌ساخت و بخوبی معلوم بود که در انتظار رسیدن کسی است زیرا در آنجا هیچ کاری نداشت. در گنجهٔ کتابخانه نیز کشوئی مخصوص به خود داشت و هر روز ساعتها بدان ور می‌رفت و هر وقت نیز کارش تمام می‌شد با دقت مخصوصی در آن

را می‌بست و کلید آن را نیز با خود برمی‌داشت.

یك روز در همان حال که مشغول سرکشی به محتویات کشوی مزبور بود سر رسیدم و متوجه شدم به جای اسباب‌بازی و زینت‌آلات ساده‌ای که معمولاً در آن کشو قرار داشت بسته‌های کاغذ و نامه جای دارد. حس کنجکاوی و سوءظنم برانگیخته شد و تصمیم گرفتم سر از کار وی دربیاورم و نگاهی به گنجینهٔ مخصوص و مخفی کاترین بیندازم. همان شب، وقتی کاترین و پدرش به اتاقهای خود رفتند و من اطمینان پیدا کردم که خوابشان برده است در میان دسته کلید خود گشتم و آنها را یکی یکی امتحان کردم و سرانجام موفق شدم کلیدی را که به کشوی مزبور می‌خورد پیدا کنم و آن را بگشایم. وقتی کشو را باز کردم محتویات آن را در دامنم ریختم و با خود به اتاقم بردم تا در آنجا سر فرصت آنها را مطالعه و بررسی کنم. با اینکه فقط سوءظن برده بودم ولی با کمال تعجب دریافتم که حدسم صحیح و بجا بوده است. کاغذهای مزبور نامه‌هائی بود که بین کاترین و لینتون رد و بدل شده بود. از مشاهدهٔ تاریخ نامه‌ها دریافتم که تقریباً هر روز کاترین نامه‌ای می‌نوشته و روز بعد جواب آن را دریافت می‌داشته است. نامه‌های نخستین کوتاه و ساده بودند ولی بتدریج مضامین آنها شورانگیزتر و طولانی‌تر شده و نامه‌های آخری نامه‌های عاشقانهٔ پر سوز و گداز و مفصلی شده بود. پس از معاینهٔ نامه‌ها آنها را در دستمالی پیچیدم و در گوشه‌ای نهادم و سپس بار دیگر کشوی خالی را قفل کردم.

روز بعد کاترین به عادت معهود یکی دوماه اخیر خود صبح بسیار زود به آشپزخانه آمد. من او را زیر نظر گرفتم و متوجه شدم وقتی پسرکی که هر روز صبح بدانجا می‌آمد و شیر می‌برد نزدیك در آشپزخانه رسید کاترین بسوی وی رفت و در همان لحظه‌ای که یکی از خدمتگاران مشغول پر کردن ظرف پسرك از شیر بود، کاترین دست در جیب کت وی کرد و چیزی از آنجا بیرون آورد و در عوض چیز دیگری درون آن نهاد. بلافاصله به باغ رفتم و در گوشه‌ای در کمین پسرك ایستادم. وقتی نزدیك آمد بطرفش رفتم تا آن چیزی را که

کاترین در جیب کتش نهاده بود در بیاورم. پسرك با نهایت شجاعت و استقامت از امانت خود دفاع کرد و در نتیجهٔ تقلای ما ظرف شیر سرازیر شد و محتویاتش ریخت. سرانجام من موفق شدم نامه را از جیب پسرك در بیاورم و سپس او را تهدید کردم که اگر صدایش دربیاید بشدت تنبیه خواهد شد و ممکنست عواقب بدی برایش پیش آید. آنگاه در گوشه‌ای از باغ نزدیك دیوار ایستادم و نامهٔ عاشقانه و شورانگیز کاترین را خواندم. نامهٔ وی ساده‌تر و روانتر از نامهٔ لینتون بود. مضمون آن قشنگ و در عین حال احمقانه بود. سری تکان دادم و متفکرانه بسوی عمارت روان شدم. آن روز هوا مرطوب و ابرآلود بود و در نتیجه کاترین نمی‌توانست برای گردش و راه‌پیمائی به باغ برود و وقتی مطالعه و درس معمول هرروز صبحش تمام شد بسوی کشوی مخصوص خود رفت تا ساعتی مشغول و سرگرم باشد. در آن موقع پدرش در اتاق کتابخانه مشغول مطالعه بود. من نیز تعمداً در آنجا ماندم و بعنوان اینکه می‌خواهم گوشهٔ پردهٔ یکی از پنجره‌ها را که پاره شده بود بدوزم خودم را سرگرم کردم ولی کاملا متوجه حرکات کاترین بودم و یك لحظه چشم از وی برنمی‌داشتم. کاترین وقتی کشو را خالی یافت بی‌اختیار گفت: «آه!» و همین یك کلمهٔ او از جیرجیر ناشی از سراسیمگی و اضطراب پرنده‌ای که آشیانهٔ خود را پر از جنجال و جیك‌جیك جوجگانش ترك کند و در بازگشت آن را ویران و خاموش بیابد نومیدانه‌تر بود. آقای لینتون سر از روی کتابش برداشت و گفت: «عزیزم، چطور شد؟ آیا به تو صدمه‌ای رسید؟»

کاترین از لحن صدا و طرز نگاه پدرش اطمینان یافت که گنجینه‌اش توسط او کشف نشده است. سپس با حالی پریشان و نفس‌زنان گفت: «نه پاپا، طوری نشده! الن! الن! زود باش بیا بالا. من حالم خوب نیست. با تو کاری دارم!»

فرمانش را اطاعت کردم و به دنبالش بالا رفتم.

بمحض اینکه هر دو وارد اتاق شدیم کاترین به زانو درآمد و گفت: «اوه الن! می‌دانم تو آنها را برداشته‌ای. خواهش می‌کنم

آنها را به من پس بده، قول می‌دهم دیگر این کار تکرار نشود، قول می‌دهم آخرین بار باشد! به پاپا حرفی نزن. تا حالا که راجع به آن موضوع چیزی به پاپا نگفته‌ای؟ می‌دانم که کار بدی کرده‌ام ولی به تو قول می‌دهم دیگر این خطا تکرار نشود.»

حالتی بسیار جدی و خشونت‌آمیز به خود گرفتم و بدو دستور دادم از جایش برخیزد و آنگاه با لحنی آمیخته به عتاب و سرزنش گفتم: «بارك‌الله، میس کاترین! چشمم روشن! تو در این کار خیلی جلو رفته‌ای و براستی که باید خجالت بکشی! هر روز چند ساعت وقت خود را صرف خواندن و نوشتن این مزخرفات می‌کنی. راستی که باید این نامه‌ها را چاپ و منتشر کرد! هیچ فکر می‌کنی اگر من نامه‌های تو و لینتون را به پدرت نشان دهم او چقدر اوقاتش تلخ خواهد شد؟ البته من تاکنون از این بابت چیزی بدو نگفته‌ام ولی گمان نکن‌که این موضوع را برای همیشه از وی پنهان خواهم داشت. واقعاً که خیلی شرم‌آور است و تمام تقصیرها هم متوجه توست زیرا اگر تو سر نامه‌نویسی را باز نکرده بودی آن پسرك هم به صرافت جواب دادن به تو نمی‌افتاد. او اصلا به فکرش نمی‌رسید که سر نامه‌نویسی را با تو باز کند.»

کاترین هق‌وهق‌کنان، با لحنی‌که موجب برحم‌آوردن شنونده می‌شد گفت: «من نکردم! من اول برای او نامه ننوشتم! من اصلا به فکر دوست داشتن او هم نبودم تا موقعی که....»

در این موقع کاترین چشمش به بستهٔ کاغذهایش که من از جیب پیشبندم درآورده بودم افتاد و از جا پرید تا آنها را از دستم برباید، ولی من آنها را بالای سرم نگه‌داشتم تا از دسترس او دور باشد. سپس کاترین دوباره به خواهش و التماس افتاد و از من درخواست کرد نامه‌ها را بسوزانم و از بین ببرم و هرکار دلم می‌خواهد بکنم ولی به پدرش نشان ندهم. من نیز که از التماسها و خواهشهای وی نزدیك بود خنده‌ام بگیرد سرانجام کمی نرم شدم و به او گفتم: «اگر حاضر شوم آنها را بسوزانم آیا تو صمیمانه قول می‌دهی که از این پس دیگر برای لینتون نه نامه بنویسی و نه از او نامه‌ای دریافت داری و از آن

گذشته هیچگونه کتاب و تار زلف و انگشتری و یا اسباب‌بازی بین شما رد و بدل نشود؟»

کاترین‌که غرورش بر شرم و خجالتش چیره شده بود در جواب گفت: «بین ما هیچگونه اسباب‌بازی رد و بدل نشده است!»

«خیلی خوب، اگر قول می‌دهی دست از این کارها برداری من اکنون آنها را می‌سوزانم.»

کاترین که دامن لباس مرا گرفته بود و گریه می‌کرد گفت: «الن، قول می‌دهم، حالا زودباش آنها را توی بخاری بینداز و همه را بسوزان!»

ولی وقتی سیخ بخاری را برداشتم تا آتشها را جابجا کنم و جائی برای ریختن کاغذها باز کنم کاترین نتوانست طاقت بیاورد و شاهد سوختن نامه‌های عزیزش باشد، لذا با لحنی تضرع‌آمیز از من خواهش کرد یکی دوتا از آن نامه‌ها را نگه‌دارم و نسوزانم.

«بگذار برای خاطر لینتون هم شده یکی دوتا از این نامه‌ها را نگه‌دارم.»

ولی من بدون توجه به خواهشها و التماسهای وی گوشهٔ دستمال را باز کردم و نامه‌ها را به درون آتش ریختم. چند لحظه بعد شعله‌های آتش به هوا رفت.

دخترك بیش از آن طاقت نیاورد و بدون اینکه به سوختن انگشتانش اهمیتی بدهد دست دراز کرد و قطعات نیمسوخته‌ای از نامه‌ها را از بخاری بیرون آورد و در همان حال به من گفت: «ای سنگدل، من باید یکی از آنها را نگه‌دارم.»

من نیز بقیهٔ کاغذها را دوباره درون دستمال جای دادم و گفتم: «خیلی خوب، حالا که اینطور شد، من هم یکی دو تا از آنها را برای نشان دادن به پدرت نگاه خواهم داشت.» و پس از گفتن این سخنان بسوی در اتاق رفتم.

کاترین بلافاصله قطعات نیمسوخته‌ای را که در دست داشت به درون بخاری انداخت و به من اشاره کرد کارم را تمام کنم و همهٔ نامه‌ها را

بسوزانم. وقتی تمام کاغذها سوخت من خاکسترها را بهم زدم و روی آنها مقداری زغال‌سنگ ریختم. کاترین نیز ساکت و آرام و درحالی‌که معلوم بود بسیار افسرده و رنجیده‌خاطر شده است به اتاق خودش رفت و من نیز بار دیگر به کتابخانه بازگشتم تا به اربابم بگویم که کسالت مختصر کاترین تقریباً رفع شده است، ولی صلاح دیده‌ام وی کمی استراحت کند. آن روز کاترین از خوردن صبحانه خودداری کرد ولی موقع صرف چای قبل از ظهر پائین آمد. رنگش پریده بود و دور چشمانش حلقهٔ کبودی دیده می‌شد. قیافه‌ای بسیار آرام و رفتاری آمیخته به تسلیم و رضا پیدا کرده بود.

صبح روز بعد نامهٔ لینتون را با یادداشتی بدین مضمون پاسخ دادم: «از آقای لینتون خواهش می‌شود از این پس از فرستادن نامه برای میس کاترین خودداری کند زیرا وی از قبول آن امتناع خواهد کرد.» و ازآن پس صبحها پسرك با جیب خالی برای بردن شیر بدانجا می‌آمد.

۲۲

تابستان سپری شده و اوائل پائیز بود. چند روزی از عید سنت میکائیل[1] نیز می‌گذشت ولی آن سال درو خرمنها به تأخیر افتاده بود، بهمین سبب دروکردن چند قطعه از مزارع ما هنوز باقی بود. اغلب روزها آقای لینتون و دخترش سر خرمن می‌رفتند و به تماشای کار دروگران وقت می‌گذراندند. شبی که آخرین دسته‌های گندم را به انبار حمل می‌کردند آقای لینتون و کاترین تا پاسی از شب گذشته سر خرمن ماندند و چون آن شب هوا بسیار سرد بود اربابم شدیداً سرما خورد بطوریکه ریه‌هایش بسختی آسیب دید و موجب شد که باجبار تقریباً سراسر زمستان را در منزل بماند.

کاتی بیچاره از روزی که ماجرای عشق و دلدادگیش فاش شده و

۱) ۲۹ سپتامبر، روز جشن تولد حضرت میکائیل. ــ م.

ناگزیر از ترك ارتباط و نامه‌نگاری شده بود روز بروز اندوهگین‌تر و پژمرده‌تر می‌شد. پدرش اصرار داشت وی کمتر درس بخواند و بیشتر به بازی و ورزش بپردازد. از موقعی که اربابم مریض شده بود کاترین ار گردش و راه‌پیمائی بهمراه وی نیز محروم گشته بود و من وظیفهٔ خود می‌دانستم تا حدی آن نقیصه را جبران کنم و نگذارم کاترین زیاد تنها و بی‌مصاحب باشد ولی نمی‌توانستم در این کار کاملاً جای اربابم را بگیرم زیرا روزی بیش از دو سه ساعت وقت همراهی و گردش با کاترین را نداشتم و بقیهٔ اوقات را مجبور بودم به کارهای خانه برسم و از آن گذشته مصاحبت من نیز برای کاترین چندان مطلوب و دلپذیر نبود.

عصر یکی از روزهای اواخر اکتبر یا اوائل نوامبر، درست یادم نیست، هوا سرد و مه‌آلود بود و ابرهای تیره‌رنگ و خاکستری در آسمان جمع شده بود و خبر از باران شدیدی می‌داد و سراسر جاده‌ها نیز از برگهای زرد و پژمرده پوشیده بود. از کاترین خواهش کردم آن روز از گردش و راه‌پیمائی منصرف شود زیرا مطمئن بودم تا ساعتی دیگر رگبار شدیدی شروع خواهد شد. ولی وی حاضر نشد و من نیز با بی‌میلی روبوشم را پوشیدم و چترم را برداشتم تا بهمراه او تا انتهای پارك گردش مختصری بکنم. این گردشها معمولا جنبهٔ خشك و اجباری داشت زیرا کاترین کمتر نشاط و بشاشتی از خود ظاهر می‌ساخت و مخصوصاً هروقت حال پدرش بدتر می‌شد گرفتگی خاطر و افسردگی او فزونی می‌یافت. البته آقای ادگار هیچگاه شکایتی نمی‌کرد و حاضر نمی‌شد با شرح شدت بیماری خود دخترش و اطرافیان را ناراحت سازد ولی هم من و هم کاترین بخوبی می‌توانستیم وخامت حال وی را دریابیم زیرا روز بروز خاموش‌تر و پژمرده‌تر می‌شد و آثار بهبود کمتر در قیافه‌اش ظاهر می‌گردید. آن روز کاترین با حالتی غمگین و افسرده براه افتاد. دیگر از آن دویدنها و جست و خیزها خبری نبود. باآنکه هوا سرد بود و آدم بدش نمی‌آمد کمی بدود و جست و خیز کند تا گرم شود ولی کاترین اصلاً میلی بدین کار نشان

نمی‌داد. هربار که متوجه وی می‌شدم می‌دیدم با دست قطره اشکی از گونه‌هایش پاك می‌کند. به اطراف خود نگریستم شاید وسیله‌ای برای انصراف خاطر وی از افکار ناراحت‌کننده پیداکنم و اندکی به نشاطش آورم. در یك سوی جاده برآمدگیهای بلند و ناهمواری دیده می‌شد که درختان کوتاه و رشد نکردهٔ بلوط و فندق بر آنها روئیده و شاخه‌های درختان مزبور بطرف جاده خم شده بود. چون ریشه‌های آن درختان چندان قوی نبود و خاك نیز در آن نقطه نرم و سست بود در اثر وزش باد چندین بلوط به زمین افکنده شده بود. در تابستان میس‌کاتی علاقهٔ مخصوصی داشت که از تنهٔ آن درختان بالا برود و از شاخه‌هائی که تا سطح زمین چندین متر فاصله داشتند آویزان شود و تاب بخورد. هرگاه این کار وی را می‌دیدم در همان حالی که از چابکی و نشاط کودکانه‌اش مشعوف می‌شدم دلم آرام نمی‌گرفت و وی را سرزنش می‌کردم که با چنان‌کارهای خطرناکی جان خودش را به خطر می‌اندازد، ولی وی به حرف من اعتنائی نمی‌کرد و بیشتر روزها از بعد از ناهار تا موقع صرف عصرانه در میان شاخ و برگهای آن درختان جای می‌گزید و از حرکت شاخه‌ها که در اثر نسیم و وزش باد تکان می‌خورد و شبیه گهواره‌ای بود لذت می‌برد. در طی آن ساعات وی هیچ کاری نداشت جز آنکه آوازهای قدیمی را زیر لب زمزمه کند و مواظب پرندگانی که بر آن شاخسارها آشیانه داشتند باشد. غالباً با خود مقداری نان و دانه می‌برد و به پرندگان کوچك می‌داد و به صدای جیرجیر و نغمه‌سرائی آنان سر شوق می‌آمد. در آن لحظات وی از هرگونه غم و اندوهی فارغ بود و لذت و شادمانیش به وصف درنمی‌آمد.

سرانجام موضوعی را که ممکن بود خاطر افسردهٔ وی را شاد سازد پیدا کردم و درحالی که گوشه‌ای را در کنار یکی از درختان به وی نشان می‌دادم گفتم: «کاترین، نگاه‌کن! در اینجا هنوز زمستان نیست زیرا در آن بالا هنوز یك شاخه گل دیده می‌شود. از آن همه گل استکانی آبی‌رنگ که در تابستان سراسر آن دامنه را پوشانیده بود همین

یکی باقی مانده است. مایلی بالا بروی و آن گل را بچینی تا برای پاپا ببریم؟»

کاترین مدتی طولانی بدان شاخهٔ گل که از وزش باد می‌لرزید و در بناهگاه خود تنها مانده بود نگریست و سرانجام رو به من کرد و گفت: «نه، من به آن دست نخواهم زد. ولی آیا به نظر تو آن گل وضعی افسرده و اندوهبار ندارد؟ آیا این حالت افسردگی و ملالت ناشی از تنهائی نیست؟»

«بلی کاترین، آن گل هم مانند تو وضعی اندوهبار و افسرده دارد. تو هم گونه‌هایت رنگ ندارد و پژمرده بنظر می‌رسد. چطور است دست همدیگر را بگیریم و اندکی بدویم تا گرم شویم. من اطمینان دارم می‌توانم پا بپای تو بدوم.»

کاترین بار دیگر گفت: «نه،» سپس به گردش خود ادامه داد و هر لحظه روی شاخه‌ای خشك شده، گیاهی پژمرده، برگی زرد و بی‌رنگ و یا قارچهای کوهی کنار جاده خم می‌شد وآنها را می‌نگریست و به فکر فرو می‌رفت. گاهگاهی نیز دستش را به گونه‌هایش می‌برد و قطرات اشك را از روی آن پاك می‌کرد.

من از آن حالت متأثر شدم و به وی نزدیك گشتم. دستم را روی شانه‌اش گذاردم و با لحنی آرام و ملایم پرسیدم: «کاترین، عزیزم، چرا گریه می‌کنی؟ تو نباید بخاطر اینکه پاپا سرما خورده گریه کنی. تو باید شکر بکنی که حال وی از این بدتر نشده است.»

«اوه، از این بدتر هم خواهد شد. راستی اگر تو و پاپا بمیرید من چه باید بکنم؟ الن، من حرفهای آن روز ترا نمی‌توانم فراموش کنم. سخنان تو هنوز در گوش من صدا می‌کند. اگر تو و پاپا از دست من بروید دیگر زندگی به چه درد من خواهد خورد؟ آنگاه که بیکس و تنها بمانم دنیا در نظر من تیره و تار خواهد بود و نشاط و خوشی از دلم بیرون خواهد شد.»

«از کجا معلوم که تو قبل از ما نمیری. خیلی بد است که آدم بیخود منتظر حوادث بد باشد. ما امیدواریم سالهای سال بگذرد و

هردو زنده باشیم. پاپا که هنوز جوان است و من که قوی و تندرست هستم و چهل و پنج سال بیشتر ندارم. مادر من هشتاد سال عمر کرد و تا آخر عمر نشاط و خوشدلی خود را حفظ کرد. از کجا کـه پاپا تا شصت‌سالگی نیز زنده نباشد. تو نباید از حالا خودت را ناراحت کنی و فکر بیست سال بعد باشی و از غصهٔ اینکه مبادا وی بیست سال دیگر بمیرد اینطور غمگین و افسرده باشی.»

در اینجا کاترین نگاهش را به رویم دوخت و درحالیکه امیدوار بود برای تسلی خاطرش سخنان امیدوارکننده‌تری بشنود گفت: «ولی عمه ایزابلا از پاپا جوانتر بود که مرد.»

در جوابش گفتم: «عمه ایزابلا کسانی مثل من و تو را نداشت تا با دلسوزی از او مراقبت و پرستاری کنند. شادی و امیدواری پاپا را هم نداشت و هیچگونه میل و دلخوشی به زنده‌ماندن در دلش نبود. تو بهترین کاری که می‌توانی بکنی آنست کـه بکوشی خوشحال و خندان باشی تا پدرت نیز با دیدن نشاط و خوشدلی تو خاطرش شاد و آسوده باشد. تو نبایـد بهیچوجه کاری بکنی کـه پدرت ناراحت و آزرده‌خاطر شود. کاتی، این مطلب را همیشه به خاطر داشته باش. باید این نکته را صریحاً به تو بگویم که اگر میخواستی به ارتباط خود با لینتون ادامه بدهی و عشق احمقانه و بچگانهٔ خود را نسبت به او فراموش نکنی پدرت دیر یا زود ملتفت می‌شد و ممکن بود از شدت غم و غصه هلاك شود. هنوز این خطر باقیست. آن کسی کـه مورد محبت تو واقع شده بود بسر شخصی است که از مرگ پدرت خوشحال می‌شود و همیشه در پی آن است که بنحوی خاطر پدرت را بیازارد و او را عذاب دهد. بیهوده نبود کـه پدرت میل نداشت تـو بدانجا رفت و آمد داشته باشی زیرا از ذات و باطن آن شخص اطلاع داشت در صورتیکه تو بسته امرار داشتی بـا وی ارتباط داشته باشی و به خانه‌اش بروی.»

«من اکنون در دنیا تنها یك آرزو دارم و آن هـم سلامت و بهبود حال پاپاست. به هیچ نکتهٔ دیگری نمی‌اندیشم و تمام هوش و حواس

متوجه حال پاپاست. تا موقعی که جان در بدن دارم هرگـز کاری نخواهم کرد که پاپا عصبانی شود و سخنی نخواهم گفت که موجب رنجش خاطر او شود. هرگز! هرگز! الن، من پاپا را از خودم بیشتر دوست دارم. ببین اندازهٔ محبت من نسبت بدو چقدر است کـه هرشب دعا می‌کنم بعد از او بمیرم تا مرگم موجب تأثر و غم و غصهٔ وی نشود! آیا این دلیل خوبی نیست که وی را بیشتر از خودم دوست دارم؟»

«بارك‌الله دختر خوب. ولی حرف تنها فایده ندارد و تو باید در عمل محبت و علاقهٔ خود را ثابت کنی. وقتی حال بابا خوب شد تو نباید تصمیمی را که در لحظات ترس و اضطـراب خاطر گرفتـه‌ای فراموش کنی. در آن موقع هم باید سر قول خودباشی و بیوسته رعایت خاطر وی را بکنی.»

همانطور که به راه‌پیمائی خود ادامه می‌دادیم به نزدیك یکی از درهای بارك که به بیرون باز می‌شد رسیدیم. کاترین که در آن لحظه از اثر تابش و حرارت آفتاب دوباره به نشاط و جنبش در آمده بود از در بالا رفت و روی دیوار نشست، سپس از همانجا که شـته بـود خم شد تـا از میوهٔ شاخه‌های نسترن وحشی بچیند. شاخه‌هـای مزبور از روی دیوار آویزان شده و بطرف جاده سایه انداخته بود. میوه‌هائی که پائین قرار داشت ناپدید شده بود و میوه‌های بالاتـر را فقط از آنجائی که کاترین نشسته بود ممکن بود بچینند. وقتی کاترین خم شد تا آنچه را می‌خواست بچیند کلاه از سرش به زیر افتاد. چون در بسته بود به من گفت که از آنطرف سرازیر می‌شود تا کلاهش را بردارد. به وی تذکر دادم احتیاط کند زیرا ممکن بود از بالای دیوار برت شود. او بچابکی بدان طرف دیوار خزید و از نظر من نهان شد. ولی بالا آمدن از آنطرف دیوار چندان آسان نبود، زیرا سنگهای دیوار صاف و صیقلی بود و شاخه‌های نسترن وحشی نیز آنقدر محکم نبود که وی بتواند دستش را بدانها بگیرد و بالا بیاید. در همان حال کـه منتظر بالا آمدن کاترین بودم صدایش را شنیدم که خنده‌کنان می‌گفت:

«الن، یا باید بروی و کلید بیاوری و یا من مجبورم دور بـارك

بگردم و از آن دری که باز است وارد شوم چون از این قلعه و بارو نخواهم توانست بالا بیایم.»

«همانجا بمان. من دسته کلید را با خود دارم، شاید بتوانم در را باز کنم. اگر نشد آنوقت می‌روم و کلید در را می‌آورم.»

کاترین رقص‌کنان و آواز خوانان پشت در ماند و من کلیدها را یکی پس از دیگری امتحان کردم و فهمیدم هیچکدام به قفل در نمی‌خورد لذا درحالیکه بار دیگر خواهش می‌کردم همانجا بماند تصمیم گرفتم بسرعت برگردم و از درون عمارت کلید را بیاورم ولی در همان لحظه که می‌خواستم دور شوم صدای سم اسبی به گوشم رسید که نزدیك می‌شد. بر جای خود ماندم و کاترین نیز از رقص کردن و خواندن باز ماند و ساکت شد.

از پشت در به صدای آهسته پرسیدم: «آن اسب‌سوار کیست؟»

کاترین با لحنی مضطرب جواب داد: «الن، کاش می‌توانستی هرچه زودتر در را باز کنی.» سپس صدای اسب سوار شنیده شد: «اوه خانم لینتون! از دیدن شما خوشحالم، زیاد عجله نداشته باشید زیرا من باید با شما چند کلمه حرف بزنم و توضیحاتی بخواهم.»

کاترین در جواب گفت: «آقای هیت‌کلیف، من با شما حرف نخواهم زد. پاپا می‌گوید آدم‌بدجنس و شریری هستید و هم از من و هم از او نفرت دارید. الن هم همین حرف را می‌زند.»

هیت‌کلیف در جواب گفت: «این موضوع چندان مهم نیست. من از پسرم که دیگر نفرت ندارم و حالا هم بخاطر اوست که می‌خواهم با تو صحبتی بکنم، بله، تو حق داری سرخ شوی. تا دو سه ماه پیش مگر مرتب برای لینتون نامهٔ عاشقانه نمی‌نوشتی؟ بخاطر آن کار هردوی شما باید شلاق بخورید و تنبیه شوید. مخصوصاً تو که بزرگتر از او هستی و اول نامه‌نگاری را شروع کردی. نامه‌هائی که برای لینتون می‌فرستادی اکنون در اختیار من است و اگر بخواهی نسبت به من بیش از این گستاخی و جسارت نشان دهی آنها را برای پدرت خواهم فرستاد. به گمانم تو از آن سرگرمی و تفریح دلسرد و منصرف

شدی که آن را رها کردی. اینطور نیست؟ ولی آیا خبر داری با این کار چگونه لینتون را دچار افسردگی خاطر و اندوه ساختی؟ او واقعاً به تو علاقه‌مند شده و عاشقت گشته بود. هم‌اکنون در آرزوی دیدار توست و از بیوفائی و بیعاطفگی تو قلبش شکسته است. با اینکه هیرتن او را بخاطر عشق بیحاصلش دست می‌اندازد و من نیز کوشش فراوان بخرج داده‌ام بلکه فکر تو را از سرش بدر کنم ولی نتیجه‌ای حاصل نشده است و او روز بروز ضعیف‌تر و افسرده‌تر می‌شود و اگر تو به دادش نرسی ممکن است قبل از تابستان سال آینده از غصه هلاك شود و آرزوهایش را به گور ببرد!»

من از پشت در فریاد برآوردم: «چگونه جرأت می‌کنید به یك دختر معصوم و بیگناه اینطور دروغ بگوئید. خواهش می‌کنم بروید و اینگونه خاطر دخترك را با دروغهای بیشرمانهٔ خود مشوش نسازید. میس کاتی! من همین الان قفل را با سنگ می‌شکنم و در را باز می‌کنم. تو نباید حرفهای دروغ و بی‌اساس وی را باور کنی. خودت قضاوت بکن آیا ممکنست کسی به این سادگی از عشق یك نفر غریبه بمیرد؟»

مرد اهریمن‌صفت که آنطور غیرمنتظره سررسیده بود گفت:

«من تصور نمی‌کردم کسی در آنجا گوش ایستاده باشد. الن دین احوالت چطور است؟ من از تو خوشم می‌آید ولی در عین حال از این موذیگریها و دوروئیهایت بسیار متنفرم. چطور حاضر شدی اینطور بیشرمانه دروغ بگوئی و وانمود بکنی که من از این طفلك معصوم متنفرم؟ چگونه جرأت کردی با نقل دروغهای شاخدار و تهمتهای ناروا او را از من بترسانی و مانع شوی پایش به در خانه‌ام برسد؟ کاترین لینتون بدان که تنها اسم تو کافیست تا مهر ترا در دلم پدید آورد. دخترك ملوس، من این هفته به سفر خواهم رفت و در خانه نخواهم بود، خودت برو و ببین آیا من راست گفته‌ام یا نه. در آنجا پسر عزیزم در انتظار توست! فکر کن اگر پدرت جای من باشد و لینتون به جای تو، آنوقت اگر یك چنین خواهشی بکند آیا نباید پذیرفته شود؟ آیا در چنان موقعیتی انتظار نداری محبوب بیوفا و

بی‌اعتنایت قدمی برای دلشاد کردن تو بردارد؟ حالا هم به تو تذکر می‌دهم از روی بیفکری و بیشعوری چنان اشتباهی مرتکب نشوی و حرفهای بدخواهان را قبول نکنی. به جان خودم قسم که اگر وضع به همین ترتیب پیش رود بسرم از دست خواهد رفت و هیچکس غیر از تو نمی‌تواند وی را نجات دهد.»

در این موقع توانستم پس از مدتی تقلا در را بشکنم.

هیت‌کلیف وقتی چشمش به من افتاد نگاهی سرد بسویم افکند و بار دیگر سوگندش را تکرار کرد: «قسم به جان خودم که لینتون دارد می‌میرد. غصه و نومیدی مرگ وی را تسریع خواهد کرد. نلی، اگر تو نمی‌گذاری کاترین بدانجا بیاید، خودت بدانجا سری بزن، من کاری دارم که یك هفته باید از منزل دور باشم. در این مدت می‌توانی بدانجا بروی و گمان نمی‌کنم اربابت مانع آن بشود که کاترین پسرعمه‌اش را ملاقات کند!»

من بازوی کاترین را گرفتم و او را وادار کردم به داخل باغ بیاید. وی در آن لحظه با دیدگان نگران متوجه قیافهٔ افسرده و گرفتهٔ هیت‌کلیف شده بود و بسختی می‌توانست باور کند که در پس آن نقاب افسردگی چه مکر و فریبی پنهان است.

هیت‌کلیف اسبش را کمی جلوتر آورد و درحالیکه از روی آن بطرف کاترین خم شده بود گفت: «میس کاترین، من باید نزد تو اعتراف کنم که زیاد حوصلهٔ رسیدگی به حال لینتون را ندارم. هیرتن وجوزف هم سرشان به کار خودشان گرم است و به وی توجهی ندارند، در نتیجه پسرك در وضع ناهنجار و غیرقابل تحملی قرار گرفته است. او تشنهٔ یك ذره محبت و مهربانیست. اندکی مهربانی و لطف از طرف تو بهترین و مؤثرترین داروی درد او خواهد بود و وی را بر سر نشاط و امید خواهد آورد، بیا و به حرفهای این الن دین بیرحم و سنگدل گوش مکن و ترتیبی بده تا هرطور میسر شود او را ملاقات کنی. او شب و روز در انتظار دیدار توست و فکر می‌کند بدون شك تو از او متنفر شده‌ای زیرا نه برایش نامه‌ای می‌نویسی و نه به دیدارش

می‌روی.»

پس از آن در باغ را بستم و سنگ بزرگی پشت آن قرار دادم تا باز نشود و چون باران شروع شده بود چترم را باز کردم و کاترین را به زیر آن گرفتم و در کنار یکدیگر بطرف عمارت روان شدیم. چون هردو عجله داشتیم زودتر به خانه برسیم تا گرفتار رگبار شدید نشویم لذا فرصت اینکه راجع به برخورد با هیت‌کلیف صحبت کنیم پیدا نشد ولی من بخوبی دریافته بودم در دل کاترین غوغائی برپا شده‌که وی را در حال تردید و دودلی کننده‌ای قرار داده است. قیافه‌اش چنان درهم شده بود که نمی‌شد باور کرد خود کاترین باشد. معلوم بود که وی همهٔ سخنان هیت‌کلیف را کلمه بکلمه باور کرده و آنها را درست پنداشته است.

بیش از ورود ما اربابم برای استراحت به اتاق خود رفته بود. کاترین بلافاصله نزد او رفت تا از احوالش جویا شود ولی چون متوجه گردید پدرش خوابیده است مزاحم وی نشد و بیرون آمد. سپس نزد من آمد و خواهش کرد با وی به کتابخانه بروم و ساعتی نزدش بمانم. من و او چایمان را در کتابخانه باهم صرف کردیم و آنگاه کاترین روی فرش اتاق دراز کشید و به من گفت ساکت باشم زیرا حالش خوب نبود. من کتابی برداشتم و چنان وانمودکردم‌که سرگرم خواندن آن هستم. کاترین وقتی مرا سرگرم مطالعهٔ کتاب دید و گمان برد متوجه وی نیستم آرام و بیصدا گریه کرد، من چیزی نگفتم تا وی کمی گریه کند و بغض دلش خالی شود. آنگاه وی را سرزنش کردم و همهٔ سخنان هیت‌کلیف را دربارهٔ پسرش به مسخره گرفتم، مثل اینکه مطمئن بودم کاترین نیز حرفهای مرا تصدیق خواهد کرد. افسوس که درست متوجه نشده بودم سخنان هیت‌کلیف چه تأثیر عمیق و ناگواری در روحیهٔ وی باقی گذارده است. هیت‌کلیف کاملاً موفق شده بود افکار کاترین را به اجرای منظور و نقشهٔ خود جلب کند.

«الن تو ممکنست راست بگوئی ولی من تا موقعی که به چشم خود لینتون را نبینم و از سلامت حالش مطمئن نشوم دلم آرام نخواهد

گرفت. از آن گذشته باید به لینتون بگویم که تقصیر من نبوده است که برایش نامه ننوشتم و او را قانع کنم که در احساساتم نسبت به وی تغییری حاصل نشده است.»

دریافتم که خشم و اعتراض من در برابر ساده‌لوحی و زودباوری احمقانهٔ وی بی‌نتیجه خواهد بود. آن شب به حال قهر و عصبانیت از یکدیگر جدا شدیم ولی روز بعد بمحض آنکه فرصتی پیش آمد کاترین را سوار کره اسبش کردم و بهمراه وی بطرف وادرینگ هایتز رهسپار شدم. هرکاری کردم نتوانستم طاقت بیاورم و شاهد رنج و ناراحتی بی‌اندازهٔ کاترین باشم زیرا دخترك آن شب از بس گریه کرده بود چشمانش متورم و گونه‌هایش نیز زرد و پژمرده شده بود ــ به امید آنکه شاید خود لینتون به دخترك ثابت کند که حالش خوب است و وی را از ناراحتی و نگرانی خاطر بیرون آورد و برای کاترین مسلم شود که سخنان هیت‌کلیف تا چه اندازه دروغ و بی‌اساس بوده است.

۲۳

در اثر بارندگی مداوم شب گذشته، آن روز صبح هوا مه‌آلود بود و شبنم در فضا موج می‌زد.

در چند جا جویبارهای باریکی در نتیجهٔ سرازیر شدن آب باران از تپه‌های اطراف روان شده و راه را قطع کرده بود. پاهای من خیس شده بود و از اینکه مجبور شده بودم در آن هوای نامطلوب و سرد و مه‌آلود بـه چنان راه‌پیمائـی بـروم احساس کسالت و نـاراحتی فوق‌العاده‌ای می‌کردم. از در حیاط خلوت وارد آشپزخانه شدیم تـا مطمئن گردیم واقعاً آقای هیت‌کلیف در خانه نمانده و به سفر رفته است. بهیچوجه نمی‌توانستم به سخنانش اعتمادی داشته باشم و هربار در موضوعی بیشتر تأکید می‌کرد شك و تردیدم افزونتر می‌شد.

جوزف تنها در کنار بخاری روی صندلی راحتی لم داده بود. روی

میز مقابلش یك لیوان بزرگ آبجو و مقداری نان کلوچه قرار داشت. پیپ خود را کنار لب گذاشته بود و به نظر می‌رسید که در آن حالت در نهایت خوشی مستغرق است. کاترین بمحض اینکه وارد آشپزخانه شد کنار بخاری رفت تا خود را گرم کند. من از جوزف پرسیدم آیا اربابش در منزل است؟

سؤال من تا مدتی طولانی بیجواب ماند و فکر کردم شاید پیرمرد کر شده باشد. بار دیگر با صدای بلندتری سؤالم را تکرار کردم.

با صدای گرفته‌ای که شبیه غرغری بود جواب داد: «نه،نه! شما هم باید هرچه زودتر از هر جا اومدین برگردین.»

از درون اتاق جنب آشپزخانه کسی با لحنی قهرآلود جوزف را صدا زد و گفت: «چند دفعه باید ترا صدا بکنم. آتش بخاری تمام شده است زودباش بلند شو بیا.»

جوزف چند پاك بی‌دربی به پیپ زد و سپس به آتش بخاری روبروی خود خیره شد. معلوم بود هیچ میلی به جواب دادن و بلند شدن از جایش ندارد. از خدمتگار و هیرتن اثری نبود. احتمال می‌رفت یکی را به جائی فرستاده باشند و دیگری سرگرم کار خود باشد. ما صدای لینتون را تشخیص دادیم و وارد اتاقش شدیم.

لینتون که نخست متوجه ورود ما نشده بود فکر کـرد جوزف بسراغش رفته است، لذا با لحن خشم‌آلودی گفت: «خدا کند هرچه زودتر بمیری تا از دست تو راحت شوم!» پس از آن وقتی متوجه اشتباه خود شد ساکت ماند و سرش را از روی دستهٔ صندلی راحتی بزرگی که در آن لمیده بود برداشت. کاترین بسوی وی دوید و او را در آغوش گرفت.

لینتون با تعجب و ناراحتی گفت: «کاترین، تو هستی؟ نه، مرا نبوس! نفسم بند می‌آید، مرا عزیز خطاب مـی‌کنی؟! چه خوب شد آمدی! بابا گفت که تو بدینجا خواهی آمد.» کاترین او را رها کرد و متفکرانه کناری ایستاد. لینتون پس از آنکه کمی نفسش سر جا آمد گفت: «خواهش می‌کنم آن در را ببند. وقتی وارد شدی در را باز

گذاشتی. آن پست فطرتها هم که هرچه داد زدم زغال برای بخاری نیاوردند. هوای اتاق خیلی سرد است!»

من آتش بخاری را بهم‌زدم و خودم مقداری زغال‌سنگ آوردم و درون بخاری ریختم. در آن لحظه سرفهٔ سختی به لینتون دست داد. قیافهٔ مریض و تبدارش خبر از بیماری ممتد وی می‌داد.

پس از آنکه سرفهٔ لینتون آرام گرفت و قیافه‌اش حالت عادی یافت کاترین گفت: «لینتون، بگو ببینم از دیدار من خوشحال هستی؟ آیا از دست من کاری برایت ساخته است؟»

«چرا زودتر از این نیامدی؟ تو می‌بایستی به جای نامه نوشتن خودت بدینجا می‌آمدی. برای من خیلی مشکل و طاقت‌فرسا بود آن نامه‌های بلند مفصل را برایت بنویسم. خیلی خوشتر داشتم به جای نامه نوشتن با تو صحبت می‌کردم. حالا که دیگر حال صحبت کردن را هم ندارم. نمی‌دانم زیلا کجاست؟ ممکنست تو (دراینجا لینتون رویش را به من کرد) بروی به آشپزخانه و صدایش بزنی؟»

من که در برابر زحمات چند دقیقه قبلم هیچگونه تشکری نشنیده بودم و حوصلهٔ این‌ور و آن‌ور رفتن را هم نداشتم در جواب وی گفتم: «هیچکس بغیر از جوزف در آشپزخانه نیست.»

پسرك با بیحوصلگی و اوقات‌تلخی سرش را بطرف دیگر برگرداند و گفت: «من تشنه هستم. این زیلای بدجنس هم از روزی که پاپا به سفر رفته است هر روز به جیمرتن می‌رود و اصلا به کار من رسیدگی نمی‌کند. من از روی اجبار از طبقهٔ بالا به اینجا آمدم برای اینکه هیچکدام از آنها حاضر نبودند از پله‌ها بالا بیایند و ببینند من چه کاری دارم.»

برای اینکه واقعیت اخلاق و طینت هیت‌کلیف را بیشتر به کاترین نشان بدهم از لینتون پرسیدم: «آیا پدرتان از شما بخوبی مواظبت می‌کند؟»

در جواب گفت: «مواظبت!؟ نه، اما اقلا وقتی اینجاست دیگران را وادار می‌کند که کمی بیشتر مواظب حالم باشند. پست‌فطرتها و

رذلها! آیا می‌دانی که آن هیرتن احمق به من می‌خندد و مرا مسخره می‌کند! من از او متنفرم! حقیقتش را بخواهی از همهٔ آنها نفرت دارم. آنها دشمن من هستند!»

کاتی در جستجوی آب خوردن برآمد. در گوشه‌ای از اتاق روی میز تنگ آبی پیدا کرد. لیوانی از آن پر کرد و به سوی لینتون آورد. لینتون از او درخواست کرد از شرابی که روی میز بود کمی در لیوان آب بریزد. پس از نوشیدن چند جرعه حالش کمی بهتر و آرامتر شد و از کاترین تشکر کرد.

کاترین بار دیگر سؤال پیشین خود را تکرار کرد: «آیا از دیدار من خوشحال شدی؟» و از اینکه تبسمی خفیف بر لبان پسرك نقش بست مسرور گردید.

«بلی، خیلی خوشحالم. برای من خیلی جالب و لذت‌آور است که صدای ترا بشنوم اما اوقاتم از دست تو خیلی تلخ شده بود زیرا مدتی از تو خبری نداشتم و اصلاً بدینجا نمی‌آمدی. بابا می‌گفت تقصیر خودم بوده است. وی مرا پسری بی‌دست و پا و تنبل و بیچاره خطاب می‌کند و چند بار تأکید کرد تو از من متنفری و مرا تحقیر می‌کنی. از آن گذشته، پدرم می‌گوید که اگر جای من بود، تا حالا مالك و ارباب عمارت گرینج شده بود اما راستی میس کاترین، تو مرا تحقیر می‌کنی و پست می‌شماری؟»

خانم جوان من صحبت لینتون را قطع کرد و گفت: «چقدر دلم می‌خواست به جای میس کاترین مرا فقط کاترین یا کاتی صدا می‌زدی. من از تو بدم بیاید و تو را تحقیر کنم؟ این چه حرفیست که می‌زنی؟ بعد از پاپا و الن من هیچکس را به اندازهٔ تو دوست ندارم. اما از آقای هیت‌کلیف خوسم نمی‌آید و وقتی او برگردد جرأت نمی‌کنم دوباره به دیدار تو بیایم. آیا وی مدتی طولانی در سفر خواهد بود؟»

«نه، او مدت زیادی بیرون نمی‌ماند. فقط چون فصل شکار شروع شده است بیشتر اوقات به خلنگ‌زارهای اطراف می‌رود و تو می‌توانی در غیاب وی یکی دو ساعتی نزد من بیائی. آیا حاضری؟ قول بده که

نزد من خواهی آمد. من از مصاحبت تو لذت می‌برم. تو هیچگاه مرا آزرده نمی‌کنی و همیشه حاضری به من کمك کنی. آیا قول می‌دهی مهر و محبت خود را از من دریغ نداری؟»

کاترین در همان حال که موهای نرم و بلند لینتون را نوازش می‌داد در جواب گفت: «آری. من اگر می‌توانستم فقط رضایت پاپا را جلب کنم حاضر بودم هر روز نصف وقتم را نزد تو بمانم. لینتون نازنین! چقدر دلم می‌خواست تو برادر من بودی.»

لینتون که از آنهمه مهر و نوازش به وجد و مسرت آمده بود گفت: «آنوقت مرا هم مثل پدرت دوست می‌داشتی؟ اما پاپا می‌گفت اگر تو زن من بودی مرا بیشتر از هرکس دیگری دوست می‌داشتی و من خیلی دلم می‌خواست تو زن من باشی تا مرا از هرکس دیگر بیشتر دوست بداری.»

کاترین با لحنی جدی پاسخ داد: «نه، من هیچ‌کس را بیشتر از پاپا دوست نخواهم داشت. از آن گذشته مردم ممکنست گاهی اوقات از زنشان بدشان بیاید ولی هیچگاه نسبت به خواهر یا برادر خود احساس بغض و نفرت نمی‌کنند. اگر تو برادر من بودی پاپا ترا هم به اندازهٔ من دوست می‌داشت.»

لینتون گفته‌های کاترین را باور نداشت و می‌گفت که هیچوقت مردم از زنشان متنفر نمی‌شوند ولی کاترین بار دیگر صحبت خود را تجدید کرد و برای تأئید مطلب، رفتار پدر لینتون را نسبت به عمه‌اش ایزابلا مثال زد. من سعی کردم جلوی وی را بگیرم و نگذارم در آن باره چیزی بگوید، ولی در این کار موفق نشدم و کاترین هرچه را درآن باره از پدرش شنیده بود با آب و تاب برای لینتون تعریف کرد. لینتون که از شنیدن آن صحبتها بشدت آزرده‌خاطر شده بود گفت که تمام حرفهای کاترین دروغ و بی‌اساس است.

کاترین نیز برای آنکه آن اتهام را برطرف سازد در جواب گفت: «آنچه را برای تو گفتم از پاپا شنیده‌ام و پاپا هم هیچوقت حرف دروغ و بی‌اساس نمی‌زند.»

لینتون فریاد برآورد: «پاپای من پدر تو را تحقیر می‌کند و او را آدم احمق و بیشرمی می‌داند.»

کاترین نیز بلافاصله در جواب گفت: «پدر تو آدم شریر و بدجنسی است و تو هم پسری نفهم و بیشعوری که مزخرفات او را تکرار می‌کنی. او اگر آدم شریر و پستی نبود کاری نمی‌کرد که عمه ایزابلا مجبور شود از اینجا برود و در غربت زندگی کند.»

«مادرم را ترك نکرد. تونباید برخلاف حرفهای من چیزی‌بگوئی.»

کاترین با لحنی خشمگین فریاد زد: «من به تو می‌گویم عمه ایزابلا مجبور شد پدرت را ترك کند و از اینجا برود.»

«خیلی خوب، حالا که اینطور شد، پس بدان که مادر تو نیز از پدرت بیزار و متنفر بود.»

کاترین از شدت خشم و حیرت بانگ تعجبی برآورد و نتوانست چیزی بگوید.

لینتون به دنبال جملهٔ پیشین افزود: «بلی، مادرت پدر مرا دوست می‌داشت.»

چهرهٔ کاترین از شدت هیجان و برافروختگی سرخ شد و نفس‌زنان گفت: «ای پسرك دروغگو! من حالا دیگر از تو بشدت متنفرم.»

لینتون بیش از پیش درون صندلی راحتی لمید و سرش را برگرداند تا از دیدار حالت عصبانی و برافروختهٔ حریفش بیشتر کیف کند و در همان حال چند بار پشت سرهم گفت: «آری، او را دوست می‌داشت! دوست می‌داشت!»

برای اینکه پسرك را ساکت کنم گفتم: «نه، لینتون، ساکت باشید. این حرفها را نزنید. حتماً اینها را نیز پدرتان به شما یاد داده است.»

«اینطور نیست. تو دیگر صدایت در نیاید! آری او را دوست می‌داشت! بلی کاترین، مادرت بدر مرا دوست می‌داشت! دوست می‌داشت!»

کاتی که از شدت خشم از خود بیخود شده بود صندلی لینتون را تکان داد و در نتیجه پسرك به پهلو روی یکی از دسته‌های صندلی

افتاد و سرفهٔ سختی عارضش شد و از آن حالت غروری که ناشی از پیروزی وی بر حریفش بود نشانی بر جای نماند. سرفه‌اش آنقدر بطول انجامید که مرا نیز متوحش و هراسان ساخت. کاترین از حرکت خود پشیمان شد و با نهایت شدت گریه سر داد. من لینتون را نگه‌داشتم تا سرفه‌اش آرام گرفت و آسوده شد. پس از آنکه حالش کمی بهتر گردید با تغیر مرا از خود دور ساخت و سرش را آرام روی دستهٔ صندلی نهاد. کاترین نیز دست از گریه و زاری برداشت و روی یك صندلی کنار بخاری نشست و ساکت ماند.

ده دقیقه بسکوت سپری شد و بعد از آن من از لینتون پرسیدم: «آقای لینتون، حالتان بهتر شد؟»

«کاش کاترین نیز حال مرا پیدا می‌کرد. دختر بیرحم و نادان! هیرتن هیچگاه دست روی من دراز نمی‌کند. او هرگز تاکنون مرا نزده است. امروز که حالم کمی بهتر بود این بلا بسرم آمد.» لینتون به دنبال این سخنان گریه و ناله را سر داد.

کاترین که لبان خود را می‌گزید و می‌کوشید بار دیگر عصبانی نشود گفت: «من تو را نزدم.»

لینتون آهی از دل برکشید و سپس مثل کسی که رنج و درد سختی را تحمل می‌کند ناله و زاری را ادامه داد و ظاهراً برای اینکه از روی عمد دختر دائیش را به هراس اندازد تا مدتی آرام نگرفت زیرا هر دفعه که متوجه می‌شد کاترین هم گریه می‌کند آه و فغان خود را بیشتر می‌کرد و با لحنی ترحم‌آمیزتر ناله سر می‌داد.

سرانجام کاترین نتوانست طاقت بیاورد و با لحنی حاکی از پشیمانی و دلسوزی گفت: «لینتون، خیلی متأسفم که موجب اذیت و آزار تو شدم ولی هیچ فکر نمی‌کردم از آن تکان کوچکی که به صندلی دادم صدمه‌ای متوجه تو شود. اگر من به جای تو بودم اصلاً صدایم درنمی‌آمد. راستی دستت زیاد درد گرفت؟ راستش را بگو، مگذار وقتی از اینجا می‌روم فکر کنم تو را صدمه زده‌ام و موجب آزارت شده‌ام. حالا جواب بده، با من حرف بزن.»

«من نمی‌توانم با تو حرف بزنم. تو آنقدر به من صدمه زده‌ای که امشب از درد و ناراحتی و از این سرفهٔ لعنتی اصلا خوابم نخواهد برد. اگر تو جای من بودی می‌فهمیدی منظورم چیست ولی تو اکنون از درد و رنج من اصلاً چیزی احساس نمی‌کنی و شب هم راحت برای خودت می‌خوابی درحالیکه من تمام شب از درد و ناراحتی بیدار می‌مانم و هیچکس هم نیست به دادم برسد. من فکر می‌کنم اگر تو به جای من بودی چگونه رنج بیداری شبها را برخود تحمل می‌کردی!»

لینتون پس از این سخنان بار دیگر از راه دلسوزی به حال زار خود با صدای بلند به ناله و ضجه پرداخت.

به او گفتم: «اینطور که شما می‌گوئید شبها همیشه با ناراحتی و بیخوابی می‌گذرانید، پس بیهوده تقصیر را به گردن میس کاترین نیندازید. اگر او امروز اینجا نمی‌آمد باز شب شما بیخوابی می‌کشیدید و از سرفه رنج می‌بردید. از این به بعد هم دیگر وی موجب اذیت و دردسر شما نخواهد شد و امیدوارم اکنون که ما از اینجا می‌رویم حال شما بهتر و آرامتر شود.»

کاترین رو به لینتون کرد و با لحن اندوهگینی پرسید: «من بروم؟ آیا دلت می‌خواهد از پیش تو بروم؟»

لینتون رویش را از وی برگرداند و با کج‌خلقی جواب داد: «ماندنت چه فایده دارد. تو مرا خیلی اذیت کردی و اگر بخواهی بیش از این آزارم بدهی ممکنست تب کنم و حسابی مریض شوم.»

«خیلی خوب، پس با این ترتیب ماندن من لزوم ندارد و باید بروم. اینطور نیست؟»

«راحتم بگذار. دیگر حوصلهٔ شنیدن حرفهایت را ندارم.»

کاترین باز دلش نمی‌خواست وی را ترك کند و اصرار و تشویق من در براه انداختن او نتیجه‌ای نداشت ولی چون چند دقیقه گذشت و لینتون نه حرفی زد و نه نگاهی بسوی وی افکند بطرف در روان شد و من هم به دنبالش رفتم. هنوز پایمان به آستانهٔ در اتاق نرسیده بود که جیغ دلخراش لینتون ما را بسوی وی بازگرداند. لینتون خود

را از روی صندلی به زمین انداخته بود و به خود می‌پیچید و ناله می‌کرد. من متوجه شدم وی مخصوصاً بدان طرز رفتار می‌کند تا ما را بیشتر به وحشت و هراس دچار کند و مجبور شویم نازش را تحمل کنیم و روی این اصل کوششی برای آرام کردنش مبذول نداشتم ولی کاترین بسرعت بسویش دوید و پهلویش زانو بر زمین زد، سپس با التماس و خواهش او را اندکی آرام ساخت ولی آرام گرفتن وی از آنجهت بود که دیگر حال گریه کردن و نالیدن نداشت، نه آنکه از متوحش ساختن دوستش پشیمان شده باشد.

به کاترین گفتم: «من او را از زمین بلند می‌کنم و روی نیمکت راحتی می‌خوابانم تا هرقدر دلش می‌خواهد دراز بکشد و ناله بکند. ما که نمی‌توانیم همینطور اینجا بایستیم و از او مواظبت کنیم. میس کاترین، امیدوارم اکنون متوجه شده باشی که از دست تو کاری برای او ساخته نیست و بدی حالش نتیجهٔ دوری و فراق از تو نیست. بیا برویم. وقتی ببیند کسی نیست نازش را بکشد و گریه و ناله‌اش را تحمل کند خودش آرام خواهد شد.»

کاترین به جای اینکه به حرفهای من گوش کند بالشی برداشت و زیر سر لینتون گذاشت و لیوان آبی نیز بدو داد. لینتون لیوان آب را پس زد و سرش را روی بالش گذاشت ولی مثل اینکه زیر سرش تکه سنگ یا چوبی باشد اظهار ناراحتی کرد.

کاترین کوشید بالش را طوری بگذارد که سر وی راحت‌تر روی آن قرار گیرد.

«این بالش کوتاه است و من نمی‌توانم سرم را راحت روی آن بگذارم.»

کاترین بالش دیگری آورد و روی بالش اولی قرار داد.

پسرك بهانه‌گیر و لوس باز ناله سر داد: «حالا خیلی بلند شده و بیشتر اذیت می‌کند.»

کاترین نومیدانه گفت: «پس چگونه باید آن را درست کنم تا راحت باشی؟»

لینتون به جای جواب کمی خودش را جابجا کرد و سرش را روی سینهٔ کاترین نهاد و آرام گرفت.

من گفتم: «نه، آنطوری نمی‌شود. شما بهتر است سرتان را روی همان بالشها بگذارید. میس کاترین خیلی حوصله به خرج داده است. دیگر بیش از این نباید معطل شود. ما باید هرچه زودتر از اینجا برویم.»

کاترین شتابزده به میان صحبتم دوید و گفت: «چرا ما نمی‌توانیم بیش از این دراینجا بمانیم؟ او حالا تازه کمی خوب و آرام شده است. حالا فهمیده است که اگرمن بدانم در نتیجهٔ آمدنم بدینجا حال وی بدتر شده است امشب از غصه و پشیمانی خوابم نخواهد برد و دیگر جرأت نخواهم کرد بدینجا بازگردم. لینتون، راستش را بگو. اگر من واقعاً موجب اذیت و ناراحتی تو شده‌ام دیگر به دیدارت نیایم.»

«تو باید بیائی تا مرا معالجه کنی و کاری کنی که حالم بهبود یابد. تو باید بیائی برای اینکه مرا آزار داده‌ای. خودت بخوبی می‌دانی تا چه اندازه مرا رنج داده‌ای! وقتی تو آمدی حالم بهتر از حالا بود. اینطور نیست؟»

«ولی تقصیر خودت است که با گریه زاری و نالهٔ بیجا حالت را بدتر کرده‌ای.»

«نه! من اصلا چنین کاری نکرده‌ام.»

«بسیار خوب، حالا از این صحبتها بگذریم. بیا دوباره با هم آشتی کنیم و دوست باشیم. تو راستی مرا می‌خواهی؟ راستی دلت می‌خواهد گاه بگاه نزد تو بیایم؟»

لینتون با بیحوصلگی جواب داد: «بلی، من که چند دفعه این موضوع را به تو گفتم. حالا درست بنشین و بگذار من سرم را روی زانویت بگذارم. این کاری بود که مامانم می‌کرد و بیشتر روزها چند ساعتی بعد از ظهر می‌نشست و من سرم را روی زانوانش می‌گذاشتم و استراحت می‌کردم. حالا ساکت و بیصدا بنشین و اصلاً حرف نزن. اما اگر بلدی آواز بخوانی آواز قشنگی برایم بخوان و یا یکی از آن قصه‌های زیبا و بزرگ را که قول داده بودی به من یاد بدهی برایم تعریف کن. اما

من بیشتر دلم می‌خواهد سرود خوبی برایم بخوانی. زودباش شروع کن.»

کاترین نیز به خواندن یکی از بلندترین سرودهائی که می‌دانست پرداخت. از آن سرگرمی تازه هر دو راضی و خشنود بودند. وقتی کاترین خواندن سرود اول را تمام کرد لینتون از او خواست یکی دیگر برایش بخواند. علی‌رغم اعتراضات پی در پی من، کاترین حاضر نشد از جای بلند شود و آنقدر نشست و به خواندن شعر و سرود ادامه داد که ساعت دیواری به صدای زنگ، ساعت دوازده ظهر را اعلام کرد و ما صدای هیرتن را که برای خوردن ناهار به خانه بازگشته بود شنیدیم.

وقتی کاترین با بیمیلی و اکراه از جایش برخاست لینتون دامن پیراهنش را گرفت و از او پرسید: «کاترین، فردا خواهی آمد، اینطور نیست؟»

من به جای کاترین جواب دادم: «نه، او فردا نخواهد آمد. اصلاً دیگر بدینجا پای نخواهد گذاشت.» ولی کاترین علناً برعکس من جواب داد زیرا وقتی خم شد و در گوش پسر عمه‌اش چند کلمه‌ای نجوا کرد، من متوجه شدم که قیافهٔ لینتون از خوشحالی باز شد و چشمانش برقی زد.

وقتی از در منزل بیرون می‌آمدم به کاترین گفتم: «یادت باشد، فردا تو نباید بدینجا بازگردی! فهمیدی؟ مبادا از همین اکنون مشغول نقشه‌چینی برای فردا باشی!»

کاترین جوابی نداد و فقط تبسمی کرد.

در دنبالهٔ تذکرات خود افزودم: «من کاملاً مواظبت خواهم بود. همین امروز می‌گویم قفل آن در را تعمیر کنند و تو دیگر نخواهی توانست از باغ بیرون بیائی.»

وی خنده‌کنان گفت: «اشکالی ندارد، من می‌توانم از دیوار باغ بالا بروم و مثل دیروز از آنجا خارج شوم. گرینج که زندان نیست و تو هم که زندانبان من نیستی. از آن گذشته، من اکنون نزدیک هفده سال دارم و برای خودم زنی شده‌ام و اطمینان دارم اگر مرتباً از لینتون مراقبت

و پرستاری کنم حال او خوب خواهد شد. من کمی از او بزرگتر و عاقلترم و مثل او حرکات بچگانه و بهانه‌گیریهای بیجا نمی‌کنم. اینطور نیست؟ اگر کمی حوصله به خرج بدهم می‌توانم او را هم مثل خودم تربیت کنم و وادارش سازم دست از لوس‌بازیها و حرکات بچگانه‌اش بردارد و برای خودش مرد عاقل و فهمیده‌ای شود. الن، نمی‌دانی وقتی او آرام و سرحال است چه پسر خوب و نازنینی می‌شود. اگر او از اول نزد ما می‌ماند چنان بارش می‌آوردم که حظ می‌کردی. بعد از اینکه کاملاً به اخلاق هم آشنا شویم دیگر هیچگاه با هم دعوا و مشاجره نخواهیم کرد. راستی الن، آیا تو از او خوشت نمی‌آید؟»

«از او خوشم بیاید؟ او بد اخلاق‌ترین و لوس‌ترین پسرهاست و با این جثهٔ نحیف و مردنی خود یك دقیقه دست از بهانه‌گیری بر نمی‌دارد. خوشبختانه همانطور که پدرش پیش‌بینی کرده است عمرش به بیست نخواهد رسید. من که فکر می‌کنم تا بهار هم زنده نخواهد ماند. بهتر، هرچه زودتر بمیرد و اطرافیانش را از شر وجود خود راحت کند. راستی ما شانس آوردیم که پدرش او را همان روز اول برد زیرا اگر بنا بود نزد ما بماند هرچه بیشتر نسبت‌به او مهربانی می‌کردیم لوس‌تر و بهانه‌گیرتر می‌شد. میس کاترین من خیلی خوشحالم که او هیچوقت نخواهد توانست شوهر تو باشد.»

کاترین از شنیدن سخنان من بشدت آزرده‌خاطر شد و از اینکه من بدون ملاحظه از مرگ لینتون دم می‌زدم دچار شگفتی و حیرت گردید. پس از چند دقیقه تفکر گفت:

«او از من جوانتر است و باید سالیان دراز عمر کند. بلی، او باید عمری دراز داشته باشد. او باید تا من زنده هستم زنده بماند. او مثل روز اولی که از جنوب بدینجا آمد نیرو و بنیه‌اش خوب و رضایتبخش است فقط مختصری سرما خورده است و از آن بابت ناراحت است و رنج می‌برد. سرماخوردگی او مثل باخوشی باباست. تو می‌گفتی پاپا بزودی خوب خواهد شد. پس چرا وی نباید بهبود یابد؟»

از روی بیحوصلگی بانگ برآوردم: «خیلی خوب، دیگر بیش از

این نباید فکر خود را راجع به این موضوع ناراحت کنیم. فقط میس کاترین، یك دفعهٔ دیگر هم تذکر می‌دهم: فراموش مکن که من سر حرف خود ایستاده‌ام. اگر یك بار دیگر بخواهی تنها و یا باتفاق من به وادرینگ هایتز بروی بدون معطلی پاپا را خبردار خواهم کرد و فقط در صورتی که وی اجازه دهد، تجدید دیدار و ارتباط تو با پسرعمه‌ات امکان‌پذیر خواهد بود.»

کاترین با حال قهر و ترشروئی جواب داد: «ما خواه‌ناخواه با هم تجدید دیدار کرده‌ایم.»

«ولی به هر صورت این کار نباید ادامه پیدا کند.»

کاترین در جوابم فقط گفت: «خیلی خوب، خواهیم دید.» سپس مهمیزی به کره اسبش زد و بسرعت از من پیش افتاد و مرا ناراحت و نگران به جای گذاشت.

هر دو قبل از موقع ناهار به گرینج رسیدیم. اربابم به خیال اینکه آن مدت را در پارك گردش می‌کرده‌ایم راجع به علت غیبت طولانی ما توضیح نخواست. بمحض اینکه وارد آشپزخانه شدم با شتاب مشغول تعویض کفش و جوراب خیس و مرطوب خود شدم. ولی دو سه ساعت توقف در وادرینگ هایتز و پیاده رفتن و برگشتن کار خود را کرده بود. فردای آن روز من نتوانستم از بستر برخیزم زیرا بشدت سرما خورده بودم و پایم نیز دچار دردی شدید بود و تا سه هفته نتوانستم از بستر بیماری برخیزم و به کارهای خود برسم. تا آن تاریخ به یاد نداشتم که به چنان بدبختی و بیماری غیرمترقبه‌ای دچار شده‌باشم وخدا را شکر که از آن پس تاکنون هم دیگر مریض نشده‌ام.

کاترین در مدت بیماری من براستی چون فرشته‌ای رفتار کرد. با کمال دلسوزی از من مواظبت می‌کرد و کنار تختم می‌نشست و مرا دلداری می‌داد و برایم صحبتهای خوشمزه و سرگرم‌کننده می‌کرد. در مدتی که مریض و بستری بودم بااینکه هیچگونه جای گله‌گزاری و شکایت نبود ولی خودم خیلی ناراحت بودم زیرا تا آن موقع با کمال سلامت و نیرومندی مرتباً کار کرده بودم و هیچگاه وضعی پیش نیامده

بود که مجبور باشم چند روزی در یك‌جا بمانم و نتوانم از بستر بیرون آیم. کاترین بمحض اینکه از پرستاری و رسیدگی به احوال پدرش فارغ می‌شد به نزد من می‌آمد. وی تمام روز را بین ما دو نفر تقسیم کرده بود و به هیچ کار دیگری نمی‌پرداخت. حتی به غذا و مطالعه و بازی خود توجهی نمی‌کرد و تمام وقتش را صرف پرستاری از من و پدرش می‌کرد. او براستی مهربانترین و دلسوزترین پرستارها بود ومن فکر می‌کردم چقدر باید خوش قلب و مهربان باشد تا همان دلسوزی و لطفی را که در حق پدرش مبذول می‌دارد از من هم دریغ نورزد. گفتم که او تمام وقت روزش را اختصاص به پرستاری از من و پدرش داده بود ولی اربابم عصرها خیلی زود به اتاق خودش می‌رفت و من نیز غالباً پس از ساعت شش بعد از ظهر احتیاج به چیزی نداشتم و استراحت می‌کردم. بدین ترتیب از ساعت شش به بعد کاترین می‌توانست وقتش را بدلخواه خود بگذراند. طفلك! من هرگز به فکرم نمی‌رسید که وی ساعات بعد از چای عصرانه تا وقت خواب را چگونه می‌گذراند. بارها وقتی آخر شب کاترین در اتاق مرا می‌گشود تا به من شب‌بخیر بگوید متوجه شده بودم برگونه‌هایش سرخی مطبوعی عارض شده و انگشتان ظریفش نیز کمی گلگون گردیده است ولی به جای اینکه دریابم آن سرخی گونه‌ها و انگشتان در اثر سواری در هوای سرد در خلنگ‌زارهاست با کمال سادگی تصور می‌کردم وی در کتابخانه بوده است و در نتیجهٔ حرارت آتش بخاری آنچنان سرخ و برافروخته شده است.

۲۴

پس از سه هفته موفق شدم از بستر بیماری برخیزم و به کارهایم برسم. در اولین شبی که فرصت یافتم بعد از فراغت از کارها ساعتی در اتاق بنشینم از کاترین خواستم برایم چند صفحه‌ای کتاب بخواند زیرا در

اثر بیماری چشمانم اندکی ضعیف شده بود. در آن موقع ما در کتابخانه بودیم و اربابم ساعتی پیش، بـرای خواب بـه اتاق خودش رفته بـود. کاترین درخواستم را قبول کرد ولی احساس کردم چندان میلی به آن کار ندارد و چون فکر می‌کردم ممکن است او از آن نوع کتابهائی که مورد علاقهٔ من است خوشش نیاید از او خواستم تا کتابی به میل خـود برگزیند. وی یکی از کتابهای مورد علاقهٔ خودش را انتخاب کرد و بدون مکث و درنگ ساعتی به خواندن آن پرداخت. سپس کم‌کم طفره رفت.

«الن، آیا خسته نیستی؟ بهتر نیست حالا بروی و بخوابی؟ الن، تـو تازه از بیماری برخاسته‌ای، خوب نیست زیاد بیدار بمانی.»

من هم در جواب هر سؤالش می‌گفتم: «نه، عزیزم؛ من خسته نیستم و حالم خیلی خوب است.» پس از آنکه متوجه شد از آن راه نمی‌تواند مرا به رفتن به اتاقم وادارد طریقی دیگر در پیش گرفت و بیمیلی خود را از ادامهٔ کتاب خواندن به ترتیب دیگری نشان داد. خمیازه کشید و گفت: «الن، من خسته شدم.»

«خیلی خوب؛ پس کتاب را کنار بگذار و کمی برایم صحبت کن.»

این پیشنهاد بیشتر وی را ناراحت کرد. اخمهایش را درهم کشید و ناله‌ای سرداد و تا ساعت هشت چندین بار به ساعت مچی‌اش نگاه کرد و سرانجام خسته و کوفته، درحالیکه چشمانش را بی‌دریی مالش می‌داد برخاست و به اتاق خودش رفت. شب بعد حال اضطراب و بیصبری وی بیشتر بر من نمودار گردید. شب سوم، برای اینکه مجبور نباشد نزد من بماند از دردسر شکایت کرد و به اتاق خودش رفت. رفتار وی به نظرم عجیب آمد. پس از آنکه مدتی در گوشهٔ کتابخانه نشستم، تصمیم گرفتم بروم و از حالش جویا شوم و در ضمن از او بخواهم که به جای خوابیدن در تاریکی بیاید روی صندلی راحتی استراحت کند و تنها نماند. ولی چون بـه طبقهٔ بالا رفتم در هیچ جا نشانی از کاترین نیافتم. وقتی از خدمتکاران سؤال کـردم آنها در جواب اظهار بی‌اطلاعی کـردند و گفتند که میس کاترین را ندیده‌اند. از نشت در اتاق آقای لینتون گوش

دادم شاید وی نزد پدرش رفته باشد ولی آنجا هم ساکت بود و صدائی از آنجا شنیده نمی‌شد بار دیگر به اتاق کاترین بازگشتم و شمعدان را خاموش کردم و کنار پنجره نشستم.

مهتاب زیبائی می‌درخشید. روی زمین هنوز از برف چند روز پیش اندکی باقی مانده بود. فکر کردم شاید خواسته است کمی در باغ گردش کند و از هوای خوش شبانگاهی لذت برد. همانطور که از پنجره بـه بیرون می‌نگریستم متوجه شدم کسی در کنار نرده‌های باغ می‌خزد و پیش می‌رود. ناشناس کاترین نبود و وقتی جلوتر آمد و نور مهتاب بر چهره‌اش تابید دریافتم که یکی از مهترهاست. وی مدت زیادی کنار در پارك ایستاد و در حالی که نگاهش بطرف جادهٔ بیرون پارك بـود منتظر ماند. سپس بسرعت بطرف جاده روان شد. چنین می‌نمود که انتظار کسی را دارد و در آن لحظـه انتظارش بسر رسیده است. پس از چند لحظه وی را دیدم که پابپای کره اسب کاترین وارد باغ شد. کاترین نزدیك در باغ از اسب فرود آمد. مهتر بدون سر و صدا اسب را به درون اصطبل برد. کاترین نیز از پنجرهٔ اتاق پذیرائی به درون عمارت وارد شد و بدون کوچکترین سر و صدائی از پله‌ها بالا آمد و به اتاق خود، یعنی جائی که من در انتظارش نشسته بودم وارد شد. آهسته در را باز کرد و کفشهای برف‌آلودش را در گوشه‌ای گذارد. کلاهش را از سر برداشت وبدون اینکه متوجه حضور من شود مشغول درآوردن لباسهایش شد. در همان لحظه من از جایم برخاستم و خودم را بدو نشان دادم. از شدت تعجب و هراس چند لحظه ساکت و بیحرکت برجای ماند؛ سپس جیغ خفیفی کشید و به من خیره گردید.

من که از مهربانیهای بی‌دریغش در ایام ناخوشی بهره‌مند شده بودم دلم نمی‌آمد بار دیگر با خشونت وی را به باد سرزنش بگیرم، لذا بـا لحنی آرام و ملایم گفتم: «میس کاترین، عزیـز دلم، این موقـع شب اسب‌سواری تو به چه منظوری بود؟ و چرا بایستی مرا فریب بدهـی و بعنوان سر درد از پیش من بروی؟ بگو ببینم کجا بودی؟»

با لکنت زبان جواب داد: «تا انتهای پارك رفته بودم.»

«جای دیگری نرفته بودی؟»

با لحنی گنگ و آهسته گفت: «نه.»

«اوه! کاترین، تو خودت خوب می‌دانی که کار خوبی نمی‌کنی. چرا به من دروغ می‌گوئی؟ این عمل تو مرا رنج می‌دهد. من دلم می‌خواست سه ماه دیگر هم مریض و بستری بودم و اینطور بی‌پروا و علناً از تو دروغ نمی‌شنیدم.»

از جای خود بطرف من پرید و دستهایش را به دور گردنم حلقه زد و در حالی که اشك در چشمانش‌جمع شده بود گفت: «الن، خواهش می‌کنم عصبانی نشوی. من هیچ راضی نیستم موجب ناراحتی تو شوم. قول بده عصبانی نشوی و آن وقت من تمام ماجرا را بدون کم و زیاد برایت تعریف خواهم کرد. خودم هم هیچ خوشم نمی‌آید به تو دروغ بگویم و مطلبی را از تو پنهان دارم.»

سپس هر دو در درگاه پنجره نشستیم. بدو قول دادم عصبانی نشوم و او را سرزنش نکنم، اگر هم آنچه را می‌خواهد برایم شرح دهد براستی قابل سرزنش باشد. البته حدس زده بودم چه می‌خواهد بگوید.

پس ازچند لحظه سکوت گفت: «الن، راستش را بخواهی به‌وادرینگ هایتز رفته بودم و جز سه شب در مدت کسالت تو و دو شب بعد از آن هر شب به آنجا رفته‌ام. من به مایکل[1] یکی ازمهترهایمان کتاب و عکس می‌دادم و او کره اسب را برایم حاضر و آماده می‌کرد و پس از بازگشتم آن را دوباره به درون اصطبل‌می‌برد. مواظب باش تو او را هم نباید سرزنش کنی. هر شب ساعت شش و نیم بعد از ظهر به وادرینگ هایتز می‌رسیدم و معمولا تا ساعت هشت و نیم در آنجا می‌ماندم، سپس چهارنعل به خانه برمی‌گشتم. باورکن برای تفریح و لذت هم این کاررا نمی‌کردم. اغلب از این عمل خود رنج می‌بردم و فقط گاهی به من خوش می‌گذشت، مثلا شاید فقط هفته‌ای یکبار. در آغاز فکر می‌کردم چقدر مشکل خواهد بود ترا راضی کنم اجازه بدهی بار دیگر به دیدار لینتون بروم زیرا به او قول داده بودم که روز بعد حتماً به دیدارش بروم. ولی چون

روز بعد مریض و بستری شدی‌مشکلم برطرف گردید و توانستم منظورم را عملی کنم. آن روز بعد از ظهر، وقتی مایکل متغول تعمیر قفل شکستهٔ در باغ بود من کلید آن را بردانستم. سپس برایش شرح دادم که چگونه پسرعمه‌ام مریض است و من باید بـه دیدارش بروم ولی پـدرم اجازه نمی‌دهد. پس از آن راجع به حاضر کردن کره اسب با او صحبت کردم. وی که خیلی علاقه‌مند به مطالعهٔ کتاب است و می‌خواهد هرچه زودتر از اینجا برود و ازدواج کند به من پیشنهاد کرد اگر بتوانم از کتابهای کتابخانه برایش ببرم تا آنها را بخواند وی نیز مطابق دلخواه من رفتار خواهد کرد. من ترجیح دادم کتابهای خودم را بدو بدهم و او هم بیشتر خوشش آمد و همان شب به وعدهٔ خود وفا کرد.

«شب دومی که به ملاقات لینتون رفتم خیلی خوب و سرحال بود. زیلا (غرضم خدمتگار جدید آنهاست) اتاق تمیزی با بخاری گرم و پر آتش برای ما مهیا کرد و به ما گفت چون جوزف برای انجام کاری بیرون رفته است و هیرتن نیز با سگها خارج شده است ــ بعداً فهمیدم که وی بـرای دزدیدن قرقاولهای خلنگ‌زار اطراف گرینج بیرون می‌رفته است ــ لذا ما دو نفر می‌توانیم هرطور دلمان می‌خواهد وقتمان را بگذرانیم و با هم خوش باشیم. پس از آن زیلا لیوانی شراب و مقداری نان زنجبیل‌دار برای من آورد و خیلی اظهار لطف و مهربانی کرد. لینتون روی صندلی راحتی نشست و من هم در آن صندلی راحتی که مثل گهواره تکان می‌خورد قرار گرفتم و درحالی که‌از حرارت مطبوع آتش بخاری محظوظ می‌شدم مشغول صحبت و خنده گشتیم. آنقدر مطالب مشغول‌کننده داشتیم که برای هم تعریف کنیم. باهم نقشه‌ای طرح کردیم که تابستان آینده به کجاها برویم و چه کارها بکنیم. من جزئیات صحبتهای خودمان را برایت تعریف نمی‌کنم زیرا به نظر تو بچگانه و احمقانه می‌آید.

«باوجود اینهمه دوستی و صفا باز میانمان شکرآب شد وبا هم مشاجره کردیم. جریان از این قـرار بود که وی می‌گفت بهترین وضعی کـه ممکن است یك روز گرم وسط تابستان را بگذرانیم آنست که از صبح تا

غروب در کنار خلنگ‌زار روی چمنی دراز بکشیم. درحالیکه زنبورهای عسل گرد سرمان در میان شاخه‌های بر گل پرواز کنند و چکاوکها در بالای سرمان به نغمه‌سرائی مشغول باشند، آسمان کاملا شفاف و آبی باشد و خورشید تمام روز به زیبائی بدرخشد و یك لکه ابر نیز روی آن را نپوشاند. در نظر وی چنان وضعی از بهشت هم بهتر و عالیتر بود و فکر می‌کرد صفا و آرامش واقعی را تنها در چنان حالتی می‌توان دریافت. ولی نظر من با وی فرق داشت و بهشت ایدئالی من طور دیگری بود. می‌گفتم به جای دراز کشیدن روی‌چمن باید برفراز شاخه‌های درختی برویم و از آنجا آویزان شویم و تاب بخوریم. بادی هم از جانب مغرب بوزد و لکه‌های ابر سفید رنگ نیز در آسمان باشد و هرلحظه از روی خورشید رد شود. علاوه بر چکاوکها، با سترکها و فاخته‌ها و طرقدها نیز به نغمه‌سرائی متغول باشند و با چهچههٔ مستانهٔ خود در دشت و دمن شوری برپا کنند. منظرهٔ خلنگ‌زار با پستیها و بلندیهایش از دور پیدا باشد و در زیر پایمان نیز ساقه‌های بلند و سبزعلفزار در برابر وزش نسیم سر خم کند و به رقص آید، زمزمهٔ آب جویبارها نیز بر شادی و نشاطمان بیفزاید. بلی، من می‌گفتم که می‌خواهم تمام دنیا در شور و نشاط زندگی باشد و نغمهٔ امید و شادمانی سردهد. او می‌خواست آرام و بی سر و صدا در گوشه‌ای بیارامد ولی من می‌خواستم برقصم و بر سر سبزه‌ها بایکوبی کنم و جهان را با خنده‌ها و فریادهای پرنشاط خود برغاغو سازم. به او گفتم بهشت وی رنگ و شور زندگی ندارد. وی نیز جواب داد بهشت من جای آدمهای‌مست و شوریده است. بدو گفتم اگر ساعتی در چنان جائی که ایدئال اوست بسر برم خسته خواهم شد و خوابم خواهد برد. وی نیز گفت قادر نخواهد بود حتی یك ساعت نیز در چنان جائی که برای من خوشایند و دلپذیر است بسر برد. پس از آن بین ما مناجرهٔ بیشتری درگرفت و هر دو نسبت بهم برخاش کردیم ولی سرانجام موافقت کردیم وقتی تابستان فرا رسد هردو جا را امتحان کنیم و دریابیم واقعاً در کدام وضع به ما خوشتر خواهد گذشت. چون اختلافمان برطرف شد همدیگر را بوسیدیم و باردیگر باهم آشتی کردیم.

«پس از آنکه ساعتی آرام نشستیم و چای خوردیم و صحبت کردیم، نگاهی به اطراف اتاق بزرگ بذیرائی انداختم و دیدم کف آن هیچگونه فرش و پوششی ندارد و بسیار صاف و هموار و تمیز است. فکر کردم اگر می‌توانستیم میز را از وسط آن به کناری ببریم جای مناسبی برای بازی می‌شد. به لینتون گفتم زیلا را صدا بزند تا در جا بجا کردن میز به ما کمك کند. وقتی‌میزبه کناری گذاشته شد به زیلا گفتم حشمه‌پایش را با دستمال می‌بندیم و او باید سعی کند یکی از ما دو تا را بگیرد. الن، تو این بازی را بلدی و بارها باهم بازی کرده‌ایم، اینطور نیست؟ ولی زیلا چیزی سرش نمی‌شد و لینتون هم می‌گفت از آن بازی خوشش نمی‌آید ولی حاضر شد با من توپ بازی کند. در یکی از گنجه‌های اتاق دوتا توپ پیدا کردیم. توپها را از میان انبوهی اسباب‌بازی و عروسك کهنه و گوی و جوگان و چیز های دیگر بیرون آوردیم، روی یکی از توپها حرف «ك» و روی دیگری حرف «ه». من توپ اولی را برداشتم زیرا حرف اول اسم خودم روی آن بود. به لینتون گفتم توپ دوم را بردارد زیرا حرف اول نام خانوادگیش یعنی هیت‌کلیف روی آن نوشته شده است. ولی توپ او خوب نبود و لینتون خوشش نیامد. بعلاوه، وقتی بازی را شروع کردیم چند دست بی‌دربی از او بردم. او دوباره قهر کرد و سرفداش گرفت و بار دیگر بطرف صندلی رفت و روی آن نشست ولی من چند آواز قشنگ از همانهائی که تو به من یاد داده بودی خواندم و او بار دیگر خوشحال و خندان شد: وقتی خواستم از نزد وی بیایم از من خواهش کرد حتماً شب بعد هم به دیدارش بروم و من هم به او قول دادم. سپس سوار کره اسبم شدم و چون برنده‌ای سبکبال بسوی گرینج بازگشتم. آن شب تا صبح خواب وادریمگ هایتز و سرعمهٔ عزیز و محبوبم را می‌دیدم.

«روز بعد غمگین و ناراحت بودم زیرا از طرفی تو ناخوش و بستری شده بودی و از طرف دیگر دلم می‌خواست پدرم از کارهایم باخبر باشد و گردشها و دیدارهایم از لینتون با موافقت و اجازهٔ وی صورت گیرد. آن شب، شب مهتابی زیبائی بود. بار دیگر براه افتادم و غم و نگرانی

خاطر را فراموش کردم. با خودم فکر می‌کردم آن شب نیز به من و به لینتون عزیزم خیلی خوش خواهد گذشت. وقتی به وادرینگ هایتز رسیدم بطرف پشت عمارت پیچیدم تا از در عقب وارد شوم ولی به هیرتن برخوردم. او دهنهٔ اسبم را گرفت و گفت اسب زیبا و خوبیست. از ظاهرش اینطور معلوم می‌شد که میل دارد با او حرف بزنم. من فقط به او گفتم به اسبم دست نزند زیرا ممکن است لگد بیندازد. وی با همان لحن دهاتی‌وار و عوامانهٔ خود گفت: «اگر هم لگد بزند زیاد مهم نیس چون نمیتونه صدمه‌ای برسونه.» پس از آن نگاهی به پاهای اسبم انداخت و تبسمی کرد. می‌خواستم کاری کنم که اسب بدو لگدی بزند تا مزه‌اش را بچشد ولی هیرتن جلو افتاد تا در را برویم باز کند. وقتی کلون در را بلند کرد نگاهی به سردر ورودی عمارت کرد و با لحنی آمیخته به غرور و بوضعی ناشیانه گفت: «میس کاترین! من حالا می‌توانم آن را بخوانم.» «راست می‌گوئی؟ خیلی خوب، بخوان ببینم. مثل اینکه خیلی زرنگ و باهوش شده‌ای!» وی با زحمت و بریده بریده نام هیرتن ارنشا را که روی سردر حك شده بود خواند.

من که فهمیده بودم وی فقط همان دو کلمه را یاد گرفته است با لحن تشویق‌آمیزی گفتم: «آن عددها را هم بخوان.» در جواب گفت: «آنها را هنوز نمی‌توانم بخوانم.»

«از حالت احمقانهٔ وی بشدت خنده‌ام گرفت و گفتم: «ای کودن تنبل!»

«سرك با آن قیافهٔ ابله و زمخت خود نگاهی مشکوك بسویم افکند و بر لبانش آثار نیشخندی ظاهر شد. وی نمی‌دانست آیا خندهٔ ملاطفت من از روی صمیمیت بوده است یا آنکه وی را دست انداخته‌ام. برای اینکه هرچه زودتر از آن حال شك و تردید بیرونش آورم بار دیگر قیافه‌ای جدی و خشن به خودم گرفتم و بدو گفتم به کناری برود زیرا می‌خواهم لینتون را ملاقات کنم و بقصد دیدار او بدانجا نیامده‌ام. رنگش از خجالت سرخ شد. در نور ماه متوجه تغییر قیافه‌اش گشتم. دستش را از روی کلون در برداشت.در قیافه‌اش آثار غرور لگدمال

شده و امید بر باد رفته‌ای خوانده می‌شد. به نظرم وی فکر می‌کرد چون می‌تواند نام خودش را بخواند با لینتون همرتبه و یکسان شده است و اینکه می‌دید من برخلاف نظر وی فکر می‌کنم و او را به همان چشم سابق می‌نگرم بشدت افسرده و ملول شده بود.»

میان صحبت کاترین دویدم و گفتم: «میس کاترین، کمی صبر کن. من ترا برای آنچه کردی سرزنش نخواهم کرد ولی رفتاری که با هیرتن کردی در نظرم بهیچوجه صحیح و منصفانه نیامد. اگر به یادت می‌آوردی که هیرتن نیز قوم وخویش توست وبا تو نسبتی دارد هیچگاه بدان وضع با وی رفتار نمی‌کردی. لااقل این جاه‌طلبی طبیعی وی که می‌خواست خود را همپایه و همرتبهٔ لینتون ببیند نکتهٔ قابل تحسینی بود و تو باید متوجه شده باشی که وی آن دو کلمه را یاد نگرفته بود که فقط تظاهر و اظهار فضل کند بلکه از اینکه تو قبلاً وی را به جهت بیسوادیش سرزنش کرده بودی خجل شده بود و می‌خواست تا حدی نقیصهٔ خود را جبران کند و بدان ترتیب مورد لطف و توجه تو واقع شود. تو بسیارکار بدی کردی که‌کوشش وی را هرچند نتیجهٔ درخشانی ببار نیاورده بود بباد خنده و مسخره گرفتی. اگر تو در همان شرایط و اوضاع وی تربیت می‌شدی مسلماً با او فرقی نداشتی. وی وقتی کوچك بود در هوش و زرنگی دست کمی از تو نداشت و از اینکه می‌بینم اکنون همه وی را تحقیر می‌کنند و پست می‌شمارند خیلی متأسف و غمگین می‌شوم. وی هیچگونه تقصیری ندارد و تمام تقصیرات متوجه هیت‌کلیف پست وبی‌رحم است که بدینگونه بارش آورده وبا او اینچنین ظالمانه رفتار کرده است.»

کاترین که از صحبت جدی و خشونت‌آمیز من کمی جا خورده بود فریاد برآورد: «خیلی خوب، حالا لازم نیست اوقاتت را سراین موضوع تلخ کنی. کمی صبر داشته باش تا بفهمی آیا او واقعاً برای خوشایند خاطر من سعی کرده است خواندن را یاد بگیرد و آیا اصلاً ارزش دارد که آدم نسبت به‌چنان موجود زبان‌نفهم و بیشعوری ملاطفت بخرج دهد. من وارد شدم و دیدم که لینتون روی صندلی راحتی دراز کشیده است.

وقتی چشمش به من افتاد از جای برخاست تا به استقبالم بیاید. آنگاه گفت: «کاترین عزیز، امشب حالم خوب نیست. تو باید صحبت کنی و من گوش بدهم زیرا حوصلهٔ حرف زدن هم ندارم. بیا اینجا پهلوی من بنشین. من اطمینان داشتم تو از سر قول خود برنخواهی گشت. امشب هم قبل از رفتن بار دیگر از تو قول خواهم گرفت که فردا شب به دیدارم بیائی.»

«من می‌دانستم که در چنان احوالی نباید بهیچوجه او را ناراحت کنم. لذا با نرمی و ملایمت برایش سخن گفتم و هیچگونه سؤالی از وی نکردم و کوشیدم مطلبی که موجب آزار و افسردگی خاطر وی شود بر زبان نیاورم. چند تا از بهترین کتابهای خود را برایش برده بودم. او از من خواهش کرد چند صفحه از یکی از آنها را برایش بخوانم. بمحض اینکه کتاب را گشودم تا بخوانم ناگهان در بشدت باز شد و هیرتن با حالتی آمیخته با کینه‌توزی و خشم وارد شد و مستقیماً بطرف ما آمد و آنگاه بازوی لینتون را گرفت و او را از روی صندلی بزیر افکند و با لحنی که از شدت هیجان و غیظ نامفهوم بود و با چهره‌ای خشمگین و برافروخته گفت: «زودباش برو به اتاق خودت مهمانت را هم با خودت ببر. اوبرای دیدن تو آمده. تو نمی‌توانی این اتاق را به خودت اختصاص دهی و مانع از ورود من بشوی. زود باشید هردو گورتان را گم کنید و از اینجا بروید!»

«پس از آن شروع به ناسزا گفتن کرد و اصلاً فرصت نداد لینتون جوابی بدهد زیرا او را بشدت جلو راند و از در اتاق بیرون کرد و وقتی من به دنبال لینتون بیرون می‌رفتم هیرتن مشتهایش را به حالت تهدید گره کرد و مثل آن بود که می‌خواست یك کتك حسابی به من بزند. من کمی وحشت کردم و یکی از کتابها از دستم بزمین افتاد. وی آن را با نوك پا از در بیرون انداخت، سپس در اتاق را به روی ما بست. در همان حال که در آشپزخانه پشت در ایستاده بودم صدای خندهٔ موذیانه و چندش‌آوری به گوشم رسید. روی برگرداندم و جوزف را دیدم که نزدیك بخاری ایستاده است و دستهای استخوانیش را بهم

می‌مالد. وقتی مرا متوجه خود دید گفت: «من میدونستم او شما دو تا را از اتاق بیرون میندازه! او برای خودش مردی شده! کمی فهم و شعور پیدا کرده! او حالا خوب میفهمه، آره همونطور که من هم میدونم اونم میدونه صاحب و ارباب واقعی این خونه کیه. آه! راستی که چه‌جوری شما دو تا را از اتاق بیرون انداخت هه، هه، هه!»

«بدون اینکه به حرفهای نیشدار و طعنه‌های جوزف توجهی کنم از پسر عمه‌ام پرسیدم: «حالا کجا برویم؟ لینتون رنگش سفید شده بود و سراپا می‌لرزید. الن، وی در آن موقع قیافهٔ زشت و چندش‌آوری پیدا کرده بود! دیگر به نظر من اصلا قشنگ و برازنده نمی‌آمد. در سراپای وجودش آثار ترس و وحشت نمودار بود، در چشمان درشتش علامت ترس و نومیدی ناشی از ضعف و بیچارگی ظاهر شده بود .دستگیرهٔ در را گرفت و آن را تکان داد. در از داخل قفل شده بود. لینتون با لحنی آمیخته به گریه و زاری فریاد برآورد: «اگر نگذاری وارد شوم ترا خواهم کشت! اگر در را باز نکنی ترا خواهم کشت! بدجنس ملعون ترا خواهم کشت! خواهم کشت!»

جوزف بار دیگر خندهٔ استهزاءآمیز خود را سر داد و گفت: «اهه! نگاهش کن چه جیغی میکشه. هیرتن بهش اعتنائی نکن، نترس، نمیتونه هیچ کاری بکنه. از دستش هیچ کاری برنمیاد!»

«من دست لینتون را گرفتم و خواستم منصرفش کنم ولی وی چنان جیغی کشید که از شدت ترس به عقب پریدم و دستش را رها کردم. سرانجام از بس فریاد کشید نفسش گرفت و سرفهٔ سختی عارضش شد. خون از دهانش بیرون زد و بیحال بر زمین افتاد. بشدت دستپاچه و هراسان شدم و بطرف حیاط دویدم تا زیلا را به کمك بطلبم. با قوت هر چه تمامتر وی را صدا زدم. در آن موقع در آغل گاوها بود و شیر می‌دوشید. وقتی صدای مرا شنید کارش را رها کرد و با عجله بطرف من آمد و جویای علت احضارش شد. آنقدر مضطرب شده بودم که نمی‌توانستم در همان لحظه ماجرا را برایش شرح دهم. فقط کتان کشان او را با خود به درون عمارت بردم. وقتی وارد شدم

هیرتن را دیدم که لینتون را بغل کرده است و او را به طبقهٔ بالا بـه اتاقش می‌برد. من و زیلا نیز به دنبال وی روان شدیم ولی در سر پله‌ها هیرتن جلوی مرا گرفت و گفت نباید وارد اتاق شوم بلکه باید هر چه زودتر به خانهٔ خودمان برگردم. من بانگ برآوردم و گفتم کـه او لینتون را کشته است و باید حتماً به اتاق وارد شوم. جوزف در اتاق را قفل کرد و گفت نباید وارد شوم زیرا ممکن است آسیبی متوجهم شود. بناچار همانجا ایستادم و گریه کردم. پس از چند لحظه خدمتکار بازگشت و به من اطمینان داد که تا چند دقیقهٔ دیگر حال لینتون خوب خواهد شد. سپس دست مرا گرفت و بپائین آورد.

«الن، من از بس ناراحت و پریشان‌خاطر شده بـودم می‌خواستـم چنگ بزنم و موهایم را بکنم! آنقدر گریه کردم و نالیدم که چشمانم درد گرفت ولی آن مردك وحشی و حیوان‌صفتی که تو تا لحظـه‌ای پیش از او دفاع می‌کردی همانطور روبروی من ایستاده بود و مرتباً می‌گفت که تقصیر او نبوده است. سرانجام وقتی او را تهدید کردم که ماجرا را به پاپا خواهم گفت تا وی را برای جنایتش بـه زنـدان اندازند و دار بزنند خودش را گم کرد و زبانش به لکنت افتاد و از اتاق بیرون رفت تا ترس و جبن خود را مخفی سازد، ولی باز هم از دستش خلاصی نداشتم. چند دقیقه بعد، پس از اینکه با کمال بیمیلی مجبور شدم آنجا را ترك گویم، هنوز صد قدمی از وادرینگ هایتـز دور نشده بودم که ناگهان هیرتن از پس درختی در وسط جاده ظاهر شد و جلوی اسبم را گرفت و بعنوان عذرخواهی و اظهار تأسف گفت: «میس کاترین، من خیلی متأسف و پشیمانم ولی این خیلی بـد است که...»

«من از ترس اینکه مبادا وی قصد آزارم را داشته باشد با شلاقی که در دست داشتم ضربه‌ای به صورت او نواختم. وی دهنهٔ اسب را رهـا کرد و من چهارنعل از آنجا دور شدم. هیرتن از پشت سر ناسزاهای زننده‌ای نثارم کرد. پریشان و کوفته به منزل رسیدم. آن‌شب بـرای شب‌بخیر گفتن به اتاق تو هم نیامدم. شب بعد بـه وادرینگ هایتـز

نرفتم. خیلی مایل بودم بروم، ولی ترس مبهمی بر دلم چیره شده بود. می‌ترسیدم به آنجا بروم و بشنوم که لینتون مرده است. ترس دیگری هم مرا از رفتن باز می‌داشت و آن ترس برخورد مجدد با هیرتن بود. روز سوم کمی جرأت پیدا کردم و چون نمی‌توانستـم بیش از آن در شك و نگرانی بسر برم بار دیگر بدانجا رفتم. آن روز زودتر از موقع معمول، یعنی ساعت پنج راه افتادم و نزدیك وادرینگ هایتز نیز از اسب پیاده شدم بدین قصد که بدون سر و صدا به داخل عمارت و از آنجا به اتاق لینتون بروم و کسی مرا نبیند. ولی سگها ورود مرا بـا پارسهای پی‌درپی خبر دادند، زیلا به استقبالم آمد و گفت که لینتون حالش بهتر شده است، آنگاه مرا به اتاق کوچك و تمیزی که کف آن نیز مفروش بود راهنمائی کرد. با خوشحالی زایدالوصفی متوجه شدم که لینتون روی یکی از نیمکتهای راحتـی دراز کشیده و سرگـرم خواندن یکی از کتابهائیست که من برایش برده بودم. ولی وقتی مرا دید نه یك کلمه صحبت کرد نه سرش را از روی کتاب برداشت. الن، تو نمی‌دانی او چه اخلاق نحسی دارد. خودش بیشتـر از همه رنـج می‌برد و درد می‌کشد. سکوت و بی‌اعتنائی وی بیش از یك ساعت طول کشید و آنچه مرا بیشتر مات ومبهوت کرد آن بود که وقتی هم شروع به صحبت کرد مرا متهم ساخت که مسبب پیشامد چند روز قبل بوده‌ام و هیرتن اصلاً تقصیری نداشته است! از بس عصبانی شده بودم نتوانستم جوابی به وی بدهم. تنها کاری که کردم آن بود که از جایم بلنـد شدم و از اتاق بیرون آمدم. با صدای آهسته یکبار مرا صدا کرد ولی من اعتنائی نکردم و یکراست به خانه برگشتم. روز بعد هم بدانجـا نرفتم و تقریباً عزم خود را جزم کردم که دیگر بدانجا نروم، ولی فکر اینکه از حال وی بیخبر باشم مرا بشدت آزار می‌داد و در نتیجـه از تصمیم خود برگشتم. اول فکر کرده بودم که رفتنم بدانجا کاری خطا و بیجاست، سپس معتقد شده بودم که بر عکس، خودداری از رفتـن بدانجا و عدم دیدار لینتون کاری اشتباه و غیرعاقلانه است. عصر روز بعد که مایکل پرسید آیا لازم است بار دیگر کره اسب را حاضر کند

بدون معطلی جواب مثبت دادم و وقتی سواره بسوی وادرینگ هایتز می‌شتافتم پیش خود می‌گفتم که دارم، وظیفه‌ای را انجام می‌دهم. وقتی بدانجا رسیدم مجبور بودم برای ورود به باغ از مقابل پنجره‌های عمارت بگذرم، لذا متوجه شدم کوشش جهت پنهان ماندن نتیجه ندارد.

«وقتی زیلا چشمش به من افتاد و دید می‌خواهم بطرف اتاق پذیرائی بروم گفت: «بفرمائید، پسر اربابم هستند.» وارد اتاق شدم و هیرتن را نیز در آنجا یافتم ولی بمحض اینکه چشمش به من افتاد از اتاق بیرون رفت. لینتون روی صندلی راحتی بزرگی نشسته بود و چرت می‌زد. بطرف بخاری رفتم و وقتی نزدیك صندلی وی رسیدم با لحنی جدی به او گفتم: «لینتون، حالا که از من خوشت نمی‌آید و گمان می‌کنی هربار که بدینجا می‌آیم مخصوصاً قصد اذیت و آزار ترا دارم به تو اطلاع می‌دهم که این آخرین دیدار ما خواهد بود. بیا از هم خداحافظی بکنیم، به پدرت هم بگو که خودت میل نداشته‌ای مرا ببینی تا او دیگر از خودش دربارهٔ ناخوشی تو و میل تو به دیدار من دروغ در نیاورد.»

«کاترین، کلاهت را بردار و روی آن صندلی بنشین، تو خیلی از من خوشبخت‌تری و باید خوش‌اخلاق‌تر و برحوصله‌تر هم باشی. پاپا آنقدر از بدیها و معایب من می‌گوید و آنقدر مرا تحقیر می‌کند که امر به خودم هم مشتبه می‌شود و فکر می‌کنم واقعاً آدم پست و حقیری هستم. بعضی از اوقات از فکر اینکه مبادا آنچه پاپا می‌گوید راست باشد بقدری خشمگین و افسرده می‌شوم که از همه کس بیزار و متنفر می‌گردم. من همیشه این اخلاق نحس و زشت را داشته‌ام و نمی‌توانم با دیگران بجوشم و دوست شوم. حالا اگر واقعاً از من بدت آمده است ممکنست خداحافظی کنی و برای همیشه از دست من راحت شوی. فقط از تو یك خواهش دارم که آنچه می‌گویم باور کنی. کاترین، باور کن اگر من می‌توانستم مثل تو خوب و مهربان و دلپذیر باشم در این راه از هیچ کوششی دریغ نمی‌ورزیدم. باور کن که خیلی دلم می‌خواهد اخلاق خوب و مطبوعی داشته باشم. باور کن که عشق تو

مرا بسیار به زندگی امیدوار کرده است و من اگر واقعاً هم شایستگی عشق و محبت ترا داشتم، نمی‌توانستم به این اندازه که اکنون دوستت دارم به تو علاقه داشته باشم. متأسفانه اختیار دست خودم نیست و گاهگاهی مجبور می‌شوم ذات و طینت خود را به تو نشان بدهم و از این امر هم بسیار متأسف و پشیمانم و این پشیمانی و تأسف نیز تا دم مرگ مرا رها نخواهد کرد!»

«احساس کردم که راست می‌گوید و لازم دانستم او را ببخشم. بر آن شدم که دیگر از دست وی آزرده و خشمگین نشوم و کج‌خلقی و بداخلاقی وی را نادیده بگیرم و همیشه به دیدهٔ بخشایش بر او بنگرم. از آن پس با هم آشتی کردیم و هر دو با هم گریستیم و آن روز در تمام مدتی که آنجا بودم هر دو اشك ریختیم. رنج و اندوه من از آن جهت بود که وی با اخلاق نحس خود نه دیگران را راحت و آسوده می‌گذاشت و نه خودش هیچگاه رنگ راحت و آسایش می‌دید. از آن پس هر دفعه که بدانجا می‌رفتم لینتون را در همان اتاق کوچك ملاقات می‌کردم زیرا پدرش از سفر بازگشته بود و من نمی‌خواستم با او روبرو شوم. رویهمرفته ما سه شب نیز مانند شب اول خوش بودیم و از ملاقات یکدیگر لذت بردیم. شبهای دیگر هربار دردسر و ناراحتی تازه‌ای بوجود می‌آمد و عیش ما را منغص می‌ساخت. یکبار بجهت کج‌خلقی و بهانه‌گیریهای لینتون، و بار دیگر بعلت بیماری و درد و رنج وی از سرفه و ناراحتی سینه. خلاصه هر بار موجبی پیش می‌آمد. البته اکنون من عادت کرده‌ام و دیگر از کج‌رفتاریهای وی ناراحت نمی‌شوم و بهانه‌گیریهای وی را با بردباری تحمل می‌کنم. آقای هیت‌کلیف نیز تعمداً از برخورد با من خودداری می‌کند. من او را گاهگاهی می‌بینم. یکشنبهٔ گذشته که زودتر از موقع هر روز بدانجا رفته بودم از پشت در صدایش را شنیدم که لینتون بیچاره را بمناسبت رفتار شب گذشته‌اش بسختی سرزنش می‌کند. من نمی‌دانم او از کجا ملتفت رفتار شب گذشتهٔ پسرش شده بود. حتماً از پشت در به صحبتهای ما گوش می‌داده است. بدون تردید رفتار شب گذشتهٔ لینتون بسیار

ناهنجار و غیرقابل تحمل بود ولی آن موضوعی بود که تنها به من ارتباط داشت و کسی دیگر نمی‌بایست در آن دخالت کند. در را باز کردم و به میان صحبت آقای هیت‌کلیف دویدم و موضوع را جداً به وی تذکر دادم. وی خنده‌ای کرد و از اینکه من چنان نظری داشتم اظهار مسرت کرد و سپس از اتاق بیرون رفت. از آن به بعد به لینتون گفتم اگر هم می‌خواهد بهانه‌گیری کند و کج‌خلقی نشان دهد لااقل طوری رفتار کند که صدایش بیرون نرود. الن، حالا من تمام ماجرا را برایت تعریف کرده‌ام. اگر قرار شود از رفتن من به وادرینگ هایتز جلوگیری بعمل آید به بدبختی من و لینتون منجر خواهد شد در صورتیکه اگر تو در این باره اصلا با پاپا صحبتی نکنی آب از آب تکان نخواهد خورد و رفتن من بدانجا موجب کوچکترین دردسری نخواهد گردید. تو به پاپا حرفی نخواهی زد، خیلی خوب؟ اگر بخواهی چیزی بگوئی معلوم می‌شود خیلی بیرحم و سنگدلی و اصلاً ملاحظهٔ احساسات من و لینتون را نمی‌کنی.»

«میس کاترین من تا فردا دربارهٔ این موضوع فکر می‌کنم و تصمیم خود را می‌گیرم. من باید در این باره کمی فکر کنم. حالا تو برو استراحت کن تا من هم به اتاقم بروم و چاره‌ای بیندیشم.»

پس از آن، به جای اینکه به اتاق خود بروم و فکر کنم، یکراست به اتاق اربابم رفتم و تمام ماجرا را بغیر از جزئیات مکالمات کاترین با پسرعمه‌اش از اول تا آخر برای وی شرح دادم. البته راجع به برخورد وی با هیرتن نیز هیچگونه اشاره‌ای نکردم. آقای لینتون آنقدر آشفته‌حال و ناراحت شده بود که نمی‌توانست در جواب من چیزی بگوید. صبح روز بعد کاترین متوجه شد که من اسرارش را فاش کرده‌ام و پدرش رفتن وی را به وادرینگ هایتز بکلی قدغن کرده است. گریه و زاریهای وی سودی نداشت و وقتی از پدرش خواست که لااقل رحمی به لینتون بینوا داشته باشد، پدرش فقط بدو قول داد که نامه‌ای برای لینتون خواهد نوشت و بدو اجازه خواهد داد برای دیدار کاترین به گرینج بیاید و ضمناً به او اطلاع خواهد داد

که کاترین دیگر حق ندارد به وادرینگ هایتز برود. شاید اگر آقای لینتون از وضع مزاجی و کسالت خواهرزاده‌اش باخبر می‌شد صلاح می‌دانست آن دلگرمی و تسلی ناچیز را نیز بدو ندهد.»

۲۵

وقتی سخن بدینجا رسید الن دین چند لحظه سکوت کرد و سپس بار دیگر به گفتارش ادامه داد: «آقا، آنچه راجع به کاترین و لینتون گفتم زمستان سال گذشته اتفاق افتاد، یعنی هنوز یك سال هم از آن ماجراها نگذشته است. سال گذشته بهیچوجه نمی‌توانستم فکر کنم روزی بیاید که نزد شخص بیگانه‌ای بنشینم و سرگذشت این خانواده را برایش تعریف کنم. ولی از کجا معلوم که شما تا مدت زیادی نسبت بدین خانواده بیگانه بمانید. هنوز جوان هستید و مطمئناً نمی‌خواهید برای همیشه مجرد بمانید و این زندگی گوشه‌نشینی را ادامه دهید و به نظر من ممکن نیست مردی کاترین را ببیند و عاشقش نشود. می‌خندید! پس چرا وقتی حرف او را می‌زنم اینطور علاقه‌مند و مشتاق به نظر می‌رسید و گل از گلتان می‌شکفد؟ چرا از من خواسته‌اید تصویر او را بالای میز بخاری اتاقتان بگذارم؟ چرا...»

«دوست من، دست از این صحبتها بردارید. خیلی احتمال می‌رود که من او را دوست داشته باشم ولی آیا او هم مرا دوست خواهد داشت؟ هیچ میل ندارم خود را با چنین وسوسه‌ای ناراحت سازم و آرامش روحی خود را برهم زنم. از آن گذشته، خانه و زندگی من در اینجا نیست. من به دنیای پرهیاهوی شهر تعلق دارم و دیر یا زود باید بدانجا باز گردم. حالا خواهش می‌کنم صحبتتان را ادامه بدهید. آیا کاترین از دستورات پدرش اطاعت کرد؟»

«بلی، او مطیع پدرش بود. هنوز هم علاقه و محبت به پدرش قویترین عاطفهٔ باطنیش بود. از آن گذشته پدرش به وی پرخاش

نکرد. اربابم با عطوفت عجیبی با کاترین حرف می‌زد و به او می‌گفت که پس از مرگش وی یکه و تنها در میان جمعی از دشمنان و اشخاص پست‌طینت و کینه‌توز باقی خواهد ماند و تنها نصایح و راهنمائیهای او می‌تواند ضامن صلاح و سعادتش باشد. اربابم چند روز بعد گفت: «خیلی دلم می‌خواست لینتون نامه‌ای می‌نوشت و یا سری به کاترین می‌زد. الن، راستش را بگو آیا خواهرزاده‌ام تغییری کرده است و یا امید می‌رود که وقتی بزرگتر شود اخلاق و رفتار شایسته‌تری پیدا کند؟»

در جوابش گفتم: «آقا، وی پسری بسیار نازك‌نارنجی است و گمان نمی‌کنم آنقدر زنده بماند که به صورت مردی درآید. فقط می‌توانم بگویم که به پدرش شباهتی ندارد و اگر میس کاترین براستی آنقدر بداقبال باشد که با او ازدواج کند می‌تواند وی را کاملا تحت فرمان خود داشته باشد مگر اینکه بخواهد چون عاشقی چشم و گوش بسته با وی رفتار کند. با وجود این، ارباب شما فرصت زیادی در پیش دارید تا بخوبی به اخلاق خواهرزادهٔ خود آشنا شوید و تشخیص دهید آیا واقعاً شایستگی همسری دختر شما را دارد یا نه. چهار سال دیگر طول می‌کشد تا واقعاً به سنی برسد که بتواند ازدواج کند.»

اربابم آهی کشید، سپس بطرف پنجره رفت و از آنجا نگاهی بسوی گورستان جیمرتن افکند. هوای آن روز بعد از ظهر مه‌آلود بود، آفتاب رنگ‌پریدهٔ وسط زمستان به زحمت هوا را روشن می‌ساخت و ما بسختی می‌توانستیم دو درخت صنوبر و قبرهای پراکندهٔ محوطهٔ قبرستان را ببینیم.

لحظه‌ای چند به سکوت برگزار گردید. سپس اربابم مثل اینکه تنها باشد و با خود حرف بزند گفت: «همیشه آرزویم این بوده است که کاترین عزیزم سعادتمند و عاقبت‌بخیر باشد. حال نمی‌دانم چه پیش خواهد آمد. الن، من با کاتی کوچك خود خیلی خوشبخت بوده‌ام. شبهای زمستان و روزهای تابستان وی در کنارم بوده و مرا به زندگی دلخوش و امیدوار ساخته است. ولی در شبهای تابستان، هنگامی که

در آن قبرستان در کنار گور پوشیده از چمن مادرش نشسته‌ام، در آن ساعات نیز بسیار راضی و خرسند بوده‌ام و پیوسته آرزو کرده‌ام هر چه زودتر ساعتی فرا رسد که بتوانم در کنار محبوبم برای ابد بیارامم. ولی چگونه کاتی را ترك کنم؟ چگونه وی را تك و تنها در این دنیا بگذارم؟ برای من دیگر اهمیتی ندارد که لینتون پسر شخصی چون هیت‌کلیف است و می‌خواهد دخترم را از من بگیرد. آنچه اهمیت دارد آنست که بتواند واقعاً وی را خوشبخت کند و پس از مرگ من برایش چون دوستی غمخوار و دلسوز باشد و نگذارد به او سخت بگذرد. دیگر برایم اهمیتی ندارد که هیت‌کلیف سرانجام موفق شود به مقاصد پلید خود برسد و آخرین مایهٔ امید و دلخوشی مرا نیز از دستم برباید! اگر بنا باشد لینتون پسر بی‌لیاقتی از آب درآید و در دست پدرش چون موم نرم باشد آنگاه بهیچوجه راضی نخواهم بود دخترم را به او بسپارم، اگر چه برای کاترین تحمل این مطلب بسیار مشکل است و قلب حساس و زودرنج وی را می‌شکند ولی تا زنده‌ام نباید بگذارم او بدبخت شود. اوه خدای من، سرنوشت دخترم پس از مرگ من چه خواهد بود؟ چاره‌ای ندارم و باید به لطف خدا توکل کنم و از درگاه او بخواهم نظر مهر و عنایتش را از جگرگوشه‌ام برنگیرد.»

«بلی آقا، باید به خدا توکل داشته باشید. اگر روزی مشیت الهی بر این قرار گیرد که ما را بی‌سربرست گذارد، و امیدوارم چنان روزی اصلا نیاید، به شما قول می‌دهم که تا آخر عمر چون دوستی صمیمی و غمخوار و راهنمائی شفیق با دخترتان بمانم. میس کاترین دختر خوب و فهمیده‌ایست. من اطمینان دارم وی کورکورانه به راه خطا نخواهد رفت و خدا نیز همیشه پشت و پناه کسانیست که خود را در راه انجام وظیفه فدا می‌کنند.»

بهار فرا رسید ولی اربابم نیرو و سلامت را باز نیافت. با اینکه روزها بهمراه دخترش مثل گذشته در پارك و محوطهٔ اطراف آن قدم می‌زد ولی بخوبی معلوم بود که ناتوان و بی‌بنیه شده است کاترین معصوم و زودباور گمان می‌کرد پدرش دوران نقاهت را طی می‌کند و بارها با

گونه‌هائی گل‌انداخته و چشمانی درخشان از برق شادی و نشاط نزد من می‌آمد و اظهار امیدواری می‌کرد که پدرش بزودی بهبود خواهد یافت. روز جشن تولد هفده سالگی کاترین اربابم بعادت معهود هر ساله به کلیسا و گورستان نرفت. زیرا همانطور که قبلاً گفتم روز تولد کاترین مصادف با روز مرگ مادرش بود و اربابم هرسال در چنان روزی بر سر مزار محبوبش می‌رفت و ساعتها در آنجا می‌ماند. آن روز هوا بارانی بود و من به اربابم گفتم: «مطمئناً امشب در چنین هوائی بیرون نخواهید رفت.»

در جوابم گفت: «نه، امسال دیرتر بدانجا خواهم رفت.»

روز بعد برای بار دوم نامه‌ای به لینتون نوشت و در آن اظهار اشتیاق به دیدارش کرد و من مطمئنم اگر حال لینتون طوری بود که می‌توانست به گرینج بیاید پدرش او را وادار به آمدن می‌کرد ولی لینتون در جواب نامه طبق دستور پدرش خاطرنشان ساخته بود که هیت‌کلیف اجازه نمی‌دهد وی به گرینج بیاید ولی از لطف و مهربانی دائی عزیزش بسیار ممنون و سپاسگزار است و اظهار امیدواری کرده بود که در ضمن گردشهای روزانه با دائیش ملاقات کند و شخصاً از وی استدعا نماید نگذارد وی و دختردائی عزیزش آنچنان از هم جدا بمانند.

قسمت اول نامه ساده بود و احتمال می‌رفت خود لینتون آن را نوشته باشد ولی بقیهٔ نامه را معلوم بود پدرش دیکته کرده است زیرا به لحن مؤثری نوشته شده بود:

«من نمی‌گویم که کاترین بدینجا بیاید ولی چون پدرم به من اجازه نمی‌دهد به خانهٔ شما بیایم و شما هم کاترین را از آمدن بدینجا منع می‌کنید من هرگز موفق نخواهم شد او را ببینم، پس خواهش می‌کنم گاهگاهی سوار بر اسب تا نزدیکیهای وادرینگ هایتز بیائید. شاید موفق شوم او را ببینم و در حضور خود شما با وی چند کلمه‌ای حرف بزنم. ما دو نفر هیچ گناهی نکرده‌ایم که مستحق چنین مجازاتی باشیم و نتوانیم همدیگر را ببینیم. شما که شخصاً با من خصومتی ندارید

و هیچ دلیلی هم ندارد مرا دوست نداشته باشید. خودتان تصدیق می‌کنید که نباید با من بدین‌طرز رفتار کنید. دائی عزیزم، خواهش می‌کنم نامه‌ای مختصر و مهرآمیز برایم بفرستید و اجازه بدهید شما را در جائی ملاقات کنم. هرجا میلتان باشد من قبول دارم فقط تراش‌کراس گرینج نباشد! من اطمینان دارم اگر یکبار مرا ببینید تصدیق خواهید کرد که اخلاق و رفتار من اصلاً به پدرم شباهتی ندارد. او خودش بارها گفته است که من پیش از آنکه پسر وی باشم خواهرزادهٔ شما هستم. اگر چه من معایب و نقاط ضعفی دارم و ممکنست شایستگی همسری دختر شما را نداشته باشم ولی کاترین خودش معایب مرا بخشوده است و شما هم باید بخاطر دخترتان از معایب من صرفنظر کنید و برآنها بدیدهٔ اغماض بنگرید. شما از حال من برسیده بودید، خیلی متشکرم، حالم فعلاً بهتر شده است، ولی تا موقعی که رشتهٔ امیدم بدینسان گسسته است و دور از محبوبم می‌باشم و تا موقعی که محکوم هستم در میان کسانی که نه مرا دوست دارند و نه هیچگاه دوستم خواهند داشت زندگی کنم چگونه می‌توان انتظار داشت که با نشاط و خوشدل باشم؟»

اربابم با اینکه دلش به حال خواهرزاده‌اش می‌سوخت نمی‌توانست با تقاضایش موافقت کند زیرا برایش مقدور نبود بهمراهی کاترین اسب‌سواری کند و مسافتی دراز را بپیماید. در جواب لینتون اظهار امیدواری کرد که شاید در تابستان، وقتی حالش بهتر شد بتواند با او ملاقات کند و در ضمن از او خواهش کرد به نامه‌نگاری خود ادامه دهد و قول داد از هیچگونه راهنمایی و اظهار همدردی از طریق مکاتبه خودداری نکند زیرا از وضع بد و غیرقابل تحمل وی در میان افراد خانواده‌اش بخوبی با اطلاع است.

لینتون نیز به خواهش دائیش رفتار کرد و هر چند روز یکبار نامه‌ای می‌نوشت ولی بخوبی معلوم بود که پدرش مرتباً نامه‌های پسرش را شخصاً انشاء می‌کند. زیرا اگر لینتون را به حال خودش می‌گذاشتند سرتاسر نامه را از آه و ناله و اظهار شکایت از بیماری و

سرفه و سردی هوا پر می‌کرد و درنتیجه نقشهٔ پدرش را باطل می‌ساخت. ولی نامه‌هائی که از وی می‌رسید و من بخوبی دست پدرش را در تنظیم مطالب آنها می‌خواندم بیشتر در بارهٔ اظهار علاقه و عشق روزافزون وی نسبت به کاترین بود. وی شکایت می‌کرد که چرا بدان وضع ظالمانه باید از محبوب خود جدا بماند و از فراقش بنالد و در پایان با نرمی و خواهش از دائیش تقاضا می‌کرد هرچه زودتر وسیلهٔ ملاقات آن دو را فراهم آورد وگرنه وی گمان خواهد کرد که مخصوصاً با وعده و وعیدهای بی‌اساس قصد دارند او را بفریبند و دلخوش نگهدارند.

از آن طرف کاترین نیز در خانه بیکار نمی‌نشست و پیوسته از پدرش درخواست می‌کرد اجازه دهد با لینتون ملاقات کند و سرانجام موفق شد پدرش را راضی کند. قرار شد چون خودش هنوز حالش کاملا خوب شده بود هفته‌ای یکبار کاترین و لینتون با نظارت من در خلنگ‌زارهای نزدیك گرینج ملاقات کنند. باآنکه اربابم هر سال قسمتی از درآمد املاك خود را بعنوان جهیز و پس‌انداز برای دخترش کنار می‌گذاشت باز باطناً آرزو داشت کاترین روزی مالك و صاحب املاك اجدادی خود، یعنی آنچه متعلق به مادرش بود بشود و او نیز بسهم خود تنها راه رسیدن بدین منظور را ازدواج وی با لینتون، وارث منحصر به فرد وادرینگ هایتز می‌دانست، ولی از وضع مزاجی لینتون بکلی بیخبر بود و نمی‌دانست که خواهرزاده‌اش نیز مانند خود وی روز بروز به مرگ نزدیکتر می‌شود.

در واقع هیچکس از حال لینتون اطلاعی نداشت. نه دکتری بدانجا می‌رفت که از حال وی خبری بیاورد و نه کسی در چند ماه گذشته لینتون را دیده بود تا بتواند ما را در جریان بگذارد. من هم کم کم داشتم معتقد می‌شدم آنچه قبلا دربارهٔ پایان کار لینتون پیش‌بینی کرده‌ام بیهوده و بی‌اساس بوده است و بدون شك طی چند ماه اخیر حالش کاملا بهبود یافته است وگرنه آنطور با شوق و ذوق در نامه‌هایش دم از اسب‌سواری و راه‌پیمائی و ملاقات با کاترین نمی‌زد. اصلاً

نمی‌توانستم تصور بکنم پدرش ممکنست با پسر بیچارهٔ خود که در حال مرگ است آنچنان بیرحمانه و ظالمانه رفتار کند و بعداً فهمیدم که رفتار هیت‌کلیف با لینتون براستی وحشت‌آور و باورنکردنی بوده است. وی حرص و آزی حیوانی به تصاحب گرینج و موفق شدن در نقشه‌های پلید خود داشت و متوجه شده بود که با مرگ لینتون آن نقشه‌ها و آرزوها بر باد خواهد رفت.

۲۶

وقتی اربابم پس از مدتها امتناع و امروز و فردا کردن سرانجام از روی بیمیلی اجازه داد کاترین و لینتون در حضور من با یکدیگر ملاقات کنند، ماه اول تابستان سپری شده بود. من و کاترین سوار بر اسب شدیم و برای ملاقات لینتون براه افتادیم. آن روز هوا گرفته و مه‌آلود بود. از خورشید نشانی دیده نمی‌شد. ابرهای تیره آسمان را پوشانیده بود و احتمال بارندگی شدیدی می‌رفت. مکانی که قرار شده بود با لینتون ملاقات کنیم سر چهارراهی در میان جادهٔ گرینج و وادرینگ هایتز بود. وقتی بدانجا رسیدیم پسرك چوپانی را در آنجا یافتیم و معلوم بود که وی را قبلا مأمور رسانیدن پیغامی به ما کرده‌اند. پسرك وقتی ما را دید گفت: «آقای لینتون اون طرف تپه هستن و خیلی ممنون میشن اگه شما یه خورده جلوتر برین.»

من گفتم: «پس معلوم می‌شود لینتون اولین قولی را که به دائیش داده نقض کرده است. قرار بود ما از محوطهٔ اطراف گرینج خارج نشویم و حالا می‌خواهد نزدیك وادرینگ هایتز ما را ملاقات کند.»

کاترین گفت: «اشکالی ندارد، وقتی به او رسیدیم سر اسبهایمان را برمی‌گردانیم و گردش‌کنان بطرف منزل می‌آئیم تا زیاد هم از گرینج دور نشده باشیم.»

ولی وقتی رسیدیم متوجه شدیم که وی در نقطه‌ای که زیاد از

وادرینگ هایتز دور نیست در انتظار ما است و اسب هم ندارد. ناچار از اسب پیاده شدیم و آنها را به چرا واداشتیم. لینتون روی چمن دراز کشیده بود و تا وقتی ما به چند قدمی وی رسیدیم از جای خود بلند نشد تا بطرف ما بیاید. بقدری ناتوان و درمانده بود و صورتی جنان زرد و پژمرده داشت که من از شدت وحشت و حیرت فریاد برآوردم: «اوه! لینتون، شما حالتان برای گردش و پیاده‌روی اصلاً خوب نیست. چرا اینطور ضعیف و پژمرده شده‌اید؟»

کاترین نیز با غم و حسرت نگاهی به سراپای وی انداخت و لبخند شادی و ذوق بر لبانش خشك شد و به جای آن وحشت و هراسی از دیدار حال غمین و افسردهٔ لینتون به وی دست داد. به جای اینکه از او پوزش ایام فراق را بخواهد مجبور شد با نگرانی از حالش جویا شود.

لینتون مثل اینکه می‌ترسید به زمین بیفتد دست کاترین را گرفت و نفس‌زنان و لرزان در جواب گفت: «نه، حالم بهتر است!» بر گرد چشمان درشت آبی‌رنگش هالهٔ کبود و گودی دیده می‌شد و خبر از رنج و درد فراوانش می‌داد.

کاترین که نمی‌توانست حرف پسرعمه‌اش را باور کند گفت: «ولی تو که حالت خیلی بدتر شده است. از آخرین باری که ترا دیدم خیلی بدتر شده‌ای. هم لاغرتر و هم...»

لینتون با شتاب و کم‌حوصلگی میان صحبت کاترین دوید و گفت: «من خسته هستم. هوا خیلی گرم است و نمی‌شود پیاده راه رفت. بیا همین‌جا راحت بنشینیم. صبحها من معمولاً حالم چندان خوش نیست. پاپا می‌گوید روز بروز بزرگتر می‌شوم و بسرعت رشد می‌کنم.»

کاترین که از توضیحات لینتون قانع نشده بود با اکراه بر زمین نشست و لینتون نیز پهلوی وی قرار گرفت و بدو تکیه داد.

آنگاه کاترین برای اینکه صحبتی کند و او را به نشاط آورد گفت: «این وضعی که امروز داریم تا حدی شبیه به آن بهشت ایدئال توست. یادت می‌آید ما با هم موافقت کردیم دو روز را در مکان و وضعی که

هریك به نظرمان مطبوع‌تر و جالب‌تر می‌آمد بگذرانیم؟ اینجا که هستیم خیلی به آن وضعی که تو دوست داشتی شباهت دارد با این تفاوت که آسمان را ابرهائی پوشانیده است. ولی عیبی ندارد ابرهای سفید و قشنگی هستند و حالا که آفتاب نمی‌تابد هوا هم خنکتر است. هفتهٔ دیگر اگر حالت خوب باشد با اسب تا نزدیك پارك گرینج می‌رویم و در آنجائی که به نظر من مطبوع‌تر است چند ساعتی می‌گذرانیم.»

چنین به نظر می‌آمد که لینتون اصلاً بخاطر ندارد کاترین دربارهٔ چه موضوعی با وی حرف می‌زند و حرف زدن برایش خیلی ناراحت‌کننده و مشکل می‌نمود. عدم علاقه نسبت به مطالبی که کاترین دربارهٔ آنها صحبت می‌کرد و بیمیلی و بیحالی وی در صحبت با کاترین چنان آشکار و محسوس بود که دخترك نتوانست نارضایتی و نومیدی خود را مخفی دارد. اخلاق و رفتار و روحیهٔ لینتون بوضع محسوسی تغییر کرده بود. آن زودرنجی و بهانه‌گیری سابق وی که ممکن بود با کمی ملایمت و نوازش به خوش‌خلقی و آرامش تبدیل شود جای خود را به بیحالی و خونسردی زننده‌ای داده بود. وی دیگر آن پسری نبود که از روی تعمد کج‌خلقی نشان دهد و بهانه‌جوئی کند تا وی را با لطف و مدارا بر سر مهر و ملایمت آورند بلکه در آن موقع موجودی بود که از روی بیحوصلگی و بداخلاقی ناشی از بیماری هرگونه دلداری و ملاطفتی را ناچیز و بیهوده می‌شمرد و در نظرش خوش‌اخلاقی و وجد و مسرت دیگران چون ناسزا و توهینی نسبت به خودش جلوه می‌کرد. کاترین مانند من بلافاصله متوجه شد که مصاحبتش در نظر لینتون بیش از آنکه موجب مسرت خاطر شود چون تنبیه و مجازاتی تلقی می‌گردد و پسرعمه‌اش واقعاً میلی بدان ملاقات نداشته است. بنابراین بدون معطلی از جای برخاست و به من پیشنهاد کرد براه بیفتیم. قصد عزیمت کاترین بطور ناگهانی لینتون را از آن حالت رخوت و بی‌اعتنائی بدر آورد و وی را دچار هیجان و وحشت غریبی ساخت. نگاه مضطربی بطرف وادرینگ هایتز افکند و سپس در

دامن کاترین آویخت و از او خواهش کرد لااقل نیم ساعت دیگر هم بماند.

کاترین در جوابش گفت: «ولی به نظر من برای تو استراحت در منزل بهتر از نشستن در اینجاست، من که نمی‌توانم امروز ترا به هیچ ترتیبی سرگرم و خوشحال کنم. بطور محسوسی می‌بینم که قصه‌ها و آوازها و گفتگوی من برای تو اصلاً خوشایند و مطبوع نیست. تو در طی این شش ماهی که از هم دور بوده‌ایم ظاهراً خیلی عاقلتر و فهمیده‌تر از من شده‌ای و دیگر به سرگرمیها و تفریحات سابقمان علاقه‌ای نشان نمی‌دهی. اگر من واقعاً می‌توانستم اسباب سرگرمی و مسرت خاطر تو را فراهم آورم با کمال میل ساعتی دیگر در نزد تو می‌ماندم.»

«خواهش دارم بمان و برای خودت راحت بنشین. کاترین، مبادا این مطلب را به کسی بگوئی. این هوای گرم و خفه‌کننده مرا خسته و ناراحت کرده است. من امروز مجبور شدم برای ملاقات تو راه زیادی از منزل تا اینجا بپیمایم. به دائی‌جان بگو که حال من خوب است و سلامتم، خیلی خوب!»

«لینتون، من به پدرم خواهم گفت که تو اینطور می‌گوئی ولی خودم حرف ترا تصدیق نخواهم کرد.» کاترین از اینکه پسرعمه‌اش اصرار داشت بدان صراحت دروغ بگوید و حال نزار خود را خوب و خوش وانمود کند تعجب کرده بود.

لینتون که سعی می‌کرد چشمانش به چشمان کاترین که با نگاهی خیره وی را می‌نگریست نیفتد ادامه داد: «و همچنین از جانب من از دائی‌جان بخاطر اینکه اجازه داد تو به دیدارم بیائی تشکر کن. یادت باشد از او صمیمانه تشکر کنی. کاترین، ضمناً به خاطر داشته باش که اگر پدرم را ملاقات کردی مبادا به او بگوئی که من امروز خیلی ساکت و عبوس بوده‌ام. مبادا قیافهٔ ناراضی و آزرده‌ای به خود بگیری مثل قیافه‌ای که هم اکنون در برابر من داری! اگر چنین کنی پدرم شدت عصبانی خواهد شد.»

کاترین به خیال اینکه منظور لینتون آنست که پدرش از دست او عصبانی خواهد شد جواب داد: «من به عصبانیت وی اهمیتی نمی‌دهم.»

لینتون لرزان و ترسان گفت: «ولی من خیلی اهمیت می‌دهم. کاترین مبادا کاری کنی که غیظ و غضب او علیه من برانگیخته شود. زیرا در آنصورت با من به شدت و سختی رفتار خواهد کرد.»

من از او پرسیدم: «لینتون، آیا پدرت نسبت به شما خیلی خشن و جدیست؟ آیا او دیگر از مهربانی خسته شده است و نفرت و بیزاریش را از شما علناً ابراز می‌دارد؟»

لینتون نگاهی به من انداخت و جوابی نداد. کاترین بار دیگر پهلوی وی نشست و ده دقیقهٔ دیگر نیز منتظر ماند و در طی آن مدت لینتون سرش را روی سینه خم کرده بود و هیچ نمی‌گفت و فقط گاه‌گاهی صدای نالهٔ وی به گوش می‌رسید. کاترین برای اینکه خودش را سرگرم کند، از جایش بلند شد و به چیدن تمشك پرداخت و پس از آنکه مقداری تمشك چید آنها را نزد من آورد تا با هم بخوریم و دیگر توجهی به لینتون نکرد زیرا می‌دانست که اگر بخواهد باز با وی صحبت کند بیشتر خاطرش را آزرده خواهد ساخت.

پس از آنکه تمشك‌ها تمام شد کاترین در گوش من نجوا کنان گفت: «الن، نیم ساعت هم بیشتر ماندیم و دیگر ماندنمان لزومی ندارد. او که خوابش برده است و پاپا هم چشم‌براه است که ما هر چه زودتر باز گردیم. پس بلند شو راه بیفتیم.»

«ولی ما نباید او را همینطور خوابیده در اینجا بگذاریم و خودمان برویم. کمی صبر داشته باش و بگذار از خواب بیدار شود. تو موقع آمدن خیلی اظهار علاقه و شوق می‌کردی و حالا به این زودی از دیدار لینتون بیچاره خسته شده‌ای!»

«او برای چه می‌خواست مرا ببیند؟ من سابقاً او را حتی در موقعی که اخلاقش هم خیلی بد و غیر قابل تحمل بود از وضع فعلیش بیشتر دوست داشتم. او براستی روحیهٔ عجیبی پیدا کرده است. درست مثل اینست که با ملاقات ما وظیفهٔ شاق و طاقت‌فرسائی را انجام می‌دهد.

وی تنها از ترس پدرش حاضر به دیدار من شده است، ولی من دیگر حاضر نخواهم شد برای خوشایند و رضایت آقای هیت‌کلیف چنین ملاقاتی را تجدید کنم. حال قصد او از مجبور کردن پسرش به ملاقات با من هر چه باشد، از نظر من اهمیتی ندارد و بااینکه خوشحالم حال مزاجی وی بهتر شده است، از تغییر اخلاق و بیمهریش بسیار رنجیده و آزرده‌خاطر شده‌ام.»

«پس تو فکر می‌کنی حال مزاجی وی بهتر شده است؟»

«آری. برای اینکه سابقاً او خیلی از بیماری و درد و رنج بدنی خود اظهار گله و شکایت می‌کرد و حالا هم البته آنطور که خودش می‌گوید حالش خیلی خوب نشده است ولی هر چه باشد نسبت به سابق بهتر است.»

«میس کاترین، همین‌جاست که با تو هم‌عقیده نیستم. به نظر من حال مزاجی لینتون از چند ماه گذشته خیلی بدتر و وخیم‌تر شده است.»

لینتون در این موقع ناگهان از خواب پرید و با لحنی مضطرب و هراسان پرسید آیا کسی وی را صدا زده است.

کاترین در جوابش گفت: «نه، کسی ترا صدا نزده است، مگر اینکه خواب دیده باشی. براستی من نمی‌توانم بفهمم تو چگونه می‌توانی این موقع روز اینطور چرت بزنی.»

لینتون با همان لحن آشفته و پریشان گفت: «فکر کردم پدرم مرا صدا می‌زند. آیا مطمئن هستید کسی مرا صدا نزده است؟»

دختردائیش بدو جواب داد: «بلی، مطمئن باش کسی ترا صدا نزده است. فقط من و الن داشتیم راجع به حال و وضع مزاجی تو با هم صحبت می‌کردیم. لینتون، آیا واقعاً تو از شش ماه پیش که از هم جدا شدیم قوی‌تر و سالمتری؟ اگر براستی قویتر باشی، من مطمئنم در یك چیز ضعیف‌تر شده‌ای و آنهم مهر و علاقه‌ات نسبت به من است، اینطور نیست؟ زودباش حرف بزن.»

لینتون که اشك از چشمانش سرازیر شده بود جواب داد «بلی، بلی،

قویتر و سالمتر شده‌ام.» در حین گفتن این کلمات باز گمان می‌کرد کسی او را صدا زده است و به اطراف خود می‌نگریست تا گوینده را پیدا کند.

کاترین از جایش برخاست و گفت: «خوب، امروز دیگر بیشتر از این نمی‌توانم بمانم و باید هر چه زودتر بروم. این مطلب را هم مخفی نمی‌کنم که از ملاقات امروزمان خیلی افسرده و اندوهگین شده‌ام. این موضوع بین خودمان بماند، ولی خیال نکن که از ترس آقای هیت‌کلیف به کسی حرف نخواهم زد.»

«هیس، ترا به خدا ساکت باش. وی ممکنست هم اکنون بدینجا بیاید.» پس از آن به دامان کاترین در آویخت تا از او بخواهد آهسته‌تر صحبت کند. کاترین بشتاب خود را کنار کشید و سوتی زد و کره اسبش را بسوی خود خواند.

پس از آن کاترین سوار بر اسب شد و در همان حالی که دور می‌شد گفت: «بنجشنبهٔ دیگر بار بدینجا خواهم آمد. خداحافظ! الن عجله کن زودتر برسیم!»

لینتون تمام حواسش متوجه پدرش بود و فکر می‌کرد که وی هر لحظه فرا خواهد رسید، لذا اصلا متوجه عزیمت ما نشد.

هنوز به خانه نرسیده بودیم که نارضایتی و رنجش خاطر کاترین جای خود را به رحم و تأسفی نسبت به حال پسرعمداش داد. وی بشدت در این فکر فرو رفته بود که آیا واقعا حال جسمی و روحی لینتون خیلی وخیم و خطرناك شده است. من از او خواستم در آن باره با پدرش زیاد حرف نزند و صبر کند بار دیگر لینتون را ملاقات کنیم و از وضع واقعی وی باخبر بشویم. اربابم راجع به دیدارمان با لینتون توضیحاتی خواست. کاترین تشکر و سپاسگزاری لینتون را به وی ابلاغ کرد و سپس با ملایمت شرحی راجع به چگونگی احوال وی داد. من هم که به درستی نمی‌دانستم تا چه اندازه حقایق امر را پنهان سازم کمابیش در جواب اربابم توضیحاتی دادم.

۲۷

همه روز سپری شد. هر روز در وضع مزاجی و سلامت اربابم تغییر فاحشتری نمودار می‌گردید، تغییری که البته رو به وخامت و نزدیکی بود و هر ساعت وی را به مرگ نزدیکتر می‌ساخت. کاترین هوشیارتر از آن بود که متوجه تغییر حال پدرش نشود و بیهوده خود را دلخوش دارد. وی دریافته بود که دیریا زود پدر عزیزش را از دست خواهد داد. آنقدر افسرده و ناراحت بود که وقتی پنجشنبه، یعنی روز ملاقات لینتون فرا رسید برای رفتن اشتیاقی نشان نمی‌داد. موضوع را به وی خاطرنشان ساختم و از بدرش اجازه گرفتم وی را به ملاقات لینتون ببرم. کاترین در طی آن روزها از اتاق خودش قدم بیرون نمی‌گذاشت و پیوسته مراقب و نگران احوال پدرش بود و یك لحظه نمی‌خواست وی را تنها بگذارد. قیافهٔ کاترین در آن روزها از شدت اضطراب و اندوهی که از بابت پدرش داشت بسیار پژمرده و کسل می‌نمود. اربابم با خوشحالی اجازه داد وی را به گردش ببرم زیرا به نظرش برای کاترین تنوعی پدید می‌آمد و او را از نگرانی و تأسف خاطر تا اندازه‌ای آسوده می‌ساخت. امیدش بدان بود که ترتیبی پیش آید تا بعد از مرگش دختر دلبند وی در دنیا تنها و بیکس نماند.

بخوبی متوجه بودم اربابم دربارهٔ لینتون نظر قاطع و تغییرناپذیری پیدا کرده است. به نظر وی چون پسرك از لحاظ جسمی و ظاهری شبیه خودش بود بدون‌شك از لحاظ روحی‌ومعنوی نمی‌توانست به او بی‌شباهت باشد. ملاك قضاوت وی در این‌باره نامه‌های لینتون بود و البته در آن نامه‌ها نیز از نقائص و معایب روحی پسرك نشانی دیده نمی‌شد. من هم به حیال خود صلاح دانستم اربابم را از آن اشتباه بیرون بیاورم و بگذارم در آن دلخوشی کاذب و بی‌اساس باقی بماند. با خود می‌گفتم چه فایده دارد امید و آرزوی وی را در آخرین روزهای حیاتش مبدل

به نومیدی و بریشانی خاطر سازم و بدو اطلاع دهم که لینتون نه نیرو و نه شخصیت و ارادهٔ آن را دارد که بتواند برای کاترین شوهر مناسبی باشد.

آن روز پنجشنبه ما تا بعد از ظهر نیز در منزل ماندیم. روز آفتابی بسیار زیبائی بود. هوا آنقدر شفاف و خوب بود که من فکر می‌کردم اگر مردگان هم آن را تنفس کنند بدون‌شك دوباره زنده خواهند شد! چهرهٔ کاترین نیز شبیه منظرهٔ دشت و دمن اطراف بود. همانطور که در آن چشم‌انداز هر لحظه آفتاب و سایه نقش تازه‌ای پدید می‌آوردند، در قیافهٔ معصوم و زیبای وی نیز شادی و غم بی‌درپی آشکار می‌شد ولی شادی چندان نمی‌پائید و بلافاصله جای خود را به حزن و اندوه می‌داد.

لینتون را در همان نقطهٔ دفعهٔ پیش یافتیم. کاترین به من گفت چون قصد دارد چند دقیقه بیشتر نماند بهتر است من پیاده شوم و دهنهٔ کره اسب وی را نگه‌دارم و همانجا منتظر بایستم، ولی من نپذیرفتم زیرا حاضر نبودم یك دقیقه نیز از نظر دورش دارم. هر دو براه افتادیم و از تپه بالا رفتیم و به نزدیك لینتون رسیدیم. لینتون این‌بار ما را با هیجان و حرارت بیشتری استقبال کرد، ولی بخوبی معلوم بود آن گرمی ناشی از شوق و شادی نیست و بیشتر از ترس سرچشمه می‌گیرد.

وقتی کاملاً به نزدیك وی رسیدیم با خشونت و ناراحتی گفت: «کاترین خیلی دیر است! آیا حال پدرت خیلی بد نیست؟ من فکر کرده دیگر نخواهی آمد.»

کاترین سلام و احوالپرسی خود را از یاد برد و با خشم و تأثر جواب داد: «چرا بی‌پرده و صریح صحبت نمی‌کنی؟ چرا بدون خجالت و پرده‌پوشی یکبار نمی‌گوئی که نمی‌خواهی مرا ببینی؟ لینتون، خیلی عجیب است که معلوم نیست برای چه منظور خاصی برای بار دوم مرا بدینجا کشانده‌ای. خودت می‌دانی که این ملاقات به ناراحتی و رنجیدگی خاطر هردوی ما منجر می‌گردد و هیچ لطفی ندارد.»

لینتون از سخنان کاترین به لرزه در آمد و شرمسار و پریشان‌خاطر

بر جای ایستاد. ولی کاترین حوصله‌اش سر رفته بود و بیش از آن نمی‌توانست رفتار مبهم و غیرمنطقی لینتون را تحمل کند و بار دیگر او را به باد سرزنش و پرسش گرفت: «بلی، بدرم حالش خیلی بد است. چرا باید از کنار بستر او بلند شوم و بدینجا بیایم؟ اگر تو میل نداشتی که من به قول خود وفا کنم چرا کسی را نفرستادی تا به من اطلاع دهد که از آمدن منصرف شوم؟ زودباش! می‌خواهم توضیح بدهی. دیگر بهیچوجه حوصلهٔ بازی و قصه گفتن و شوخی را ندارم و بیش از این نمی‌توانم ملعبهٔ ناز و ادا و اطوار تو باشم.»

«ناز و ادای من! من چه ناز و ادائی دارم؟ کاترین بیا و ترا به خدا اینگونه برمن خشم مگیر! هر قدر دلت می‌خواهد مرا تحقیر کن و پست بشمار. من آدم بیچاره و ترسو و جبونی هستم. بیش از این طاقت سرزنش و مؤاخذه را ندارم. نمی‌توانم بیش از این خشم و غضب ترا تحمل کنم. اگر می‌خواهی از بدرم تنفر داشته باش ولی رحم و لطف خود را از من دریغ مدار.»

کاترین با خشم و غیظ جواب داد: «یسرهٔ احمق و بیشعور! نگاهش کن ببین چه جور می‌لرزد. مثل اینکه می‌خواهم او را کتك بزنم! لازم نیست از من درخواست کنی تو را تحقیر کنم و بر حالت رحم آورم. هر کس تو را ببیند جز ترحم کار دیگری نخواهد کرد. تو می‌توانی از تحقیر و دلسوزی هر کس برخوردار شوی. زودباش برخیز از اینجا دور شو! من هم باید به خانه برگردم. اصلا کار بیجائی بود که به اینجا آمدی. راستی به چه منظوری؟ آیا ما خودمان را گول می‌زنیم؟ تو نباید حاضر شوی من ترا بخاطر زبونی و ناتوانیت مورد ترحم قرار دهم. الن، تو به او بگو که وقتی بدینسان رفتار می‌کند و دم از ضعف و حقارت می‌زند تا چه اندازه زشت و ناهنجار می‌شود. بلند شو، از روی زمین برخیز، مثل کرم اینطور جلو پایم روی زمین لول نزن. بلند شو، این خیلی زشت و ناپسند است!»

لینتون با قیافه‌ای دژم و حالتی پریشان خود را روی زمین انداخته بود. در سراپایش آثار ترس و وحشت نمودار بود. پس از لحظه‌ای هق و

هق‌کنان به کاترین گفت: «اوه! من نمی‌توانم چنین وضعی را تحمل کنم، کاترین، من خائن و دورو هم هستم ولی جرأت نمی‌کنم این مطلب را به تو اقرار کنم. تو اگر مایلی مرا ترك کن، ولی بدان که من بلافاصله کشته خواهم شد! کاترین عزیز، جان من در دست توست. تو خودت گفتی مرا دوست داری. اگر براستی چنین باشد نباید بر من خشم بگیری و ترکم کنی. تو بگو که از نزد من نخواهی رفت. کاترین مهربان، عزیز بهتر از جانم، بیا و مرا ترك مکن. بگذار اگر قرار است بمیرم باز نزد تو باشم.»

کاترین وقتی آن حالت دژم و اندوهبار لینتون را دید دوباره مهر و عاطفه بر خشم و آزردگیش غلبه پیدا کرد و نتوانست بیش از آن شاهد حال رقت‌بار پسرعمه‌اش باشد. زانو به زمین زد تا وی را از روی زمین بلند کند و در همان حال گفت:

«می‌خواهی با تو باشم؟ حقیقت مطلب را بگو. مقصودت از این ضد و نقیض‌گوئیها چیست؟ اگر راستش را بگوئی نزد تو خواهم آمد. آرام و شجاع و راستگو باش. چه رازیست که بر دلت سنگینی می‌کند و تو را آزار می‌دهد؟ بگو خودت را آسوده کن. لینتون، تو واقعاً قصد آزار مرا نداری. اینطور نیست؟ تو حاضر نخواهی شد هیچکس به من صدمه‌ای بزند. مگر غیر از اینست؟ من می‌دانم تو بسیار ترسو هستی، ولی اطمینان دارم اگر پای من، یعنی بهترین دوست و غمخوارت به میان آید ترس را کنار می‌گذاری و از من دفاع خواهی کرد.»

لینتون که از شدت ترس نفس نفس می‌زد گفت: «پدرم مرا تهدید کرده است. من از او می‌ترسم. خیلی هم می‌ترسم. جرأت نمی‌کنم حقیقت مطلب را به تو بگویم!»

کاترین با ترحمی آمیخته به تحقیر و سرزنش جواب داد: «خیلی خوب. رازت را نزد خودت نگهدار. من مثل تو ترسو نیستم. تو به فکر خودت باش. من از کسی باك و هراس ندارم.»

علو طبع و استغنای کاترین دل لینتون را به درد آورد و اشکش را

بشدت جاری ساخت و بر دستهای حامی و دوست خود بوسه‌ها زد ولی باز آن جرأت و شهامت را نداشت که حرف بزند و آنچه را در دل دارد بر زبان آورد. نمی‌خواستم کاترین بخاطر شخص دیگری دچار دردسر و آزار و اذیتی شود. لذا قصد کردم بنحوی از لینتون حرف بیرون بکشم ولی در همان موقع از پشت سرم صدای خش خشی شنیدم و وقتی سر بر گرداندم آقای هیت‌کلیف را دیدم که از طرف وادرینگ هایتز می‌آید. وقتی نزدیك شد باآنکه صدای هق و هق لینتون را می‌شنید حتی نگاهی هم بطرف او و کاترین نکرد و یکراست بطرف من آمد و با لحنی که حاکی از صمیمیت بود، ولی البته من نمی‌توانستم آن را باور کنم گفت: «اوه نلی، چقدر خوب شد ترا در اینجا نزدیك منزل خودم یافتم. حالت چطور است؟ در گرینج چه خبر است؟» و سپس با صدای آهسته‌تری ادامه داد: «اینطور شایع شده است که ادگار لینتون در بستر مرگ است و دیر یا زود خواهد مرد. شاید مبالغه می‌کنند و حال او واقعاً تا این حد وخیم نباشد.»

«چرا، اربابم در حال مرگ است، این موضوع کاملا حقیقت دارد و با اینکه برای همهٔ ما موجب منتهای تأثر خواهد شد ولی او خودش از درد و رنج خلاص خواهد گردید.»

«فکر می‌کنی چند روز دیگر زنده باشد؟»

«نمی‌دانم.»

آنگاه هیت‌کلیف نگاهی به کاترین و لینتون انداخت. پسرك چنان وحشتزده بود که جرأت نمی‌کرد تکان بخورد و در همان حال دخترداییش را نیز محکم نگه‌داشته بود. هیت‌کلیف به دنبال صحبت خود افزود: «برای اینکه این پسرك خیال دارد نقشه‌های مرا نقش بر آب سازد و لازم است دائیش زودتر از خود وی بمیرد. راستی تولهٔ لوس و مردنی خیلی وقت است اینطور گریه زاری می‌کند؟ من به او خوب فهمانده‌ام که نباید اینطور خود را به موش‌مردگی بزند. آیا وی از دیدار میس کاترین ابراز وجد و مسرت کرده است؟»

«ابراز وجد و مسرت؟! او امروز از همیشه غمگین‌تر و بی‌حال‌تر

بوده است. وقتی امروز چشمم به او افتاد فکر کردم به‌جای گردش و راه‌پیمائی بهمراه محبوبش بهتر است در رختخواب استراحت کند و دکتری بالای سرش بیاید.»

هیت‌کلیف جواب داد: «همین یکی دو روزه دکتر بسراغش خواهد آمد ولی حالا باید از جایش برخیزد.» سپس با لحنی خشونت‌آمیز به پسرش فرمان داد: «زودباش بلند شو! اینطور خودت را روی زمین نمال. زودباش معطل نکن!»

لینتون از همان لحظه که پدرش را متوجه خود دیده بود بار دیگر دچار وحشت و هراس عجیبی شده و بطرزی رقت‌بار روی زمین افتاده بود. به دنبال فرمان پدرش چند بار کوشید از جای برخیزد ولی آنقدر ناتوان و درمانده شده بود که نمی‌توانست کاملاً از جای بلند شود و پس از لحظه‌ای دوباره ناله‌کنان به زمین افتاد. آقای هیت‌کلیف بسوی وی رفت. پشت گردنش را گرفت و از روی زمین بلندش کرد و به درختی تکیه‌اش داد. آنگاه با خشم و غیظ بیشتری به او گفت: «بیش از این حوصلهٔ گریه و زاری ترا ندارم. اگر آرام نشوی پوستت را می‌کنم. زودباش ساکت شو و دست از این موش‌مردگی بردار. بلند شو بایست!»

«خوب پدر جان، همین الان از جایم بلند می‌شوم. فقط شما مرا تنها بگذارید وگرنه از ترس خواهم مرد. من مطابق دستورات شما رفتار کرده‌ام. کاترین، تو به پدرم بگو من چقدر با تو خوب و خوش بوده‌ام. اوه کاترین مرا تنها نگذار. دستم را ول مکن!»

پدرش به او گفت: «دستت را به دست من بده. زودباش روی پاهایت بایست. کاترین هم بازوی ترا می‌گیرد. حالا خوب شد. به صورت او نگاه کن. چرا اینطور به من خیره شده‌ای؟ مگر من شیطانم که اینطور از من می‌ترسی! میس کاترین لطفاً بهمراه او تا خانه برو. او می‌ترسد تنها بماند و من اذیتش کنم.»

کاترین نجواکنان گفت: «لینتون عزیز، من نمی‌توانم بهمراه تو به وادرینگ هایتز بیایم. باپا قدغن کرده است که من دیگر پایم را بدانجا بگذارم. پدرت که ترا اذیت نمی‌کند. چرا تا این اندازه از او می‌ترسی؟»

«من نمی‌توانم پا به خانه بگذارم. من جرأت نمی‌کنم بدون تو بار دیگر به خانه برگردم!»

پدرش فریاد کشید و گفت: «بس کن! کاترین نمی‌تواند بدون اجازهٔ پدرش بهمراه تو بیاید. او خاطر پدرش را خیلی می‌خواهد. نلی، تو لینتون را به وادرینگ هایتز ببر و من هم بدون معطلی عقب دکتر خواهم رفت.»

من جواب دادم: «خیلی کار خوبی می‌کنید که عقب دکتر می‌روید. ولی من نمی‌توانم کاترین را تنها بگذارم. به من چه مربوط که پسر شما را به خانه برسانم.»

هیت‌کلیف گفت: «تو خیلی خسك و یکدنده هستی. من از این موضوع باخبرم ولی بااین امتناع خود مرا مجبور می‌کنی آنطور جیغ و نالهٔ پسرك را در بیاورم که دلت بدرحم بیاید. بسیار خوب! بیا پسرم، حاضری بهمراه من به خانه برگردی یا نه؟»

پس از آن هیت‌کلیف قدمی بسوی پسرش برداشت و چنین وانمود کرد که می‌خواهد دست او را بگیرد و به خانه ببرد. ولی لینتون وحشت‌زده عقب رفت و محکم در دامان دخترداییش آویخت و با اصرار و الحاح فراوان درخواست کرد بهمراهش تا خانه برود. پسرك بیچاره آنقدر جزع و فزع کرد که دیگر جائی برای امتناع و سرباز زدن از خواهشش باقی نگذارد. من هم بااینکه مایل نبودم کاترین بهمراه وی برود نمی‌توانستم مانع از آن کار شوم. معلوم نبود واقعاً چه چیزی بدانگونه پسرك را وحشت‌زده و هراسان ساخته است ولی آشکارا دیده می‌شد که وی در نهایت ناتوانی و درماندگی بود و اگر با پدرش تنها می‌ماند ممکن بود از شدت ترس و وحشت عقلش زائل شود یا آنکه قالب تهی کند. بناچار راه افتادیم و وقتی به آستانهٔ در ورودی عمارت رسیدیم من بیرون ایستادم و منتظر ماندم تا کاترین پسرعمه‌اش را به اتاق ببرد و روی صندلی بنشاند و سپس خودش باز گردد. ولی هیت‌کلیف نگذاشت منتظر بمانم و مرا به جلو راند و گفت:

«نلی، مگر خانهٔ من طاعون‌زده است که اینطور از آن گریزانی. من

امروز خیال دارم مهمان‌نوازی کنم. زودباش بنشین و بگذار در را ببندم.»

پس از آنکه به‌درون رفتم با کمال تعجب دیدم که وی در را بست و آن‌را قفل کرد و آنگاه رو به من گفت: «قبل از این‌که به‌خانه بازگردی باید یك فنجان چای بنوشی. من امروز تنها هستم. هیرتن به‌دنبال کار خود به صحرا رفته است. زیلا و جوزف هم چند روزی به مرخصی رفته‌اند. بااینکه من عادت کرده‌ام تنها باشم ولی اگر مصاحب خوب و مناسبی نصیبم شود بدم نمی‌آید ساعتی با او بنشینم. میس کاترین، پهلوی لینتون بنشین. من آنچه را دارم به تو تقدیم می‌کنم. تحفهٔ قابلی نیست ولی بیش از این چیزی ندارم. مقصودم پسرم لینتون است. ببین دخترك چگونه به من می‌نگرد! خیلی غریب است که نسبت به کسانی که از من می‌ترسند احساسات وحشیانه و باور نکردنی دارم. اگر من در سرزمینی به دنیا آمده بودم که قوانین خشونت کمتری داشت و عواطف مردم دیرتر برانگیخته می‌شد بدم نمی‌آمد که امتب برای سرگرمی هم شده باشد این دو تا را زنده زنده تشریح کنم و راحتشان سازم.»

آنگاه هیت‌کلیف بشدت روی میز کوبید و گفت: «لعنتیها! از هردوشان متنفرم!»

کاترین که نمی‌توانست قسمت آخر صحبت هیت‌کلیف را ناشنیده بگیرد و تحقیر و توهین وی را تحمل کند قدمی به‌جلو آمد و با لحنی غرورآمیز گفت: «من از شما نمی‌ترسم! زود باشید کلید را به من بدهید. من اگر از گرسنگی و تشنگی هلاك شوم در اینجا چیزی نخواهم خورد! باید همین الساعه از اینجا بروم. زود باشید در را باز کنید.» هنگام گفتن این سخنان، چشمان سیاه کاترین از شدت خشم و هیجان برق می‌زد.

هیت‌کلیف کلید در را در آن دستش که بر میز نهاده بود پنهان ساخت. نگاهی به دخترك افکند و از جسارت و گستاخی وی متعجب شد. شاید هم تعجب وی ناشی از لحن صدا و طرز نگاه دخترك بود که مادرش را به یاد هیت‌کلیف می‌آورد. کاترین بی‌محابا بسوی هیت‌کلیف پرید و

خواست کلید را از لای انگشتان دستش خارج سازد. ولی هیت‌کلیف دستش را محکم گرفت و گفت: «کاترین عقب برو وگرنه مجبور می‌شوم تو را سر جایت بنشانم و آن وقت الن دین دیوانه خواهد شد.»

کاترین بدون اینکه به تذکر وی توجهی کند بار دیگر جلو آمد و کوشش کرد با تقلا و فشار کلید را از پشت هیت‌کلیف بیرون بکشد. در همان حال مرتباً تکرار می‌کرد: «ما باید برویم. ما حتماً خواهیم رفت.» چون دید ناخنهای تیزش در باز کردن مشت آهنین هیت‌کلیف تأثیری ندارد دندانهایش را بکار انداخت و پشت دست هیت‌کلیف را بشدت گاز گرفت. آنگاه هیت‌کلیف نگاهی بسوی من انداخت که در اثر آن مجبور شدم لحظه‌ای ساکت بمانم و مداخله نکنم. کاترین همانطور که سرش پائین بود نمی‌توانست متوجه قیافهٔ هیت‌کلیف بشود. مرد بدذات کمی انگشتانش را شل کرد و گذاشت تا کاترین کلید را از میان آنها درآورد ولی هنوز کلید کاملاً دست دخترك نیفتاده بود که هیت‌کلیف وی را گرفت و با یك دست بطرف خود کشید و با دست دیگر شروع به زدنش کرد. چندین ضربهٔ پی‌درپی و گیج‌کننده به پشت‌گردن وی زد و اگر با دست دیگرش کاترین را نگرفته بود دخترك بیچاره مسلماً از همان ضربهٔ اول به زمین می‌خورد.

وقتی چنان رفتار وحشیانه و حیوانی را از هیت‌کلیف دیدم دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و با خشم و غضب بسوی وی رفتم تا جلویش را بگیرم: «ای حیوان وحشی! ای پست فطرت! چرا این دختر بیگناه را می‌زنی؟» با دستش ضربتی به سینه‌ام زد که نفسم در آن حبس شد و تلوتلو خوران به‌عقب برگشتم و دوباره روی صندلی خود افتادم. از اثر ضربتی که به سینه‌ام وارد آمده بود سرم بشدت گیج می‌رفت و نزدیك بود خفه شوم یا خون استفراغ کنم! دو دقیقهٔ بعد ماجرا پایان یافت. هیت‌کلیف دخترك را رها کرد و وی که سرش را با دو دست گرفته بود گیج و بیحال به میز تکیه داد. در آن حال معلوم بود که اطمینان ندارد آیا گوشهایش برجا هستند یا کنده شده‌اند.

هیت‌کلیف خم شد و کلید را که از دستش بر زمین افتاده بود برداشت

و سپس با لحن سرزنش‌آمیزی گفت: «من خیلی خوب بلدم بچه‌های بی‌تربیت و جسور را تربیت کنم. حالا برو پیش لینتون بنشین و هرقدر دلت می‌خواهد زار بزن! من از فردا پدر تو خواهم بود. تو تا چند روز دیگر غیر از من پدری نخواهی داشت و آنوقت هر روز از این کتکها خواهی خورد. تو دختر قوی و سالمی هستی و می‌توانی طاقت بیاوری. اگر بخواهی باز اینطور بداخلاقی کنی و لوس‌بازی در بیاوری مطمئن باش هر روز کتك مفصلی نوش‌جان خواهی کرد!»

کاترین به جای اینکه بطرف لینتون برود بسوی من دوید و گونه‌های داغ و سوزان خود را بر دامنم گذارد و گریست. پسرعمه‌اش مثل موش به‌گوشه‌ای از اتاق خزیده بود و معلوم می‌شد از اینکه خشم پدرش متوجه کسی دیگر شده و خودش از تنبیه معاف گردیده خیلی خوشحال است. هیت‌کلیف وقتی متوجه شد من و کاترین به اندازهٔ کافی حساب کارمان را کرده‌ایم از جای برخاست و با شتاب تمام چای را حاضر کرد. قبلاً فنجانها و نعلبکیها روی میز چیده شده بود. چند فنجان چای ریخت و یکی را به من تعارف کرد.

«بیا حالا این چای را بخور خستگیت برطرف شود. کاترین و لینتون را هم آرام کن و به آنها چای بده. من می‌روم ببینم اسبهایتان کجا رفته‌اند.»

به محض اینکه پایش را از اتاق بیرون گذارد در صدد برآمدیم از جائی بیرون برویم وفرار کنیم. درآشپزخانه را امتحان کردیم، فهمیدیم از پشت بسته است. بطرف پنجره‌ها رفتیم، ولی آنقدر تنگ و باریك بودند که حتی کاترین هم نمی‌توانست از میانشان خارج شود.

وقتی متوجه شدم واقعاً گیر افتاده‌ایم به لینتون گفتم: «تو می‌دانی پدر بدذاتت چه نقشه‌ای در سر دارد. زودباش به ما بگو وگرنه چنان برسرت می‌زنم که تلافی کتکهائی که پدرت به کاترین زده دربیاید.»

کاترین نیز به دنبال گفتهٔ من افزود: «آری لینتون، تو باید به ما بگوئی، برای خاطر تو بود که من به اینجا آمدم و خودم را گیر انداختم. اگر نخواهی چیزی بگوئی معلوم می‌شود خیلی بدجنس و بی‌عاطفه

هستی.»

«اول کمی چای به من بده آنوقت برایت تعریف خواهم کرد. الن دین، برو کنار، هیچ خوشم نمی‌آید بالای سرم بایستی. اوه! کاترین اشکهای تو چای مرا آلوده کرد. من این چای را نمی‌خواهم، یك فنجان دیگر بریز.»

کاترین اشکهای خود را پاك کرد و فنجان چای دیگری به او داد. من از وضع رفتار پسرك مردنی و موذی خیلی بدم آمده بود. زیرا متوجه شده بودم که وی دیگر از بابت خود ترسی ندارد و خیالش آسوده شده است. از آن حالت تضرع و ناله و التماسی که در بیرون داشت بمحض اینکه بایش به وادرینگ هایتز رسید اثری برجای نمانده بود. حدس زدم پدرش وی را بشدت تهدید کرده است که حتماً به هر ترتیبی شده باید ما را بدانجا بکشاند و در صورتی که موفق نشود شدیداً تنبیه خواهد شد و حالا که لینتون نقشهٔ شیطانی و موذیانهٔ پدرش را با موفقیت عملی کرده بود دیگر بیمی از تنبیه وی نداشت.

لینتون پس از آنکه جرعه‌ای چند از فنجان چایش نوشید گفت: «پاپا می‌خواهد من و تو باهم عروسی کنیم. او می‌داند که پدر تو اجازه نمی‌دهد ما حالا باهم ازدواج کنیم و از این می‌ترسد که من بمیرم و این کار سرنگیرد. وی می‌خواهد امشب ترا اینجا نگه دارد تا فردا صبح ازدواج ما عملی شود. اگر تو مطابق دلخواهش رفتار کنی. فردا صبح می‌توانی به خانهٔ خودتان برگردی و مرا هم با خود ببری.»

با خشم و نفرت بانگی بر سرش زدم و گفتم: «تو موجود مردنی و حقه‌باز را با خودش به خانه ببرد!؟ تو با کاترین ازدواج کنی؟ پدرت یا دیوانه شده است ویا اینکه خیال می‌کند با چند نفر احمق و بیشعور سر و کار دارد. آیا تصور می‌کنی این دختر زیبا و بانشاط و سالم خودش را گرفتار تو میمون زشت و مردنی خواهد کرد؟! آیا به نظرت هیچکس دیگر صرفنظر از میس کاترین حاضر خواهد شد تو را بعنوان شوهر خود قبول کند؟ تو باید بخاطر این موذیگری و دوروئی بیشرمانه‌ات شلاق بخوری تا دیگر از این غلطها نکنی. اینطور با قیافهٔ ابلهانه به من

نگاه نکن. خیلی دلم می‌خواهد یك کتك حسابی به تو بزنم تا دیگر فکر این طرز حقه‌بازی و موذیگری به سرت خطور نکند.»

پس از آن دستش را گرفتم و وی را تکان مختصری دادم. ناگهان سرفه‌اش گرفت و دوباره به ناله و زاری افتاد. کاترین مرا ملامت کرد و پسرك را از دست من رها ساخت. آنگاه نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «تمام شب را اینجا بمانیم! نه، من هرگز حاضر نخواهم شد. الن، اگرشده این در را بسوزانم و از جا درآورم از اینجا خارج خواهم‌شد.»

کاترین می‌خواست براستی منظور خود را عملی کند و گامی برداشت تا بسوی در برود ولی لینتون که بار دیگر به وحشت و هراس دچار شده بود با دستهای نحیف و لرزان خود وی را نگه‌داشت و هق و هق کنان گفت: «آیا دلت نمی‌خواهد مرا نجات دهی؟ آیا نمی‌خواهی مرا با خود به گرینج ببری؟ اوه! کاترین عزیز، تو نباید بروی و مرا اینجا تنها بگذاری! تو باید از پدرم اطاعت کنی، باید حرف او را بپذیری!»

«من باید از پدر خودم اطاعت کنم و هر چه زودتر از اینجا بروم و او را از نگرانی در بیاورم. تمام شب را اینجا بمانم؟ راستی پدرم چه فکر خواهد کرد؟ او خیلی ناراحت و معذب خواهد شد. هرطور باشد امشب به خانه باز خواهم گشت. ساکت باش! اینطور گریه و زاری نکن. کسی که به تو کاری ندارد. اگر راستش را بخواهی من پاپا را از تو بیشتر دوست دارم و حاضر نیستم بخاطر تو او را نگران و ناراحت کنم!»

ترس و وحشت لینتون از خشمگین شدن پدرش بار دیگر وی را به ناله و استغاثه واداشت. کاترین که بهیچوجه نمی‌توانست خود را راضی کند شب به منزل باز نگردد و پدرش را منتظر و نگران بگذارد می‌کوشید بهر نحوی میسر است پسرعمه‌اش را آرام کند تا خود بتواند به ترتیبی از آنجا برود.

در این ضمن زندانبان ما بار دیگر به اتاق بازگشت و گفت: «اسبهای شما از این حدود دور شده‌اند و معلوم نیست کجا رفته‌اند. لینتون،

باز که گریه و زاری می‌کنی! مگر کاترین ترا اذیت کرد؟ بیا حالا برو به اتاقت بخواب. تا یکی دو ماه دیگر تو قادر خواهی بود تلافی ستمگریهای وی را بر سرش درآوری. تو تشنهٔ یك ذره محبت هستی، اینطور نیست؟ او بزودی مال تو خواهد شد. حالا برو بگیر بخواب. امشب زیلا هم نیست. تو باید خودت لباسهایت را در بیاوری. هیس! صدا نکن، ساکت باش! وقتی به اتاق خودت رفتی من دیگر نزد تو نخواهم آمد و تو دیگر از من ترسی نخواهی داشت. امروز بخت با تو یاری کرده است که تا اندازه‌ای مطابق دستوراتم رفتار کرده‌ای. زودباش برو تا من ترتیب پذیرائی مهمانهایت را بدهم.»

هیت‌کلیف در همان حال که این حرفها را می‌زد در را باز نگه داشته بود تا بسرش خارج شود. لینتون چون سگی آرام و سربزیر از ترس اینکه مبادا لگدی بخورد، بدون چون و چرا از اتاق خارج شد. هیت‌کلیف بار دیگر در را قفل کرد و به نزدیك من و کاترین آمد. کاترین بمحض اینکه وی را نزد خود یافت بی‌اختیار از ترس دستش را بطرف صورتش برد. هر کس دیگر بود از آن ترس و وحشت دخترك معصوم یکه می‌خورد و او را دلداری می‌داد ولی هیت‌کلیف با لحنی سرزنش‌بار گفت: «اوه! پس تو از من می‌ترسی، اینطور نیست؟ کجا رفت آن جرأت و نهامت یك ساعت پیش؟ تو که از ترس مثل بید می‌لرزی!»

کاترین در جوابش گفت: «بلی، من اکنون می‌ترسم زیرا اگر امشب اینجا بمانم بابا خیلی ناراحت و مشوش خواهد شد. چگونه می‌توانم موجب تشویش و نگرانی وی شوم! آقای هیت‌کلیف، خواهش می‌کنم بگذارید به منزل برگردم. من قول می‌دهم با لینتون ازدواج کنم. پاپا هم اجازه می‌دهد این کار را بکنم. من لینتون را دوست دارم. چرا می‌خواهید مرا به اجبار به کاری وادارید در حالیکه خودم حاضرم با کمال میل آن را انجام دهم؟»

با لحنی خشمناك گفتم: «بگذار او تو را مجبور به ازدواج کند. مگر چنین جرأتی دارد. مملکت قانون دارد. خدا را شکر که حساب

و کتابی در کار است. درست است که ما در جای دور افتاده‌ای زندگی می‌کنیم ولی مگر وی جرأت می‌کند هر کاری دلش می‌خواهد انجام دهد؟ اگر این شخص پسر خودم هم بود از دستش شکایت می‌کردم. از آن گذشته، مگر ازدواج بدون حضور کشیش و انجام تشریفات رسمی ممکن می‌شود؟»

هیت‌کلیف وحشی و حیوان‌صفت با عصبانیت گفت: «خفه‌شو ملعون فضول! نمی‌خواهم صدایت را بشنوم. میس کاترین، بدان که من از شنیدن این مطلب خوابم نخواهد برد! حالا که متوجه شدم در صورت ماندن تو پدرت خیلی رنج می‌برد و آشفته‌خاطر می‌شود مطمئن باش که تا بیست و چهار ساعت دیگر تو را اینجا نگاه خواهم داشت. زیرا این امر کاملاً منظور مرا عملی می‌کند. راجع به قولی هم که دربارهٔ ازدواج با لینتون دادی باید بدانی که از اینجا نمی‌توانی خارج شوی مگر اینکه به قول خود وفا کنی.»

کاترین که به تلخی می‌گریست نالان و تضرع‌کنان گفت: «پس الن را بفرستید به پدرم خبر بدهد من اینجا هستم تا وی زیاد نگران نشود. یا اینکه هم اکنون ترتیب ازدواج من و لینتون را بدهید. اوه! پاپای عزیزم، او حتماً فکر می‌کند ما بین راه گم شده‌ایم و از این بابت خیلی غصه خواهد خورد. راستی حالا چه باید بکنیم؟»

«نه، پدرت چنین فکری نخواهد کرد. او فکر خواهد کرد که تو از پرستاری وی و نشستن پهلوی تختخوابش بتنگ آمده‌ای و مخصوصاً فرار کرده‌ای تا کمی آسوده شوی و نفسی براحتی بکشی. تو نمی‌توانی انکار کنی که بر خلاف دستورات پدرت با میل خود به خانهٔ من وارد شده‌ای. این که تو از پرستاری یك آدم ضعیف و مردنی ولو این که پدرت باشد خسته شده باشی و بخواهی کمی تفریح کنی موضوعی است کاملاً طبیعی. خوشترین روزهای زندگی پدرت موقعی تمام شد و به آخر رسید که تو چشم بدین دنیا گشودی. من می‌توانم بجرأت بگویم که پدرت ترا برای بدنیا آمدنت نفرین کرده است (اقلاً من این کار را کرده‌ام) و تصور می‌کنم اکنون هم که پایش لب گور است اگر ترا

نفرین کند عجب نیست. من هم با او هم‌آواز می‌شوم. من ترا دوست ندارم! چگونه می‌توانم ترا دوست داشته باشم! از این پس گریه و زاری سرگرمی هر روز تو خواهد بود مگر اینکه لینتون بتواند موجب مسرت خاطر و تسلی تو بشود. پدر محتاط و دوراندیشت نیز امیدوار است خواهرزاده‌اش خوب از تو نگهداری کند. در نامهٔ آخری خود به لینتون سفارش کرده بود که وقتی با دخترش ازدواج می‌کند قدر او را بداند و از وی مواظبت کند. واقعاً که نامه‌های پدرت موجب تفریح خاطر من است. وی از روی سادگی و زودباوری خیال می‌کند خواهرزاده‌اش نصایح او را می‌پذیرد و عمل می‌کند و از این‌رو به دلسوزی و مهربانی دربارهٔ کاترین سفارش می‌کند. حق دارد، هر چه باشد پدر است، ولی نمی‌داند که لینتون باید دلسوزی و مهربانیش را برای خودش نگاه‌دارد. وی خیلی خوب می‌تواند نقش یك آدمك ستمگر و بیرحم را بازی کند. حتی اگر یك گله گربه در اختیارش بگذارند حاضر است یك یك آنها را شکنجه دهد. البته مشروط بر اینکه قبلاً دندانهای آنها را کشیده و ناخنهایشان را در آورده باشند. من به تو قول می‌دهم که وقتی به خانه برگردی می‌توانی از مهربانی و دلسوزی لینتون داستانها برای پدرت تعریف کنی!»

من گفتم: «حرفهای شما در این باره کاملاً صحیح است! ذات و طبیت واقعی پسرتان را برای او تشریح کنید. به او نشان بدهید که اخلاق پسرتان تا چه اندازه به خود شما شباهت دارد و آنوقت امیدوار می‌شوم میس کاترین قبل از اینکه بدین دام پر فریب دچار شود تأمل کافی می‌کند!»

هیت‌کلیف در جوابم گفت: «حالا حوصله ندارم از خوبیها و صفات پسندیدهٔ پسرم برای او تعریف کنم، زیرا کاترین باید یا او را به همین وضعی که دارد قبول کند و یا در اینجا زندانی باشد. تو هم بهمراه او در اینجا خواهی ماند. آنقدر هر دوی شما را نگه‌می‌دارم تا اربابت نفس آخر را بکشد. من بخوبی می‌توانم شما دو نفر را در اینجا پنهان نگه‌دارم بدون اینکه هیچکس متوجه شود و سوءظنی ببرد. اگر حرفم

را باور نداری او را وادار کن از دستورم سرپیچی کند و آنوقت خواهی دید که راست می‌گویم یا نه!»

کاترین گفت: «من از حرف خودم برنمی‌گردم. اگر بتوانم بلافاصله پس از ازدواج با لینتون به گرینج باز گردم همین الان حاضر می‌شوم جریان ازدواج برگزار گردد. آقای هیت‌کلیف، شما آدم بیرحمی هستید ولی هرچه باشد انسانید و مطمئناً حاضر نخواهید شد از روی شقاوت و سنگدلی صرف، تعمداً سعادت و خوشبختی مرا پایمال کنید. اگر پاپا تصور کند من او را عمداً ترك کرده‌ام و اگر قبل از اینکه دوباره به خانه برگردم او بمیرد آیا دیگر زندگی برایم ارزشی خواهد داشت؟ من حالا دست از گریه و زاری برداشته‌ام ولی همین‌جا در مقابل شما زانو به زمین می‌زنم و از جایم برنخواهم خاست و چشمانم را از صورت شما برنخواهم گرفت تا اینکه دلتان به رحم آید و به من نگاه کنید! نه، رویتان را برنگردانید، به من نگاه کنید! در قیافهٔ من چیزی که خاطر شما را آشفته سازد وجود ندارد. من از شما نفرت ندارم. از اینکه مرا کتك زدید عصبانی نیستم. شوهرعمهٔ عزیزم، آیا هیچگاه شما کسی را دوست نداشته‌اید؟ آیا هرگز دل شما در عشق کسی تپیده است؟ خواهش دارم برای یکبار هم باشد به من نگاه کنید. من بدبختم، باید بر من رحم کنید و نگذارید بیش از این بدبخت شوم.»

هیت‌کلیف با غیظ و غضب حیوانی دستهای لرزان کاترین را به کناری زد و فریاد کشید: «دستهایت را کنار بکش و از جایت برخیز. زودباش وگرنه ترا با لگد به گوشه‌ای برتاب خواهم کرد! چگونه جرأت می‌کنی دم از دوستی با من بزنی و درخواست رحم و انصاف بکنی؟ من از تو نفرت دارم!»

هیت‌کلیف بس از این سخنان شانه بالا انداخت و مثل کسی که واقعاً از چیزی کمال نفرت و بیزاری را داشته باشد صندلی خود را عقب کشید. من از جای برخاستم و دهانم را باز کردم تا هر چه دلم می‌خواهد بدو بگویم و رفتار زشت و وحشیانه‌اش را تقبیح کنم ولی بمحض اینکه خواستم اولین جملهٔ خود را ادا کنم مرا تهدید کرد که

اگر ساکت نشوم در اتاق دیگری بطور تنها و مجرد زندانی خواهم شد. هوا داشت تاریك می‌شد. از بیرون صداهائی به گوش ما رسید. مثل این بود که چند نفر نزدیك در باغ به صدای بلند صحبت می‌کنند. میزبان، یا در واقع زندانبان ما که کاملاً گوش‌بزنگ بود بلافاصله از اتاق خارج شد تا علت صداها را دریابد. پس از چند دقیقه دوباره به اتاق بازگشت.

رو به کاترین کردم و گفتم: «گمان بردم هیرتن برگشته است. کاش همین الان وارد می‌شد. از کجا معلوم که او از ما طرفداری نکند و جانب ما را نگیرد؟»

هیت‌کلیف که صحبت مرا شنید گفت: «سه نفر خدمتکار از گرینج آمده بودند و سراغ شما را می‌گرفتند. آنچه شنیدید صدای صحبت آنها بود. کافی بود یکی از پنجره‌ها را می‌گشودید و با صدای بلند بدانها خبر می‌دادید که در اینجا هستید، ولی من قسم می‌خورم که این دخترك خیلی خوشحال است از این که تو این کار را نکردی. او خیلی ممنون است که باجبار در اینجا مانده است.»

وقتی من و کاترین متوجه شدیم چه فرصت خوبی را از دست دادیم از شدت اندوه و نومیدی نتوانستیم جلوی خود را بگیریم و هر دو به گریه و زاری افتادیم. هیت‌کلیف ما را به حال خود گذاشت تا ساعتی اشك بریزیم و ناله کنیم. وقتی ساعت ۹ شب شد به ما دستور داد از راه آشپزخانه به طبقهٔ بالا برویم و در اتاق زیلا بمانیم. من نجواکنان به کاترین گفتم دستورات هیت‌کلیف را اطاعت کند. امیدم بدان بود که شاید بتوانم از پنجره یا از دریچهٔ زیر سقف از آن اتاق خارج شویم. ولی متأسفانه وقتی به اتاق زیلا رفتیم متوجه شدیم که پنجره‌های آن نیز تنگ و باریك است و خروج از آن ممکن نیست. هیت‌کلیف در را نیز قفل کرد و در نتیجه ما نمی‌توانستیم از آنجا خارج شویم و از دریچهٔ سقف راهرو خود را نجات دهیم. من و کاترین هیچکدام آرام نگرفتیم. کاترین کنار پنجرهٔ اتاق ایستاده و منتظر فرا رسیدن صبح شد. هر بار از او درخواست می‌کردم کمی استراحت کند نمی‌پذیرفت و

فقط آهی از دل برمی‌آورد و باز خاموش می‌ماند. روی یك صندلی نشستم و به فکر فرو رفتم. خودم را سرزنش می‌کردم که چرا بایستی چند بار غفلت کرده باشم تا در نتیجه کار به چنان جائی برسد و بدان نحو اسباب بدبختی اربابم و دخترش فراهم شود. در واقع من تقصیر زیادی هم در پدید آوردن آن ماجرا نداشتم ولی در آن لحظات سخت و بحرانی تمام تقصیرات را متوجه خود می‌دانستم و هیت‌کلیف را از خودم بیگناهتر می‌پنداشتم.

ساعت هفت بامداد هیت‌کلیف پشت در اتاق آمد و پرسید آیا کاترین از خواب برخاسته است یا نه. کاترین فوراً پشت در دوید و جواب داد: «بلی، حاضرم.» آنگاه هیت‌کلیف در را کمی باز کرد و وی را بیرون کشید. ولی وقتی من هم خواستم به دنبال وی بیرون بروم هیت‌کلیف مرا عقب زد و در را دوباره قفل کرد. خواهش کردم مرا هم بیرون بیاورد. در جوابم گفت: «صبر داشته باش. هم اکنون صبحانهٔ ترا برایت می‌آورند.»

با مشت به در کوفتم و نسبت به عمل وی شدیداً اعتراض کردم. کاترین نیز از او پرسید چرا مرا آزاد نمی‌کند. هیت‌کلیف پاسخ داد که من باید ساعتی دیگر نیز در اتاق بمانم. سپس کاترین را با خود به طبقهٔ پائین برد. ساعتی صبر کردم و سپس صدای پائی که از پله‌ها بالا می‌آمد به گوشم رسید. تشخیص دادم که خود هیت‌کلیف نیست. صدائی از بیرون شنیدم که می‌گفت: «در را باز کن، برایت کمی خوراکی آورده‌ام.»

با شوق و شتاب بطرف در دویدم و هیرتن را دیدم که سینی صبحانه را در دست داشت. درون سینی آنقدر خوردنی بود که برای تمام روز من کفایت می‌کرد. هیرتن سینی را بطرفم دراز کرد و گفت «بگیر.»

«یك دقیقه صبرکن، با تو حرف دارم.»

با خشونت گفت «نه، نمی‌توانم.» و سپس بدون اینکه به ناله و تضرع من توجهی کند دور شد.

پس از آن مدت پنج شبانه روز تمام در آن اتاق زندانی بودم و بغیر

از هیرتن هیچکس را نمی‌دیدم. وی روزی یکبار صبح بسراغ من می‌آمد و غذایم را می‌آورد. رفتارش عیناً شبیه کسی بود که حرفهٔ زندانبانی داشته باشد و چون آدمهای کر و لال کوچکترین توجهی به تضرعات و التماسهای من نمی‌کرد و چنان رفتاری داشت که گفتی از رحم و شفقت اصلاً بوئی نبرده است.

۲۸

بعد از ظهر روز پنجم بود که صدای بائی سبکتر و نرمتر از دفعات پیشین به گوشم رسید. پس از چند لحظه در باز شد و شخصی داخل اتاق گردید. این شخص زیلا خدمتکار منزل بود که شال ارغوانی‌رنگی بر دوش و کلاه سیاهی بر سر داشت. یك زنبیل حصیری نیز به دستش آویخته بود.

بمحض اینکه چشمش به من افتاد با لحنی حاکی از خوشحالی و شگفتی گفت: «آه الن دین! شما کجا اینجا کجا! در جیمرتن همه جا صحبت شماست. من تا به گوش خودم از اربابم نشنیدم نمی‌توانستم باور کنم که شما و میس کاترین هر دو در باطلاق میان راه افتاده بودید. از قرار معلوم اربابم شما را در آن حالت دیده، نجاتتان داده و سپس با خود بدینجا آورده است. خدا با شما بود، بختتان یاری کرد، راستی زیاد توی باطلاق ماندید؟ ارباب بموقع شما را نجات داد؟ اما مثل اینکه صدمه‌ای ندیده‌اید. زیاد که ناراحت نشدید، اینطور نیست؟»

«ارباب تو آدم رذل و بیشرفی بیش نیست. او سزای دروغگوئیهای خود را خواهد دید. او خیلی ناشیانه چنین داستانی را جعل کرده است زیرا خواه ناخواه حقیقت مطلب معلوم می‌شود و همه متوجه حقه‌بازی و دروغهای وی خواهند شد.»

این چه حرفهائیست می‌زنید؟ اربابم که این موضوع را از خودش در نیاورده است. در جیمرتن همه از قضیه باخبر شده‌اند و از هر کسی

می‌پرسیدم می‌گفت شما دو نفر در باطلاق افتاده‌اید و اربابم بموقع نجاتتان داده است. وقتی از مرخصی برگشتم هیرتن را دیدم و به او گفتم آقای هیرتن مثل اینست که در این چند روز غیبت من وقایعی اتفاق افتاده است. راستی حیف از دختر زیبائی مثل کاترین که توی باطلاق افتاده. دلم برای الن دین هم می‌سوزد. خانم و دختری به آن نازنینی! هیرتن از شنیدن سخنانم تعجب کرد و من فهمیدم وی از جریان بیخبر است؛ لذا قضیه را کاملاً برایش شرح دادم، البته همانطوری که در جیمرتن شنیده بودم. هیت‌کلیف که صحبتهای مرا گوش می‌داد خنده‌ای کرد و به من گفت: «زیلا، ناراحت نباش. اگر آنها توی باطلاق افتاده‌اند بالاخره بخت یارشان بوده و کسی پیدا شده و نجاتشان داده است. الن دین، الان در اتاق تست. این کلید را بگیر و وقتی بالا می‌روی به او بگو می‌تواند بیرون بیاید. لجن و آب کثیف باطلاق حال او را بهم زده بود و می‌خواست در همان حال به خانه‌شان برود ولی من او را چند روزی بدینجا آوردم تا کمی حالش بهتر شود و حواسش دوباره سر جا بیاید! تو به او بگو اگر می‌تواند فوراً به گرینج برگردد و از قول من به او پیغام بده که کاترین نیز بموقع در تشییع جنازهٔ پدرش حاضر خواهد شد.»

بی‌اختیار گفتم: «آقای ادگار درگذشته است؟ آه زیلا، زیلا!»

در جوابم گفت: «نه، نه، آرام باشید. مثل اینکه هنوز حالتان کاملاً سر جا نیامده است. اربابتان هنوز نمرده است. دکتر کنت را بین راه دیدم و نظر او را پرسیدم. عقیده داشت آقای لینتون ممکنست یکی دو روز دیگر هم زنده باشد.»

بیش از آن معطل نماندم، کفش و کلاهم را پوشیدم و بسرعت از اتاق خارج شدم. راه باز بود و کسی مانع خروج من نشد. وقتی به طبقه پائین رسیدم در جستجوی کسی برآمدم تا از او سراغ کاترین را بگیرم. آفتاب قشنگی می‌درخشید و همه‌جا را روشن کرده بود. درهای اتاقها همه باز بود ولی هیچکس دیده نمی‌شد. در همان حال که مردد بودم آیا بروم یا اینکه در جستجوی کاترین برآیم صدای سرفه‌ای مرا

متوجه اتاق پذیرائی کرد. لینتون روی یك صندلی راحتی لمیده بود و تکه شیرینی بزرگی را گاز می‌زد و حرکات مرا با چشمان بیفروغ و حالتی خونسرد نگاه می‌کرد. فکر کردم چون کاملاً تنهاست می‌توانم او را بترسانم و از او اطلاعاتی دربارهٔ کاترین کسب کنم. بنابراین با خشونت پرسیدم: «میس کاترین کجاست؟»

او بدون کوچکترین توجهی به خوردن شیرینی خود ادامه داد. بار دیگر از او پرسیدم: «آیا میس کاترین رفته است؟»

«نه، او اکنون در طبقهٔ بالاست. او نباید از اینجا خارج شود. ما نمی‌گذاریم پایش را از اینجا بیرون بگذارد.»

«تو پسرهٔ احمق و بیشعور نمی‌گذاری او از اینجا بیرون برود؟ زودباش مرا به اتاقش ببر وگرنه چنان بر سرت می‌زنم که دادت بلند شود.»

لینتون باز با همان خونسردی و بی‌اعتنائی عجیب در جوابم گفت: «اگر بخواهی به اتاق کاترین بروی، پاپا پدرت را درمی‌آورد. او به من دستور داده است که نسبت به کاترین ملایمت بخرج دهم. برای اینکه هر چه باشد زن من است و خیلی شرم‌آور است که او بخواهد مرا ترك کند. پدرم می‌گوید کاترین از تو متنفر است و می‌خواهد هرچه زودتر بمیری و پولهایت نصیب او شود ولی باید چنین آرزوئی را به گور ببرد و حق ندارد پایش را از اینجا بیرون بگذارد! او نباید هیچوقت از اینجا خارج شود. اگر دلش می‌خواهد آنقدر زار بزند تا جان از تنش در برود!»

پس از آن لینتون دوباره شروع به خوردن شیرینی خود کرد و پلکهایش بر هم آمد و چنان می‌نمود که می‌خواهد بخوابد.

«لینتون! آیا مهربانیهائی را که کاترین در زمستان گذشته در حق تو کرد فراموشی کرده‌ای؟ آیا یادت رفته که چگونه به او اظهار عشق می‌کردی و او برایت کتاب می‌آورد، آواز می‌خواند، قصه می‌گفت و در میان برف و باران سرما به دیدارت می‌آمد؟ او یك شب که نتوانست نزد تو بیاید از غصهٔ اینکه مبادا ناراحت شده باشی گریه کرد. تو در

آن موقع چقدر از مهر و محبت وی اظهار امتنان می‌کردی. حالا اینطور دروغهای پدرت را باور می‌کنی در صورتی که می‌دانی که پدرت از هر دوی شما متنفر است. تو اکنون با پدرت علیه کاترین همدست شده‌ای آیا این عمل تو شرم‌آور نیست؟ آیا پاداش مهر و محبتهای وی را اینطور می‌دهی؟»

لینتون بار دیگر شیرینی را از دهانش بیرون آورد و نگاهی به من کرد ولی حرفی نزد. به دنبال سخنان قبلی افزودم: «آیا فکر می‌کنی اگر کاترین از تو نفرت داشت به وادرینگ هایتز می‌آمد؟ خودت یك کمی فکر کن! اگر راجع به پول و دارائی خود صحبت می‌کنی او اصلاً خبر ندارد تو مالك چیزی هستی و یا بعداً چیزی نصیبت خواهد شد. تو می‌گوئی او حال ندارد و مریض شده است. با وجود این او را تنها می‌گذاری و خودت اینطور راحت و بی‌خیال می‌نشینی. تو که بهتر از همه مزهٔ بی‌سرپرست بودن و بی‌اعتنائی دیگران را چشیده‌ای چرا باید چنین کاری بکنی! او که تا بدان حد از ناراحتی و درد و رنج تو دلش می‌سوخت و پیوسته مواظبت می‌کرد حال تو بهتر شود اکنون باید چنین پاداشی از تو دریافت دارد؟ تو مرا که یك خدمتگار ساده‌ای بیش نیستم و با او نسبتی هم ندارم می‌بینی که چگونه از بدبختی وی پریشان‌خاطر و افسرده شده‌ام ولی خودت اصلاً در فکر او نیستی در صورتی که همیشه ادعا می‌کردی وی را از جان خود بیشتر دوست داری. حقیقتاً که عجب بیرحم و بیعاطفه هستی! من موجودی به پستی و خودخواهی تو ندیده‌ام.»

لینتون با کمال خشونت گفت. «من نمی‌توانم با او بسر برم. او مرتباً گریه و زاری می‌کند و من نمی‌توانم تحمل کنم. هر چند وی را تهدید می‌کنم که پدرم را صدا خواهم زد دست از گریه و ناله بر نمی‌دارد. یك بار پدرم آمد و به او گفت اگر ساکت نشود خفه‌اش خواهد کرد ولی بمحض اینکه پایش را از اتاق بیرون گذاشت او بار دیگر گریه را سر داد. دیشب تا صبح گریست و نالید و نگذاشت من هم بخوابم.»

وقتی متوجه شدم آن پسرك بدذات و بیعاطفه از رنج و عذاب روحی

دختر دائیش اصلاً متأثر نمی‌شود از او پرسیدم: «آیا هیت‌کلیف از خانه بیرون‌رفته است؟»

در جوابم گفت: «نه، در حیاط است و با دکتر کنت صحبت می‌کند. دکتر می‌گوید دائیم واقعاً در حال مرگ است. من از این بابت خوشحالم زیرا پس از مرگ او ارباب و صاحب گرینج خواهم شد. کاترین همیشه می‌گفت گرینج خانهٔ اوست و به خودش تعلق دارد ولی او بیهوده چنین تصوری می‌کند زیرا آن عمارت متعلق به من است و وی در آن سهمی ندارد. دیتب به من می‌گفت اگر کلید را به او بدهم تا از اتاق بیرون برود تمام کتابهای قشنگ و پرنده‌هائی که در قفس دارد حتی کره اسبش را نیز به من خواهد داد ولی من جواب دادم هیچکدام از آنها که می‌گوید متعلق به او نیست و همداش مال خود من است! بلی، پس از مرگ دائیم هر چه در آن عمارت است به من می‌رسد. کاترین از حرفهای من گریه‌اش گرفت، سپس قاب دو ـ طرفهٔ کوچکی را که از طلا ساخته شده بود از گردنش درآورد و به من نشان داد و گفت من نمی‌توانم صاحب آن باشم. در یك طرف قاب مزبور عکس مادرش و در روی دیگر عکس جوانی پدرش قرار داشت. من گفتم آن قاب به من می‌رسد و خواستم آن را از دستش در بیاورم. وی نگذاشت و مرا به شدت عقب زد بطوریکه دوباره سرفه‌ام گرفت و حالم بد شد. سپس جیغی کشیدم. پدرم به صدای جیغ من از پله‌ها بالا آمد. کاترین هراسان شد و لولای قاب را شکست و قسمتی را که عکس مادرش روی آن بود به من داد و خواست عکس دائیم را نزد خودش نگه‌دارد و در جائی پنهان کند. وقتی پدرم وارد شد علت جیغ کشیدن مرا جویا گردید. جریان را برایش تعریف کردم، عکسی را که در دست من بود گرفت و به کاترین دستور داد عکسی را که پنهان کرده بود به من بدهد. وی امتناع کرد. پدرم او را کتك زد و عکس را از چنگش در آورد و سپس آن‌را زیر پا انداخت و لگدمال کرد.»

من که قصد داشتم او را وادار به صحبت کنم و اطلاعات بیشتری دربارهٔ حال کاترین بدست آورم پرسیدم: «وقتی پدرت کاترین را

کتك می‌زد تو خوشحال بودی؟»

«من چشمهایم را هم گذاشتم. هر وقت سگ یا گربه‌ای را کتك می‌زنند من دلم نمی‌آید تماشا کنم و چشمهایم را می‌بندم. ولی در آن موقع خوشحال بودم او کتك می‌خورد زیرا مرا اذیت کرده بود. وقتی پاپا از اتاق بیرون رفت کاترین مرا به کنار پنجره برد و دهانش را که پرخون شده بود نشانم داد. از اثر فشار دندان لبهایش از داخل بشدت مجروح شده بود. پس از آن تکه پاره‌های عکس را جمع کرد، رفت و در گوشه‌ای پشتش را به من کرد و روی زمین نشست و دیگر یك کلمه هم با من حرف نزد. گمان می‌کنم از شدت درد نمی‌توانست حرف بزند. البته از سکوت وی ناراحت شدم ولی باز بهتر بود زیرا دیگر با گریه و زاری دائم خود مرا آزار نمی‌داد. حالا هم رنگش خیلی زرد و قیافه‌اش پژمرده شده است و می‌ترسم ناخوش شده باشد.»

«اگر تو بخواهی می‌توانی کلید آن اتاق را به دست بیاوری؟»

«آری، هر وقت به طبقهٔ بالا بروم می‌توانم، ولی حالا حوصلهٔ رفتن بدانجا را ندارم.»

«او الان در کدام اتاق است؟»

«نه، این را دیگر به تو نخواهم گفت! این موضوع جزو اسرار ماست. حتی هیرتن و زیلا هم نباید از آن باخبر شوند. تو می‌خواستی با این حقه از من حرف در بیاوری! زودباش برو از اینجا دور شو!»

لینتون سپس رویش را از من برگرداند و چشمانش را بر هم گذاشت.

صلاح دیدم از ملاقات با هیت‌کلیف منصرف شوم و هرچه زودتر به گرینج برگردم و از آنجا کسانی را برای نجات کاترین بیاورم. وقتی به منزل رسیدم میزان تعجب و شادی خدمتگاران از دیدار من بیش از حد تصور بود و وقتی دانستند کاترین نیز سلامت است دو سه نفر از آنها با وجد و شعف فراوان بسوی اتاق اربابم شتافتند تا سلامت دخترش را به او اطلاع دهند. ولی من جلویشان را گرفتم و گفتم که خودم ارباب را خبر خواهم ساخت. آه که چقدر او را دگرگون یافتم! در آن چند روز اربابم بسیار تغییر کرده بود، مانند شبحی از اندوه بود که در

انتظار مرگ باشد. با وجود این بسیار جوان به نظر می‌رسید و در حالیکه سی و نه سال از عمرش می‌گذشت بیست و نه ساله می‌نمود. دائماً در فکر دخترش بود زیرا وقتی به تزدیکش رسیدم شنیدم که زیر لب نام کاترین را زمزمه می‌کرد. دست روی دستش گذاشتم و گفتم:

«ارباب عزیزم! کاترین برمی‌گردد. او زنده و سلامت است و امیدوارم همین امشب به نزد شما باز گردد.»

تأثیری که این سخنان بر اربابم داشت خودم را نیز به وحشت و حیرت انداخت. بمحض اینکه کلام من تمام شد سرش را از روی بالش بلند کرد و با اشتیاق فراوان به اطراف اتاق نگاهی کرد. چون از دخترش نشانی نیافت با رنج و اندوهی شدید بار دیگر روی بالش افتاد و حالت ضعف بدو دست داد. پس از چند لحظه که دوباره حالش بجا آمد جریان رفتن به وادرینگ هایتز و زندانی شدن در آنجا را برایش تعریف کردم. به اربابم گفتم هیت‌کلیف مرا مجبور کرد به داخل عمارت بروم. البته این مطلب حقیقت نداشت. ضمناً دربارهٔ رفتار لینتون و خشونت و بدرفتاری ظالمانهٔ هیت‌کلیف حتی‌المقدور کمتر صحبت کردم. منظورم آن بود که به نومیدی مرد بینوا بیش از آن نیفزایم و با بیان آن حقایق تلخ و وحشت‌آور خاطرش را پریشان‌تر نسازم. اربابم گفت یکی از نقشه‌های دشمنش همیشه آن بوده است که اموال و املاك او را به پسرش و یا در حقیقت به خودش اختصاص دهد و آنها را تصاحب کند ولی از این نکته متعجب و مبهوت است که چرا هیت‌کلیف لااقل تا هنگام مرگ وی در این کار دست نگاه نمی‌دارد و آنطور عجولانه می‌خواهد منظورش را عملی کند. بیچاره اربابم خبر نداشت که خواهرزاده‌اش در آستانهٔ مرگ است و پدرش برای اینکه در منظور شیطانی خود موفق شود و بر اموال و املاك وی نیز دست بیندازد چنان شتابی بخرج می‌دهد. آنگاه اربابم گفت که تصمیم گرفته است وصیتنامهٔ خود را تغییر دهد و به جای آنکه اموال و املاکش را در اختیار خود کاترین بگذارد چند نفر را به سمت امین تعیین کند و آن اموال و املاك را به دست آنها بسپارد تا منافع و درآمد آن در

زمان حیات کاترین به خودش داده شود و پس از آن نیز در صورتی که فرزندانی داشته باشد بدانها تحویل گردد. بدین ترتیب در صورتی که لینتون، یعنی شوهر کاترین، می‌مرد دارائی و املاك کاترین دیگر به دست پدرشوهرش، یعنی هیت‌کلیف نمی‌افتاد.

بلافاصله پس از دریافت دستورات اربابم بیرون رفتم. نخست یکی از خدمتکاران را بسراغ وکیل وی فرستادم و سپس چهار نفر دیگر را نیز مأمور کردم که هر یك سلاحی به دست گیرند و برای نجات کاترین روانهٔ وادرینگ هایتز شوند. هیچیك از این مأموریتها پس از تأخیر فراوان نتیجه‌ای بار نیاورد. خدمتکاری که به دنبال وکیل اربابم فرستاده بودم پس از مدتی باز گشت و به من خبر داد که وقتی به منزل گرین، وکیل دعاوی رسیده، او را در منزل نیافته و مجبور شده است دو سه ساعتی صبر کند تا وی باز گردد. وقتی هم گرین باز گشته بدو گفته است کاری دارد که حتماً باید آن‌شب انجام یابد و قول داده است فردا صبح زود خودش را به گرینج نزد آقای لینتون برساند. آن چهار خدمتکار هم بدون اینکه کاترین را بهمراه بیاورند از وادرینگ هایتز باز گشتند. آنها پیغام آوردند که کاترین حالش خیلی بد است و اصلاً نمی‌تواند از جایش حرکت کند و در ضمن به من گفتند که هیت‌کلیف بدانها اجازهٔ دیدار میس کاترین را نداده است. من آنها را بجهت ساده‌لوحی و زودباوریشان شدیداً سرزنش کردم ولی دربارهٔ آنچه پیغام آورده بودند به اربابم چیزی نگفتم. تصمیم گرفتم فردا صبح زود چندین نفر را با خودم بردارم و به وادرینگ هایتز ببرم و در صورتی که هیت‌کلیف حاضر نشود به رضایت و صلح و صفا کاترین را آزاد کند به داخل عمارت هجوم ببریم و دخترك را نجات دهیم.

خوشبختانه لازم نشد چنین تدارکی ببینیم و به وادرینگ هایتز حمله ببریم. ساعت سهٔ بعد از نصف شب بود که به طبقهٔ پائین رفتم تا کوزه‌ای آب بیاورم. وقتی از راهرو می‌گذشتم صدای ضربات تندی که به در خورد مرا از جای پراند. با خود گفتم: «حتماً گرین آمده است، هیچکس جز خود او نمی‌تواند باشد.» و سپس براه افتادم و

خواستم یکی دیگر از خدمتکاران را بفرستم تا در را باز کند، ولی ضرباتی آهسته‌تر و پی‌درپی به در خورد. لذا کوزه را در گوشه‌ای گذاشتم و رفتم تا خودم در را به روی او بگشایم. قرص ماه با نور خود همه جا را روشن کرده بود. آن کس که در می‌زد وکیل دعاوی نبود بلکه کاترین عزیز و نازنینم بود که بمحض باز شدن در خودش را به گردنم آویخت و هق‌وهق‌کنان گفت: «الن! الن! پاپا زنده است؟»

«بلی، فرشتهٔ من، کاترین نازنینم. خدا را شکر که تو بار دیگر سالم به خانه بازگشتی.» وی می‌خواست بلافاصله به اتاق پدرش برود ولی من او را روی صندلی نشاندم. سر و صورتش را تمیز کردم و موهایش را شانه زدم، جرعه‌ای آب به وی نوشاندم و صبر کردم کمی حالش سر جا بیاید سپس به او گفتم که خودم جلو می‌روم و بازگشت او را به پدرش اطلاع می‌دهم. از او خواهش کردم از آنچه بر سرش آمده است با پدرش حرفی نزند و او را قسم دادم که اظهار شکایتی نکند و بگوید که از زندگی با لینتون رضایت دارد. وی متعجبانه نگاهی به من افکند ولی وقتی متوجه شد منظورم از اینکه او را وادار به گفتن سخن ناصوابی می‌کنم چیست رضایت داد که نزد پدرش لب به شکایت نگشاید.

پس از آنکه بازگشت کاترین را به پدرش اطلاع دادم دیگر طاقت نیاوردم در اتاق بمانم. مدت ربع ساعتی که پدر و دختر پهلوی هم بودند من نزدیک در اتاق ایستادم و جرأت نداشتم بدانها نزدیک شوم. ملاقات آندو به آرامی و سکوت برگزار شد. کاترین از دیدار پدرش هم خوشحال بود و هم بسیار متأثر و اندوهگین، زیرا دریافته بود که حال وی بسیار وخیم است و امید چندانی به زنده ماندنش نمی‌رود. آقای لینتون نیز از باز یافتن دخترش بسیار شادمان بود و یك لحظه دیده از صورتش بر نمی‌گرفت. گوئی می‌دانست که هر چه زودتر مجبور است از دختر عزیزش برای همیشه دور شود و می‌خواست او را سیر ببیند. ارباب بیچاره‌ام را تنها امید و شوق آنکه یکبار دیگر دخترش را ببیند زنده نگه‌داشته بود. در همان حال که گونه‌های

کاترین را می‌بوسید و موهایش را نوازش می‌کرد زمزمه‌کنان گفت: «من به نزد مادرت می‌روم و تو نیز دختر عزیزم به نزد ما خواهی آمد.» پس از آن دیگر نه حرکتی کرد و نه سخنی گفت. با کمال آرامش و صفا جان به جان‌آفرین تسلیم کرد. در آن حال که آخرین خربان قلبش پایان حیاتش را اعلام می‌کرد هنوز دیده بر جگرگوشه‌اش دوخته بود و با شوق فراوان او را می‌نگریست. آنگاه قلبش برای همیشه از کار افتاد و روح از تنش پرواز کرد. هیچکس نمی‌توانست بگوید وی درست در چه لحظه‌ای مرده است. مرگ وی بدون کوچك‌ترین تشنج و در کمال آرامش و صفا بود.

نمی‌دانم آیا کاترین قبلاً آنقدر گریسته بود که دیگر اشکی نداشت و یا اینکه از شدت رنج و اندوه چشمهٔ اشکش خشك شده بود زیرا با چشمانی خشك و حیرت‌زده تا صبح همانطور کنار بستر پدرش بر جای ماند. تا ظهر روز بعد هم از جای خود حرکتی نکرد و اگر مانعش نمی‌شدم می‌خواست همانطور زانوی غم در بغل گیرد و در کنار کالبد بیجان پدرش بنشیند، ولی با اصرار او را وادار کردم از آنجا بیرون بیاید و کمی استراحت کند. کار بجائی کرده بود زیرا موقع ناهار گرین وارد شد. وی قبلاً به وادرینگ هایتز رفته و دستورات لازم را اخذ کرده بود. معلوم شد که وی خودش را به هیت‌کلیف فروخته است و علت تأخیرش در آمدن به نزد اربابم نیز همین بود. خوشبختانه پس از اینکه کاترین بازگشته بود در آن لحظات آخر تمام هوش و حواس اربابم متوجه دخترش بود و دیگر به وصیتنامه و سرنوشت اموال و املاکش نمی‌اندیشید.

بمحض اینکه گرین وارد شد گفت که از طرف هیت‌کلیف بدو اختیار داده شده است به کلیه کارها رسیدگی کند. نخست، بغیر از من تمام خدمتکاران را جواب گفت. وی می‌خواست مانع شود که حتی جسد اربابم را در گوری مجاور قبر همسرش دفن کنند ولی چون متن وصیتنامه در این موضوع صراحت داشت و من نیز با هرگونه تغییری در مواد وصیتنامه مخالفت می‌کردم وی ناگزیر شد از تصمیم

خود بازگردد. مراسم تشییع جنازه و کفن و دفن با شتاب هر چه تمامتر برگزار شد. به کاترین نیز اجازه داده نشد تا موقع حمل جنازهٔ پدرش از خانه، از آنجا بیرون برود.

وقتی فرصتی پیدا کردم جریان گریختن کاترین را از وی پرسیدم. در جوابم گفت که پس از گریه و زاری فراوان سرانجام لینتون رضایت داد در اتاق را باز کند و وی را آزاد سازد. کاترین از رسیدن خدمتگاران برای نجاتش و همچنین جوابی که هیت‌کلیف بدانها داده بود باخبر شده بود و در همان لحظاتی که هیت‌کلیف در جلوی در باغ مشغول صحبت بود لینتون را وادار کرده بود کلید اتاق را بیاورد. پسرك با مهارت هر چه تمامتر قفل در را باز کرده و آن را دوباره به ترتیبی قفل کرده بود که هر موقع لازم می‌شد در باز می‌گردید. آن شب هم از پدرش درخواست کرده بود که اجازه دهد در اتاق هیرتن بخوابد تا از گریه و زاری کاترین آسوده باشد. بدین ترتیب کاترین پاسی از نیمه‌شب گذشته از اتاق بیرون آمده بود و از ترس اینکه مبادا سگها متوجه شوند و پارس کنند از عمارت خارج نشده بود. پنجره‌های اتاقهای طبقهٔ دوم را یکی یکی امتحان کرده بود و سرانجام از یکی از پنجره‌های اتاق مادرش که بزرگتر بود بیرون رفته، روی درخت صنوبر نزدیك پنجره پریده، سپس پا به فرار نهاده بود. بعداً معلوم شد که لینتون بااینکه ظاهراً تقصیری در فرار کاترین نداشت بخاطر همدستی در آن کار از پدرش کتك مفصلی خورده بود.

۲۹

غروب آن روز، پس از انجام مراسم تشییع جنازه و تدفین آقای لینتون، من و کاترین در اتاق کتابخانه نشسته و هریك به عزیزی که از دست داده بودیم فکر می‌کردیم و در ضمن به آیندهٔ تیره و نامعلوم خود می‌اندیشیدیم.

هر دو عقیده داشتیم بهترین سرنوشتی که در آن اوضاع و احوال ممکن است برایمان پیش آید آنست که به کاترین اجازه داده شود در گرینج بماند و لااقل تا موقعی که لینتون زنده است وی به نزد زنش بیاید و در آنجا اقامت کند و به من هم اجازه داده شود در سر کار خود بمانم و خدمت خانمم را بکنم. به نظر هردوی ما این ترتیبی مافوق انتظار بود و بهیچوجه نمی‌شد امیدوار بود که هیت‌کلیف به آن رضایت دهد، ولی در عین حال من خوشبین بودم و امید داشتم همان وضع دلخواهمان عملی‌شود زیرا در آن صورت من می‌توانستم سرخانه وزندگی و کار خود باشم و از همه بالاتر از کاترین عزیز و دلبندم دور نشوم. در همان حالیکه راجع بدین موضوع صحبت می‌کردیم و هر دو به سرنوشت احتمالی آیندهٔ خود خوشبین شده بودیم خدمتگاری وارد اتاق شد. وی یکی از کسانی بود که آن روز بعد از ظهر جوابش کرده بودند ولی هنوز نرفته بود. بمحض اینکه وارد اتاق شد با شتاب و هراس اطلاع داد که «آن هیت‌کلیف بدذات و بیرحم» دارد بطرف عمارت می‌آید و پرسید آیا لازم است در را به رویش ببندد؟

اگر فرضاً ما می‌خواستیم دیوانگی کنیم و به آن خدمتگار بگوئیم در را بروی هیت‌کلیف ببندد باز فرصت چنین کاری را نداشتیم. هیت‌کلیف بدون اینکه در بزند یا ورود خود را خبر بدهد یکراست به درون اتاق آمد. او خودش را ارباب و صاحبخانه می‌دانست و احتیاجی به در زدن و خبر قبلی نداشت. وی از صدای خدمتگار متوجه شد که ما در کتابخانه هستیم. یکراست و بدون کوچکترین صحبتی وارد شد و پس از آنکه به خدمتگار دستور داد از اتاق خارج شود خودش در را بست.

این همان اتاق بود که هیجده سال بیش وی بعنوان یك میهمان بدان راهنمائی شده بود. همان مهتاب در آسمان موج می‌زد و از پنجره به درون اتاق راه می‌یافت و فضای آن را روشن می‌ساخت وهمان چشم‌انداز و مناظر پائیزی در بیرون به چشم می‌خورد. هنوز شمعدان را روشن نکرده بودیم ولی تمام اتاق از مهتاب روشن بود و حتی تصاویر سربخاری نیز بخوبی دیده می‌شد. دو تصویر، یکی چهرهٔ زیبا و حالت

باشکوه خانم لینتون و دیگری قیافهٔ ظریف شوهرش را نشان می‌داد. هیت‌کلیف بدون اینکه به ما توجهی کند بسوی بخاری رفت. گذشت زمان در طرز حرکات و رفتار وی تغییر زیادی نداده بود. همان مرد بود با قیافهٔ سبزه‌ای که کمی تیره‌تر و درهم‌تر شده بود و با اندامی که اندکی فربه‌تر و درشت‌تر می‌نمود. بغیر از این تفاوت مختصر، وی همان کسی بود که چندین سال پیش برای نخستین‌بار پا به درون آن اتاق نهاده بود. کاترین پس از ورود هیت‌کلیف بی‌اختیار برخاست تا از اتاق بگریزد.

هیت‌کلیف بازوی وی را گرفت و گفت: «سرجایت بنشین! این آخرین بار باشد که قصد گریز می‌کنی! کجا می‌خواهی بروی؟ به کجا می‌توانی فرار کنی؟ من آمده‌ام تو را با خود به خانه ببرم و امیدوارم دختر مؤدب و معقولی باشی و بار دیگر پسرم را تشویق به نافرمانی و تمرد از امر من نکنی. وقتی متوجه شدم او در فرار تو دست داشته است نمی‌دانستم چگونه حقش را کف دستش بگذارم. آنقدر لاغر و مردنیست که اگر دستش بزنم جانش در می‌رود. وقتی او را ببینی متوجه می‌شوی که به اندازهٔ کافی گوشمالش داده‌ام! دیروز او را به اتاق پائین آوردم و روی صندلی نشاندم بدون آنکه دستش بزنم. هیرتن را بیرون فرستادم و خودم با او تنها ماندم. دو ساعت بعد جوزف را صدا زدم تا او را بغل کند و به اتاق خودش ببرد. از آن پس تاکنون اعصابش از دیدار من بشدت متشنج می‌شود و از ترس به خود می‌لرزد. گمان می‌کنم وقتی هم من نزد او نباشم از شدت وحشت آرام ندارد. هیرتن می‌گفت وی شب ناگهان از خواب می‌پرد و لرزان و گریان تو را می‌طلبد تا در برابر من حمایتش کنی. من کاری ندارم که تو همسرت را دوست داری یا نه، در هر صورت باید بیائی و از او مواظبت کنی. دیگر از این پس من به او کاری ندارم. او شوهر توست و باید مواظب و مراقبش باشی.»

با لحنی آمیخته به التماس و خواهش از او پرسیدم: «چرا اجازه نمی‌دهید میس کاترین همینجا بماند و لینتون هم به نزدش بیاید؟ شما که از هردوی آنها نفرت دارید. حتماً از دوری آنها نیز بهیچوجه متأثر

نخواهید شد. حضور آنها در وادرینگ هایتز موجب آزردگی خاطر دائم شما خواهد بود.»

«می‌خواهم گرینج را اجاره بدهم و میل دارم بچه‌هایم دور و بر خودم باشند. از آن گذشته این دختر باید کار بکند و نان بخورد. حالا که پدرش مرده است من دیگر حاضر نیستم او را با ناز و تجمل نگهدارم و همه‌جور وسائل راحتی برایش فراهم آورم. او باید خودش به کارهایش برسد. کاترین، زودباش عجله کن. حاضر باش برویم. هیچ خوشم نمی‌آید مرا وادار کنی به اجبار تو را با خود ببرم.»

کاترین گفت: «بسیار خوب، خواهم آمد. لینتون تنها کسی است که در این دنیا دوستش دارم و دیگر هیچکس برایم نمانده است. با اینکه شما بسیار کوشیده‌اید مرا از او و او را از من متنفر سازید ولی موفق نخواهید شد ما را وادار کنید از همدیگر تنفر داشته باشیم. من نخواهم گذاشت او را اذیت کنید. نمی‌توانید مرا بترسانید!»

هیت‌کلیف در جوابش گفت: «تو دختر مغروری هستی. تا موقعی که لینتون زنده است با تو کاری نخواهم داشت و تو باید متحمل همهٔ عذابها و رنجهای خودت و او بشوی. این من نیستم که او را مورد تنفر و بیزاری تو قرار داده‌ام. اخلاق و روحیهٔ خود اوست که ترا وادار می‌کند از او متنفر و آزرده شوی. او از فرار تو و عواقبی که در نتیجه دامنگیرش گردیده بیش از اندازه خشمگین و آزرده خاطر شده است. بیهوده انتظار نداشته باش در برابر مهر و وفاداریت، وی از تو تشکر کند و سپاسگزار باشد. دیروز داشت برای زیلا تعریف می‌کرد که اگر به اندازهٔ من قوی و نیرومند بود چه کارها می‌کرد. وی ذاتاً به بدجنسی و مردم‌آزاری تمایل دارد ولی چون از لحاظ جسمی ناتوان و درمانده است می‌کوشد تا بطریقی دیگر تمایلش را ارضاء کند.»

کاترین گفت: «من می‌دانم که او ذات شریر و پستی دارد زیرا هرچه باشد پسر شماست ولی خوشحالم که خودم خوش‌جنس و پاک‌طینت هستم و می‌توانم خطاهای وی را ببخشم. من می‌دانم او مرا دوست دارد و روی همین اصل هم او را دوست دارم. هیت‌کلیف، شما آدم بدبختی

هستید، هیچکس نیست شما را دوست بدارد. هرقدر هم بخواهید ما را بدبخت کنید و آزار دهید باز انتقام ما از شما گرفته می‌شود زیرا می‌دانیم که بیرحمی و سنگدلی شما ناشی از بدبختی و درماندگیتان است. شما آدم بدبخت و قابل ترحمی هستید. اینطور نیست؟ تنها و بیکس درست مثل ابلیس تنها و درمانده هستید و به سعادت و بهروزی دیگران رشك می‌برید. آیا غیر از این است؟ هیچکس نیست که شما را دوست بدارد. وقتی بمیرید هیچکس نیست که در مرگتان اشك بریزد و متأثر شود. شما بدبخت هستید ومن‌هیچوقت آرزو نمی‌کنم جای شما باشم.»

کاترین با حالتی فاتحانه و غرورآمیز صحبت می‌کرد. به‌نظر می‌رسید که می‌خواهد از همان لحظه به قالب افراد خانوادهٔ آینده‌اش درآید و اخلاق و رفتار آنها را سرمشق قرار دهد. چنان می‌نمود که از بیچارگی و رنج و اندوه دشمنانش لذت می‌برد و بدان وسیله انتقام می‌گیرد.

هیت‌کلیف گفت: «دختر پلید و شیطان، اگر یك دقیقهٔ دیگر اینجا بایستی از زنده ماندن خود پشیمان خواهی شد. زودباش اسبابهایت را جمع کن!»

کاترین با حالتی تحقیرآمیز از اتاق خارج شد تا خود را آمادهٔ رفتن کند. در غیاب وی من از هیت‌کلیف خواهش کردم اجازه بدهد به جای زیلا در وادرینگ هایتز مشغول کار شوم و زیلا در عوض به گرینج بیاید ولی او بهیچوجه حاضر نبود بدین امر رضایت دهد و به من دستور داد ساکت باشم. آنگاه برای اولین بار متوجه اطراف خود شد و تصاویر سربخاری توجهش را جلب کرد. پس از آنکه لحظه‌ای چند به تصویر خانم لینتون نگریست رو به من کرد و گفت: «من این عکس را به خانه خواهم برد نه برای اینکه بدان احتیاج دارم بلکه...»

در اینجا بتندی رویش را از من برگرداند. لحظه‌ای ساکت ماند، سپس در حالیکه تبسمی بر لبانش ظاهر شده بودادامه داد: «حالا برایت تعریف می‌کنم دیروز چکار کردم! دیروز وقتی گورکن مشغول حفر گور لینتون بود او را وادار کردم خاك روی در تابوت کاترین را عقب بزند و سپس خودم در تابوت را باز کردم. یکبار فکر می‌کردم اگر

دوباره صورت محبوبم را ببینم همانجا نزد وی خواهم ماند. صورت او هیچ تغییری نکرده بود. خودش بود! گورکن نمی‌توانست مرا وادار به برخاستن از آنجا کند ولی گفت که اگر باد به روی جسد بوزد صورتش دگرگون خواهد شد و آنوقت من تختهٔ یك طرف تابوت را شکافتم و دوباره در آن را بر جایش گذاشتم. گمان نکنی تختهٔ تابوت را در آن طرف که قبر لینتون بود برداشتم، نه! لعنت بر او باد. کاش جسد او نیز نیست و نابود می‌شد! من به گورکن رشوه‌ای دادم که وقتی بخواهد مرا دفن کند تختهٔ تابوتم را در آنطرف که به تابوت کاترین متصل می‌شود بیرون بیاورد و آن تخته‌ای را هم که از تابوت کاترین شکافته‌ام بیرون بیاورد. بدین ترتیب وقتی که لینتون می‌رسد نمی‌تواند ما را از هم تشخیص دهد!»

«آه! چقدر شما شریر و خبیث هستید! آیا خجالت نکشیدید که مرده را هم در قبرش ناراحت ساختید!»

«نلی، من هیچکس را ناراحت نساختم. بلکه فقط اندکی سبب دلداری و تسکین خاطر خود را فراهم آوردم. از این پس من خیلی راحت‌تر و آسوده‌تر خواهم بود. وقتی هم مرا در آنجا مدفون سازند بهتر آرام خواهم گرفت. من او را ناراحت کرده باشم؟ نه! اوست که هیجده سال است یك دقیقه مرا آرام نمی‌گذارد. روز و شب دائماً با من است و یك لحظه مرا آرام نمی‌گذارد. این ناراحتی و آزار تا دیشب ادامه داشت و فقط از آن پس تاکنون کمی آرام گرفته‌ام. در عالم رؤیا دیدم که مرده‌ام و در کنار محبوبم آرمیده‌ام. دیدم قلبم از کار ایستاده است و گونه‌هایم را بر گونه‌های یخ‌زده‌اش نهاده‌ام.»

«اگر وی تاکنون خاك شده و یا آنکه از وی کوچکترین نشانی بر جای نمانده بود آن وقت چه رؤیاهائی می‌دیدید؟»

«آنوقت نیز خواب می‌دیدم من هم با بپای او خاك شده‌ام و وجودمان با یکدیگر آمیخته است و آنگاه خیلی خوشبخت‌تر می‌شدم! آیا تصور می‌کنی من از اینکه در قیافه و یا کالبد وی تغییری پدید آید می‌ترسم؟ وقتی در تابوت را بلند کردم منتظر بودم جسد وی تغییر حالت داده و

متلاشی شده باشد ولی حالا خوشحالم که این وضع تا موقعی که خودم نیز پهلوی وی بیارامم شروع نخواهد شد. از آن گذشته تا موقعی که بار دیگر نگاهم به چهرهٔ بی‌جان وی نمی‌افتاد و مطمئن نمی‌شدم که وی بدن بیروحی بیش نیست از یك بحران روحی عجیب و باورنکردنی آسوده نمی‌شدم. شرح این ماجرا بسیار عجیب است. می‌دانی، وقتی او مرد من از شدت تأثر و پریشانی خاطر دیوانه شدم و بدون یك لحظه درنگ از بامداد تا شام دعا می‌کردم روح او بر من نمودار شود و بسویم بازگردد! من نسبت به ارواح اعتقاد راسخی دارم! من معتقدم و ایمان دارم که آنها می‌توانند در میان ما زندگی کنند! آن روز که کاترین را دفن کردند برف سختی بارید. شب که فرا رسید به قبرستان رفتم. باد سرد و زننده‌ای می‌وزید و همه‌جا ساکت و آرام بود و هیچکس در آنجا دیده نمی‌شد. من ترسی نداشتم که در آن موقع شوهر احمقش را نیز در آنجا ببینم و مطمئن بودم کسی هم آن موقع شب در قبرستان کاری ندارد. در همان حال که تنها بودم و می‌دانستم فقط چند وجب بین من و او فاصله است با خود گفتم: «من او را بار دیگر در آغوش خواهم گرفت! اگر بدنش سرد باشد فکر می‌کنم در اثر وزش باد سرد شمال است که احساس سرما می‌کنم و اگر هم بی‌حرکت باشد گمان می‌برم خوابیده است. آنگاه بیلی از اتاق گورستان برداشتم و نبش قبر کردم. پس از چند لحظه نوك بیل به تابوت برخورد. بر زمین زانو زدم و با دست خاکها را کنار زدم. تخته‌های تابوت به صدا افتاد و تکان خورد. می‌خواستم در تابوت را بردارم و به مقصود خود برسم ولی در همان لحظه به نظرم رسید صدای تنفسی می‌شنوم. مانند آن بود که کسی در کنار گور خم شده است و مرا می‌نگرد. با خود می‌گفتم اگر فقط بتوانم در تابوت را از جایش بردارم هیچ مانعی ندارد که از بالا روی سرم خاك بریزند و من و او را با یکدیگر دفن کنند. آنگاه باز تقلائی کردم تا در تابوت را بازکنم ولی بار دیگر آن صدا را شنیدم. این‌بار ناشناس بیخ گوشم می‌نالید، احساس کردم که نفس گرم و سوزانش به گونه‌هایم می‌خورد. می‌دانستم هیچ موجود زنده‌ای در آن لحظه در گورستان نیست

ولی همانطور که می‌توان نزدیك شدن کسی را در تاریکی اتاق احساس کرد بدون اینکه دیدن خودش میسر باشد، در آن لحظه من هم بطور محسوس و آشکار وجود کاترین را نه توی گور، بلکه در کنار خود احساس می‌کردم. از این احساس، ناگهان آرامشی در سراسر اعصابم پدیدار شد. دست از کار و تقلای خود برداشتم و در حالی که هیجانم کاملاً تسکین یافته بود و در قلب خود احساس مسرت و شعفی بیش از اندازه می‌کردم بسوی محبوبم برگشتم. وی همانطور نزد من ماند تا دوباره خاکها را درون گور ریختم و روی آن‌را پوشاندم و سپس مرا تا خانه همراهی کرد. ممکنست تو از حرفهای من خنده‌ات بگیرد. ولی من مطمئن بودم که در تمام آن مدت وی پیوسته با من بود و یك لحظه نیز تنهایم نگذاشت. بین راه مرتبا با وی صحبت می‌کردم و وقتی به نزدیك وادرینگ هایتز رسیدم منتاقانه بطرف در تتاقتم. درست یادم می‌آید آن شب ارنشای لعنتی و زنم در رابسته بودند تا مانع دخول من شوند. باز به خاطرم می‌آید که وقتی توانستم وارد شوم ارنشا را بزیر لگد گرفتم و تا موقعی که نزدیك بود بمیرد دست از وی برندانستم. سپس بسرعت به اتاق خودم که همان اتاق کاترین بود رفتم و بیصبرانه به اطراف نگاه کردم. باز احساس کردم وی آنجاست. محبوبم باز نزد من بود، می‌توانستم او را ببینم ولی در عین حال نمی‌توانستم. مثل اینکه وی هم در آن اتاق بود و هم در آنجا وجود نداشت! از شدت تضرع و التماس، و از هیجان و شوق اینکه یکبار دیگر او را ببینم سراپای بدنم خیس عرق شده بود ولی آن شب دیگر نتوانستم به دیدارش موفق شوم. وی همانطور که در زندگی با من بیرحمانه رفتار می‌کرد، از آن پس نیز گاه می‌آمد ومرا شاد می‌ساخت و گاه خود را از من پنهان می‌کرد و عذابم می‌داد. از آن روز تاکنون پیوسته گرفتار این رنج و آزار بوده‌ام. بی‌رحم و سنگدل! یك لحظه اعصاب مرا آسوده نمی‌گذارد. اگر اعصابم از آهن نبود تاکنون بارها خرد شده بود و چون لینتون قالب تهی کرده بودم. وقتی با هیرتن در خانه می‌نشستم به نظرم می‌رسید که اگر بیرون بروم او را خواهم دید. وقتی بیرون می‌رفتم و در خلنگزار

قدم می‌زدم گمان می‌بردم همان لحظه وی به خانه داخل شده است. با شتاب‌هرچه تمامتر به خانه باز می‌گشتم و اطمینان داشتم وی در گوشه‌ای از خانه است. وقتی در اتاقش می‌خوابیدم یك لحظه نیز نمی‌توانستم چشمانم را بر هم گذارم زیرا بمحض اینکه چشمانم را می‌بستم احساس می‌کردم وی یا پشت پنجرهٔ اتاق است و یا اینکه تخته‌های دریچهٔ تختخواب را بسوئی می‌زند و یا حتی سر نازنینش را بر روی همان بالش زمان کودکی نهاده است. آنگاه مجبور می‌شدم چشمهایم را باز کنم و او را ببینم. بدینسان تا صبح صدها بار چشم می‌گشودم تا او را ببینم ولی هربار نومید می‌شدم! چقدر برایم شکنجه‌آور بود! غالباً شبها می‌نالیدم و صدای آه و فغانم بهوا بود تا جائی که جوزف، آن پیرمرد پست و رذل نیز گمان می‌برد وجدانم مرا عذاب می‌دهد و نمی‌گذارد آسوده بخوابم. ولی حالا، از موقعی که موفق شده‌ام بار دیگر او را ببینم کمی آرام گرفته‌ام و تسکین یافته‌ام. واقعاً که وی برای کشتن من راه عجیبی در پیش گرفته است! هیجده سال تمام پیوسته مرا در بیم و امید نگه داشته و ذره ذره جانم را ستانده است!»

در اینجا هیت‌کلیف خاموش شد و پیشانی خودرا پاك کرد. موهایش از شدت عرق خیس شده و به پیشانیش چسبیده بود. چشمانش به آتش سرخ بخاری خیره مانده بود و قیافه‌اش از درد و رنج روحی فوق‌العاده‌ای حکایت می‌کرد. در تمام آن مدت چنان بنظر می‌رسید که وی بیشتر با خودش حرف می‌زند و کمتر توجهش بطرف من است. ناگزیر ساکت مانده بودم ولی بهیچوجه خوش نداشتم به صحبتهایش گوش دهم! پس از چند لحظه دوباره متوجه تصویر شد و آن را از سربخاری پائین آورد و روی نیمکت راحتی نهاد تا بهتر تماشایش کند. در ضمن اینکه سرگرم افکار خود بود کاترین وارد شد و اعلام کرد برای حرکت حاضر است و فقط منتظر است که اسبش را زین کنند.

هیت‌کلیف به‌من گفت: «اسب را فردا به وادرینگ هایتز بفرست،» و سپس رو به کاترین کرد و گفت: «بدون اسب هم می‌توانی بیائی، شب خوبیست و احتیاجی به اسب‌سواری نیست. از آن گذشته تو در وادرینگ

هایتز احتیاج به اسب نداری زیرا هرجا بخواهی بروی پیاده خواهی رفت. زودباش راه بیفت.»

کاترین از من خداحافظی کرد و مرا بوسید. لبانش چون یخ سرد بود. وقتی می‌خواست جدا شود آهسته گفت: «الن، گاهگاهی بیا و مرا ببین. فراموش نکنی!»

هیت‌کلیف سخن وی را شنید و به من گفت: «الن دین، مواظب باش از این کارها نکنی. هیچ لازم نیست بدانجا بیائی. هر وقت با تو کاری داشته باشم خودم به اینجا خواهم آمد. هیچ خوش ندارم به خانه‌ام بیائی و با فضولیهای بیجایت اسباب دردسر مرا فراهم کنی!»

آنگاه هیت‌کلیف به کاترین اشاره کرد که به دنبالش راه بیفتد. کاترین در آخرین لحظه برگشت و چنان نگاهی بسویم افکند که قلبم بدرد آمد و بسیار اندوهگین شدم.

وقتی به باغ رسیدند از پنجرهٔ اتاق مواظبشان بودم. هیت‌کلیف کاترین را وادار کرد تا بازویش را بگیرد. بااینکه دخترك در ابتدا علناً امتناع می‌کرد ولی سرانجام مجبور شد اطاعت کند. آنگاه با گامهای بلند و سریع از باغ بیرون رفتند و لحظه‌ای بعد در پس درختان جاده از نظرم ناپدید شدند.

۳۰

پس از آنکه کاترین از گرینج رفت یکبار به وادرینگ هایتز رفتم ولی نتوانستم او را ملاقات کنم. وقتی بدانجا رسیدم جوزف در رابه رویم باز کرد ولی نگذاشت داخل شوم. در جوابم گفت: «خانم لینتون حالش خوب نیست و اربابم هم بیرون رفته است.» از آن پس تنها زیلا اطلاعاتی دربارهٔ وادرینگ هایتز و ساکنان آن به من داده است. وقتی زیلا راجع به کاترین با من صحبت می‌کند از طرز گفتارش می‌فهمم که او را دوست ندارد و وی را دختری مغرور و متکبر و خودخواه می‌داند.

از قرار معلوم، روز اول کاترین بدانجا رفته و از زیلا خواسته است تا در کارهایش وی را کمك کند ولی هیت‌کلیف به زیلا دستور داده است دنبال کار خودش برود و به عروسش کمکی نکند زیرا او باید از آن پس خودش کارهایش را انجام دهد. زیلا هم که زنی کوته فکر و خودخواه است خیلی از دستور اربابش خوشحال شده و دیگر به کاترین توجهی نکرده است. کاترین از سهل‌انگاری و بی‌اعتنائی زیلا عصبانی و دلخور شده و چون نتوانسته است او را با خود همراه سازد از آن پس وی را در زمرهٔ دشمنان و بدخواهان خود در خانه بشمار آورده است. در حدود شش هفته پیش، یعنی قبل از این که شما بدینجا بیائید بین راه به زیلا برخورد کردم و با هم مدت زیادی گفتگو کردیم و چون از او درخواست کردم راجع به وضع ساکنان وادرینگ هایتز برایم بیشتر صحبت کند شرحی بدین مضمون برایم بیان داشت:

«وقتی خانم لینتون به وادرینگ هایتز آمد بدون اینکه از من و جوزف احوالپرسی کند یکراست به طبقهٔ بالا رفت و وارد اتاق لینتون شد، سپس در را به روی خود بست و تا صبح آنجا ماند. صبح، وقتی اربابم و هیرتن متغول صرف صبحانه بودند یائین آمد و در حالیکه بسیار نگران و مضطرب بود درخواست کرد کسی را پی دکتر بفرستند تا به حال پسرعمه‌اش رسیدگی کند.»

«هیت‌کلیف در جوابش گفت: «ما می‌دانیم حال او خوب نیست ولی زندگی او دیگر یك شاهی هم ارزش ندارد و من حاضر نیستم حتی دیناری برای خاطر او خرج کنم.»

«کاترین گفت: «اما من که از عهدهٔ معالجهٔ او برنمی‌آیم و اگر کسی به کمك من نیاید بدون شك تلف خواهد شد.»

«اربابم فریاد کشید: «زودباش گم‌شو، از اتاق برو بیرون، دیگر نمی‌خواهم یك کلمه دربارهٔ او بشنوم! در این خانه هیچکس به حال او اهمیت نمی‌دهد. اگر خیلی دلت می‌سوزد از او پرستاری کن تا خوب شود وگرنه در اتاق را قفل کن و بگذار آنقدر بماند تا بمیرد!»

«کاترین وقتی از اربابم نومید شد بسراغ من آمد و از من کمك

خواست. در جوابش گفتم که از دست پسرك به اندازهٔ کافی عذاب کشیده‌ام و دیگر حوصلهٔ پرستاری و رسیدگی به حالش را ندارم. از آن گذشته هریك از ما در این خانه کاری دارد و وظیفهٔ وی نیز مواظبت و پرستاری پسر عمه‌اش است. هیت‌کلیف به من گفته است در آن امر دخالت نکنم.

«پس از آن نفهمیدم کاترین با پسر عمهٔ مریضش چه کرد، فقط می‌دانم که شب و روز از وی پرستاری می‌کرد و خودش خیلی کم به استراحت می‌رسید! از صورت رنگ‌پریده و چشمان گودافتادهٔ وی می‌شد حدس زد که چقدر بیخوابی کشیده است. گاهگاهی وحشت‌زده و سراسیمه به آشپزخانه می‌آمد و از من کمك می‌خواست ولی نمی‌خواستم برخلاف دستور اربابم رفتار کنم. الن دین، باور کنید من جرأت نمی‌کردم از دستورهای اربابم سرپیچی کنم. بااینکه امتناع هیت‌کلیف از احضار دکتر کنت به نظرم عجیب و غیر عاقلانه می‌آمد ولی چون آن کار به من ارتباطی نداشت از هرگونه شکایت یا اظهار عقیده‌ای خودداری می‌کردم. چند مرتبه اتفاق افتاد که پاسی از نیمه شب گذشته در اتاقم را باز می‌کردم و کاترین را می‌دیدم که روی پله‌ها نشسته است و زار زار گریه می‌کند، ولی از ترس اینکه مبادا از من کمکی بخواهد و مجبور به مداخله شوم بلافاصله در را می‌بستم و به رختخوابم برمی‌گشتم. خیلی دلم به حالش می‌سوخت و از ترس اینکه مبادا ارباب بیرونم کند هیچ‌گونه اقدامی نمی‌کردم.»

«سرانجام یك شب کاترین سراسیمه به اتاقم آمد و مرا از خواب بیدار کرد و گفت: «برو و به هیت‌کلیف بگو که پسرش دارد می‌میرد. امشب حالش از همیشه بدتر است و بدون شك تا چند دقیقهٔ دیگر خواهد مرد. زودباش بلندشو برو خبر بده.»

«پس از گفتن این سخنان از اتاق خارج شد. ربع ساعتی در بسترم دراز کشیدم و ترسان و لرزان گوش‌بزنگ و منتظر ماندم. ولی کوچکترین صدائی نشنیدم. خانه کاملا ساکت و آرام بود. با خودم گفتم وی حتماً اشتباه کرده و لینتون حالش بهتر شده است دیگر لازم نیست

اربابم را از خواب بیدار کنم و موجب مزاحمتش بشوم. بار دیگر چشمانم را بر هم گذاردم و به خواب رفتم، ولی هنوز چشمم گرم نشده بود که بار دیگر به صدای تندیدزنگ از خواب پریدم. در تمام عمارت تنها یك زنگ وجود داشت و آن نیز در اتاق لینتون نصب شده بود. اربابم که بیدار شده بود به من دستور داد بروم ببینم چه اتفاقی افتاده است و در ضمن گفت به کاترین و لینتون اطلاع بدهم که نباید بار دیگر چنان صدائی راه بیندازند.

«آنچه را چند دقیقه قبل کاترین گفته بود به اربابم اطلاع دادم. ناسزائی بر زبان آورد و پس از چند لحظه شمعدانی در دست گرفت و به اتاق آنها رفت. من هم به دنبالش روان شدم. کاترین دستهایش را روی زانوانش گذارده و کنار تختخواب لینتون نشسته بود. آقای هیت‌کلیف بطرف تختخواب رفت و شمعدان را بالا گرفت تا صورت لینتون روشن شود. سپس نگاهی به او افکند و دستی به سر و صورتش کشید و آنگاه رو به کاترین کرد و گفت: «خوب، کاترین بگو ببینم چه احساس می‌کنی؟»

«کاترین هیچ نگفت. آقای هیت‌کلیف باردیگر از او پرسید: «گفتم چه احساس می‌کنی؟»

«کاترین در جواب گفت: «او راحت شد و من نیز آزاد شدم. قاعدتاً باید اکنون حالم خوب باشد ولی...» کاترین در اینجا اندکی مکث کرد و سپس با لحنی که تلخی و مرارت از آن آشکار بود ادامه داد: «ولی شما آنقدر مرا تنها گذاشتید تا با مرگ لینتون مبارزه کنم که اکنون جز مرگ چیزی نمی‌بینم و احساس نمی‌کنم! اکنون حس می‌کنم که خودم نیز جز مرگ چیزی نمی‌خواهم.»

«واقعاً هم قیافه و ظاهر کاترین آنقدر دژم و پژمرده بود که گفتی همان لحظه قالب تهی خواهد کرد. لیوانی شراب به وی نوشاندم تا حالش کمی سر جا بیاید. جوزف و هیرتن که از صدای زنگ و رفت و آمد ما بیدار شده بودند در آن لحظه وارد اتاق شدند. جوزف به عقیدهٔ من از مرگ لینتون راضی و خوشحال به نظر می‌رسید. او

قیافهٔ هیرتن آثار غم و اندوه نمودار بود ولی وی در آن لحظه بیش از آنکه متوجه لینتون باشد حواسش به جانب کاترین معطوف بود و خیره خیره وی را می‌نگریست. اربابم بدو دستور داد هرچه زودتر به اتاقش برگردد و بخوابد زیرا به کمکش احتیاج نبود. سپس به جوزف دستور داد جسد لینتون را به اتاق خودش ببرد. به من نیز گفت به اتاقم برگردم و کاترین در اتاق ماند.

«وقتی صبح شد اربابم مرا به اتاق کاترین فرستاد تا به او خبر دهم برای صرف صبحانه پائین برود. کاترین لباسش را در آورده بود و می‌خواست بخوابد. در جوابم گفت که حالش هیچ خوب نیست و مریض شده است. البته این موضوع تعجبی نداشت. جواب کاترین را به اطلاع اربابم رساندم و او نیز دستورهای تازه‌ای داد: «بسیار خوب. فعلا کاری به کارش نداشته باش تا مرده را دفن کنیم. برو بالا ببین چه لازم دارد برایش تهیه کن و وقتی حالش بهتر شد به من خبر بده.»

بر طبق اظهارات بعدی زیلا، کاترین پانزده روز در بستر بیماری بوده است و او هر روز دو بار به وی سر می‌زده و به کارهایش رسیدگی می‌کرده است ولی هر بار می‌خواسته است نسبت به او اظهار لطف و دوستی بیشتری کند دخترك با غرور و نفرت خاصی دست دوستی او را عقب می‌زده است.

هیت‌کلیف نیز یکبار به اتاق کاترین رفته بود تا وصیتنامهٔ لینتون را بدو نشان دهد. طبق مفاد وصیتنامه کلیهٔ دارائی لینتون و کاترین به هیت‌کلیف می‌رسید. از قرار معلوم در آن چند روزی که کاترین از وادرینگ هایتز گریخته و لینتون را تنها گذاشته بود، هیت‌کلیف با تهدید و یا تطمیع پسرش را وادار کرده بود وصیتنامه‌ای را که مطابق دستور قبلی تنظیم شده بود امضاء کند.

البته طبق قانون وی نمی‌توانست املاك متعلق به لینتون را که پس از مرگش به کاترین رسیده بود تصاحب کند، ولی در واقع همهٔ آنها در اختیار وی قرار گرفت زیرا کاترین بیصاحب و بیکس که دستش از همه‌جا کوتاه بود نمی‌توانست برای تصرف آن املاك اقدامی کند.

زیلا باز توضیحات بیشتری داد: «باستثناء همان یکبار که آقای هیت‌کلیف به اتاق کاترین رفته بود، بغیر از خود من هیچکس دیگر به اتاق کاترین نرفت و هیچگاه کسی از او حالی نپرسید. اولین باری که کاترین توانست از اتاقش خارج شود بعد از ظهر روز یکشنبه بود. آن روز ظهر، وقتی ناهارش را بردم از سرمای اتاقش شکایت داشت و گفت بیش از آن نمی‌تواند در آنجا بماند. به او گفتم آقای هیت‌کلیف بعد از ظهر به تراش‌کراس گرینج می‌رود و من و هیرتن نیز مانع بیرون آمدنش از اتاق نخواهیم شد لذا بمحض اینکه صدای پای اسب هیت‌کلیف را که از خانه دور می‌شد شنید از اتاقش خارج شد و به اتاق نشیمن در طبقهٔ پائین آمد. لباس سیاهی پوشیده بود و حلقه‌های بور زلفانش را در پشت سر جمع کرده بود. معلوم بود که حوصلهٔ شانه کردن و آراستن موی سرش را ندارد.

«می‌دانید که من و جوزف عادت داریم روزهای یکشنبه به کلیسای جیمرتن برویم. آن روز جوزف قبلا به کلیسا رفته بود ولی من صلاح دانستم که در خانه بمانم. به هیرتن گفتم که کاترین بعد از ظهر یائین می‌آید تا ساعتی نزد ما بنشیند و او بهتر است سرگرمیها و کارهایش را کنار بگذارد و مؤدب و بیصدا در اتاق بماند. وی از شنیدن این خبر اندکی سرخ شد و سپس به دستها و لباسش نگاهی افکند. متوجه شدم که خیال دارد خودش را تمیز و آراسته کند تا بتواند با کاترین بنشیند و صحبت کند، لذا خنده‌کنان بدو گفتم که حاضرم کمکش کنم تا سر و صورتش را تمیز و لباسش را مرتب کند. او نیز چون فهمید متوجه منظورش شده‌ام خجالت کشید و با اوقات‌تلخی ناسزائی نثارم کرد.»

در اینجا زیلا متوجه شد که اوقات من تلخ شده است، لذا خنده‌ای کرد و گفت: «الن دین، گمان می‌کنم به نظر شما کاترین خیلی از هیرتن بالاتر باشد و هیرتن را شایستهٔ مصاحبت با وی نمی‌دانید. ولی من خیلی دلم می‌خواست کمی از آن غرور و تکبر فوق‌العادهٔ کاترین بکاهم. راستی تمام آن معلومات و هنرهای کاترین حالا دیگر به چه

دردش می‌خورد؟ او مثل من و شما فقیر و بیچیز است. حتی وضعش بدتر از من و شما هم هست زیرا هرچه باشد شما پس‌اندازی در این مدت گرد آورده‌اید و من هم کمی پول جمع کرده‌ام و هیچوقت هم بیکار نمی‌مانم.»

از قرار معلوم هیرتن به زیلا اجازه داده بود که در تمیز کردن سر و صورت و لباسش به او کمك کند و زیلا نیز با سخنان تمجیدآمیز خود وی را بر سر شوق آورده و تشویقش کرده بود آن روز برای کاترین مصاحب دلپذیری باشد. زیلا باز جریان آن روز را بدین ترتیب شرح داد:

«میس کاترین وارد اتاق شد. از شدت سرما افسرده و گرفته بود ولی رفتار و حرکاتش چون شاهزاده‌خانمی با وقار و مناعت توأم بود. من از جای برخاستم و صندلی راحتی را که روی آن نشسته بودم تعارف کردم. ولی وی با همان تکبر خاص خود تعارفم را رد کرد. هیرتن نیز از جا برخاست و از وی خواهش کرد نزدیك بخاری بنشیند و گفت مطمئن است که وی گرسنه است، بهتر است بگذارد برایش خوراکی بیاورند.

«کاترین با لحن سرزنش‌باری جواب داد: «بیش از یك ماه است که گرسنگی می‌کشم. لازم نیست تو زحمت بکشی!»

«سپس خودش یك صندلی برداشت و در فاصله‌ای دور از هر دوی ما روی آن نشست. پس از اینکه کمی گرم شد و حالش بجا آمد نگاهی به اطراف اتاق افکند و در روی قفسهٔ جای ظروف چشمش به چند کتاب افتاد. بلافاصله از جا برخاست و به طرف قفسه رفت و دست دراز کرد تا آن کتابها را بردارد. ولی قفسه خیلی بلند بود و وی دستش به کتابها نمی‌رسید. هیرتن پس از اینکه چند لحظه بیحرکت مواظب حرکات کاترین بود جرأتی به خود داد و از جا بلند شد تا او را در برداشتن کتابها کمك کند. کاترین دامن پیراهنش را به جلو گرفت و هیرتن کتابهائی را که در دسترس بود از بالای قفسه به درون آن انداخت.

«برای هیرتن این کار پیشرفت بزرگی محسوب می‌شد. بااینکه کاترین از او تشکر نکرد ولی وی خوشحال بود که کمکش پذیرفته شده است. این موضوع جرأتش را بیشتر کرد و پشت سر کاترین ایستاد و وقتی وی کتابها را یکی یکی ورق می‌زد بدانها نگاه می‌کرد و حتی یکبار کمی سر را جلو برد و دربارهٔ بعضی عکسها و تصاویر کتاب که به نظرش جالب توجه می‌آمد اظهار عقیده‌ای کرد و با انگشت عکسی را نشان داد. ولی کاترین با خشونت دست وی را عقب برد و آن صفحه را ورق زد. هیرتن از این موضوع یکه‌ای خورد و خودش را کمی عقب کشید و پس از آن دلش را خوش کرد که به جای کتاب به خود کاترین بنگرد و سراپای وی را برانداز کند. کاترین به ورق زدن و خواندن کتابها ادامه داد و چون سرش روی کتاب خم بود هیرتن نمی‌توانست قیافه‌اش را ببیند و تمام توجهش معطوف به طره‌های زیبای زلفان وی بود. کم کم کار این توجه بدانجا کشید که وی بدون اختیار، چون کودکی که مجذوب شعلهٔ شمع شده باشد دستش را جلو برد و موهای کاترین را لمس کرد و به آرامی به نوازش آنها پرداخت. کاترین مثل اینکه کاردی به گلویش نهاده باشند یکباره از جای پرید و با خشم و تحقیر گفت: «زودباش از اینجا گم‌شو برو بیرون! چگونه جرأت می‌کنی به من دست بزنی؟ چرا ایستاده‌ای و از جایت تکان نمی‌خوری؟ من نمی‌توانم حضور ترا تحمل کنم. اگر باز نزدیکم بیائی به اتاق خودم خواهم رفت.»

«هیرتن خیلی پکر و افسرده شد و با قیافهٔ ابلهانه و قابل ترحمی به گوشه‌ای از اتاق خزید و ساکت و بیصدا نشست. کاترین تا نیم ساعت دیگر به ورق زدن و مطالعهٔ کتابها ادامه داد. بالاخره هیرتن حوصله‌اش سر رفت و نجواکنان به من گفت: «زیلا، تو از او خواهش کن کمی از کتابها را برای ما بخواند. من از بیکاری و سکوت خسته شدم. خیلی دلم می‌خواهد کتاب خواندن او را بشنوم. مبادا از طرف من خواهش کنی. از جانب خودت درخواست کن.»

«من بلافاصله رو به کاترین کردم و گفتم: «آقای هیرتن دلش

می‌خواهد شما برای ما کتاب بخوانید. او از شما خیلی ممنون و متشکر خواهد شد.»

«کاترین سرش را از روی کتاب بلند کرد و با قیافه‌ای عبوس و اخم‌آلود گفت: «آقای هیرتن و همهٔ شما باید بدانید که من از هرگونه اظهار لطف و مهربانی تصنعی و ظاهری شدیداً بیزارم! من از همه‌تان متنفرم و هیچ مایل نیستم با شما هم‌صحبت شوم! موقعی که من حاضر بودم جانم را بدهم و دره‌ای مهربانی از شما ببینم یا اینکه روی یکنفر دوست را ببینم هیچکدام پیدایتان نمی‌شد و معلوم نبود کدام گوری رفته بودید ولی از این بابت نمی‌خواهم از شما گله‌گزاری کنم. من از تندت سرما به این اتاق پناهنده شده‌ام و گرنه اصلا نمی‌خواهم رویتان را ببینم، چه رسد بدانکه با شما صحبت کنم و برایتان کتاب بخوانم.»

«هیرتن که از سخنان کاترین به حیرت دچار شده بود گفت: «من چکار می‌توانستم بکنم؟ تقصیر من چه بوده است؟»

«کاترین در جوابش گفت: «تو دیگر ساکت باش! منظورم تو نبودی!»

«هیرتن که از خشونت کاترین آزرده‌خاطر شده بود دوباره گفت: «اما من چند دفعه از آقای هیت‌کلیف خواهش کردم اجازه بدهد به شما کمك کنم و به جای شما...»

«کاترین باز با لحنی خشونت‌آمیزتر جواب داد: «گفتم ساکت باش! نمی‌خواهم صدای نامطبوع و زنندهٔ تو را بشنوم. اگر باز حرف بزنی از اتاق بیرون خواهم رفت.»

«هیرتن زیر لب گفت: «به جهنم که رفتی!» و سپس تفنگش را برداشت و مشغول پاك کردن آن و صحبت با من شد بدون آنکه دیگر توجهی به کاترین داشته باشد. کاترین می‌خواست به اتاقش برگردد ولی وقتی یادش آمد که آنجا سرد و ناراحت‌کننده است علی‌رغم غرور و تکبرش مجبور شد همانجا بنشیند و به مصاحبت با ما رضایت دهد. از آن پس من هم تصمیم گرفتم اصلا به او اعتنائی نکنم و وی را به حال خودش واگذارم. بدین ترتیب اکنون کاترین در

میان ما هیچ دوست و غمخواری ندارد و حقش هم اینست زیرا بمحض اینکه کسی بدو نزدیك شود بدون هیچگونه ملاحظه و پروائی پرخاش می‌کند و بر سرش فریاد می‌کشد. وی حتی با ارباب هم درشتی و تغیر می‌کند و هرقدر هم ارباب وی را بیشتر کتك می‌زند و تنبیه می‌کند جسورتر و لجبازتر می‌شود و کینهٔ بیشتری از وی به دل می‌گیرد.»

پس از آنکه صحبتهای زیلا تمام شد اولین فکری که به خاطرم رسید آن بود که گرینج را ترك گویم و خانهٔ ساده و محقری اجاره کنم و کاترین را نزد خود بیاورم و با هم زندگی کنیم ولی بلافاصله متوجه شدم همانطور که آقای هیت‌کلیف حاضر نخواهد شد برای هیرتن خانه و زندگی مستقلی فراهم آورد به همان ترتیب رضایت نخواهد داد کاترین نزد من بیاید. بدینجهت فعلاً برای نجات دختر بیچاره هیچ چاره‌ای به فکر من نمی‌رسد جز آنکه وی بار دیگر ازدواج کند و برای خود سرپرستی بیابد. اجرای این نقشه هم که فعلا از اراده و اختیار من خارج است.

در اینجا داستان الن دین به پایان رسید. با وجود پیش‌بینیهای دکتر حال من به سرعت رو ببهبود می‌رود و نیرو و بنیهٔ نخستین خود را باز ـ می‌یابم. بااینکه تازه دو هفته بیشتر از ماه ژانویه نمی‌گذرد می‌خواهم بمحض آفتابی شدن هوا یك روز سوار اسب شوم و برای ملاقات صاحبخانه‌ام تا وادرینگ هایتز بروم. غرضم از ملاقات با وی آنست که به او اطلاع دهم چون بعد از تابستان خیال دارم به لندن بروم و زمستان آینده را در گرینج نمانم بهتر است از هم اکنون وی در فکر پیدا کردن مستأجر دیگری باشد.

۳۱

دیروز هوا روشن و آرام و بسیار سرد بود و من بر حسب قرار قبلی

به وادرینگ هایتز رفتم. الن دین از من خواهش کرد نامهٔ مختصری از وی برای کاترین ببرم. من هم خواهش او را پذیرفتم زیرا به نظر وی این کار هیچگونه اشکالی نداشت و موجب خوشحالی دخترك می‌شد. در ورودی عمارت باز بود ولی در باغ مانند دفعهٔ گذشته که بدانجا رفته بودم بسته بود. مجبور شدم در را بکوبم و هیرتن را از میان باغ به پشت در بکشانم تا قفل آن را بگشاید. وارد شدم. هیرتن کاملا قیافهٔ یك جوان ساده‌لوح روستائی را دارد، درست همانطوری که منظور آقای هیت‌کلیف بوده است. من این بار به او توجه بیشتری کردم.

از او پرسیدم آیا آقای هیت‌کلیف در منزل است. جواب داد که آقای هیت‌کلیف بیرون رفته است ولی برای صرف ناهار به خانه باز خواهد گشت. چون آن موقع ساعت یازده بود گفتم که خیال دارم منتظر بمانم تا آقای هیت‌کلیف باز گردد. وی بلافاصله ابزار باغبانی را که در دست داشت به گوشه‌ای انداخت و به دنبالم راه افتاد تا مرا به درون عمارت ببرد. رفتارش در آن لحظه بیشتر از آنکه به میزبانی شبیه باشد به سگ پاسبانی شباهت داشت.

هر دو وارد اتاق نشیمن شدیم. کاترین نیز در آنجا بود و برای ناهار سبزی پاك می‌کرد. از دفعه اولی که وی را دیده بودم ترشروتر و افسرده‌تر به نظر می‌امد و از نشاط و خوشدلی در قیافه‌اش کوچکترین نشانی خوانده نمی‌شد. اصلاً سرش را بلند نکرد و با همان بی‌اعتنائی و خونسردی زننده به کار خود ادامه داد. سلام و احوالپرسی مرا نیز نشنیده گرفت. انگار نه‌انگار که شخص تازه‌واردی به اتاق داخل شده است.

با خود اندیشیدم: بر خلاف گفتهٔ الن دین این دختر، مهربان و دوست داشتنی نیست، از لحاظ قیافه واقعا زیباست ولی اخلاق و سیرتش اصلا شباهتی به فرشته‌ها ندارد.

هیرتن با لحنی خشونت‌آمیز به او دستور داد بساطش را به آشپزخانه ببرد. کاترین نیز در جوابش گفت: «خودت بیا آن را بیرون ببر.»

سپس ظرف سبزی را که پاك کرده بود به کناری زد و از جای برخاست و کنار پنجره روی چهارپایه‌ای نشست و در آنجا به درست کردن شکل پرندگان و حیوانات با خرده‌های شلغم که در دامن داشت مشغول شد. من بطرفش رفتم و چنان وانمود کردم که می‌خواهم نگاهی به باغ بیفکنم. در همان حال بچابکی یادداشت الن دین را در دامنش انداختم. هیرتن متوجه عمل من نشد ولی کاترین ناگهان تکه کاغذ را به زمین انداخت و با صدای بلند پرسید: «این چیست؟»

من که از طرز رفتار خشونت‌آمیز وی آزرده‌خاطر شده بودم و نمی‌خواستم که باشتباه گمان ببرد نامه از خودم است در جوابش گفتم: «نامه‌ای از آشنای قدیمی شماست، همان پرستار شما که اکنون در گرینج است.» کاترین پس از اطلاع از این موضوع با خوشحالی خم شد تا نامه را از روی زمین بردارد ولی در همان موقع هیرتن دست او را بشدت عقب زد و خودش تکه کاغذ را برداشت و آنگاه به کاترین گفت هرچه هست آقای هیت‌کلیف باید اول آن را ببیند. کاترین دیگر چیزی نگفت، فقط رویش را از ما برگرداند و دستمالی از جیب در آورد و اشکهایش را با آن پاك کرد. هیرتن که متوجه گریه و غمگینی وی شد لحظه‌ای چند کوشید تا بر احساسات خود فائق آید، سپس مثل آنکه دلش به حال دخترك سوخته باشد با بی‌میلی هر چه تمامتر نامه را از جیبش در آورد و بسویش انداخت. کاترین با شوق و شتاب آن را از روی زمین برداشت و خواند و سپس سؤالاتی راجع به الن دین و سایر ساکنان خانهٔ سابقش از من کرد و آنگاه در حالی که بطرف تپه‌های اطراف وادرینگ هایتز خیره شده بود به صدای آهسته، مثل اینکه با خودش حرف بزند گفت

«اوه! چقدر دلم می‌خواست سوار اسبم شوم و بدانجا بروم! از اینجا خسته شده‌ام. من در اینجا زندانی گشته‌ام و نمی‌توانم از جایم تکان بخورم.» پس از این سخنان سر زیبایش را روی درگاه پنجره نهاد و آهی کشید و به فکر فرو رفت. چنان می‌نمود که وجود ما را فراموش کرده است.

چند لحظه ساکت و آرام بر جایم نشستم ولی سرانجام نتوانستم طاقت بیاورم، لذا به او گفتم: «خانم هیت‌کلیف، آیا شما خبر دارید که من یکی از آشنایانتان هستم؟ آنقدر به احوال شما آشنا و صمیمی هستم که تعجب می‌کنم چرا با من حرف نمی‌زنید. الن دین بیوسته از شما با من صحبت می‌کند و از خوبیها و محسنات اخلاق شما برایم تعریف می‌کند. وی مطمئناً از اینکه برگردم و از شما خبری نبرم بسیار ناراحت و افسرده‌خاطر خواهد شد. اگر احوال شما را بپرسد من فقط می‌توانم به او بگویم که نامه را گرفته‌اید و کوچکترین حرفی نزده‌اید.»

از صحبت من متعجب شد و پرسید: «آیا الن از شما خوشش می‌آید؟» با لحنی آمیخته به تردید گفتم: «بلی، مقصودتان چیست؟»

«پس شما باید به او بگوئید که خیلی دلم می‌خواست جواب نامه‌اش را بدهم ولی وسائل نوشتن ندارم، حتی یك کتاب ندارم که صفحه‌ای از آن را بکنم و روی آن بنویسم.»

با تعجب گفتم: «حتی کتاب هم ندارید؟ راستی چگونه بدون داشتن کتاب زندگی می‌کنید؟ بااینکه من در گرینج کتابخانهٔ بزرگی در اختیار دارم باز هم احساس کسالت و یکنواختی می‌کنم. اگر کتابهای مرا از من بگیرند زندگی برایم لطفی نخواهد داشت!»

«من هم وقتی کتابهائی در اختیار داشتم و مرتباً به مطالعهٔ آنها سرگرم بودم. چون آقای هیت‌کلیف خودش کتاب نمی‌خواند به سرش زد که کتابهای مرا نیز از بین ببرد. اکنون هفته‌ها می‌گذرد که چشمم به کتابی نیفتاده است. فقط یکبار در میان کتابهای مذهبی جوزف گشتم تا کتابی خواندنی پیدا کنم، البته وی خیلی ناراحت و عصبانی شد. هیرتن، یکبار هم در اتاق تو به گنجهٔ کتابهائی که مخفی کرده بودی سرکشی کردم. در میان آنها کتابهائی به زبان لاتینی و یونانی و همچنین چندین داستان و مجموعه شعر بود. من یکی از کتابهای شعر را با خودم بدینجا آوردم. تو آن کتابها را مانند کلاغ سیاهی که قاشقهای نقره را فقط به عشق دزدی می‌دزدد در اتاق خود پنهان

کرده‌ای! تو نمی‌توانی اصلا از آن کتابها استفاده بکنی و از روی بدجنسی، بخاطر آنکه دیگری هم از آنها استفاده نکند در گوشه‌ای پنهانشان ساخته‌ای! شاید حسادت تو موجب شد آقای هیت‌کلیف به صرافت بیفتد و کتابهایم را از من بدزدد، ولی خاطرت آسوده باشد، همهٔ مطالب آن کتابها در ذهن من نقش بسته و در قلبم محفوظ مانده است و تو قادر نخواهی بود مرا از آنها محروم سازی!»

هیرتن از شنیدن اتهامات دخترعمه‌اش سرخ شد و با لکنت زبان به دفاع از خود پرداخت. من چون وی را در موقعیت ناجوری دیدم به کمکش شتافتم و گفتم: «آقای هیرتن می‌خواهد بدینوسیله معلومات خود را اضافه کند. او به شما حسد نمی‌ورزد بلکه به حالتان غبطه می‌خورد و می‌خواهد هر چه زودتر از لحاظ معلومات به پای شما برسد. مطمئناً وی تا چند سال دیگر شخص باسواد و فهمیده‌ای خواهد شد.»

کاترین در جوابم گفت: «ولی در ضمن میل دارد من هم به صورت آدم کودن و بی‌خبر از هرجائی باقی بمانم. من همیشه مواظب او هستم و می‌بینم چگونه سعی می‌کند لغات را بخواند و آنها را هجی کند و در این کار اشتباهات خوشمزه‌ای هم می‌کند. هیرتن، چقدر دلم می‌خواست آن جمله‌ای را که دیروز می‌خواندی یکبار دیگر اینجا بخوانی و هجی کنی. من دیروز مواظب تو بودم و می‌دیدم چگونه کتاب لغت را ورق می‌زدی تا معانی لغات آن جمله را پیدا کنی و آن وقت چون نمی‌توانستی شرحی را که در برابر آن لغات در کتاب لغت نوشته شده بود بخوانی عصبانی می‌شدی و بد و بیراه می‌گفتی!»

مرد جوان از اینکه می‌دید بعلت جهالت و بی‌سوادی، و همچنین به خاطر اینکه سعی کرده است خود را از بیسوادی نجات دهد و چیزی بیاموزد مورد خنده و تمسخر قرار گرفته است بوضوح ناراحت شده بود. مسلماً این موضوع در روحیهٔ وی تأثیر بدی به جای می‌گذاشت. من هم متوجه این موضوع بودم و در ضمن یاد سخنان الن دین افتادم که چگونه هیرتن برای اولین بار کوشیده بود با یاد

گرفتن نوشتهٔ گچ‌بری سردر عمارت علاقهٔ خود را به باسواد شدن به کاترین نشان دهد. لذا برای اینکه هیرتن را از آن تمگنا نجات دهم گفتم: «اما خانم هیت‌کلیف، شما باید به خاطر داشته باشید که هر یك از ما نیز از اول که باسواد نبوده‌ایم و با کوشش و زحمت فراوان موفق به آموختن شده‌ایم، و اگر قرار بود آموزگاران ما از همان اول به جای تشویق بیوسته ما را سرزنش کنند مسلما نمی‌توانستیم چیزی یاد بگیریم و هنوز سر خانهٔ اول بودیم.»

«نه! من بهیچوجه قصد ندارم او را از چیز یاد گرفتن و افزودن بر معلوماتش باز دارم ولی مایل هم نیستم به قطعات و اشعاری که مورد علاقهٔ من است دست بیندازد و با اشتباهات و تلفظ غلط خود آنها را خراب کند و لطفشان را از بین‌ببرد! آن کتابها، چه نثر و چه نظم، بسیار مورد علاقهٔ من هستند زیرا خاطرات خوش زندگی گذشته را در دل من زنده می‌کنند و من بسیار بدم می‌آید که مطالب آنها از دهان وی بیرون آید و مورد بی‌حرمتی قرار گیرد و مبتذل شود! وی مخصوصا از روی بدذاتی و خبث طینت همان قطعاتی را که بسیار مورد علاقهٔ من است برای یاد گرفتن انتخاب کرده است.»

هیرتن با زحمت فراوان می‌کوشید سکوت و خونسردی خود را حفظ کند. بخوبی معلوم بود که از آن سخنان بشدت خشمگین و آزرده‌خاطر شده است و بیش از آن نمی‌تواند خودداری کند. برای اینکه در وضع ناراحت‌کننده‌ای که در آن لحظه در آن اتاق ایجاد شده بود تغییری حاصل شود و هیرتن نیز خشمش کمی فرو بنشیند از جا برخاستم و بطرف در اتاق رفتم و مشغول تماشای چشم‌انداز جلوی خود شدم. هیرتن نیز از جا برخاست و بیرون رفت، ولی چند لحظه بعد در حالی که چندین جلد کتاب در بغل داشت وارد اتاق شد و همه را در دامن کاترین ریخت و با لحنی که حاکی از آزردگی شدید خاطرش بود گفت: «بگیر! همهٔ اینها مال خودت. من از این پس نه به آنها دست خواهم زد و نه درباره‌شان فکر خواهم کرد!»

«من هم دیگر بدانها دست نخواهم زد. چون مدتی نزد تو بوده‌اند

از همهٔ آنها نفرت دارم.»

پس از آن کاترین یکی از کتابها را که معلوم بود بیشتر از همه ورق خورده است باز کرد و با طرز مغلوطی درست شبیه یك مبتدی قسمتی از آن را خواند و با صدای بلند خندید. سپس آن را روی زمین انداخت و با لحنی که معلوم بود قصد دارد خاطر هیرتن را بیشتر بیازارد گفت «حالا گوش کنید،» و آنگاه قطعه‌ای از یك سرود قدیمی را نیز با همان وضع پر از اشتباه و با تلفظ یك مبتدی از بر خواند.

ولی هیرتن بیش از آن نمی‌توانست صبر کند و دم برنیاورد. غرورش بشدت جریحه‌دار شده بود. در همان حال که پشتم بطرف آنها بود صدای سیلیی را که بر بناگوش کاترین نواخته شد شنیدم.

کاترین در رنجانیدن خاطر هیرتن بیش از اندازه زیاده‌روی کرده بود و هیرتن نیز تنها راه تلافی را در تنبیه بدنی وی یافته بود. سپس هیرتن تمام کتابها را از روی زمین جمع کرد و به درون بخاری افکند. در قیافه‌اش آثار درد و رنج شدید ناشی از چنان فداکاری خوانده می‌شد. به نظرم چنان آمد که سوختن کتابها وی را آزار می‌دهد و به یاد لذتی که از مطالعهٔ آنها نصیبش شده بود می‌اندازد. معلوم بود که وی از خواندن آن کتابها بسیار محظوظ می‌شده و در خود احساس غرور و پیروزی مخصوصی می‌کرده است.

تا روزی که به کاترین برخورد نکرده بود با کار و زحمت روزانه و لذات ساده و ابتدائی زندگی راضی و خرسند بود ولی از آن پس خجالت از تحقیر دخترعمه و امید به جلب توجه و محبت وی موجب شده بود که در صدد برآید باسواد شود و معلوماتی فراگیرد اما در آن ساعت متوجه شده بود که همهٔ رنجها و کوششهایش نتیجه‌ای کاملاً نامطلوب ببار آورده است. کاترین نه تنها بدو توجهی پیدا نکرده بود بلکه هر لحظه وی را بیشتر تحقیر و تمسخر می‌کرد.

کاترین که جای سیلی را در صورت خود مالش می‌داد و به شعله‌های بخاری که کتابها را طعمهٔ خود قرار داده بود نگاه می‌کرد گفت: «بلی، از یك حیوان وحشی مثل تو غیر از این انتظار نمی‌رود و باید هم با

کتابها چنین معامله‌ای کنی!»

هیرتن با خشونت بیش از حدی جواب داد: «بس کن دیگر. ساکت باش!»

از شدت هیجان و خشم نتوانست بیش از آن سخنی بر زبان آورد و به طرف در ورودی آمد و من کنار رفتم تا از اتاق خارج شود. ولی هنوز پایش را از آستانهٔ در بیرون نگذاشته بود که آقای هیت‌کلیف از آنطرف ظاهر شد و وقتی چشمش بدو افتاد دستش را روی شانهٔ او گذارد و پرسید: «پسرم، بگو ببینم چه خبر شده؟»

هیرتن گفت: «چیزی نشده.» سپس به سرعت از آنجا دور شد تا به گوشه‌ای برود و با غم و اندوه خود تنها باشد.

هیت‌کلیف از پشت سر نگاهی به او افکند و آهی کشید. سپس بدون اینکه متوجه باشد من جلو در ورودی ایستاده‌ام و حرفهایش را می‌شنوم با خود گفت: «فایده ندارد من بخواهم خود را به راهی دیگر بزنم زیرا هر وقت به قیافهٔ او نگاه می‌کنم تا نشانی از پدرش در آن بخوانم بیشتر متوجه می‌شوم که به عمه‌اش شباهت دارد. راستی او چرا تا این حد به کاترین من شبیه است؟ نمی‌توانم چند دقیقه به صورتش نگاه کنم.»

پس از آن هیت‌کلیف سر به زیر انداخت و با حالتی متفکر به درون اتاق آمد. در قیافه‌اش آثار ناراحتی و اضطراب عجیبی خوانده می‌شد که تا آن لحظه متوجه آن نشده بودم. به نظرم لاغرتر و افسرده‌تر آمد. کاترین بمحض اینکه نزدیك شدن وی را از پنجره دید به آشپزخانه گریخت و در نتیجه من و هیت‌کلیف در اتاق تنها ماندیم.

آقای هیت‌کلیف در جواب سلامم گفت: «آقای لاك‌وود، از اینکه می‌بینم حالتان بهتر شده و باز از منزل بیرون آمده‌اید خوشحالم. من فکر می‌کردم اگر شما بدینجا نمی‌آمدید بآسانی نمی‌توانستم کسی را برای سکونت در گرینج بیدا کنم. راستی موجب آمدن شما بدین ناحیه چه بود؟»

«راستش را بخواهید هوس بیهوده‌ای موجب آمدنم بدین ناحیه شد

و همان هوس نیز اکنون مرا برانگیخته است تا از اینجا بروم. هفتهٔ آینده به لندن خواهم رفت و اکنون هم بدینجا آمده‌ام تا به شما بگویم خیال ندارم عمارت تراش‌کراس گرینج را بیش از یك سالی که قرارمان بود در اجارهٔ خود نگه‌دارم. در حقیقت قصدم اینستکه دیگر در آنجا نمانم.»

«پس معلوم می‌شود از دور بودن از شهر و محیط پرجنب و جوش آنجا خسته شده‌اید، اینطور نیست؟ ولی اگر قصدتان از آمدن به اینجا اینست که تقاضا کنید فقط اجارهٔ مدتی را که در آنجا اقامت داشته‌اید از شما بگیرم، بدانید که کار بیهوده‌ای کرده‌اید. من هرگز حاضر به چنین گذشتی نیستم و آنچه را که برای یك سال معین کرده‌ایم از شما مطالبه می‌کنم.»

من که از سخنان وی بشدت آزرده‌خاطر شده بودم با لحنی خشم‌آلود گفتم: «نه، من نیامده‌ام چنین تقاضائی از شما بکنم، اگر مایل باشید همین الان اجاره‌بهای یکساله را به شما خواهم پرداخت.» سپس کیف بغلی خود را بیرون آوردم تا به او پول بدهم.

با سردی جواب داد: «نه، نه، حالا لازم نیست. در صورتیکه حقیقتا نخواهید برگردید آنقدر اسباب و اثاثیهٔ شما در آنجا باقی می‌ماند که تکافوی بدهی شما را بکند. فعلاً من عجله‌ای ندارم. بفرمائید بنشینید و ناهار را با ما صرف کنید. مهمانی مثل شما که زیاد اسباب دردسر نمی‌شود و زود بزود به اینجا نمی‌آید شایستهٔ پذیرائیست. کاترین، ناهار را بیاور، کجا هستی؟»

کاترین با سینی محتوی کارد و چنگال وارد اتاق شد. هیت‌کلیف بطرف او رفت و آهسته گفت: «تو ناهارت را با جوزف بخور و در همان آشپزخانه بمان تا این شخص از اینجا برود.»

کاترین بی‌چون و چرا دستور وی را اطاعت کرد. معلوم بود که حوصلهٔ لجبازی و تمرد از اوامر او را ندارد. شخصی که مدتی در میان آدمهای کوته‌فکر و موجوداتی مردم‌گریز بسر برده باشد نمی‌تواند وجود شخصی از طبقات بالاتر را قدر بشناسد و از مصاحبت

چنین کسی محظوظ شود.

هنگام صرف ناهار، در یك طرف میز آقای هیت‌کلیف با قیافهٔ عبوس و افسرده و در طرف دیگر، هیرتن مثل شخص لالی نشسته بود. ناهار با سردی هر چه تمامتر صرف شد و من فوراً از میزبانم خداحافظی کردم و بیرون آمدم. می‌خواستم از پشت عمارت بگذرم تا شاید بار دیگر کاترین را ببینم و لج جوزف پیر را در بیاورم، ولی آقای هیت‌کلیف به هیرتن دستور داد اسب مرا حاضر کند و خودش نیز تا جلوی در باغ به بدرقه‌ام آمد. این بود که نتوانستم منظورم را عملی سازم.

وقتی بطرف گرینج باز می‌گشتم با خود می‌اندیشدم: «زندگی در آن خانه چقدر سخت ووحشتناك است. راستی اگر همانطوری که الن دین آرزو داشت من با کاترین ازدواج می‌کردم و او را با خود به لندن می‌بردم چقدر برای وی جالب و خوشایند بود. درست مثل داستانهای پریان می‌شد که شاهزاده‌خانمی را از چنگ دیوان و جادوگران رها می‌سازد و پس از ازدواج با او سعادت و کامیابیش را تأمین می‌کند!»

۳۲

سال ۱۸۰۲

پایان تابستان امسال بود که یکی از دوستانم که در شمال اقامت دارد از من دعوت کرد سفری به املاکش بکنم و مدتی را نزد وی بگذرانم. وقتی بسوی اقامتگاه وی رهسپار بودم بی‌اختیار متوجه شدم که به نزدیك دهکدهٔ جیمرتن رسیده‌ام. در کنار یکی از مهمانخانه‌های کوچك بین راه توقف کردم. مهتری بیرون آمد تا اسبها را آب بدهد. در آن موقع عرابه‌ای که بار آن جو دوسر تازه و سبز بود از آنجا گذشت. مهتر رو به رانندهٔ عرابه کرد و گفت: «اوهوی! تو از جیمرتن می‌آئی؟ اهل اونجا همیشه در موقع خرمن سه هفته از جاهای دیگه عقب میمونن.»

«جیمرتن؟» من این کلمه را چند بار زیر لب تکرار کردم. کاملاً فراموش کرده بودم که سال گذشته مدتی در آن ناحیه اقامت داشتم.

«آه یادم آمد، بگو ببینم از اینجا تا جیمرتن چقدر فاصله است؟»

مهتر در جوابم گفت: «در حدود چهارده میل باید از روی تپه‌ها رفت. راه خیلی سخت و بر دست‌اندازیست.»

ناگهان این میل در من ایجاد شد که سری به تراش‌کراس گرینج بزنم. در آن موقع هنوز ظهر نشده بود و من بهتر دیدم به جای اینکه شب را در مهمانخانهٔ بین راه بمانم در گرینج اقامت کنم و صبح روز بعد به سفر خود ادامه دهم. از آن گذشته من می‌توانستم از این فرصت استفاده کنم و حسابم را با صاحبخانه‌ام نیز تسویه کنم تا مجبور نباشم بار دیگر بدانجا سری بزنم.

پس از کمی استراحت به نوکرم دستور دادم راه دهکدهٔ جیمرتن را بپرسد و آنگاه با زحمت زیاد و پس از طی سه ساعت راه توانستیم بدانجا برسیم.

وقتی بدانجا رسیدیم نوکرم را در دهکده گذاشتم و خودم پیاده بطرف دره‌ای که تراش‌کراس گرینج در آن واقع بود براه افتادم. کلیسای خاکستری‌رنگ تیره‌تر بنظر می‌آمد و قبرستان خاموش، خاموشتر از همیشه در نظرم جلوه کرد. گوسفندی روی قبرها می‌چرید و علفهای کوتاهی را که بر آنها روئیده بود درو می‌کرد. هوای خوش و در عین‌حال گرمی بود. آنقدر گرم که پیاده‌روی را چندان مطلوب نمی‌ساخت. ولی گرمای هوا مانع از آن نبود که من از چشم‌اندازهای اطراف خود لذت برم و خاطرات گذشته در مغزم زنده شود. اگر یك ماه پیش به آنجا رسیده بودم مطمئناً مایل می‌شدم مدتی را دور از غوغا و هیاهوی شهر در آنجا بمانم و استراحت کنم. آن دره‌های تنگ و تپه‌های پست و بلند که در زمستان آنطور غم‌انگیز بود در آن موقع پوشیده از خارها و گیاهان صحرائی پرپشت، بسیار زیبا و دلفریب جلوه می‌کرد.

قبل از غروب آفتاب به گرینج رسیدم و در را کوبیدم تا کسی آن را باز کند. خبری نشد. فهمیدم اهل منزل به حیاط خلوت عمارت نقل مکان کرده‌اند. دوباره به حیاط برگشتم و به پشت عمارت بیچیدم. دختر کی ده یازده ساله در ایوان نشسته بود و چیز می‌بافت. پیرزنی نیز روی پله‌های ایوان لمیده بود و با تأنی و آهستگی پیپ می‌کشید.

از وی پرسیدم «آیا الن دین در منزل است؟»

«الن دین؟ نه، اون دیگه اینجا نیس. چند وقته که به وادرینگ هایتز رفته.»

«پس شما به جای او از خانه نگهداری می‌کنید؟»

«ای، آره، من از خونه نگهداری می‌کنم!»

«خیلی خوب، من ارباب این خانه هستم. امشب می‌خواهم اینجا بمانم. آیا اتاقها مرتب و تمیز است؟»

با تعجب و حیرت گفت: «شما ارباب هستین؟ کی میدونس که میخواهین اینجا بیائین؟ خوب بود خبر میدادین. هیچکدوم از اتاقها تمیز و مرتب نیستن!»

آنگاه پیش را خالی کرد و کناری گذاشت و داخل عمارت شد، دخترك خردسال نیز به دنبال وی رفت. من هم وارد شدم و چون با ملاحظهٔ اتاقها متوجه گردیدم که راست می‌گوید و هیچیك از اتاقها تمیز و مرتب نیست و از طرفی دریافتم که از ورود نابهنگام من ناراحت و دستپاچه شده است به او گفتم ساعتی بیرون می‌روم تا کمی قدم بزنم، وقتی برمی‌گردم وی باید گوشه‌ای از اتاق نشیمن را تمیز کند تا در آنجا بتوانم غذا بخورم و تختخوابی نیز برای خوابم در اتاق خواب آماده کند. به او تذکر دادم گردگیری و جارو کردن لازم نیست، فقط بخاری را روشن کند و ملافه‌های تمیزی برای رختخواب حاضر کند. پیرزن معلوم بود واقعاً مایل است برایم خدمتی انجام دهد و با اینکه اشتباهاً بجای سیخ بخاری، ماهوت پاك‌کن مخصوص پاك کردن بخاری را برای باز کردن در بخاری بکار برد و چند شیء دیگر را نیز عوضی استعمال کرد چیزی به او نگفتم و به امید اینکه تا موقع بازگشتم جای استراحتی برایم ترتیب دهد از آنجا بیرون آمدم. قصدم آن بود که همان دقیقه بصوب وادرینگ هایتز حرکت کنم. چند قدم که در حیاط برداشتم فکری به خاطرم رسید و دوباره به درون عمارت رفتم و از پیرزن خدمتگار پرسیدم: «اهل وادرینگ هایتز همه حالشان خوب است؟»

در حالیکه ظرفی از زغال سرخ شده در دست داشت و بطرف بخاری

می‌رفت در جوابم گفت: «ای! تا آنجائی که خبر دارم بد نیستن.»

می‌خواستم از او بپرسم چرا الن دین گرینج را ترك کرده است ولی متوجه شدم وی عجله دارد هرچه زودتر ترتیب آماده کردن اتـاق و وسائل راحتی مرا بدهد. لذا از آنجا بیرون آمدم و آهسته آهسته براه افتادم. وقتی در جاده‌ای که به وادرینگ هایتز منتهی مـی‌شد بـراه افتادم، خورشید در مغرب غروب می‌کـرد و مـاه از جهت مشرق سر برمی‌کشید. یکی‌رو به افول می‌رفت و دیگری با جلال و زیبائی خاص در آسمان بالا می‌آمد. وقتی به نزدیك وادرینگ هایتز رسیدم دیگر از خورشید اثری نبود و تنها در افق مغرب خطی زرد و بریده‌رنگ دشت را به آسمان متصل می‌کرد. ولی از جانب مشرق قرص ماه در آسمان بالاتر آمده بود و با جلال هرچه تمام‌تر می‌درخشید و من می‌توانستم کوچکترین سنگ‌ریزهٔ روی جاده یا علفهای دو طرف آن را تشخیص دهم. در باغ، بحسب معمول پیشین، دیگر بسته نبود و من احتیاجی به در زدن نیافتم. با خود فکر کردم در اوضاع بیشرفت محسوسی حـاصل شده است. چند قدم که در باغ جلو رفتم تغییر دیگری را حس کردم: رایحهٔ خوش گلهای شب‌بو از لابلای درختان باغ در هوا پراکنده بود و مشام مرا نوازش می‌داد.

همهٔ درها و پنجره‌ها باز بود و همانطور که رسم خانه‌های واقع در مناطق زغال‌سنگ‌خیز است بخاری با آتش پرشعله‌ای می‌سوخت. لذتی که از شعله‌های سرخ و پرنور این بخاریها نصیب دیدگان انسان می‌شود گرمای فوق‌العادهٔ آنها را قابل تحمل می‌سازد. در وادرینگ هـایتز نیز اتاق نشیمن آنقدر بزرگ است که ساکنان آن می‌توانند دور از حرارت بخاری در گوشه‌ای بنشینند. در آن لحظه اهل منـزل کنار یکی از پنجره‌ها نشسته بودند. قبل از اینکه وارد شوم می‌توانستم هم آنها را ببینم و هم صحبتهایشان را بشنوم: حس کنجکـاوی و اشتیاق وادارم کرد بدانجا نگاه کنم و گوش فرا دارم.

صدائی با ملاحت و شیرینی هرچه تمامتر می‌گفت: «بار سوم است که تلفظ این کلمه را برایت تکرار می‌کنم، بس کودن و تنبل! دیگر

نخواهم گفت. یا باید یاد بگیری یا آنکه موهایت را خواهم کشید!»

صدای دیگری به گوشم رسید که با لحنی عمیق ولی نرم جواب داد: «این هم یکبار دیگر. خوب شد؟ حالا برای اینکه درسم را خوب یـاد گرفته‌ام مرا ببوس.»

«نه، اول یك دور دیگر درست را بدون غلط از اول تا آخر بخوان.»

بار دیگر آن صدای عمیق و آرام به گـوشم رسید. وی شروع بـه خواندن درسش کرده بود. این شخص مرد جوانی بود که لباسی مرتب و آراسته بر تن داشت و روی صندلی کنار میزی نشسته بود و کتابـی در جلویش قرار داشت. قیافهٔ جذاب و موقرش از شادی و مسرت برق می‌زد. نگاه وی بیصبرانه میان صفحهٔ کتاب و دست ظریف و سپیدی که بر شانه‌هایش قرار داشت سیر می‌کرد و هر لحظه که نگاهش بـر آن دست بیشتر خیره می‌ماند صاحب دست سیلی کوچکـی بر بناگـوشش می‌نواخت و وی را بار دیگر متوجه کتاب می‌کرد. صاحب دست پشت سر مرد جوان ایستاده بود و طره‌های زلفان خوشرنگ و زیبای وی، هربار که اندکی خم می‌شد تا نکته‌ای را به شاگردش تذکر دهد، بـا حلقه‌های قهوه‌ای موی مرد جوان آشنا می‌شد. مرد جوان نمی‌توانست چهرهٔ آموزگارش را ببیند وگرنه حواسش بکلی پرت می‌شد و درس خواندن را فراموش می‌کرد. ولی من در آنجا که ایستاده بودم بخوبی می‌توانستم آن چهرهٔ بسیار زیبا و جذاب را ببینم. از شدت حیـرت و تأثر لبهایم را گزیدم زیرا من زمانی می‌توانستم قدم جلو بگذارم و با صاحب آن چهرهٔ بسیار زیبا و ملیح ازدواج کنم ولی چنان فرصتی را از دست داده بودم و اکنون نمی‌توانستم کاری بکنم جز آنکه به نگاهی قناعت ورزم و دم نزنم.

مرد جوان به هر زحمت بود درسش را تمام کرد و بااینکه بـدون غلط هم نخوانده بود ادعای پاداش کرد و به جای پاداش چندین بوسه از آموزگار زیبای خود دریافت داشت و آنگاه با سخاوت تمام هرچه را ستانده بود، دوچندان پس داد! آنگاه هر دو بطـرف در ورودی عمارت آمدند و از صحبتشان دریافتـم که خیال دارند در خلنگ‌زار

اطراف عمارت ساعتی قدم بزنند.

با خود فکر کردم اگر در آن لحظه خودم را نشان دهم هیرتن ارنشا ممکنست ظاهراً چیزی نگوید ولی در دل خود هزاران لعن و نفرین به من نثار می‌کند زیرا که عیش وی را منغص ساخته بودم لذا بسرعت از آنجا دور شدم تا به آشپزخانه پناه برم. خوشبختانه ورود من بدانجا مانعی نداشت. در باز بود و وقتی وارد شدم دوست قدیمی خود نلی دین را دیدم که روی صندلی نشسته و مشغول دوخت و دوز بود و در همان حال آوازی را زیر لب زمزمه می‌کرد و هر چند لحظه یکبار صدای خشن و زننده‌ای که نمودار بیحوصلگی گویندهٔ آن بود، آوازش را قطع می‌کرد.

در جواب سخنان الن دین که من نشنیده بودم، آن گویندهٔ بی‌حوصله چنین می‌گفت:

«چقدر خوب می‌شد من از شنیدن صدای ناهنجار تو آسوده می‌شدم! راستی خجالت‌آوره که من نمیتونم لای کتابهای مذهبی خودم روباز کنم و تو این آوازهای شیطونی رو می‌خونی. تو تنها نیستی! اون دخترهٔ بدجنس و بیدین هم همدست توست. اون پسرهٔ مظلوم میون شما دو تا گیر کرده! خدا عاقبتش رو به خیر کنه. من میدونم که اونو افسونش کردن. اوه! خدای من به داد اون برس برای اینکه این کافرها نه رحم دارن و نه انصاف سرشون میشه!»

الن دین در جواب وی گفت: «آری، ما در آتش جهنم می‌سوزیم! بیرمرد، تو بلندشو کتاب انجیل خودت را بخوان و کاری به کار من نداشته باش. این آواز عروسی بریهاست. آواز قشنگی است و پشت سرش هم آهنگ رقصی دارد.»

پس از گفتن این سخنان، الن دین می‌خواست دنبالهٔ آوازش را از سر گیرد ولی وقتی چشمش به من افتاد یکباره از جایش پرید و با وجد و شعف فریاد زد: «آه، آقای لاکوود، شما، هستید! چرا اینطور بیخبر برگشتید؟ عمارت گرینج متروك افتاده است. خوب بود قبلاً به ما خبر می‌دادید!»

«من ترتیبش را داده‌ام تا برای مدت کوتاهی که می‌خواهم در آنجا بمانم وسائل استراحتم فراهم شود. فردا دوباره خواهم رفت. بگوئید ببینم، شما چطور شد اینجا آمدید؟ همه چیز را برایم تعریف کنید.»

«زیلا از اینجا رفت و پس از اینکه شما به لندن بازگشتید آقای هیت‌کلیف از من خواست که بدینجا بیایم و تا موقعی که شما از لندن باز نگشته‌اید در اینجا باشم. خواهش می‌کنم بفرمائید. راستی از جیمرتن تا اینجا پیاده آمده‌اید؟»

«نه، از گرینج تا اینجا را پیاده آمدم. فکر کردم تا موقعی که خدمتکار ترتیب غذا و رختخوابم را می‌دهد سری به اربابتان بزنم و حسابهایم را با او تسویه کنم زیرا ممکنست دیگر به این زودیها فرصتی گیر نیاورم.»

«آقا، چه حسابی را می‌خواهید با او تسویه کنید؟ او از اینجا رفته است و باین زودی باز نمی‌گردد.»

الن دین این سخنان را در حالی می‌گفت که مرا به داخل عمارت راهنمائی کرد.

در جوابش گفتم: «می‌خواهم حساب مال‌الاجارهٔ گرینج را بدو بپردازم.»

«در اینصورت باید خانم هیت‌کلیف را ببینید. وگرنه با خودم حساب کنید زیرا او هنوز درست به ادارهٔ کارهایش آشنا نشده است و اینطور کارهای او را من اداره می‌کنم. کسی غیر از من اینجا نیست.»

با دیدگانی متعجب و نگران به وی نگاه کردم.

«معلوم می‌شود از مرگ آقای هیت‌کلیف باخبر نشده‌اید.»

با نهایت تعجب گفتم: «هیت‌کلیف مرد!؟ چه موقعی این اتفاق افتاد؟»

«سه ماه پیش. خواهش می‌کنم بنشینید و اجازه بدهید کلاهتان را بگیرم. همهٔ جریان را برایتان تعریف خواهم کرد. راستی ببینم، شما چیزی نخورده‌اید؛ اینطور نیست؟»

«چیزی نمی‌خواهم. دستور داده‌ام شام برایم تهیه کنند. به جای این حرفها بیائید خودتان هم بنشینید. من هیچ فکر نمی‌کردم هیت‌کلیف

بمیرد! برایم تعریف کنید جریـان از چه قرار بود. گفتید آنها به این زودی برنمی‌گردند؟ غرضم آن دو نفر است!»

«نه، من هرشب آنها را بخاطر اینکه دیر به خانـه باز می‌گردند سرزنش می‌کنم ولی به حرفهایم اعتنائی نمی‌کنند. پس خواهش می‌کنم لااقل یك لیوان از آبجوهای ما میل بفرمائید. حالتان را جا می‌آورد. معلوم می‌شود خیلی خسته شده‌اید.»

قبل از اینکه بتوانم امتناع کنم و جلویش را بگیرم از جایش برخاست و به اتاق دیگر رفت تا آبجو بیاورد. صدای جوزف را شنیدم که به او می‌گفت: «راستـی خجالت داره، آدمهای غریبه رو اینجا میآری و آنوقت آبجو هم تعارفشون می‌کنی! خیال می‌کنـی این چیزهـا را نمی‌فهمم!»

الن دین جوابی به او نداد و چند لحظه بعد در حالیکه لیوان بزرگ نقره‌ای مملو از آبجوی سردی در دست داشت وارد شد. محتویـات لیوان‌را با شوق و ولع سر کشیدم و آنگاه وی در برابرم نشست و دنبالهٔ سرگذشت هیت‌کلیف را برایم شرح داد. به عقیدهٔ الن دین، زندگی هیت‌کلیف پایانی عجیب و باورنکردنی داشت. آنچه برایم تعریف کرد بدین مضمون بود:

هنـوز دو هفته از بازگشت شما به لندن نگذشته بـود که آقای هیت‌کلیف مرا به وادرینگ هایتز احضار کرد. من از فکر اینکه بار دیگر نزدکاترین خواهم بود با خوشحالی و مسرت دستور وی را اطاعت کردم. اولین باری که با کاترین برخوردم و با او صحبت کردم بسیار پریشان‌خاطر و افسرده شدم. از روزی که از من جدا شده بود بسیار تغییر کرده بود و دیگر از آن نشاط و سلامت در وی نشانی دیده نمی‌شد. آقای هیت‌کلیف دلیل احضار مرا نگفت و فقط اظهار داشت از دیدن کاترین خسته شده است و دیگر مایل نیست شب و روز او را ببیند و مرا خواسته است تا درآنجا کارها را رو به‌راه کنم. آنگاه به‌من دستور داد اتاق

کوچك پذیرائی را تبدیل به‌اتاق نشیمن کنم و با کاترین یکجا باشم وضمناً گفت میل ندارد روزی بیش از یکی دو بار کاترین را ببیند. کاترین از تصمیم جدیدآقای هیت‌کلیف خیلی خوشحال شد و از آن پس من بتدریج مقداری کتاب و سایر وسایل سرگرمی وی را پنهان از نظر هیت‌کلیف برایش تهیه کردم. نزد خودم چنین می‌اندیشیدم که از آن پس دوران راحتی و آسایش من و کاترین فرا رسیده است و از این بابت بسیار مسرور بودم. این اندیشه توهمی بیش نبود و خیلی زود عکس آن ثابت شد. کاترین که نخست از تغییر وضع خود راضی و خرسند بود بتدریج اظهار بیحوصلگی و بی‌قراری می‌کرد. یکی بخاطر آنکه حق نداشت از محوطهٔ باغ خارج شود و این امر وی را بیشتر می‌آزرد زیرا بهار فرا رسیده بـود و نمی‌خواست از گردش در اطـراف بـاغ و استفاده از زیبائیهای طبیعت محروم بماند. دیگر آنکه مجبور بودم برای رسیدگی و انجام کارهای خانه اغلب تنهایش بگذارم و او پیوسته از این تنهایی شکایت داشت. وی ترجیح می‌داد به آشپزخانه بیاید و با جوزف مشاجره کند ولی آرام و بیصدا در اتاق ننشیند. البته من به کشمکشها و مجادلات آندو اعتنائی نمی‌کـردم. اغلب اوقات هیرتن نیز مجبـور می‌شد بـه آشپزخانه بیاید و در آنجا بماند زیرا مواقعی بود که آقای هیت‌کلیف میلش می‌کشید در عمارت کاملا تنها باشد و هیچکس را نبیند. بااینکه در روزهای اول کاترین به او توجهی نمی‌کرد و بیشتر وقتش مصروف کمك به من می‌شد و اصـلاً وجود وی را نادیده می‌گرفت، و با اینکه هیرتن نیز مثل همیشه عبوس و ساکت بود ولی بتدریج آن وضع تغییر کرد. دیگر کاترین نمی‌توانست به پسرك بی‌اعتنا باشد و وجودش را نادیده بگیرد، کم‌کم با او حرف می‌زد، بی‌سوادی و نادانیش را به باد انتقاد و مسخره می‌گرفت و اظهار تعجب می‌کرد از اینکه هیرتن چگونه می‌تواند بـدان طرز زندگی کند و ساعتها جلـوی بخاری بنشیند و به آتش آن خیره شود و از زور بیکاری چرت بزند.

یك روز رو به من کرد و گفت: «او درست مثل یك سگ یا اسب‌ارابه است. الن، آیا اینطور نیست؟ کارش را می‌کند، غذایش را می‌خورد و

بعداً هم مرتباً می‌خوابد! راستی چقدر روح و فکر او باید بدون هیجان و محدود باشد! هیرتن، آیا هیچوقت تو خواب می‌بینی؟ اگر خواب می‌بینی خوابت دربارهٔ چه موضوعیست؟ اما تو که حتی نمی‌توانی با من حرف بزنی!»

کاترین پس از این سخنان سرزنش‌بار باز متوجه هیرتن شد ولی او نه دهانش را باز کرد تا سخنی بگوید و نه سرش را بالا کرد تا گویندهٔ آن سخنان را ببیند.

کاترین بار دیگر گفت: «شاید هم‌اکنون وی به عالم رؤیا فرو رفته است! او یکدفعه شانه‌هایش را در هم کشید. درست مثل سگمان که بعضی وقتها اینطور می‌کند. الن، از او بپرس درچه حالیست.»

در جوابش گفتم: «آقای هیرتن از ارباب درخواست خواهد کرد یکبار دیگر ترا به طبقهٔ بالا بفرستد مگر اینکه دست از این رفتار بی‌ادبانه برداری.» من متوجه شدم که هیرتن نه تنها شانه‌هایش را آنطور که کاترین تصور می‌کرد تکان نداده بود بلکه مشتهایش را گره کرده بود و چنان به نظر می‌رسید که می‌خواهد آنها را بکار برد.

یك روز دیگر کاترین به من گفت: «می‌دانم چرا موقعی که در آشپزخانه هستم هیرتن با من صحبت نمی‌کند. می‌ترسد به او بخندم. الن، راستی نظر تو در این‌باره چیست؟ او یکبار شروع به درس خواندن کرد ولی چون من مسخره‌اش کردم کتابهایش را سوزانید و دست از مطالعه برداشت. راستی کار احمقانه‌ای نکرد؟»

گفتم: «آیا تو در این میان تقصیری نداشتی؟ جواب بده!»

«شاید تقصیر من هم بود ولی اصلاً تصور نمی‌کردم او اینقدر احمق و زودرنج باشد. هیرتن، اگر همین الان یك کتاب به تو بدهم آن را می‌پذیری؟ بیا، این یك کتاب خوب!»

پس از آن کاترین کتابی را که در دست داشت و مشغول خواندنش بود روی دست هیرتن گذاشت ولی هیرتن با خشم و عصبانیت کتاب را بسویی پرتاب کرد و گفت که اگر دست از سرش برندارد گردن وی را خرد خواهد کرد.

کاترین گفت: «خیلی خوب، پس من آن را همین جا توی کشوی میز خواهم گذاشت و حالا می‌خواهم بروم و بخوابم.»

آنگاه آهسته در گوشم گفت مواظب هیرتن باشم و ببینم آیا او به کتاب مزبور دست می‌زند یا نه، و خودش از آشپزخانه خارج شد. هیرتن اصلا به کتاب توجهی نکرد و نزدیك آن هم نرفت. صبح روز بعد که کاترین را از جریان باخبر کردم خیلی ناراحت و اندوهگین شد و از اینکه می‌دید هیرتن دست از لجاجت و یکدندگی خود برنمی‌دارد متأسف بود و بخاطر اینکه با تمسخر و دست‌انداختن وی باعث شده بود پسرك از مطالعه و باسواد شدن منصرف گردد خودش را سرزنش می‌کرد. کاترین متوجه شده بود که تحقیر و استهزاء وی در روحیهٔ هیرتن بسیار مؤثر بوده است. ولی با هوشیاری و ابتکار خود کوشش کرد تا لطمه‌ای را که به غرور هیرتن زده بود جبران کند و او را بار دیگر به مطالعه و تحصیل علاقه‌مند سازد. در ساعاتی که من اطوکشی و یا کارهای دیگری داشتم و نمی‌توانستم در اتاق نشیمن بمانم، او نیز کتاب جالب و مشغول‌کننده‌ای با خود به آشپزخانه می‌آورد و در آنجا می‌نشست و قسمتهائی از آن را با صدای بلند برایم می‌خواند و هربار که هیرتن هم در چنین مواقعی در آشپزخانه بود کاترین مخصوصاً به جای بسیار حساس و جالب داستان کتاب که می‌رسید آن را ناتمام می‌گذاشت و کتاب را به کناری می‌نهاد. وی این عمل را چندین بار تکرار کرد تا شاید در پسرك شوق و ذوق نهفته را بیدار کند ولی هیرتن چون قاطر چموشی لجباز و یکدنده بود و به جای اینکه بر سر شوق آید و از فرصتی که برای آشتی با کاترین پیش‌آمده بود استفاده کند با جوزف کنار بخاری می‌نشست و پیپ می‌کشید. آندو بی‌شباهت به آدمهای بی‌اراده و خودکار نبودند. جوزف خونسختانه گوشش کمی سنگین شده بود و صحبتهای کاترین را که به نظرش بیهوده و مزخرف می‌آمد نمی‌شنید. هیرتن نیز بسیار می‌کوشید تا خود را نسبت به کاترین و تشبثاتش بی‌اعتنا نشان دهد.

روزهائی که موقع غروب هوا خوش و خوب بود هیرتن به دنبال

گردش و شکار خود می‌رفت و کاترین خمیازه می‌کشید و ناله سرمی‌داد و مرا مجبور می‌کرد با او صحبت کنم تا سرگرم شود و بمحض اینکه می‌خواستم به صحبت آغاز کنم از جای برمی‌خاست و به حیاط و از آنجا به باغ می‌گریخت و دست آخر نیز گریه سرمی‌داد و از زندگی اظهار ملالت و خستگی می‌کرد. پیوسته شکایت داشت از اینکه زندگیش بیحاصل و خسته‌کننده شده است.

آقای هیت‌کلیف که روز بروز از دیدار و مصاحبت اهل خانه بیزارتر می‌شد تقریباً هیرتن را از عمارت طرد کرده بود و بدو اجازهٔ نشستن در اتاق پذیرائی نمی‌داد. در اوائل ماه مارس اتفاقی افتاد که پسرك مجبور شد چند روز پی در پی در آشپزخانه بماند. یك روز که روی تپه‌ها به شکار رفته بود تفنگش ترکید و تکه آهنی بازویش را بشدت مجروح کرد و قبل از اینکه بتواند خود را به خانه برساند از بازویش خون زیادی رفت. نتیجه این شد که مجبور به استراحت و آرام گرفتن در کنار بخاری آشپزخانه گردید تا زمانی که حالش بهتر شود و بتواند از بستر برخیزد. این پیشامد برای کاترین بسیار مناسب بود زیرا می‌توانست هیرتن را در خانه نگهدارد. وی از ماندن در اتاق بیش از پیش اظهار بیزاری می‌کرد و پیوسته مرا وادار می‌ساخت به هوای انجام کاری به آشپزخانه بروم تا خودش نیز بتواند دنبالم بیاید.

روز عید پاك بود که جوزف چند رأس گاو به بازار دهکده برد. بعد از ظهر در آشپزخانه مشغول شستن لباس بودم. هیرتن به عادت معهود عبوس و ترشرو در صندلی کنار بخاری نشسته بود. کاترین نیز برای اینکه خود را سرگرم کند روی شیشه‌های پنجره نقش و نگار می‌کشید و هرچند لحظه آوازی سرمی‌داد، با خودش صحبت می‌کرد و یا اینکه نگاههائی حاکی از افسردگی و بیصبری بجانب پسردائیش می‌انداخت، ولی پسردائی بدون آنکه بدان نگاهها توجهی کند همانطور پیپش را دود می‌کرد و خیره به آتش بخاری می‌نگریست.

پس از چند لحظه کاترین از جا برخاست و بطرف بخاری رفت. من به عمل وی توجهی نکردم ولی یکدفعه شنیدم که با هیرتن به صحبت

پرداخت و گفت:

«هیرتن، من فهمیده‌ام که دلم می‌خواهد و خوشحالم که تو پسردائی من باشی. حالا دست از این خشونت و بی‌لطفی بردار.»

هیرتن جوابی نداد.

کاترین بار دیگر گفت: «هیرتن، هیرتن، آیا می‌شنوی چه می‌گویم؟»

هیرتن با خشونتی بیش از حد غرشی کرد و گفت: «برو گم‌شو!»

آنگاه کاترین گفت: «بگذار آن پیپ را از دهانت در بیاورم.»

و در همان حال آهسته و محتاطانه دستش را جلو برد و پیپ را از دهان وی بیرون کشید.

قبل از آنکه هیرتن بتواند از این کار ممانعت کند پیپ شکسته بود و در درون آتش شعله می‌کشید. وی فحشی نثار کاترین کرد و پیپ دیگری در دست گرفت.

کاترین فریاد کشید و گفت: «صبر کن! تو باید به صحبتهای من گوش کنی. وقتی دود پیپ به صورت من می‌خورد نمی‌توانم حرفم را بزنم.»

هیرتن بار دیگر از روی خشم جواب داد: «برو به جهنم و گورت را گم کن! بگذار آسوده باشم!»

کاترین مصرانه به صحبتش ادامه داد: «نه، من دست از سرت برنمی‌دارم. نمی‌دانم چکار باید بکنم تا تو را بر سر حرف آورم. تو هم که روی دندهٔ لج افتاده‌ای و نمی‌خواهی به حرفهای من گوش بدهی. وقتی من تو را احمق خطاب می‌کنم هیچگونه قصد و غرضی ندارم و منظورم تحقیر تو نیست! هیرتن، تو باید متوجه منظور من شده باشی. تو پسردائی من هستی و من متعلق به تو هستم.»

هیرتن در جواب گفت: «من با تو هیچ کاری ندارم و از غرور بیجا و حقه‌بازیهایت نیز بیزارم. من حاضرم به جهنم بروم و دیگر به تو روی نیاورم. زودباش همین الان از پیش من دور شو.»

کاترین اخمهایش در هم رفت. از جا بلند شد و بطرف درگاه پنجره رفت. از شدت ناراحتی لبهایش را گاز می‌گرفت و برای اینکه جلوی

گریهٔ خود را بگیرد آوازی زمزمه کرد.

در اینجا من پا درمیانی کردم و گفتم: «آقای هیرتن، شما باید با دخترعمهٔ خود آشتی کنید و با وی دوست شوید. حالا که از رفتار گذشتهٔ خود متنبه شده است شما هم باید دست از قهر و کینهٔ خود بردارید. اینکار خیلی به نفع شماست. اگر با او دوست و مصاحب شوید کاملاً تغییر می‌یابید و مرد دیگری خواهید شد.»

با عصبانیت در جوابم گفت: «مصاحب او! وقتی او از من نفرت دارد و مرا حتی برای پاك‌کردن کفشهایش نیز شایسته نمی‌داند؟ نه، حتی اگر مصاحبت با وی‌مرا تا مرتبهٔ شاهی هم بالا ببرد بار دیگر تن به بارتحقیر و خواری نمی‌دهم و دست دوستی بطرف وی دراز نمی‌کنم.»

کاترین که بیش از این نمی‌توانست غم و اندوه خود را پنهان نگهدارد گریه‌کنان گفت: «این من نیستم که از تو نفرت دارم بلکه تو هستی که از من متنفری. همانقدر که آقای هیت‌کلیف از من متنفر است تو نیز از من بیزاری، شاید هم بیشتر.»

هیرتن در جوابش گفت: «تو دروغگوی بدجنسی بیش نیستی! اگر اینطور است که تو می‌گوئی، پس بـه چه علت من دهها بـار بخاطر طرفداری از تو او را عصبانی کرده و از خود رنجانده‌ام؟ آنهم موقعی که تو مرا ریشخند و تحقیر می‌کردی. حالا هم به تو می‌گویم، اگر بخواهی مرا اذیت کنی و سر بسرم بگذاری می‌روم شکایتت را به آقای هیت‌کلیف می‌کنم و به او می‌گویم که تو نمی‌گذاری در آشپزخانه به حال خودم راحت بنشینم!»

کاترین اشکهایش را پاك کرد و گفت: «من بهیچوجه نمی‌دانستم تو از من طرفداری می‌کرده‌ای. در آن موقع من آنقدر آزار می‌دیدم که نمی‌توانستم باور کنم کسی هم در این دنیا دلش به حال من می‌سوزد. ولی حالا که متوجه حقیقت شدم از تو تشکر می‌کنم و خواهش دارم مرا ببخشی. راستی از دست من دیگر چه برمی‌آید و چه باید بکنم تا تو با من آشتی کنی؟»

آنگاه کاترین اندکی جلوتر رفت و دستش را بعنوان آشتی پیش

برد. رنگ رخسار هیرتن چون ابری طوفانزا سیاه و تیره شده بـود. مشتهایش را همچنان گره کرده و نگاهش را به زمین دوخته بود و نمی‌خواست دست از سماجت عجیب خود بردارد. کاترین از روی شعور و غریزه باید حدس می‌زد که محرك هیرتن در آن سماجت و یکدندگی عجیب، بیعاطفگی وی بود نه آنکه واقعاً به آشتی کردن میلی نداشته باشد. چند لحظه به حالت تردید صبر کرد و سپس خم شد و گونهٔ هیرتن را بوسید. دخترك شیطان که تصور می‌کرد من او را نمی‌بینم باز بطرف درگاه پنجره برگشت و آنگاه در حالی که بطور تصنعی ظاهری موقر به خود گرفته بود نشست. با نگاهی حاکی از ملامت و سرزنش وی را نگریستم و سرم را تکان دادم. رنگش سرخ شد و با لحنی آهسته گفت:

«پس خوب بود چه می‌کردم؟! او حاضر نشد با من دست بدهد و یا به صورتم نگاه‌کند. باید به هر ترتیبی شده است به او بفهمانم که از وی خوشم می‌آید و میل دارم با او آشتی کنم و دوستش باشم.»

نمی‌دانم آیا بوسهٔ کاترین هیرتن را متوجه نیت خوب و صمیمانهٔ وی کرد یا نه، ولـی پس از آن می‌کوشیـد تا صورتش دیده نشـود و همانطور سرش را پائین انداخته بود و وقتی هم پس از چند دقیقه حاضر شد سرش را بالا کند خودش هم نمی‌دانست به کدام طرف بنگرد.

کاترین با دقت و ظرافت مخصوصی یك جلد کتاب زیبا را در کاغذ سفیدی‌بپیچید و دور آن را نیز روبانی بست و روی آن نوشت: «تقدیم به آقای هیرتن ارنشا» و آنگاه از من درخواست کرد بعنوان فرستادهٔ وی هدیه را به حضور پـر دائیش ببرم و ضمناً پیغامی هم بدین مضمون فرستاد.

«از قول من به او بگو اگر کتاب را بپذیرد بلافاصله شروع به تدریس و آموختن وی خواهم کرد ولی در صورتی که از پذیرفتن آن امتناع ورزد به اتاق خود می‌روم و دیگر او را دردسر نخواهم داد.»

هدیهٔ کاترین را به نزد هیرتن بردم و پیغام وی را نیز ابلاغ کردم، ولی ضمناً از یکدندگی وی نگران بودم و می‌ترسیدم باز حاضر به آشتی نشود. هیرتن همانطور دستهایش را گره کرده بود و حاضـر نمی‌شد

انگشتانش را بگشاید و کتاب را بگیرد، لذا کتاب را روی زانوانش گذاشتم. ولی هیرتن آن را مثل بار اول بر زمین پرتاب نکرد. من باز به سر کار خود برگشتم. کاترین دستها و سرش را روی میز نهاده بود و انتظار نتیجه را می‌کشید. پس از چند لحظه صدای خش و خش باز شدن کاغذ روی کتاب به گوشم رسید و آنگاه کاترین بی‌درنگ از جای برخاست و پهلوی پسردائیش نشست. هیرتن می‌لرزید و صورتش برافروخته بود. دیگر از آن خشونت و یکدندگی ناراحت‌کننده اثری برجای نمانده بود. تا چند دقیقه رویش نمی‌شد دهان بگشاید و در جواب نگاههای استفسارآمیز و زمزمهٔ طلب بخشایش کاترین سخنی گوید.

«هیرتن، بگو که مرا می‌بخشی، خواهش می‌کنم بگو! تو با ادای این کلمه مرا بسیار شادمان خواهی ساخت.»

هیرتن در جواب چیزی گفت ولی درست مفهوم نبود.

کاترین بار دیگر پرسید: «پس حاضر هستی با من آشتی کنی و دوستم باشی؟»

«نه، تو از دوستی و مصاحبت با من شرمنده خواهی شد. هرقدر مر بیشتر بشناسی میزان شرمندگی تو بیشتر خواهد شد. من نمی‌توانم با تو دوست باشم.»

کاترین تبسمی بسیار شیرین بر لب آورد و خودش را بدو نزدیکتر ساخت و آنگاه گفت: «که اینطور! پس تو با من دوست نخواهی شد؟»

از آن پس من نتوانستم درست صحبتهای آندو را بشنوم ولی پس از چند لحظه که بار دیگر بسویشان نگریستم متوجه شدم که دو چهرهٔ درخشان از برق شادی و نشاط روی صفحهٔ کتاب خم گشته است و آنگاه مطمئن شدم که پیمان دوستی بین آندو منعقد شده است و دشمنان دیرین با یکدیگر آشتی کرده‌اند.

کتاب مورد مطالعهٔ آندو سراسر دارای تصاویر زیبا و جالب توجه بود و گوشهٔ گرم و نرم آشپزخانه نیز آندو را چنان سرگرم و مشغول ساخته بود که تا بازگشت جوزف به خانه از جای خود تکان نخوردند. پیرمرد از دیدن آن منظره دهانش از تعجب باز مانده بود و نمی‌توانست

باور کند که کاترین در کنار هیرتن روی یك نیمکت نشسته و دست روی شانه‌اش نهاده است. آنچه وی را بیشتر مبهوت می‌ساخت آن بود که می‌دید هیرتن نیز از نشستن در جوار کاترین هیچ‌گونه احساس ناراحتی و انزجاری نمی‌کند. آن شب بقدری از مشاهدهٔ آندو در آن حالت به حیرت دچار شده بود که حتی نتوانست اظهار نظری بکند. هیجان و ناراحتی وی فقط از آههائی که از دل برمی‌کشید معلوم می‌شد. پشت میز نشست و کتاب انجیلش را روی آن نهاد و سپس تعدادی اسکناس تا خورده و کثیف که نتیجهٔ معاملهٔ وی در بازار آن روز بود از کیف خود بیرون آورد. سپس هیرتن را صدا زد و گفت: «بیا اینا رو پیش ارباب ببر و خودت هم همونجا بمون. منم‌الان به اتاق خودم میرم. این سوراخی برای من و تو مناسب نیس. باید فکر جای دیگه‌ای رو بکنیم.»

من نیز به کاترین گفتم: «کاترین، بیا ما هم برویم. من اطوکشی خود را تمام کرده‌ام. حاضری برویم؟»

کاترین با بیمیلی از جای برخاست و گفت: «هنوز ساعت هشت نشده! هیرتن، من این کتاب را روی سر بخاری می‌گذارم. فردا هم چند کتاب تازه خواهم آورد.»

جوزف گفت: «هر کتابی اینجا بزاری من می‌برم توی اتاق بالا و اونوقت اگه میتونی دوباره اونو گیر بیار. حالا خودت میدونی دیگه!»

کاترین نیز وی را تهدید کرد که اگر چنان کاری بکند کتابهای خودش در خطر خواهد افتاد و پس از آنکه تبسمی به روی هیرتن کرد زمزمه‌کنان و آواز خوانان از آشپزخانه بیرون رفت. هیچگاه وی را آنچنان شاد و با نشاط ندیده بودم مگر همان روزهائی که برای اولین بار به ملاقات لینتون می‌آمد.

دوستی و صمیمیتی که بدین ترتیب بین کاترین و هیرتن آغاز شده بود بسرعت بیشتر و مستحکمتر شد و البته گاهگاهی نیز برخوردهای مختصری موجب می‌گردید رشتهٔ مودت برای مدت کوتاهی پاره شود ولی هربار محکمتر از بار پیش گره می‌خورد و آندو به یکدیگر

نزدیکتر می‌شدند. هیرتن آنقدر مؤدب و فهمیده نبود که پاس خاطر کاترین را نگه‌دارد و کاترین نیز فیلسوف نبود و صبر ایوب نداشت ولی هر دو به یك هدف متوجه بودند: یکی می‌خواست دوست بدارد و احترام کند و دیگری مایل بود مورد محبت و احترام قرار گیرد و بدینسان هر دو موفق شدند لحظه به لحظه به هدف مشترك خود نزدیکتر شوند.

آری آقای لاك‌وود، بدست آوردن قلب کاترین خیلی آسان بود ولی اکنون من خوشحالم که شما در این مورد کوششی نکردید. بزرگترین آرزوی من آنست که آندو با هم ازدواج کنند. آن روز که ببینم آندو دست در دست یکدیگر داده‌اند و از کلیسا خارج می‌شوند به زندگی و خوشبختی هیچکس حسرت نخواهم خورد زیرا در آنصورت در تمام انگلستان هیچ زنی را خوشبخت‌تر از خود نخواهم شناخت!

۳۳

فردای زوز عید پاك، هیرتن چون هنوز حالش کاملاً خوب نشده بود و نمی‌توانست به کارهای معمولی روزانهٔ خود بپردازد در منزل ماند. من خیلی زود متوجه شدم که بیش از آن نخواهم توانست کاترین را نزد خود نگه دارم. صبح قبل از من از اتاق خارج‌شد و به باغ رفت. هیرتن نیز در آن موقع در باغ بود و به باغچه‌ها رسیدگی می‌کرد. ساعتی بعد که رفتم آنها را برای خوردن صبحانه خبر کنم، متوجه شدم کاترین بسردائیش را وادار کرده است تکهٔ بزرگی از باغچه را از بوته‌های خارتوت کاملاً پاك و هموار کند، و وقتی به نزدیکشان رسیدم دریافتم که با یکدیگر مشغول صحبت دربارهٔ آوردن بوته‌های گل و گیاه از گرینج هستند.

من از تاراجی که به دست آندو در مدت آن نیم ساعت در باغچه صورت گرفته بود به وحشت افتادم. آن بوته‌های خارتوت و درختان انگور مجاور آن بسیار مورد علاقه و توجه جوزف بود و کاترین نیز

میلش کشیده بود درست در وسط آنها باغچهٔ گل ترتیب دهد.

به آنها گفتم: «این چه کاری بود کردید؟ جوزف همه را به ارباب نشان خواهد داد و آنوقت برای این عمل خود چه عذر و بهانه‌ای خواهید آورد؟ حتماً سر این موضوع جار و جنجالی براه خواهد افتاد. باور ندارید؟ خیلی خوب، صبر کنید تا ببینید چه پیش خواهد آمد! آقای هیرتن، گمان می‌کنم دیوانه شده‌اید. راستی چرا حرف او را گوش دادید و چنین کاری کردید؟!»

هیرتن که از عمل خود ناراحت و متحیر شده بود جواب داد: «من فراموش کرده بودم آن بوته‌ها به جوزف تعلق دارد اما خودم به او خواهم گفت که من چنین کاری کرده‌ام.»

ما معمولاً غذایمان را با حضور آقای هیت‌کلیف می‌خوردیم و من مأمور تهیهٔ چای و حاضر کردن نان و سایر چیزها بودم لذا حضورم در سر میز لازم بود. کاترین معمولاً هنگام صرف صبحانه پهلوی من می‌نشست، ولی آن روز صبح از هیرتن دور نمی‌شد و من متوجه شدم که وی نمی‌تواند در نشان دادن میزان دوستی و علاقهٔ خود به هیرتن جانب احتیاط را نگه دارد؛ لذا وقتی وارد اتاق می‌شد آهسته به او گفتم: «مواظب باش سر میز زیاد با پسردائیت صحبت نکنی و بیش از حد معمول با او گرم‌نگیری. آقای هیت‌کلیف مسلماً از این موضوع خوشش نخواهد آمد و هردوی شما را تنبیه خواهد کرد.»

«بسیار خوب، مواظب خواهم بود.»

هیرتن جرأت نمی‌کرد سر میز صبحانه با وی حرفی بزند و حتی سرش را بالا کند و بطرف وی بنگرد، ولی کاترین مخفیانه و آهسته آنقدر سربسرش گذاشت که وی چند دفعه نزدیك بود عنان اختیار از دست بدهد و با صدای بلند بخندد. با نگاه اخم‌آلودی کاترین را نگریستم و او متوجه آقای هیت‌کلیف شد. از وجنات آقای هیت‌کلیف چنین خوانده می‌شد که حواسش کاملاً در جای دیگر است و به اطرافیان خود توجهی ندارد. کاترین لحظه‌ای قیافهٔ جدی به خود گرفت و با دقت مخصوص به نگریستن او پرداخت. پس از چند لحظه دوباره رویش را برگرداند

و سر بسر هیرتن گذاشت تا جائی که پسرك نتوانست خودداری کند و خندهٔ خفیفی کرد. آقای هیت‌کلیف ناگهان توجهش بسوی او جلب شد، سپس قیافه‌های ما را یکی یکی برانداز کرد. کاترین با همان نگاههای معمولی خودکه حاکی ازعصبانیت وبی‌پروائیش دربرابرآقای هیت‌کلیف بود وی را نگریست.

فریاد خشم‌آلود آقای هیت‌کلیف بلند شد: «خوبست که دم دست من نیستی. به چه جرأتی اینطور گستاخانه و بی‌شرمانه با آن چشمان دریده به من نگاه می‌کنی؟ سرت را پائین بینداز! کاری نکن که بار دیگر متوجه وجود نحست بشوم. فکر می‌کردم دیگر هیچگاه جرأت خندیدن نخواهی داشت.»

هیرتن با لحنی آهسته گفت: «من بودم که خندیدم.»

آقای هیت‌کلیف پرسید: «چه گفتی؟»

هیرتن سرش را پائین انداخت و متوجه بشقابش شد و از تکرار اعترافش خودداری کرد. آقای هیت‌کلیف چند لحظه بدو نگریست و سپس ساکت و آرام به صرف صبحانه‌اش ادامه داد و دوباره حواسش متوجه افکار خودش گردید. صرف صبحانه تقریباً تمام شده بود و کاترین و هیرتن نیز از لحاظ رعایت احتیاط کمی از هم دورتر نشسته بودند و من فکر می‌کردم آن روز دردسر تازه‌ای پیش نخواهد آمد، ولی در همان لحظه جوزف در آستانهٔ در نمودار شد و از لبهای لرزان و چشمان برافروخته‌اش معلوم می‌شد که موضوع دست‌اندازی به بوته‌های عزیزش را کشف کرده است. او حتماً کاترین و هیرتن را در آن قسمت دیده و متوجه مطلب شده بود. در حالیکه چانه‌اش مثل گاوی که مشغول نشخوار باشد تکان می‌خورد با وضعی که سخنانش مفهوم نمی‌شد گفت: «ارباب، حقوق منو بدین، من باید از اینجا برم! من خیال داشتم جائی که شصت سال خدمت کرده‌ام آنقدر بمونم که بمیرم. حالا دیگه بیش از این نمیتونم طاقت بیارم. اول که آشپزخانه را از دست من گرفتن و گفتن خودشون میخوان اونجا باشن برای من خیلی مشکل بود به این کار رضایت بدم اما بالاخره راضی شدم. حالا دیگه این دختره

میخواد باغچه رو هم از من بگیره. ارباب، باور کنین اینکارو دیگه نمیتونم تحمل کنم. من آخر عمری حوصلهٔ این برو بچه‌ها و اذیتهاشون رو ندارم.»

آقای هیت‌کلیف با عصبانیت صحبت او را قطع کرد و گفت: «احمق، چرا اینقدر پرحرفی می‌کنی. زودتر بگو ببینم چه چیز موجب ناراحتی تو شده است؟ من به دعوای بین تو و نلی دخالت نمی‌کنم. او اگر تو را در جازغالی هم بیندازد به من ربطی ندارد.»

جوزف در جواب گفت: «موضوع نلی نیس. او تقصیری نداره. بااینکه اونم آدم بدجنسیه اما برای خاطر اون من هیچوقت حاضر نمیشم از اینجا برم. تمام تقصیرها گردن اون دخترهٔ بدجنسه که هیرتن رو هم از راه بدر برده. این پسرهٔ نمك‌نشناس تمام خدمتهائی که براش کردم فراموش کرده و باغچهٔ منو که با اون همه خون دل درست کرده بودم خراب کرده و بوته‌ها رو از جاش درآورده.» در اینجا جوزف به ناله و زاری افتاد.

آقای هیت‌کلیف پرسید: «آیا این پیرمرد دیوانه شده است؟ هیرتن، آیا او از دست تو شکایت دارد؟»

هیرتن در جواب گفت: «من یکی دو تا از بوته‌های خارتوت او را از جا در آورده‌ام، ولی آنها را دوباره سر جایشان می‌کارم.»

آقای هیت‌کلیف دوباره پرسید: «چرا آن بوته‌ها را از جایشان درآوردی؟»

در این موقع کاترین پادرمیانی کرد و گفت: «ما می‌خواستیم به جای آن بوته‌ها گل بکاریم. تمام تقصیرها متوجه من است زیرا من هیرتن را وادار کردم آن بوته‌ها را بکند.»

آقای هیت‌کلیف که از شنیدن این سخنان بسیار متعجب شده بود با عصبانیت پرسید: «چه‌کسی به تو اجازه داد چنین غلطی بکنی؟» و آنگاه رو به هیرتن کرد و از او پرسید: «وکی به تو دستور داد پی‌حرف او بروی؟»

هیرتن خاموش ماند، ولی دختر عمه‌اش در جواب گفت: «حالا که

املاك مرا تصاحب کرده‌اید چرا از اینکه می‌خواهم چند وجب زمین را گلکاری کنم اینطور عصبانی می‌شوید!؟»

هیت‌کلیف گفت: «املاك تو؟ دختر جسور وپررو! توهیچوقت املاکی نداشته‌ای.»

کاترین که با عصبانیت تکه نانی را گاز می‌زد و خیره بـه چشمان هیت‌کلیف می‌نگریست در دنبالهٔ صحبتش گفت: «بلی، علاوه بر املاك پولهایم را نیز تصاحب کرده‌اید؟»

هیت‌کلیف فریاد کشید: «خفه‌شو! زود بساش گم‌شو از اینجا بـرو بیرون!»

ولی کاترین با گستاخی و بی‌پروائی عجیبی همانطور بر جای ماند و باز چنین گفت: «و بغیر از آن، املاك و دارائی هیرتن را نیز به تصاحب خود درآورده‌اید. من و هیرتن حالا باهم دوست و متحد شده‌ایم و من تمام جریان را برای او تعریف خواهم کرد!»

هیت‌کلیف چند لحظه گیج و مبهوت بر جای ماند. رنگ از رخسارش پریـد و سپس در حالیکه در چشمانش آثار نفرت و بیزاری شدیدی از کاترین خوانده می‌شد از جا بلند شد تا بطرف وی برود.

کاترین گفت: «اگر بخواهید مرا بزنید هیرتن نیز شما را خواهد زد. بنابر این بهتر است از جایتان تکان نخورید و آرام باشید.»

هیت‌کلیف با غـرش غضب‌آلودی گفت: «اگر هیرتن ترا از اتاق بیرون نکند، چنان می‌زنمش که نتواند از جا بلند شود. دخترهٔ بیشرم، تو جرأت پیدا کرده‌ای که او را بر ضد من تحریك کنی؟ زود بـرو بیرون، اگر یکبار دیگر جلوی من بیائی ترا خواهم کشت!»

هیرتن آهسته چیزی به کاترین گفت و کوشید او را وادار کند تا از اتاق بیرون برود. هیت‌کلیف رو به هیرتن کرد و گفت: «او را از اتاق بیرون ببر. چرا همانطور ایستاده‌ای؟» و آنگاه خودش قدمی جلو نهاد تا دستورش را شخصاً اجرا کند.

کاترین به او گفت: «ای مرد شریر و بدجنس، هیرتن دیگر دستورات تو را اطاعت نخواهد کرد. او بزودی متوجه حقایق می‌شود و مانند

من از تو متنفر خواهد شد.»

هیرتن با لحن سرزنش‌باری به کاترین گفت: «هیس، ساکت باش! من حاضر نیستم تو با او اینطور صحبت کنی، جلوی زبانت را بگیر.»

کاترین گفت: «ولی تو نخواهی گذاشت او مرا بزند.»

هیرتن بار دیگر با اصرار گفت: «پس بیا برویم.»

ولی دیگر دیر شده بود. زیرا هیت‌کلیف چنگ انداخت و موهای کاترین را گرفت و آنگاه رو به هیرتن کرد و گفت: «حالا تو بـرو بیرون.» سپس دوباره رو به کاترین کرد و گفت: «دخترهٔ هرزه و پررو! این بار دیگر بیش از حد مرا عصبانی و ناراحت کرده‌ای. حالا کاری می‌کنم که برای همیشه از رفتارت پشیمان شوی!»

هیرتن می‌کوشید کاترین را از دست هیت‌کلیف نجات دهـد و بـا التماس و خواهش از او درخواست می‌کرد این بار از تقصیر کاترین صرفنظر کند. چشمان سیاه هیت‌کلیف برقی زد و چنان بنظر می‌رسید که می‌خواهد دخترك را قطعه قطعه کند. من هم چنان مضطـرب و دستپاچه شده بودم که از جایم برخاستم تا به کمك کاترین بشتابم ولی در همان موقع هیت‌کلیف موهای کاترین را رها کرد و بازوی وی را گرفت و با دقت مخصوصی به صورتش خیره شد. آنگاه دستش را جلو چشمان کاترین گرفت و لحظه‌ای سر خویش را برگرداند تا خونسردی و آرامش خود را باز یابد. سپس بار دیگر رو به کاترین کرد و با لحنی که معلوم بود می‌کوشد حتی‌المقدور آرام باشد گفت: «تو باید مواظب باشی هیچگاه کاری نکنی که خشم و غضب مرا برانگیزی وگرنه یك روز ممکن است حقیقتاً ترا بکشم! حالا بهمراه الن دین برو و هر حرفی هم داری با او بزن. در مورد هیرتن هم اگر ببینم یك دفعهٔ دیگر بـه حرفهای تو گوش دهد او را از اینجا بیرون خواهم کرد تا برود و خودش نان در بیاورد. عشق تو وی را بیچاره و گدا خواهد ساخت. نلی، بیا او را از اتاق بیرون ببر. زود باشید همه بیرون بروید! مـرا تنها بگذارید!»

من دست کاترین را گرفتم و از اتاق بیرون بردم. وی خوشحال بود

که از چنگ هیت‌کلیف نجات پیدا کرده است. هیرتن نیز به دنبال ما از اتاق بیرون آمد و آقای هیت‌کلیف تا موقع ناهار در اتاق تنها ماند. آن روز کاترین را وادار کردم غذایش را تنها در اتاق طبقهٔ بالا بخورد ولی موقع ناهار، وقتی آقای هیت‌کلیف جای او را سر میز خالی دید دستور داد بروم و او را صدا بزنم. هیت‌کلیف هنگام صرف ناهار با هیچیك از ما صحبت نکرد. غذای مختصری خورد و بلافاصله پس از صرف غذا نیز از منزل بیرون رفت و اطلاع داد که تا شب باز نخواهد گشت.

پس از آن کاترین و هیرتن غیبت هیت‌کلیف را مغتنم شمردند و کنار یکدیگر نشستند و مشغول صحبت شدند. من نیز برای انجام کارهایم به آشپزخانه رفتم. پس از چند دقیقه صدای اعتراض هیرتن نسبت به حرفهای کاترین به گوشم رسید. چون دقت کردم متوجه شدم کاترین می‌خواست راجع به رفتار هیت‌کلیف نسبت به پدر هیرتن صحبت کند ولی هیرتن حاضر نمی‌شد در آن باره چیزی بشنود. هیرتن می‌گفت حاضر نیست کوچکترین سخنی علیه هیت‌کلیف بشنود و در همه حال طرفدار وی و علاقه‌مند به او خواهد بود. می‌گفت ترجیح می‌دهد کاترین مثل سابق وی را تحقیر کند و خوار بشمارد ولی علیه هیت‌کلیف چیزی نگوید. کاترین از این بابت رنجیده‌خاطر و خشمگین شده بود ولی هیرتن برای اینکه وی را آرام و متقاعد سازد از او پرسید: «اگر من راجع به پدر تو بدگوئی کنم آیا تو خوشت خواهد آمد؟ آیا تو اجازه می‌دهی من راجع به پدرت حرفهای زشت و نامربوطی بزنم؟» آنگاه کاترین متوجه شد که بین هیرتن و هیت‌کلیف طی سالهای متمادی رشتهٔ علاقه‌ای محکم ایجاد شده است. البته این علاقه فقط از طرف هیرتن بود و او هیت‌کلیف را چون پدر می‌دانست. از این‌رو کوشش برای برانگیختن وی علیه هیت‌کلیف بهیچوجه منطقی و عاقلانه نبود. از آن پس رفتار کاترین در آن مورد تغییر یافت. دیگر هیچگونه شکایت یا ابراز بیزاری و تنفر از هیت‌کلیف از وی دیده نشد. بعداً کاترین نزد من اعتراف کرد از کوششی که برای

ایجاد کینه و عداوت بین هیرتن و هیت‌کلیف بخرج داده است پشیمان و متأسف است. من مطمئنم وی در آن اعتراف صادق بود و از آن پس کوشش کرد چنان واقعه‌ای تکرار نشود.

پس از آنکه آن اختلاف کوچك کاترین و هیرتن برطرف شد دوباره با یکدیگر آشتی کردند و به کارهایشان سرگرم شدند، بدین معنی که کاترین نقش معلم دلسوزی را به خود گرفت و هیرتن نیز کوشید تا شاگرد علاقه‌مند و دقیقی باشد. من هم پس از آنکه کارهایم را در آشپزخانه تمام کردم نزد آنها رفتم و در گوشه‌ای نشستم. از دیدار آندو در آن حالت چنان آرامش و رضایت خاطری در قلب خود احساس کردم که گذشت وقت فراموشم شد. می‌دانید که آنها تا اندازه‌ای در حکم فرزندان من محسوب می‌شوند زیرا هردو را از کوچکی بزرگ کرده‌ام. کاترین که تا بدین سن رسیده است مونس و همدم دائمی‌ام محسوب می‌شود و موجب افتخار من است. هیرتن را نیز با اینکه چندین سال پیش از من جدا کرده‌اند ولی باز امیدوارم دوباره همان مهر و علاقهٔ نخستین را نسبت به وی باز یابم.

ذات و سرشت پاك و نجیب هیرتن، و خون‌گرمی و هوشیاری وی خیلی زود ابرهای تیرهٔ جهل و حقارتی را که تا آن زمان زندگیش را فرا گرفته بود از میان برداشت. رفتار سرشار از صمیمیت و علاقه‌مندی و دلسوزی کاترین نیز موجب می‌شد که وی بیشتر به کارش دلگرمی بیابد و با کوشش و جدیت، فرصت از دست رفته را جبران کند. بتدریج که مغزش روشن‌تر می‌شد چهره‌اش نیز بیشتر می‌شکفت و روشنتر می‌گردید و در وجناتش آثار هوشیاری و اصالت خانوادگی نمایان می‌شد. من نمی‌توانستم باور کنم او همان پسری است که چند ماه پیش دیده بودم، همان موقعی که برای نخستین‌بار کاترین را دیده و وی را برای تماشای مناظر اطراف وادرینگ هایتز برده بود.

ساعتی بعد غروب فرا رسید و هوا تاریك شد. آقای هیت‌کلیف نیز به خانه بازگشت. بدون خبر وارد شده و هر سهٔ ما را در همان حال که نشسته بودیم، قبل از اینکه متوجه ورود وی شویم دیده بود. با خود

می‌اندیشیدم که از منظرهٔ کاترین و هیرتن در آن حال که پهلوی یکدیگر نشسته بودند و کتاب می‌خواندند منظره‌ای بدیعتر و جالبتر پیدا نخواهد شد و رفتار آندو در آن حالت به نظرم بسیار طبیعی و بدون کوچکترین زیانی جلوه می‌کرد، لذا با خود می‌گفتم براستی بسیار شرم‌آور و ظالمانه خواهد بود اگر هیت‌کلیف بخواهد آنها را سرزنش کند و ناراحتشان سازد. شعله‌های سرخ‌رنگ آتش بخاری سرهای زیبای آندو را که روی کتاب خم شده بود روشن می‌کرد و در چهره‌های آنان شوق و هیجان کودکی را جلوه‌گر می‌ساخت. بااینکه در آن موقع هیرتن بیست و سه سال و کاترین هیجده سال داشت، هریك بسیار چیزهای تازه برای آموختن و احساس کردن داشت. هردو چون کودکان معصوم و چشم و گوش بسته‌ای بودند و جوانان بالغ و باتجربه به نظر نمی‌رسیدند.

هر دو در یك لحظه چشمانشان را از کتاب برگرفتند و متوجه ورود آقای هیت‌کلیف شدند. گمان نمی‌کنم تاکنون متوجه شده باشید که تا چه اندازه چشمان آندو به یکدیگر شباهت دارد ــ چشمانی که از کاترین ارنشا یا کاترین محبوب هیت‌کلیف بدانها بیادگار رسیده است. کاترین ما جز در چشمانش شباهت دیگری با مادرش ندارد جز آنکه پیشانی بلند و یهن و پره‌های بینی، او را تا اندازه‌ای چون مادرش متکبر و مغرور نشان می‌دهد. در مورد هیرتن، شباهت خیلی بیشتر از آنست که تصور شود. چشمان و حالت قیافهٔ وی کاملا شبیه عمه‌اش است. این شباهت همیته بچشم می‌خورد، ولی در آن لحظه بسیار آشکارتر و واضح‌تر بود، زیرا نیروی فهم و شعور هیرتن از مدتی پیش فعالیت بیشتری یافته بود و آثار آن فعالیت در چهرهٔ وی نمودار شده و وی را بیش از پیش به عمهٔ مرحومش شبیه ساخته بود. گمان می‌کنم همین شباهت موجب شد که آقای هیت‌کلیف خشم و ناراحتی خود را فراموش کند و از دیدن آندو در آن حالت ابراز بیزاری و بیحوصلگی نکند. با حالتی که هیجان و برافروختگی وی را بطور عیان نمودار می‌ساخت بطرف بخاری رفت، ولی لحظه‌ای بعد

آرامش خود را باز یافت و نگاهی بطرف هیرتن افکند و آنگاه کتاب را از دست وی گرفت و لحظه‌ای چند بدان نگریست، سپس آن را بدو پس داد بدون اینکه کوچکترین سخنی بر زبان آورد. فقط با دست اشاره کرد که کاترین از اتاق بیرون برود. هیرتن نیز بی‌درنگ به دنبال کاترین از اتاق خارج شد. من هم می‌خواستم از آنجا بیرون بروم ولی اقای هیت‌کلیف دستور داد بمانم و پس از آنکه لحظه‌ای چند دربارهٔ انچه دیده بود به فکر فرو رفت، سر را بلند کرد و گفت: «پایان کار خیلی مسخره از آب در آمد. اینطور نیست؟ آنهمه تلاشها و کوششهایم اینگونه عبث و بی‌نتیجه شد. کلنگ و دیلم فراهم می‌کنم تا هر دو عمارت را ویران سازم و خود را آنچنان عادت می‌دهم که بتوانم چون‌هرکول نیرومند باشم و آنگاه که همه چیز آماده می‌شود و در اختیارم قرار می‌گیرد درمی‌یابم که حتی میل از بین بردن یك تکه سنگ از این دو عمارت در من نمانده است! دشمنان قدیمی من مرا شکست نداده‌اند و اکنون موقع مناسبی است که من انتقام خود را از بازماندگان آنها بگیرم. من می‌توانم این کار را بکنم و هیچکس هم نمی‌تواند مانع شود ولی فایدهٔ این کار چیست؟ زدن و خرد کردن آنها برای من اشکالی ندارد ولی نمی‌توانم زحمت بلند کردن دستم را نیز بر خود هموار سازم! به نظرم می‌آید در تمام این مدت کوشیده‌ام رفتاری که حاکی از بزرگواری و استغنای طبعم باشد نشان دهم در صورتی که اصلاً چنین نیست. من دیگر نمی‌توانم لذتی را که ممکنست از خرد کردن و نابودی آنها نصیبم شود درك کنم و آنقدر هم زبون و درمانده شده‌ام که دیگر حاضر نیستم چیزی را نابود کنم فقط بخاطر آنکه آن چیز نابود شده باشد.

«نلی، حس می‌کنم در وجودم تغییرات و دگرگونیهائی رخ خواهد داد. هم اکنون سایهٔ این تغییرات را که نزدیك می‌شود حس می‌کنم. آنقدر به زندگی روزانهٔ خود بیعلاقه شده‌ام که گاه بگاه خوردن و نوشیدن‌را نیز فراموش می‌کنم. آن دو نفر که هم‌اکنون از اتاق بیرون رفتند تنها موجوداتی هستند که توجه مرا به آنچه در اطرافم می‌گذرد

جلب می‌کنند، ولی همین توجه نیز موجب درد و رنج و عذاب من می‌گردد.

«دربارهٔ دخترك که حرفی نخواهم زد. دلیلی هم ندارد راجع به او فکر کنم. فقط جداً آرزو می‌کنم وی نیست و نابود شود تا دیگر رویش را نبینم زیرا او در من تأثرات دیوانه‌کننده‌ای برمی‌انگیزد. ولی در مورد هیرتن وضع طور دیگریست. او مرا بنحو دیگری به هیجان می‌آورد. با وجود این، اگر بطرز عاقلانه‌ای برای من مقدور بود نمی‌خواستم دیگر روی او را هم ببینم.» در اینجا هیت کلیف کوشید تا لبخندی بزند و سپس ادامه داد: «اگر من برایت تعریف کنم که دیدار این پسر چگونه هزاران خاطرهٔ گذشته را در ذهنم مجسم می‌کند تو متوجه منظورم خواهی شد. ولی مبادا از آنچه برایت می‌گویم با کسی سخنی بگوئی. آنقدر با افکار خود مشغول و سرگرم هستم که سرانجام احساس می‌کنم میل دارم با کسی درد دل کنم و آنچه را در دلم می‌گذرد با او در میان گذارم.

«پنج دقیقه پیش که به هیرتن نگاه می‌کردم در وجود وی تجسم دورهٔ جوانی خود را می‌دیدم و متوجه می‌شدم که او چه خاطراتی در مغزم برمی‌انگیزد. بیش از همه شباهت شگفت‌انگیزش به کاترین، بطور باورنکردنی به او مربوطش می‌سازد ولی با اینکه ممکن است تصور کنی این ارتباط هیرتن به کاترین مهمترین مسئله‌ایست که توجه مرا بسوی وی جلب می‌کند بهیچوجه چنین نیست چون اصلاً مگر چیزی وجود دارد که در نظر من به کاترین ارتباط نداشته باشد؟ چه چیزی ممکن است محبوبم را به خاطرم نیاورد؟ هم اکنون که به در و دیوار این اتاق می‌نگرم در هر گوشه نقش رخ او را می‌بینم، حتی هر تکه سنگ این اتاق نشانی از وی دارد! هر درختی، هر چه روز و شب گرد خود می‌بینم مرا به یاد محبوبم می‌اندازد و قیافهٔ زیبای او را در نظرم مجسم می‌سازد. به هرجا می‌نگرم، در همهٔ قیافه‌ها و اشیاء او را می‌یابم. تمام دنیا برایم از یك نکته حکایت می‌کند، یك روز محبوب من زنده بوده است و اکنون وی را از دست داده‌ام. منظره و قیافهٔ هیرتن در

چند دقیقه پیش تجسمی از عشق جاودان و فراموش‌نشدنی من بود. از کوششهای فراوانی که برای حفظ حقوق خود بکار بردم، از حقارتها که تحمل کردم و محرومیتها که کشیدم، از غرور و افتخار، از خوشبختی و از ناکامی من حکایتها می‌کرد.

«ولی تکرار این افکار و خاطرات دیوانگی است. فقط تو را متوجه خواهد ساخت که چرا بااینکه از تنها ماندن بیزارم، از حضور او نیز بهره‌ای نمی‌برم، زیرا رنج و عذاب دائمی مرا فزونتر می‌سازد. بخاطر همین است که دیگر اهمیتی نمی‌دهم وی به همراه دخترعمه‌اش کجا می‌رود و چه می‌کند. از این پس دیگر به آنها توجه و اعتنائی نخواهم داشت.»

آقای هیت‌کلیف ظاهر حالش خوب بود و به نظر من هیچگونه خطری جانش را تهدید نمی‌کرد زیرا قوی و سالم به نظر می‌رسید. احتمال از دست دادن مشاعر و دیوانه شدن نیز در مورد وی بعید به نظر می‌رسید زیرا وی از کودکی بیشتر به جنبهٔ تاریك و تیرهٔ قضایا توجه می‌کرد و تصورات عجیب در مغز خود می‌پروراند. شاید وی در مورد محبوب از دست رفته‌اش گرفتار یك نوع جنون و دیوانگی شده بود ولی در سایر موارد و قضایا ذهنش کاملا روشن بود. در آن لحظه، من از طرز صحبت و مشاهدهٔ وجنات و قیافهٔ غیرعادی‌اش اندکی متوحش شدم و پرسیدم: «آقای هیت‌کلیف، مقصودتان از تغییرات چیست؟»

گفت: «تا موقعی که آن تغییرات عارض شود دربارهٔ آنها چیزی نمی‌دانم. اکنون فقط بطور مبهمی حس می‌کنم چنین تغییراتی بزودی فرا خواهد رسید.»

«هیچ نوع احساس کسالت و بیماری نمی‌کنید؟»

«نه نلی، از این بابت خیالم راحت است.»

«نکند از مرگ وحشت و هراسی در دلتان راه یافته باشد؟»

«وحشت و هراس؟ نه از مرگ هراسی دارم و نه می‌توانم پیش‌بینی وقوع آن را بکنم. حتی نمی‌توانم امید مردن را داشته باشم. چرا باید

از مرگ هراس داشته باشم؟ با این بدن قوی و سالم و طریق معتدلی که در زندگی پیش گرفته‌ام و هیچگونه اعتیاد خطرناکی هم ندارم مطمئن هستم آنقدر زنده خواهم ماند تا یك دانه موی سیاه هم در سرم پیدا نشود. با وجود این می‌دانم که نمی‌توانم با این وضع به زندگی خود ادامه دهم! من آنقدر از خودم غافل می‌شوم که بعضی اوقات باید به خودم یادآور شوم که تنفس کنم. حتی باید قلبم را وادارم تا از تپش نایستد! باجبار کوچکترین حرکتی را انجام می‌دهم. بسختی می‌توانم کسی یا چیزی را در اطراف خود ببینم که یك اندیشهٔ همیشگی را در مغز من برنینگیزد. من اکنون تنها یك آرزو دارم و تمام وجود و حواسم خواهان آنست که بدان آرزو دست یابم. مدتهاست که چنین آرزوئی داشته‌ام و آنقدر مشتاق رسیدن به آرزویم بوده‌ام که اطمینان دارم سرانجام بدان خواهم رسید. این کار هم خیلی زود صورت خواهد گرفت زیرا سراپایم در آتش این اشتیاق می‌سوزد. دیگر بیش از این تاب تحمل و شکیبائی ندارم. می‌بینم که اعترافات من موجب آسودگی و آرامش خاطرم نشده است. خدایا! این چه مبارزهٔ طولانیست، چقدر باید رنج ببرم؟ کاش هرچه زودتر این ماجرا بپایان برسد!»

آنگاه آقای هیت‌کلیف به قدم زدن در اتاق پرداخت در حالی که زیر لب سخنان سرزنش‌آمیزی به خود می‌گفت. بتدریج داشتم حرفهای جوزف را باور می‌کردم. جوزف می‌گفت که عذاب وجدان زمین را برای اربابش مبدل‌به جهنمی کرده است! از خود می‌پرسیدم پایان این وضع غم‌انگیز به کجا خواهد انجامید. وی تا آن موقع از وضع روحی و افکار خود کمتر سخنی با من در میان نهاده بود و با اینکه از نگاههایش نمی‌شد بی به راز درونش برد ولی آن شب دریافتم که واقعاً همیشه در جنان حالتی بسر می‌برده است. ولی هیچکس نمی‌توانست از وجنات و ظاهرش می‌ببرد که در درونش چه می‌گذرد. آقای لاکوود، شما هم مطمئناً وقتی به او برخورد کردید متوجه این نکته نشدید ولی وی در چند ماه اخیر واقعا در چنان حالت روحی بسر می‌برد و روزبروز نیز تمایلش به تنها ماندن و احتراز از مصاحبت دیگران بیشتر می‌شد.

۳۴

تا چند روز پس از آن شب، آقای هیت‌کلیف از دیدار ما هنگام صرف ناهار و شام خودداری می‌کرد ولی هنوز راضی نمی‌شد هیرتن و کاتی را کاملاً از حضور در اتاق منع کند. وی نمی‌خواست تسلیم احساسات و عواطف خود شود و برای اینکه مجبور نگردد با آنها رفتار خشونت‌آمیزی داشته باشد بیشتر در اتاق خود می‌ماند و یا اغلب از خانه بیرون می‌رفت. در شبانه روز بیش از یکبار غذا نمی‌خورد و چنان به نظر می‌رسید که همان یك وعده غذا برایش کافی است.

یك شب پس از آنکه همه خوابیده بودند صدای پایش را شنیدم که از پلکان پائین رفت و سپس از در عمارت خارج شد. دیگر صدای بازگشتنش را نشنیدم و صبح متوجه شدم هنوز باز نگشته است. در آن موقع ماه آوریل و اوایل بهار بود، هوا مطبوع و دلکش بود، همه‌جا سبز و خرم گشته و آن دو درخت کوتاه سیب نزدیك دیوار جنوبی باغ غرق در شکوفه شده بود. پس از صرف صبحانه کاترین به اصرار مرا وادار کرد بساط کارم را بردارم و در انتهای باغ روی صندلی زیر درختان صنوبر بنشینم. هیرتن را نیز که در آن موقع کاملاً حالش خوب شده بود واداشت تا شروع به ترتیب باغچهٔ گل کند. پس از شکایت جوزف جای باغچه را بدان گوشه تغییر داده بودند. در آن حال که روی صندلی نشسته بودم استشمام هوای دلکش بهاری و تماشای آسمان آبی و درختان و مناظر زیبای اطراف حال جذبه و شوقی در من پدید آورده بود. در همین موقع کاترین که برای تهیهٔ تعدادی بوتهٔ بامجال بمنظور کاشتن در حاشیه‌های باغچه تا نزدیك در باغ رفته بود بسرعت باز گشت و خبر داد که آقای هیت‌کلیف دارد می‌آید. کاترین ضمنا با قیافهٔ درهم و نگرانی گفت: «و با من صحبت هم کرد.»

هیرتن پرسید: «به تو چه گفت؟»

کاترین جواب داد: «به من گفت هرچه زودتر از آنجا دور شوم ولی نگاهش چنان با دفعات گذشته فرق داشت که جرأت نکردم به چشمانش نگاه کنم.»

هیرتن دوباره پرسید: «مقصودت چیست؟»

«قیافه‌اش روشن و شاد بود. به نظر می‌رسید که بسیار بهیجان آمده بود و آثار شادی وحشیانه‌ای در صورتش خوانده می‌شد.»

بدون اینکه از خود تعجب و توجهی نشان دهم گفتم: «معلوم می‌شود گردشهای شبانه موجب تفریح خاطر وی می‌شود.» ولی در حقیقت تعجب و حیرتم از کاترین دست کمی نداشت و می‌خواستم هرچه زودتر آقای هیت‌کلیف را ببینم تا صدق اظهارات کاترین برایم معلوم شود. واقعاً دیدار آقای هیت‌کلیف با قیافهٔ شاد و خندان چیزی نبود که هر روز اتفاق افتد و وضعی غیرمنتظره بود. به بهانه‌ای از جا برخاستم و به درون عمارت رفتم. آقای هیت‌کلیف جلو در اتاق ایستاده بود. رنگ از صورتش پریده بود و می‌لرزید. ولی در چشمانش برق شادی عجیبی می‌درخشید که با حالت قیافه‌اش در تضاد و تباین بود.

«آیا صبحانه میل دارید؟ حتماً از اینکه تمام شب را در بیرون گردش کرده‌اید خسته شده‌اید و اکنون گرسنه هستید.» میل داشتم بفهمم شب گذشته را کجا بوده است ولی در عین حال نمی‌خواستم بطور مستقیم سؤالی در این باره بکنم.

وی که حدس زده بود می‌خواهم از علت خوشحالی نامنتظرش سر در بیاورم در جواب با حالتی تحقیرآمیز گفت: «نه، گرسنه‌ام نیست.»

باز برای اینکه او را به حرف در آورم بعنوان نصیحت و دلسوزی گفتم: «گمان نمی‌کنم کار خوبی باشد که آدم به جای استراحت در بستر شب را بیرون از خانه بسر برد و گردش کند. مخصوصاً در این موقع که هوا هنوز سرد و پررطوبت است چنین کاری عاقلانه نیست. می‌ترسم سرمای سختی بخورید و تب بکنید. امیدوارم ناراحتی پیدا نکرده باشید!»

«نه، حالم کاملاً خوب است و مخصوصاً خیلی هم خوشحال هستم

بشرط اینکه تو هرچه زودتر مرا تنها بگذاری. زودباش برو و با سؤالاتت مرا ناراحت نکن.»

دستورش را اطاعت کردم و وقتی می‌خواستم از جلوی او رد شوم متوجه شدم که مثل گربه بتندی نفس می‌کشد.

با خود گفتم: «آری، باید منتظر بود که او بزودی ناخوش گردد و من دچار دردسر فوق‌العاده‌ای بشوم. نمی‌دانم دیشب چه می‌کرده است.»

آن روز موقع ناهار با ما سر میز نشست و از دست خود من بشقابی پر از غذا گرفت و چنان می‌نمود که می‌خواهد تلافی غذا نخوردن شب پیش را در آورد. در همان حال نیز رو به من کرد و گفت: «من نه سرما خورده‌ام و نه تب دارم و حالا می‌خواهم با خوردن این ظرف پر از غذا که برایم کشیده‌ای به تو نشان بدهم که حالم کاملاً خوب است!»

آنگاه کارد و چنگال را برداشت ولی هنوز لقمه‌ای نخورده بود که آن میل و تصمیم از بین رفت. کارد و چنگال را بار دیگر روی میز گذاشت و با حالتی نگران بطرف پنجره نگریست و سپس از جا برخاست و بیرون رفت. در تمام مدتی که ما مشغول صرف ناهار بودیم، در باغ به قدم زدن مشغول بود. آنگاه هیرتن گفت که می‌رود تا از او بپرسد چرا نمی‌خواهد غذا بخورد. فکر می‌کرد شاید حرکتی از ما سر زده و موجب رنجش خاطر وی شده است.

وقتی هیرتن به اتاق باز گشت کاترین با عجله از وی پرسید: «می‌آید یا نه؟»

در جواب گفت: «نه! ولی از دست ما عصبانی نشده است، بر عکس معلوم می‌شود که واقعاً حالش خیلی خوب و بشاش است. اما وقتی دو ـ مرتبه با او صحبت کردم حوصله‌اش سر رفت و به من دستور داد هرچه زودتر برگردم و نزد تو بیایم. او تعجب می‌کرد من با بودن تو چرا باید خواهان مصاحبت کسی دیگر باشم.»

ظرف ناهار او را کنار بخاری گذاشتم تا گرم بماند. پس از یکی دو ساعت، وقتی دیگر کسی در اتاق نبود وی به درون آمد ولی حالش هنوز غیرطبیعی بود. غیرطبیعی از اینجهت که آثار شادی در چشمان

سیاهش خوانده می‌شد. رنگش همانطور پریده بود، لبهایش را از هم می‌گشود و دندانهایش را آشکار می‌ساخت، سراپایش می‌لرزید ولی نه آنطور که کسی از سرما یا ضعف بلرزد. آن لرزش ناشی از هیجان فوق‌العاده‌ای بود.

با خود فکر کردم از او خواهم پرسید چه اتفاقی برایش رخ داده است. اگر من نپرسم چه کسی باید بپرسد؟

«آقای هیت‌کلیف، آیا خبر خوشی شنیده‌اید؟ شما بطور غیرعادی بهیجان آمده‌اید.»

«از کجا خبر خوشی به من برسد؟ من از گرسنگی حال غیرعادی پیدا کرده‌ام و ظاهراً چیزی برای خوردن نمانده است.»

«ناهار شما حاضر است. چرا میل نمی‌کنید؟»

با حالی شتابزده جواب داد: «حالا نمی‌خواهم. تا موقع شام هم صبر خواهم کرد. نلی، برای آخرین مرتبه از تو خواهش می‌کنم به هیرتن و کاترین بگوئی جلو نظرم بیایند... من دلم نمی‌خواهد هیچ‌کس ناراحتم کند، می‌خواهم در اینجا کاملاً تنها باشم.»

«آیا این کار دلیل تازه‌ای دارد؟ به من بگوئید چرا اینطور رفتارتان عجیب و غیرعادی شده است؟ آقای هیت‌کلیف، دیشب کجا بودید؟ من این سؤال را فقط از روی کنجکاوی بیهوده نمی‌کنم بلکه...»

با خنده‌ای سخنم را قطع کرد و گفت: «چرا، تو این سؤال را فقط از روی کنجکاوی بسیار بیهوده می‌کنی. با وجود این به تو جواب خواهم داد. دیشب من در آستانهٔ جهنم بودم. امروز بهشت را به چشم خود می‌بینم. هم اکنون بهشت در چند قدمی من قرار دارد و می‌توانم کاملاً آن را ببینم. حالا بهتر است هرچه‌زودتر از اینجا بروی. اگر دست از فضولی برداری هیچ چیز که تو را بترساند نخواهی شنید و نخواهی دید.»

پس از مرتب کردن بخاری و تمیز کردن میز از اتاق بیرون رفتم در حالیکه تعجب و حیرتم افزونتر شده بود.

آن روز بعد از ظهر از اتاق خارج نشد و هیچکس هم مزاحمش

نگردید. وقتی ساعت هشت شب شد بااینکه مرا صدا نکرده بود بهتر دیدم شمعدانی را با ظرف شام برایش ببرم. وقتی وارد شدم وی را دیدم که به کنار پنجره‌ای تکیه داده بود ولی بیرون را نگاه نمی‌کرد. در صورتش آثار غم و اندوهی دیده می‌شد. آتش بخاری خاکستر شده بود و هوای اتاق سرد و از نسیم سرد شبانگاهی آکنده بود.

از دیدن بخاری بدان حالت سرد و خاموش زیر لب اظهار ناراحتی کردم و پنجره‌ها را یکی یکی بستم تا به پنجره‌ای رسیدم که وی به کنار آن تکیه داده بود. برای اینکه او را از آن حالت سکون بیرون آورم پرسیدم: «اجازه می‌دهید این یکی را هم ببندم.»

در آن لحظه نور شمعدان به صورت وی افتاد و آن را روشن ساخت. اوه، آقای لاک‌وود، باور کنید نمی‌توانم برای شما شرح دهم از دیدن قیافهٔ وی در آن لحظه چه وحشتی به من دست داد! آن چشمان سیاه! آن لبان متبسم و آن قیافهٔ رنگ‌پریده که چون مرده به نظر می‌رسید! در آن لحظه هیچ سباهتی به آقای هیت‌کلیف نداشت بلکه در نظر من آدمی جن‌زده جلوه کرد. از شدت ترس و وحشت شمعدان به دیوار گرفت و از دستم افتاد و اتاق در خاموشی فرو رفت.

آنگاه وی با لحن آشنا و آرام خود گفت: «آری، این یکی را هم بشکند. چه ناشیگری بود از خود نشان دادی! چرا شمعدان را کج نگهداشتی؟ زودباش برو شمعدان دیگری بیاور.»

من بی‌درنگ از اتاق خارج شدم و در حالیکه ترس بیجائی سراپایم را فرا گرفته بود به جوزف گفتم: «ارباب می‌خواهد یك شمعدان برایش ببری و بخاری اتاق را هم روشن کنی.» خودم دیگر جرأت نداشتم بدان اتاق باز گردم.

جوزف مقداری زغال در بیلچهٔ بخاری ریخت و با شمعدانی بطرف اتاق آقای هیت‌کلیف رفت ولی چند لحظه بعد باز گشت و در حالیکه سینی شام را نیز در دست دیگرش نگهداشته بود گفت که آقای هیت‌کلیف می‌خواهد بخوابد و تا صبح میل ندارد چیزی بخورد. همان موقع صدای پای وی را شنیدم که از پلکان بالا می‌رفت ولی به جای

اینکه به اتاقی که هر شب می‌رفت داخل شود بدان اتاقی که در آن تختخوابی شبیه اتاقك کلسکه قرار دارد رفت. همانطوری که قبلاً هم گفتم آن اتاق پنجرهٔ پهنی دارد و می‌توان از آن بیرون رفت. با خود گفتم بدون شك باز می‌خواهد نیمه شب بیرون برود و گردش شبانه‌اش را آغاز کند و مخصوصاً بدان اتاق رفته است تا سوءظن ما را جلب نکند.

فکر کردم آیا روح تبه‌کاران و جادوگرانی که نیمه شب از گور بدر می‌آیند تا خون مردم را بمکند در تنش حلول کرده است؟ راجع به دیوها و شیطانهائی که به صورت انسان مجسم می‌شوند چیزها خوانده بودم. سپس این فکر به خاطرم رسید که خودم او را از کودکی بزرگ کرده‌ام و تا جوانی مواظب و مراقبش بوده‌ام و در واقع در سراسر زندگیش با وی همراه بوده‌ام، پس چرا باید چنان افکار و تصورات بیهوده و بیمعنی دربارهٔ وی به خاطرم خطور کند. در همان حال که بتدریج خواب بر چشمم غلبه می‌کرد و داشتم از خود بیخود می‌شدم باز از خودم می‌پرسیدم: «ولی اصل وی از کجا بود. موجود کوچك تیره‌رنگی که به همت مردی خیرخواه و نیك نفس از گوشهٔ خیابان و چنگال مرگ نجات بافت.» بار دیگر زندگی وی از کودکی تا آن موقع در نظرم نمودار شد و سپس این فکر به خاطرم رسید که اگر بمیرد روی سنگ قبرش چه باید نوشته شود. وی که نه نام خانوادگی داشت و نه سال تولدش معلوم بود و ما مجبور بودیم به حك کردن کلمهٔ «هیت‌کلیف» بر سنگ قبرش قناعت کنیم. همینطور هم شد.

ما غیر از این هم کاری نتوانستیم بکنیم. اگر سری به قبرستان بزنید روی سنگ قبر وی تنها کلمهٔ هیت‌کلیف و تاریخ مرگش را خواهید یافت.

سپیده دمید و بار دیگر فکر و حواسم سر جا آمد. بلافاصله از جای برخاستم و به باغ رفتم تا ببینم آیا در زیر پنجره آثار جای پا دیده می‌شود. یا نه. کوچکترین اثری از جای پا دیده نمی‌شد. با خود گفتم:

«در خانه مانده است و امروز حتماً حالش خوب خواهد بود.» برطبق عادت معهود صبحانه را حاضر کردم ولی به کاترین و هیرتن گفتم قبل از اینکه آقای هیت‌کلیف پائین بیاید صبحانه‌شان را بخورند. زیرا وی آن روز دیرتر بیدار خواهد شد. آندو میلشان کشید صبحانه‌شان را در باغ، زیر درختان صرف کنند. برایشان میز کوچکی ترتیب دادم تا بفراغت خاطر بنشینند و چایشان را بنوشند.

وقتی از آن کار فارغ شدم و به درون عمارت باز گشتم دیدم که آقای هیت‌کلیف پائین آمده است. با جوزف مشغول صحبت دربارهٔ کاشت زمینها بود و در آن باره دستورهای روشن و قاطعی به پیر مرد می‌داد. ولی هنگام صحبت باز همان آثار هیجان و بیقراری بطرزی نمایانتر در حرکات و قیافه‌اش دیده می‌شد. وقتی جوزف از اتاق خارج شد او سر جای معمولی خود کنار میز نشست و من فنجانی بزرگ قهوه در جلویش نهادم. آنگاه فنجان را جلو کشید و دستش را روی میز تکیه داد و به دیوار مقابل خود خیره شد. متوجه شدم که روی دیوار فقط به نقطهٔ معینی می‌نگرد. آنهم با دیدگانی بیقرار و برافروخته، و در آن حالت چنان از خود بیخود شده بود که نزدیك نیم دقیقه نفسش نیز بیرون نمی‌آمد.

بشقاب نان را جلو دستش بردم و گفتم: «قبل از اینکه قهوه سرد شود آن را بنوشید و چیزی بخورید.»

متوجه من نشد ولی ضمناً تبسمی بر لبانش نقش بست. خوشتر داشتم قیافه‌ای خشمناك و عصبانی به خود بگیرد و آن تبسم غیرعادی را بر لبانش نبینم.

بار دیگر با صدای بلندتری گفتم: «آقای هیت‌کلیف! ارباب! ترا به خدا اینطور خیره بدان‌جا نگاه نکنید، مثل اینست که شبحی دیده باشید.»

در جواب گفت: «ترا خدا اینطور داد نزن، نگاهی به اطراف خود بکن و به من بگو آیا فقط ما دو نفر در اتاق هستیم؟»

«البته، فقط ما دو نفر هستیم.»

ولی بدون اراده در همان لحظه به دور خود چرخیدم و نظری افکندم مثل آنکه کاملا از سخنان خود مطمئن نبودم، آنگاه وی با دستش ظرف نان و فنجان قهوه را از روی میز به کناری زد و دستهایش را کاملاً روی میز گذاشت و با دقت بیشتری به نگاه کردن به دیوار مقابلش پرداخت.

لحظه‌ای بعد متوجه شدم که به دیوار نگاه نمی‌کند زیرا وقتی درست به قیافه‌اش نگریستم به نظرم رسید به چیزی که در دو متری اوست نگاه می‌کند.

نمی‌توانستم بفهمم آن چیز چیست ولی بخوبی معلوم می‌شد که برای هیت‌کلیف درد و رنج شدید و در عین حال لذت و مسرتی زائدالوصف بوجود می‌آورد و من این نکته را از مشاهدهٔ وجنات وی که حالتی حاکی از رنج و درد و شوق و شیفتگی را مجسم می‌کرد در می‌یافتم. آن شیء یا موجود تصوری و خیالی در جائی ثابت نبود زیرا چشمان هیت‌کلیف به دنبال آن می‌گشت و یك لحظه آن را از نظر دور نمی‌داشت.

حتی در همان لحظات که جواب سؤالات مرا می‌داد چشمانش را از آن بر نمی‌گرفت. کوشش من برای اینکه وادارش کنم غذایش را بخورد بی‌ثمر بود زیرا اگر دستش را دراز می‌کرد تا تکه نان را از دستم بگیرد آن قدر حواسش متوجه شیء یا موجود تصوری بود که فراموش می‌کرد برای چه دستش را بطرف من آورده است و قبل از اینکه نان را بگیرد انگشتانش دوباره بسته می‌شد و روی میز قرار می‌گرفت.

بناچار همانجا نشستم و با حوصله و شکیبائی کوشیدم توجه وی را از عالمی که در آن مجذوب و مستغرق گشته بود منصرف کنم و وادارش سازم غذایش را بخورد. سرانجام از اصرار من بستوه آمد و ناراحت شد و از جای برخاست و سؤال کرد چرا نمی‌گذارم خودش هر وقت میل داشته باشد غذایش را بخورد، سپس اضافه کرد که از آن پس لازم نیست من منتظر بمانم بلکه فقط کافیست خوراکیها را روی میز

بگذارم و خودم بیرون بروم. پس از گفتن این جملات از عمارت بیرون رفت و جادهٔ باریك باغ را طی کرد و از در باغ خارج شد.

ساعتها گذشت و شب فرا رسید. در تمام آن مدت سراپای وجود مرا نگرانی خاصی فرا گرفته بود. تا دیر وقت نتوانستم قرار و آرام بگیرم و وقتی هم به بستر رفتم خواب به چشمانم نیامد. پاسی از نیمه شب گذشته بازگشت و به جای آن که به اتاق خودش برود در اتاق طبقهٔ پائین ماند و در را به روی خود بست. کمی گوش دادم و منتظر ماندم و سرانجام لباس پوشیدم و از پله‌ها پائین آمدم. خیلی مشکل بود در اتاقم بمانم و از هزاران فکر و خیال ناراحت‌کننده در امان باشم.

از پشت در اتاق گوش دادم و متوجه شدم آقای هیت‌کلیف با حالی بی‌قرار و مضطرب در اتاق قدم می‌زند. هر چند لحظه یکبار صدای ناله‌اش سکوت اتاق را درهم می‌شکست. گاهگاه نیز کلماتی بریده بریده بر زبان جاری می‌ساخت و آنچه را توانستم تشخیص دهم سام کاترین بود که به همراه کلماتی حاکی از ابراز مهر و نوازش یا شکایت و تأسف بیان می‌کرد.

طرز بیان آن کلمات طوری بود که گمان می‌رفت با کسی که نزد اوست صحبت می‌کند. خیلی آهسته و سمرده و مؤکد و بدانسان که از دل برآید سخنانی بر زبان وی جاری می‌شد. جرأت نداشتم وارد اتاق شوم ولی در ضمن مایل بودم وی را از آن حالت پریشانی و از چنگ خیالات و تصورات بیهوده بیرون بیاورم. برای اینکه توجه او را به خارج از اتاق جلب کنم شروع به هم‌زدن آتش بخاری آشپزخانه کردم. صدای جرقه‌هائی که از آتش برمی‌خاست زودتر از آنچه انتظار داشتم وی را از اتاق بیرون کشید. در را باز کرد و گفت: «نلی، بیا اینجا، صبح شده؟ بیا و آن شمعدان را هم با خود بیاور.»

«الان ساعت چهار بعد از نصف شب است، شما شمعدان می‌خواهید که به اتاقتان بروید؟ ممکن است شمع را با این آتش روشن کنید.»

«نه من نمی‌خواهم به اتاق خودم بروم. بیا، بخاری اتاق را روشن کن هر کار دیگری هم که لازم است انجام بده.»

«اول باید زغالها را سرخ کنم و بعد به اتاق بیاورم.» پس از این سخنان، به افروختن آتش بخاری پرداختم.

در همان حال وی به قدم زدن در آشپزخانه پرداخت و از طرز راه رفتنش بخوبی حالت بسیار پریشان و آشفتهٔ وی نمودار می‌شد. پی‌درپی آه‌های عمیق و سوزانی برمی‌آورد، لحظه‌ای بعد رو به من کرد و گفت: «وقتی صبح شد، دنبال آقای گرین خواهم فرستاد. می‌خواهم تا موقعی که حوصله و فرصت رسیدگی به کارهایم را دارم و تا هنگامی که هنوز آرامش روحی خود را از دست نداده‌ام از او سؤالاتی راجع به تکلیف اموال و املاکم بکنم و تصمیمی بگیرم. کاش می‌توانستم هرچه دارم از بین ببرم و از روی زمین محو کنم تا دیگر چیزی باقی نماند.»

میان صحبتش دویدم و گفتم: «آقای هیت‌کلیف، نباید چنین سخنانی بگوئید. حالا حرف وصیتنامه را نزنید. شما هنوز فرصت دارید و باید فکری برای ابراز ندامت از ظلمها و بیعدالتیهائی که مرتکب شده‌اید بکنید. من هیچوقت انتظار ندانستم که ببینم اعصاب شما تا این اندازه خرد و فرسوده شده باشد ولی اکنون چنین وضعی پیش آمده است و همه‌اش نیز تقصیر خودتان است. وضعی که در این سه روز اخیر داشته‌اید و رنج و زحمتی که بر خود هموار ساخته‌اید کوه را نیز از پای در می‌آورد. اندکی غذا بخورید و کمی استراحت کنید. به قیافهٔ خود در آئینه نگاه کنید تا متوجه شوید چه اندازه به غذا و خواب احتیاج دارید. گونه‌هایتان گود افتاده و چشمانتان از شدت بیخوابی و خستگی چون دو کاسهٔ خون شده است.»

در جواب گفت: «تقصیر خودم نیست که نمی‌توانم چیزی بخورم و ساعتی استراحت کنم. به تو اطمینان می‌دهم که در این امر هیچ قصد و منظور خاصی در میان نیست. بمحض اینکه برایم امکان داشته باشد هم غذا خواهم خورد و هم استراحت خواهم کرد. حالت من نظیر کسی است که در چند قدمی ساحل سرگرم نقلا در آب باشد و تو از وی بخواهی آرام بگیرد. بگذار بایم به ساحل برسد آنگاه خودم آرام

خواهم گرفت. حالا دیگر راجع به آقای گرین صحبتی نمی‌کنم ولی این که گفتی از بیعدالتیها و ظلم و ستمهائی که روا داشته‌ام اظهار ندامت کنم باید بدانی که من مرتکب هیچگونه ظلم و بیدادی نشده‌ام تا از آن پشیمان باشم. من آدم خیلی خوشبختی هستم ولی در عین حال هنوز هم به اندازهٔ کافی از خوشبختی بهره‌مند نشده‌ام. خوشی و سعادت روح من جسمم را می‌کشد و از بین می‌برد ولی باز روحم راضی نیست زیرا آنقدر که باید سعادتمند نیست.»

از روی تعجب بانگ برآوردم و گفتم: «سعادتمند؟ چه سعادت و خوشبختی عجیبی! اگر شما از دست من عصبانی و رنجیده‌خاطر نشوید به شما نصیحت می‌کنم تا شما را خوشبخت‌تر و سعادتمندتر بسازد.»

«آن نصیحتها چیست؟ زود باش بگو!»

«آقای هیت‌کلیف شما بخوبی می‌دانید از زمانی که سیزده ساله شدید تاکنون چه زندگی آمیخته با خودخواهی و لامذهبی داشته‌اید. شاید در تمام این مدت یکبار انجیل به دست نگرفته‌اید و حتی یکبار آن را باز ننموده‌اید. بدون شك مطالب کتاب مقدس را بکلی فراموش کرده‌اید ولی هنوز هم فرصتی دارید تا این گناه و غفلت را جبران کنید. آیا به نظر شما اشکالی دارد که به دنبال کشیشی بفرستید؟ از هر فرقه و دسته‌ای که باشد اشکالی ندارد، فقط بیاید و اندکی برای شما صحبت کند و به شما بفهماند چه اندازه از دستورات کتاب مقدس سرپیچی کرده و تا چه حد به بیراهه رفته‌اید. کسی که برای شما ثابت کند اگر تغییری در روحیه و طرز تفکرتان بدید نباید شایستهٔ رفتن به بهشت نخواهید بود.»

«نلی، من علاوه بر اینکه از این نصیحت و راهنمائی تو عصبانی نیستم و رنجشی به دل نمی‌گیرم بلکه خیلی هم از تو ممنونم زیرا آن طریقی را که میل دارم به خاك سپرده شوم به خاطرم آوردی. جسد من باید هنگام شب به قبرستان برده شود. تو و هیرتن در صورتی که مایل باشید می‌توانید به دنبال جنازه‌ام بیائید. مخصوصاً یادت باشد مواظبت کنی گور کن سفارشی را که راجع به برداشتن تختهٔ تابوت من و

کاترین به او کرده بودم حتماً عملی کنـد. اصـلاً لازم نیست کشیشی هنگام تدفین من حضور داشته باشد و یا هیچگونه دعائی خوانده شود. الن، بدان من تا آنجا که میسر باشد به بهشت خود رسیده‌ام و بهشتی که تو و دیگران از آن صحبت می‌کنید در نظرم کوچکترین ارزش و جلوه‌ای ندارد.»

من که از بی‌اعتنائی وی به مقدسات دیار وحشت شده بودم گفتـم: «فرض کنیم شما در نگه‌داشتن روزهٔ خود اصرار بخرج دهید و آنقدر گرسنه بمانید تا بمیرید و آنوقت آنها نگذارند جسدتان در همان جائی که مایل هستید دفن شود. آنوقت چکار خواهید کـرد؟ آیا مایـل هستید چنین وضعی پیش آید؟»

«نه، آنها چنین کاری نخواهند کرد. اگر فرضاً چنین کاری کردند، تو باید جسد مرا مخفیانه جابجا کنی و در همانجا که می‌خواهم بـه خاك بسپاری و اگر از این کار غفلت کنی به دست خود ثابت خواهی کرد که مرده‌ها پس از مرگ نیز از بین نمی‌روند و باز بسراغ زنده‌ها مـی‌آیند!»

در این موقع صبح شده بود و آقای هیت‌کلیف بمحض اینکه متوجه شد اهل خانه بیدار شده‌اند به اتاق خود رفت و مرا آسوده گذارد تـا نفسی براحتی برآورم. ولی بعد از ظهر همان روز، هنگامی که جوزف و هیرتن بیرون از خانه سرگرم کارهایشان بودند وی بار دیگر بـه آشپزخانه داخل شد و در حالی که در چشمانش حالت غریبی دیـده می‌شد به من دستور داد به اتاق بروم و نزد او بنشینم. می‌خواست تنها نماند و کسی با او باشد. از دستورش سر باز زدم و صریحاً بدو گفتم که رفتار و سخنان عجیب و غریبش موجب وحشت و هراسم می‌شود و نه مایلم و نه جرأت دارم به تنهائی مصاحب وی باشم.

در حالیکه خندهٔ تلخی بر لب داشت گفت: «گمان می‌کنم من به نظر تو دیوی خبیث و شریر می‌آیم که باید هرچه بیشتـر از وی احتـراز شود.» آنگاه رو به کاترین که نزد من ایستاده بـود کـرد و گفت: «دختر، تو چطور! می‌آئی کمی پهلوی من باشی! من تو را اذیتـی

نخواهم کرد. نه، نمی‌آئی! آری، من در نظر تو از شیطان نیز ترسناکتر هستم. پس کسی دیگر نیست که از مصاحبت و همنشینی با من نهراسد! لعنت بر همهٔ شما!»

دیگر از کسی نخواست تا با او بنشیند و تنهایش نگذارد. هنگـام غروب به اتاق خودش رفت. در تمام مدت شب، و ساعتی از روز بالا آمده صدای ناله و صحبت آهستهٔ وی به گوش ما می‌رسید.

هیرتن می‌ترسید وارد اتاقش شود. به او دستور دادم برود دکتر کنت را بیاورد تا از آقای هیت‌کلیف عیادت کند. وقتی دکتر آمـد و مـن خواستم در اتاق آقای هیت‌کلیف را باز کنم تا وی به درون بـرود متوجه شدم که در از داخل قفل شده است. در زدم تا خودش در را باز کند. با عصبانیت جواب داد که حالش بهتر است و می‌خواهد تنهـا بماند و به ما دستور داد راحتش بگذاریم. دکتر ناگزیر بدون نتیجـه باز گشت.

آن شب هوا بسیار مرطوب و بارانی بود. در واقع تا صبح بـاران می‌بارید. صبح که به باغ رفتم متوجه شدم پنجرهٔ اتاق آقای هیت‌کلیف باز است و تکان می‌خورد و باران نیز مستقیماً به درون اتاق می‌رود. با خود گفتم مطمئناً در اتاقش نیست زیرا در اثر آن باران سراپا خیس می‌شود. وی باید در اتاق دیگری مانده و یا از خانه بیرون رفته باشد. بیشتر از آن درنگ را جائز نشمردم و رفتم تا متوجه حقیقت موضوع بشوم.

با کلید دیگری در اتاق را باز کردم و به درون رفتـم. در اتـاق هیچکس نبود و دریچه‌های تختخواب بشدت به طرفین می‌خورد. بـا شتاب جلو رفتم تا آنها را ببندم که نگاهم به درون تختخواب افتاد و آقای هیت‌کلیف را دیدم که به پشت دراز کشیده است. چشمانش بـاز بود و با نگاهی ترس‌آور مرا می‌نگریست. لرزشی بر اندامم افتاد و آنگاه متوجه شدم بر لبانش تبسمی نقش بسته است! نمی‌توانستم فکر کنم که مرده است ولی سر و صورت و گردنش از باران خیس شده بود و شمد روی تختخواب نیز پر از آب شده بود. هیت‌کلیف کوچکترین تکانی

نمی‌خورد و کاملاً آرام و بیحرکت بود. یك دستش روی درگاه پنجره قرار داشت و در اثر تکانهای پی‌درپی پنجره پوست دستش مجروح شده بود ولی از آن خونی نمی‌چکید. وقتی دستم را روی دستش گذاردم تا آن را بردارم و به کنارش نهم بلافاصله متوجه شدم که وی مرده و بدنش سرد و سخت شده است.

پنجره را بستم و چفت آن را انداختم. آنگاه موهای سیاه بلند وی را از روی پیشانیش بعقب زدم و کوشیدم چشمانش را نیز ببندم تا قبل از آنکه دیدهٔ کسی بر آنها بیفتد آن چشمها را که بطرز ترسناك و شبیه شخصی زنده به صورتم خیره می‌نگریست فرو بندم ولی کوشش فایده‌ای نداشت. چشمانش بسته نمی‌شد و چنان به نظر می‌رسید که کوشش مرا به مسخره گرفته است. آثار استهزاء و نیشخند در آن لبان جدا از هم و دندانهای سفید نیز دیده می‌شد! بار دیگر ترسی بیجا سراپایم را فرا گرفت و ازاتاق بیرون دویدم و جوزف را به کمك طلبیدم. جوزف تکانی خورد و صدائی برآورد ولی از آمدن به درون اتاق جداً امتناع کرد و آنگاه گفت: «شیطون از بدنش بیرون رفته است. جسدش را هرجا بندازن زیاد اهمیتی نداره! اما راستی عجب آدم شریر و خبیثیه. حتی به مرگ هم پوزخند میزنه.»

آنگاه پیرمرد بدجنس و ریاکار خود خندهٔ تمسخرآمیزی سر داد و از تختخواب پائین آمد. فکر کردم می‌خواهد از شدت خوشحالی جست و خیزی کند ولی وی بلافاصله روی زمین به زانو در آمد و خدا را شکر کرد که با مرگ هیت‌کلیف صاحب واقعی و بازماندهٔ خانوادهٔ ارنشا به حق خود رسیده است.

از دیدن آن منظره خشکم زده بود و بی اختیار یاد دوران گذشته افتادم و به یاد آوردم که در آن خانه چه اتفاقاتی رخ داده است و از این یادآوری خاطرات قلبم در هم فشرده شد. هیرتن بیچاره، کسی که بیش از همه از دست هیت‌کلیف رنج و عذاب کشیده بود بیش از همه از مرگ وی متأثر شد و گریه و ناله سر داد. تمام شب را کنار جنازه نشست و بتلخی گریست. دستها و صورت مرده را می‌بوسید و ناله‌های

جانسوزی از دل بر می‌آورد.

دکتر کنت مات و مبهوت مانده بود که علت مرگ آقای هیت‌کلیف چه بوده است. من از ترس اینکه مبادا بعداً اسباب مزاحمتی فراهم آید از افشای این نکته که وی چهار روز هیچ چیز نخورده بود خودداری کردم. از آن گذشته معلوم نبود واقعاً علت مرگ وی از غذا نخوردن بوده باشد چون مدتی بود که دچار ناراحتی و اختلال روحی شده بود و رنج می‌برد.

با اینکه سر و صدای تمام همسایگان بلند شد ما جسد او را در همانجا و بهمان ترتیبی که میل داشت دفن کردیم. هیرتن و من و گورکن و شش نفر دیگر که تابوت را حمل می‌کردند تمام هیئت مشایعین را تشکیل می‌دادیم. آن شش نفر بمحض اینکه تابوت را درون گور نهادند از آنجا رفتند ولی من و هیرتن‌ماندیم تا گورکن روی تابوت را بپوشاند. هیرتن که صورتش از اشك خیس شده بود در همان موقع مقداری چمن روی خاك مرطوب گور نشاند. اکنون آن قبر نیز نظیر دو قبری که پهلوی آن واقع است از چمن سبز و لطیفی پوشیده است و من امیدوارم آنکس نیز که در زیر آن خفته است نظیر خفتگان آن دو قبر دیگر آرام و آسوده به خواب ابدی فرو رفته باشد ولی اگر شما از دهاتیهای این حدود سؤال کنید به انجیل قسم خواهند خورد که او را در حالی که راه می‌رفته دیده‌اند. کسانی هم هستند که ادعا می‌کنند او را نزدیك کلیسا، در خلنگ‌زار و حتی در همین خانه دیده‌اند. حتماً خواهید گفت آنچه می‌گویند افسانه‌ای بیش نیست و از خودشان ساخته‌اند. من هم این عقیده را دارم. ولی آن پیرمردی که نزدیك بخاری آشپزخانه نشسته است، غرضم جوزف است، با لحنی جدی و مطمئن می‌گوید که پس از مرگ هیت‌کلیف تا امروز هر شب که هوا بارانی بوده است، وقتی از پنجرهٔ اتاقش به بیرون نگاه کرده هیت‌کلیف را باتفاق کاترین در باغ دیده است. همین یك ماه پیش برای خودم نیز اتفاق عجیبی افتاد. یك روز غروب به گرینج می‌رفتم، هوا تیره و تاریك بود و رعد و برق خبر از وقوع طوفان و باران شدیدی

می‌داد. هنوز از وادرینگ‌هایتز زیاد دور نشده بودم که پسر کوچکی را باتفاق یك گوسفند و دو بره جلوی خود یافتم. پسرك بشدت گریه می‌کرد. گمان بردم بره‌ها ترسیده و رم کرده‌اند و او قادر نیست آنها را به جلو براند. از او پرسیدم: «پسرجان، چه اتفاقی افتاده؟ چرا گریه می‌کنی؟»

در همان حال که گریه می‌کرد در جواب گفت: «هیت‌کلیف با یك زن آن جلوتر کنار جاده ایستاده‌اند و من جرأت نمی‌کنم از آنجا رد شوم.»

هرچه نگاه کردم چیزی ندیدم و پسرك هم حاضر نبود قدمی جلو بگذارد. لذا به او گفتم از جادهٔ پائین برود. یقیناً چیزهایی از پدر و مادرش و همسایگان منزلشان شنیده بود و در آن موقع که تنها در جاده بطرف منزل می‌رفت ترس و خیالات بر وی مسلط شده بود. با وجود این، از آن پس من نیز جرأت نمی‌کنم شب وقتی هوا تاریك می‌شود از خانه بیرون بروم یا در خانه تنها بمانم، تقصیر خودم هم نیست. هرچه می‌کوشم نمی‌توانم خیالات بیهوده را از سرم بدر کنم و خیلی خوشحالم که کاترین و هیرتن می‌خواهند از اینجا به گرینج نقل مکان کنند.

«پس آنها می‌خواهند به گرینج بروند و همانجا بمانند.»

الن دین جواب داد: «بلی، بمحض اینکه با هم ازدواج کنند بدانجا نقل مکان خواهند کرد و ازدواج آنها نیز روز اول سال نو صورت خواهد گرفت.»

«پس چه کسی در اینجا اقامت خواهد کرد؟»

«جوزف همینجا خواهد ماند و ممکنست یکی از زارعین نیز برای اینکه تنها نباشد نزد وی منزل کند. آنها در آشپزخانه می‌مانند و بقیهٔ اتاقها نیز متروك خواهد ماند.»

«برای اینکه ارواحی که از آنها اسم بردید بدون هیچگونه مانع و اشکالی در آنجا رفت و آمد کنند؟»

نلی سر تکان داد و گفت: «نه آقای لاکوود، من معتقدم که مردگان

در گور خود به آسودگی خفته‌اند و خوب نیست از آنها بدین سبکی یاد شود.»

در آن موقع در باغ باز شد و کاترین و هیرتن دست در دست هم از گردش باز گشتند.

همانطور که بطرف عمارت نزدیك می‌شدند و آنها را می‌پائیدم گفتم: «آن دو از هیچ چیز نمی‌هراسند. دوتائی با هم شیطان و تمام دار و دسته‌اش را نیز به گریز وامی‌دارند.»

وقتی آنها به نزدیك آستانهٔ در ورودی عمارت رسیدند و در آنجا لحظه‌ای مکث کردند تا بار دیگر نگاهی به ماه بیفکنند، یا بعبارت صحیحتر در نور زیبای آن صورت همدیگر را تماشا کنند، من دیگر در خود یارای ایستادن نیافتم و بهتر دانستم که قبل از روبرو شدن با آندو بار دیگر از آنجا خارج شوم. لذا بسرعت سکه‌ای بعنوان یادگار در کف الن دین نهادم و بدون اینکه به سرزنش و گلهٔ دوستانهٔ وی بخاطر کاری که از من سر زده بود توجهی کنم، قبل از اینکه کاترین و هیرتن وارد اتاق شوند به آشپزخانه رفتم و در آنجا نیز برای اینکه جوزف گمان ناروائی به خاطرش راه نیابد و تشخیص دهد که آدم محترم و متشخصی هستم توجهش را به صدای گوشنواز سکهٔ یك‌لیره‌ای که جلوی پایش به زمین انداختم جلب کردم و خود بلافاصله از عمارت بیرون آمدم.

وقتی به گرینج بازمی‌گشتم بین راه در خود میلی احساس کردم که سری هم به گورستان بزنم. چون بدانجا رسیدم متوجه شدم که باد و باران در طی آن چند ماه کار خودش را کرده است. بنای کلیسای محقر و گورستان به ویرانی گرائیده، بیشتر پنجره‌ها بدون شیشه بود و در چند نقطه نیز سفالها و آجرهای سقف فرو ریخته بود. بخوبی معلوم می‌شد که تا چند ماه دیگر بادها و طوفانهای پائیزی تمام سقف را فرو خواهند ریخت.

کمی جستجو کردم و پس از چند لحظه در دامنهٔ تپهٔ کوچکی در یك سوی گورستان سه سنگ قبر را که در کنار هم قرار داشتند یافتم.

قبری که در وسط قرار دانست خاکستری‌رنگ بود و نیمی از آن پوشیده از علفها و خارهای صحرائی. قسمت پائین سنگ قبر لینتون را نیز چمن و خزه‌هائی پوشانده بود. ولی قبر هیت‌کلیف هنوز عریان بود و نوشتهٔ ساده‌ای روی سنگ آن دیده می‌شد.

در هوائی لطیف و خوش همه جا در سکوت و آرامشی عمیق فرو رفته بود. ساعتی بر بالای آن گورها درنگ کردم و اهتزاز و پر و بال زدن پروانه‌ها را در میان سنبلهای کوهی و خارهای صحرائی تماشا کردم. در همان حال که به زمزمهٔ بادی گوش می‌کردم که بملایمت ساقهٔ علفها را تکان می‌داد با خود می‌اندیشیدم چگونه ممکنست تصور کرد این خفتگان که چنین آسوده و آرام در آرامگاه ابدی خود غنوده‌اند از خواب خوش برخیزند و بیهوده به سیر و گردش بپردازند.